8193

DATE LABEL

Call No.......... Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

...book should be returned on or before the last stamped above.
... charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
... that day.

Date ________

Call No. ________

Acc. No. ________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

Date ______

Call No. ______

Acc. No. ______

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSI
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. ______ Book No. ______
Vol. ______ Copy ______
Accession No. ______

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSI
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

Date ____________

Call No. ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

Date ______

Call No. ______

Acc. No. ______

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERS'
LIBRARY.
DATE LOANED
Class No. ______ Book No. ______
Vol. ______ Copy ______
Accession No. ______

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSI
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______
Vol. ______ Copy ______
Accession No. ______

Call No. ______

Acc. No. ______

Date ______

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

۴۹۱٫۵۵۳
ش ۱۷ ک

کتاب شمس اللغات

ہر زبان کی ہر قسم کی کتابوں کا بہت بڑا ذخیرہ ہر وقت موجود رہتا
ہے۔ آپ کا ایک کارڈ آنے پر کتابیں آپ کو گھر بیٹھے پہنچا دی جاتی
ہیں۔ قیمتیں ایسی مناسب ہیں۔ کہ کم تو کیا اسی قیمت پر یہ کتابیں
کہیں نہ ملینگی ۔
ایم شمس الدین [illegible] کتب خانہ ارزاں فروش بسیار فروش گلبرگہ

J. & K. UNIVERSITY LIB
Acc. No 56713
Date 27.3.65

ALLAMA IQBAL LIBRARY
56713

CHECKED

بسم الله الرحمن الرحیم

ا الف حرف اول حروف تهجی و بحساب ابجد یک **آ** صیغه امر از آمدن بمعنی بیا **آب** سه معنی دارد اول معروف دوم بمعنی رواج
و رونق و جاه و عزت و آبرو آمده مولوی معنوی در صفت بلقیس فرماید بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند حکیم سوزنی
گفته ای همه کار تو برونق آب وی همه رای تو درست و صواب سیوم طرز و روش را گویند امیر خسرو نظم نموده بازا بر تیره از هر سوی
سر بر میکند سبزه را در هر چمن بر آب دیگر میکند هم او گوید زغزنی تا لب دریا درین باب همه اسلام میبینی بریکی آب و بزبان رومی نام
ماه یازدهم است از سال سیف اسفرنگی راست بسوزد بشب خرمن ماه را سموم نهیب تو در ماه آب و مدت ماندن آفتاب در برج اسد
و قیل در عقرب و تیزی و روح و شراب خالص در مؤید الفضلا بمعنی طریق نیز آمده **آب آبستن** اشک عاشقان و می سرخ و خون
آب آتش رنگ بالفتح والمد با کاف فارسی یعنی شراب سرخ رنگ **آب آتش زای** یعنی آب چشم عاشقان و می سرخ **آب
آتش زده** یعنی اشک گرم حکیم خاقانی راست زاب آتش زده گرد دیده رود سوی دهان تنگنای نفس از موج شرر بندیم وله
صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب پیکران را **آب آتش شد** در شور و غضب شد و تاب گرم شد **آب آتش نما**
یعنی باده لعل فام و اشک خونی **آب آتشین** ممدود شراب ارغوانی و نیز شراب تیز و اشک گرم دلکان عشق و خون **آب احمر**
می انگوری و می حمرا و نیز می سرخ **آب آذر** مثله آب ارغوانی یعنی می سرخ رنگ و اشک خونین **آب آسیا** آن آب که بزور آب
گردد **آب انگور** بمعنی شراب **آب بادرنگ** بالفتح والمد با کاف فارسی خون و اشک خونین **آب بادرنگ**
خون و اشک عاشقان **آب باران** نام موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم سیرگاه است شاعر گفته
اگرچه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجه سه یاران است **آب بدل میشود** سردی که در دل می افتد
آب پذیرفت بکسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا میوه فاسد شده و آب پذیرفت مرادف آب جست چنانچه جهانگیری
بدل ذال بزای معجمه گفته چنانچه بیاید و این جمله تصحیفات اوست **آب بر آتش زدن** فرو نشاندن فتنه و آشوب **آب پرک**
بکسر و فتح بای فارسی زنگ معروف آنرا ارزیز نیز گویند و در ادوات جزیره است **آب برین** بسکون با را اول و فتح دوم کناره
رود که زیرش خالی باشد و هر دم پاره از آن آب بیرون ریزد **آب بزیر هشتن** کنایه از فریب دادن باشد شیخ نظامی فرماید
بخندید عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را بزیر **آب بسته** کنایه از شیشه باشد خواجه عمید لونکی راست آتش تر آب بسته فکن

بکر

یکره از باده خاک غم بنشان **آب لقم شد** یعنی سرخ شد **آب پیکران** کنایه از کوکب بود حکیم خاقانی راست صبح است کمانکش اختران را
آتش زده آب پیکران را **آب بلجام خوردن** یعنی مطلق العنان منحلی بالطبع بودن **آب بلکام خوردن** مثله **آب تاختن**
بول کردن رودکی گوید زقلب الجنان سوی دشمن بتاخت که از هیبتش شیر زآب تاخت **آب بترستان** چشمه ایست روان بر کوهی
از تبرستان که میگویند که اگر بانگ بروی زنند باز ایستد وچون آن مرد پنهان شود بار دیگر روان گردد **آب بتریه** ممدود چشمه ایست که هفت
سال روان باشد وهفت سال خشک وسببش جز خدا کسی نداند وصاحب فرهنگ میگوید بخاطر میرسد که آب برستان وآب بتریه یکی باشد واو سهو
کرده چه بتریه قصبه ایست از اردن وبترستان غیر این است ومعرب آن بترستاو بتریه است **آب تلخ** یعنی باده تلخ واشک عاشقان
مهجور که اشک تلخ نیز گویند وآب چشم که از اندوه آید **آب جامه** حاجی که بدان انجورند سنائی گوید زمزم لطف آب جامه اوست
کعبهٔ اهل فضل جامه اوست وآوند شراب ودر ابراهیمی بمعنی جامه آوند نیز آمده **آب جرا** بابای موقوف وجیم مفتوح غذای اندکی را گویند
که پیش از رسیدن طعامها بخورند تا آب توانند نوشید چرا که آب بر نهار خوردن ممنوع است ودر فرهنگ ملا الهداد سرهندی ودیگر فرهنگها
مرقوم است که خوراک آدمی وجن وپری ووحوش وطیور را گویند **آب جگر** خون گریه غمناکان **آب حرام** شراب نیز کنایه
از عشق ومحبت است لیکن آب حرام از آن گفته که زاهدان از آن محروم اند کذا فی المؤید آنمعنی اخیر هیچ لطف ندارد موافق معنی اول خواجه
حافظ گفته ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ زآب حرام ما **آب حیات** چشمه ایست در ظلمات هرکه آب آن
بخورد بطول حیات بکشد وسلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته وخضر والیاس که پیش او بودند در آن چشمه رسیده آب آن خوردند وباز از
چشم ایشان خدا تعالی مخفی گردانید واسکندر از انجا بی نصیب ونا امید باز گشته ودر اصطلاح سالکان آب حیات کنایه از چشمهٔ عشق ومحبت است
که هرکه از آن بچشد او هرگز معدوم وفانی نگردد ونیز اشارت بدهن معشوق میکنند **آب حیوات** معروف وباصطلاح سالکان عشق ومحبت
الهی وباصطلاح شعرا دهن معشوق وتکلم او **آب حیوان** بالفتح والمد بمعنی آب حیوات پارسیان بسکون یا استعمال کرده اند وگرنه حیوان
بوزن است وآنرا آب خضر نیز گویند **آب خاطر** یعنی رونق وروشنی خاطر ونیز صفای فکر وفکر صاف **آب خانه** ممدود وبابای
موقوف یعنی قدمجا **آب خرابات** بمد شراب وآب عشرت مثله **آب خزان** بمعنی باران خزان **آب خست** بمعنی آب خواست
آب خشک بالفتح والمد پیاله آبگینه وجام بلورین وآب مجروبی خوردنی در مؤید است این بیت همای همایون چو در آتش خشک
افتاد مشک دم از آتش تر زن وآب خشک **آب خضر** بکسر ضاد وسکون آن آب حیات وحیات ابدی وعلم لدنی ودر مؤید
بمعنی اول است این بیت کمال سپاهانی درکلک توستر غیب مضمر در لفظ تو آب خضر مدغم **آب خفته** ممدود وکنایه از دو چیز است
اول از آب بسته وژاله وبرف باشد دوم کنایه از شمشیر در غلاف بود **آب خو** خشکی را گویند که درمیان دریا باشد وآنرا آب خواست
وجزیره نیز نامند عمعق بخاری گوید گوئی که هست مردمک دیده آب خو یا خود چه ماهی است که دارد در آب خو **آب خواست**
بفتح خای معجمه وواو معدوله جزیره را گویند که درمیان دریاهای بزرگ باشد وزمین جزیره که آب آنرا خواسته یعنی کوفته وهموار نرم
کرده باشد عنصری گوید تا بیک آب خواست شان افکند وخربزه دهندوانه که آب بدر نشتر رسیده وترش پرچین شده باشد و
بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید روی بزرگان هست تا رنپا وگست زود پرچین چون ترنج آب خست لیکن معنی جزیره
نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف وتحقیق آنست که بدین معنی آب خست بی واو است یعنی آب او را خسته وتباه ساخته والله
عالم شمس فخری گوید ز دریای تعظیم شاه کریم بود هفت گردون کمین آب خواست در مؤید بمعنی است عنصری راست
تن چند از موج دریا بجست رسیدند نزدیک آن آب خواست **آب خوت** بفتح خا وواو معدوله مثله بمعنی هذا با قید بالا نوشته
شده **آب خور** بابای موقوف وخای مضموم وواو معدوله سه معنی دارد اول الضیب باشد شاعر گفته خواست دلم تا که مسجد
شود کابخورش جانب میخانه برد حکیم قطران نظم نموده ترسم که بر آید ز جهان آبخور تو گر شهر بر آورد جهان آبخور تو دد دم مشتبه را

گویند حکیم خاقانی فرماید درغمت ای زود سیر خون جگر میخورم تشنه بحر من که دید آبخورش آتشین سیوم از کنار استخرها لب رودخانه و جائی را خوانند
که مردمان و جانوران از انجا آب بخورند و بتازی آنرا عطن و بهندی گهات نامند آب خور آتشین یعنی شراب خوار و خونخوار آب
خورد بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله دو معنی دارد نصیب و قسمت و جائیکه دواب و مردم از انجا بخورند و بدین سبب صغیرا
گویند که در انجا آب و دانه خورند و بگجینه مقام گیرند نظامی گوید در انخاک بگاه کرد آبخورد حکیم خاقانی راست جان شد اینجا چه خاک پرور
تن کآبخوردش ازینجهان برخواست و توقف نمودن شیخ نظامی فرماید شه عالم آهنج گیتی نورد در انخاک یکماه کرد آبخورد آب
خورشید یعنی آب حیات این مجازی است از قبیل اراده مسبب زیرا که نزد حکما حیات حیوانات و آفتاب تجلی روح است و یا ظهور
نفس است آب خوش خوردن باضافت همان آب خوش و بموقوف آسودن و راحت یافتن آب خیز بابای موقوف
زمینی باشد که هر جای آنرا اندک بکنند آب برآید و در بعضی از فرهنگها طغیان آب و در بعضی موج آب که بلند شود اوحدی گوید اندرین
آب خیز نوح توئی واندرین واکه فتوح توئی وآنرا خیزآب و تره آب و کوهه آب نیز گویند آب دار چهار معنی دارد اول چیزی
باطراوت و پرآب دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود حکیم سنائی نظم نموده ثقبة الملک ظاهر انکه چو آب ایزدش آبدار
خواهد کرد سیوم هر چیزی پرآب را خوانند مانند میوها و جواهر و مروارید و جنس نو و تیغها چه کارد و خنجر و شمشیر و مثل آن حکیم فردوسی
گوید چو باد او ندید آنچه جای درنگ • همان ابدازی که بودش بچنگ بزد بر سر ترک آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورد بار چهارم
گیاهیست که شبیه باشد بلیف خرما آب دان بالفتح والمد بابا موقوف مختصر آبادان معروف و نیز نشیبی که در وآب باران فراهم
آید و قرار گیرد و آنرا آب گیر و آژیر نیز خوانند و عرب غدیره خوانند و آوند آب و نیز چیزیکه آب در ان نگاه دارند مشتمل معنی دوم است این.
بیت بوستان فقد تشنه در آب دان عمیق که داند که سیراب گردد غریق حکیم خاقانی فرماید ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس نخورد
و مثانه چه که در ان بول جمع میشود آب در چشم ندارد کنایه از انست که شرم و حیا ندارد آب در جگر یعنی هستی و توانگری
آب در جگر ندارد یعنی کنایه از مفلسی و بیچیزی باشد و بجای آب آهی نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده آن پرشکسته را که نبود آب در جگر
آروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر این یمین راست درجگر گرچه مرا ز آتش فقر آب نماند لیک بحر بیست کف راد تو پر آب زلال آب
در جوی یعنی عصمت و دولت و فرماندهی و فیروزی و بیمی در ذات آب در جوی لشت یعنی دولت و اقبال و بخت و فرماندهی
وحل و عقد امور خلایق بر دست لشت آب در جوی نماند کنایه از رفتن دولت باشد آب در چیزی کردن کنایه از دغلی بکار
بردن و گران فروختن باشد آب در دیده ندارد کنایه از آنست که شرم و حیا ندارد آب در هاون سودن کنایه از
کار بیهوده کردن و مرتکب امری عبث بودن که نتیجه نداشته باشد حکیم ناصر خسرو فرماید بی علم دین همی چه طمع داری درهاون آب چیره
چه سائی آب در هاون کوفتن مثله مولوی معنوی راست درون هاون شهوت چه آب میکوبید چو آب نان نماید ز لاف پیمانی
آب دست سه معنی دارد آبیکه بدان دست شویند و وضو سازند و استنجا پاک کردن و نیز رونق لطافت و چابکدستی و معنی زاهد
پاک که هرگز ملوث معاصی نشود و بعضی گفته اند آبدست بسکون باغساله دست از جهانگیری لیکن ظاهرا مرادش آب وضو است و
بطریق اضافه رونق طراوت دست چنانچه گویند فلان نقاش مصور آبدست دارد و شیخ نظامی نظم نموده بنقاشی زمان را مژده داده
برسانی زاقلیدس زیاده چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی مولوی معنوی فرماید جمال یار شد قبله
نمازم زاشک رشک او شد آبدستم حکیم خاقانی گفته نعیم پاک بتاند چه گرد آلوده بسپارد نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش
آب دستان یعنی آفتابه و ابریق که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و آب حیوان و آب حیات و آنرا آب خضر نیز گویند
پارسیان بسکون با استعمال کرده اند و برین تقدیر مرکبست از آب و دست و الف نسبت است و مرادف اوست آبدستان و نیز رواج
رواج و رونق و مکر و حیله مولوی معنوی فرماید من جستش کردم که آمد خوان غیب نک تبان با آبدستان میرسند حکیم خاقانی نظم نموده

آسمان آور وزیرین آبدستان ز آفتاب پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده آب دندان مثله آب دندان ممدوده یعنی تیزی و تابش
درخش دندان و نیز بمعنی ضعف و شفقت آید و نیز میوه امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه که از زیادت
و شادابی بتصادم دندان نشود و زود آب گردد و سفت و زبون و مغلوب و سخره و کنایه این بیت ظهیر فاریابی است نسیم او که صدف را به آب دندان گشت
زلال خضر ز دندان مار بگشاید صفت نسیم است که به براقت دندان گشته است و باد او آب حیات از دندان مار بگشاید و بمعنی سفت و حریف گول
باشد حکیم انوری فرماید حادثه در نرد و در دو فتنه در شطرنج رنج بدسکالت را حریف آبدندان یافته آبدندان حریفی آوردی رایگان از توکی
تواند جست حکیم خاقانی گفته تو خود را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن هوا را از بن دندان حریف آبدندان شو این بیت سلمان دست زر بخشت
از ان کان ده دهان انداخت خاک بحر پر دل را حریف آبدندان یافته است آب ده دست باضافه حضرت رسالت پناه و نیز آنکه آرایش صدر
از و باشد و جاه صدر از و بفزاید و نیز رونق ده و سخاوت آب دیده جام شراب و جرعه آن آب راه مثله آب راهیه گذر آب
هر جا که باشد یعنی سیل آب رز یعنی شراب انگوری آب رکناباد چشمه ایست در رکناباد و آن در شیراز واقعست چنانکه خواجه حافظ بیت
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را آب رز یعنی شراب انگوری آب ریز چهار معنی وارد
اوّل طهارت خانه حکیم زجاجی گفته میان بسته یکسیر سرای کریه نه مطبخ در انجا و نی آبریز دوم دیو را مانند حکیم سنائی در ذکر افلاک و ما فیها گوید
دو ستی ز آبریز چرخ ببر زانکه او که هی بود که پر سیوم ظرفی باشد که در هنگام غسل بدان آب بر سر و بدن بریزند چهارم نوعی از کوزه که ابریق معرب
آنست و بعضی دلو نیز گفته اند و گوی بود که بجهة ریختن آبهای مستعمل کنده باشند آب ریزان نام جشنی است که پارسیان سیزدهم تیر ماه کنند و آب
و گلاب بر یکدیگر پاشند و آب پاشان و آب ریزکان و تیرگان نیز گویند و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید
و قحط عظیم پدید آمد چون درین روز باران بارید از غایت شادی آن روز را عید گرفته اند و آب بر یکدیگر پاشیدند و آیینا برسم از آن روز در میان ایشان باند
و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم باند آب ریزکان مثله آب زدن یعنی آب پاشیدن خانه بجهة عزت مهمان آب
زر می زعفرانی آب زن ظرفی بود از سفال یا مس یا آهن و امثال آن که طول آن بمقدار قامت آدمی سازند اطبا آنرا آب گرم
کنند و گاه با ادویه جوشانیده و در حمام و غیر حمام نگذارند و بیمار را در میان آن بنشانند یا بخوابانند و بجهة آن سرپوشی بسازند مانند طبق که در میان
آن سوراخی باشد بنوعی که چون سرپوش را بر زبر آن بنهند سر مریض بیرون باشد و گاه آب زن خشک نیز بعمل آرند و آنچنان بود که ادویه خشک را در
میان آن بریزند تا بخورات کنند و بیمار را در میانش بر وجهی که مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند و آب زن بهر سه حرکت الف معرب آن و سامانی
گوید که آب زن مطلق حوض خورد است آب زه با بای موقوف و زای مکسوره و اظهار ها تراویدن آب بود از کنار چشمه و رود خانه و تالاب
و امثال آن و آنرا از آب نیز گویند آب زهره یعنی شراب صبح و تابشی بود آبسکون با بای مکسور و سین زده و کاف عجمی
و واو معروف نام جزیره ایست در سه فرسخی استراباد بوده گویند که رودخانه که آنرا اگون نام است از جانب خوارزم آمده بدریای خزر که
اسم آن آبسکون است و مردم آنرا بغلط قلزم میگویند فرو میریزد در محل پیوستن رود اگون را بدریای ابسکون آب سکون میگفتند و چون آنجزیره
در انجا واقع شده آنرا نیز آبسکون نام کرده اند آورده اند که چون سلطان محمد خوارزمشاه از لشکر تاتار گریخته بآن جزیره رسید روز عمرش بسپری گشت در همین
وقت آن جزیره را آب گرفته بدان جهت که رود جیحون پیشتر بدریای شرق میریخت نزدیک بآمدن لشکر مغول راه بگردانید و بدریای آبسکون
ریخت ناچار زمین خشک بدریا افزود استاد رودکی فرماید گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو بر تو ز نهر مدح خوانانت ز شروان تا با آبسکون
و دریای آبسکون را گاهی بنام الجزیره نیز خوانده اند و آبسکون میگویند چنانچه استاد فرخی نظم نموده تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری اندر کاکنج تا قصدار و تا مکران و دهی است از تبرستان که میان او و جرجان سه روز راهست و دریای آبسکون بغیر مد الف نیز آمده
آب سیه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید آب سیه خورده چنان گشت مست کش چه نگیرند بغلتد ز دست بعضی گفته آب سیه
یعنی سیاهی و آب طوفان و نام رودیست از ساوه آب شقایق یعنی خون و می سرخ آب شنگ مثله آب شنگرفی

یعنی می سرخ **آب شور** بمعنی معروف و اشک گرم که از غم آید **آب طرب** یعنی شراب و نیز اشارت بآب منی **آب عرق**
بمعنی گلاب **آب عشرت** بمعنی آب طرب **آب غمام** بمعنی باران و رونق و هوای ابر **آب کبود** با بای مکسور نام
دریای چین که تبارزی بحر اخضر گویند که هر شب زنان خوبصورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند
چون روز شود باز بدریا فرو روند **آب گشاده** یعنی شراب **آب کند** بمعنی زمینی که آب آن را کنده یعنی از سیلاب که بر زمین می آید از آن
مغاک افتد و بعضی فرهنگ بمعنی آب کند آب کیر می نویسند **آب کون** دو معنی دارد اول نام رود لیست و شرح آن در لغت آبسکون
گذشت و در بعضی نام آب لیست که از خوارزم می آید و چون بقلزم نزدیک شود آبگون گویند دوم نشاسته و کبود و نیم رنگ که آبی نیز گویند
آبگیر بمد و کسر کاف فارسی گوی یعنی نشیبی که آب باران در آن فراهم آید و آن را استخر و آژیر و تالاب و کولاب گویند و در حل
اللغات آبدان از هر نوعیکه باشد و عرب غدیر نیز خوانند حکیم اسدی در صفت باغ گفته در آبگیری بهنای باغ شناور در آب شکن
کهر باغ و اقراری باشد مانند جاروبی که سوهالان وارند و آن را در آب فرو برده برارند و برتانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بفشانند
آب لعل بمعنی می سرخ و اشک خونی **آب مرغان** چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف ببرند
و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بکریزاند و چشمه سار نیز گویند و سیرگاهی است در نواحی شیراز که مردمان در ماه رجب
هر سه شنبه در انجا بسیر روند شاعر گفته دیگر بروم بآب مرغان دیگر بخورم کباب مرغان یعنی به نیت زیارت و بعضی به نیت تفرج
و عیش و سمیرم قصبه ایست از فارس و صاحب فرهنگ این چشمه در قهستان گفته و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد که خاصیت آب
بر و چشمه یکی بود **آب مریم** یعنی شیره انگوری و می انگوری و نیز صلاح و جاه و عصمت مریم **آب می کون** محمود و خون و اشک غمزدگان
آب ناروان اشک عاشقان و می سرخ و خون **آب نبات** بمعنی شربت و قبل شراب و رونق رستنی و تازگی آن و نیز شیره
رستنی **آب یخ** یعنی شربت یخ و آب سرد **آب** بفتح پدر **آباء** بالفتح و المد نی و بقابل نیستان و بوستان و ابا بفتحتین و نیز بمد پدران
جمع اب است و در اصطلاح حکما آبا افلاک و انجم را گویند چنانچه امهات عناصر و طبایع را نامند و بمعنی با تازی مع گویند چنانچه درین
بیت کمال سپاهانی اباشهریاران گردن شکن چها باخت این روزگار کهن بالفتح بی همزه بمعنی آش و این فارسی است کمال گوید در مطبخ تو
چوب خورد تا اباپزد آتش که از نکبر سرمایه اباست و بالکسر سر باز زدن و بفارسی نان خورش چنانچه درین بیت است فردوسی گوید روزی
که از برای غذای روان عقل از خوان خاطر تو زهر گون اباپزد و ابا بحذف الف نیز می آید چون با کلمه دیگر ترتیب دهند مانند شوربا و سکبا
و زیربا **اباب** بفتح اول آبادی و تشدید بآخر آگاه و خلف و آنچه از زمین روید و آرزومندی وطن و شهر لیست بمین و بالکسر و لهبیت
بمین **ابابیل** بالفتح گروهای مرغان **اباح** بالکسر سودمند گردانیدن **اباحت** بالکسر حلال کردن و جایز داشتن و مباح گردانیدن
چیزی **اباحیت** بتشدید یا جماعت ملحد که همه چیز را مباح گردانند **آباد** بالفتح و المد ضد ویران و آفرین و تحسین و آبادانیدن
و ستودن و آبادان چیزیست که نسبت آبادا داشته باشد یعنی بسیار آباد بود و امیر معزی فرماید روز از در شادی شرابست آباد و ویرانکه
او خرابست نجیب الدین جرباد قانی راست دل من جای خرابست و در و کنج غمست باد آباد برین کنج و برین ویرانی و نام مکه معظمه
بعضی گفته اند خانه کعبه حکیم اسدی گفته فرستاد و بس کرد کار بهشت بدست سروش خجسته سرشت ز یاقوت یکپاره لعل خام درخشان بدان
خان آباد نام مر آن را همیان جهان جای کرد پرستشگه خاطر آرای کرد و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک و خوش آمده **آبادانیدن**
مصدر لیست و معنی آن ستودن و آفرین گفتن و ستوده آمدن **ابادت** بالکسر هلاک کردن **آبار** بمد الف بغیر مد حساب و دفتر دیوان
حساب که آواره و آورابه نیز گویند و آبار کیر یعنی محاسب **اباره** مثله **اباز** نیز تو ابلی که در طعام میکنند **اباش** اباشه باول مضموم
بجمع را گویند که از هر جنس مردم در انجا باشند شیخ سعدی شیرازی فرماید اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی چه لازم است که جور و جفا کشم چندین
لعبدر صاحب دیوان ایلخان نالم که در اباشه او نیست جور بر مسکین و این لغت با حاقه واو بعد از الف نیز درست است یعنی اوباش و اوباشه

اما درین بیت اباشه هم میتوان گفت و اباشا بمعنی توزه و توزک **آباص** جمع ابص یعنی روزگار **اباض** بالکسر ریسمانی که بان دست
شتر بزو بازو بندند تا دست از زمین برندارد و بالضم نام جائی و بالکسر و تشدید با نام شخصی و اباضیه نام گروهیست **اباطیل** جمع باطل
اباغروش نام حکیمی **اباغلش** درختی است که شگوفه او انچه لاجوردی باشد بیرون آمدن معقدرا فایده بود و انچه برنگ سرخ بود
معقد راست که بیرون آمدن رازیادت کند و در هویداست آنرا اباکره نیز گویند **اباقت** بالفتح بابای موقوف جامه ایست سفت و نرم
و باریک و قیل سبز نیز **اباق** بالکسر گریختن بنده **اباکلوبر و اباکلوگیر** بمعنی شادی که بر فوت دشمن کنند و بمعنی نان خورش که کلو برنده
و کلوگیر باشد **اباال** سیاست راندن **اباالب** بالفتح اقطاع یافتن در ابراهیمی نوشته **اباالت** بالکسر و تشدید یا گروه و پشته هیزم
اباله بکسر شتران که واحد ندارد و بمعنی جمع است **ابامحمد** کنیت آدم علیه السلام در بهشت بود **ابان** بمد بسه معنی دارد اول
فرشته باشد که بر آهن موکلست و تدبیر امور مصالحی که در ماه آبان در روز آبان واقع شود بدو متعلق بود دوم ماه هشتم بود از سال شمسی و دران مدت باذن
نیر اعظم است در برج کژدم حکیم خاقانی فرماید گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم ز آتش خاطر بآبان ضمیر آورده ام سیم نام روز دهم
است از هر ماه شمسی و بموجب قاعده کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند و نیز بسبب آنکه
پادشاه ایران درین روز ازینماه با افراسیاب ترک جنگ کرده پیروزی یافت و اورا از ملک خویش براند و درین روز ازینماه بعد از
بجنبال قحط و بروایتی بعد از هفت سال باران بارید پارسیان این روز را ازینماه مانند نوروز و مهرگان مبارک گیرند و عید کنند و جشن نمایند
و نیک است درین روز حاجت از امیران و سلطان و بزرگان خواستن و صلاح ساختن و ابل بهند از اماه اگهن مانند **ابانت** بمعنی
روشن کردن و روشن گفتن و جدا کردن بود **اباندن** یعنی ستودن و ستوده آمدن **آبای** بمد بمعنی پدران من پارسیان بعضی
چیزرا گویند که در ولایت از جنس جامه مخمل و سقلات و فرخند **ابای غلوی** یعنی کواکب سبعه **ابت** بالکسر دختر و بالضم گرمی که در چوب تنباشد و علتیست که آنرا علت لشت
و علت مشایخ گویند و صاحبش را مابون گویند **ابتات** بمعنی تراشیدن و شکستن **ابتج** بوزن ابجد معرب انبه و آن میوه ایست هندی معروف بکاف عجمیه نیز **ابتدا**
بالکسر آغاز کردن و آشکار کردن و آفریدن **ابتداع** چیزی نو آوردن و نو پیدا کردن **ابتذال** صرف کردن چیزی و بسیار بکار داشتن جامه و غیران و
در باختن و نگاهداشتن چیزیرا **ابتر** بالفتح بی فرزند شدن و مار سیاه کشنده و کوتاه دم زبان کار و انچه عروه ندارد و از نوشته دادن هر چیز که منقطع از خیرها
و بیست و چهارم از بحر متقارب و لقب مغیرة بن سعید که بتریه بالضم جماعت از زیدیه اند بار منسوب اند **ابتراع** پر کردن **ابتسام**
بالکسر نرم خندیدن **ابتظاظ** بالکسر پر شدن وادی از سیل **ابتغا** یعنی طلب کردن **ابتکار** نو باده چیزی فرا گرفتن و بامدادان چیزی رسیدن
و بامداد با مداد جائی رفتن **ابتکن** بکاف فارسی خداوند خانه و نام ترکی **ابتلا** بالکسر یکم و سیم آزمودن در بلا و رنج افکندن **ابتلاج** بکسر صبح دمیدن
ابتلاع یعنی بگلو فرو بردن **ابتلال** بکسر ترسیدن **ابتنا** بالکسر بنا کردن **ابتهاج** بالکسر شاد شدن شادمانی **ابتهار** بالکسر دعوی دروغ کردن
وزن بیگناه را بخویشتن آلوده کردن **ابتهال** بکسر الالف و سکون البای زاری کردن و لعنت نمودن و اخلاص ورزیدن و در دعا گرداندن
ابتی صنداجی یعنی برادر کلان **ابتیات** بالفتح خانها و شعرها **ابتیاض** بالکسر کلاه خود بر سر نهادن **ابتیاع** بمعنی خریدن **ابتیز**
بفتح یکم و سیوم پادشاه خوارزم ممدوح رشید وطواط گویند زمخشری نیز در عصر او بود **آبتین** بیای مکسوره و تای فوقانی و یای معروف
نام پدر فریدون است حکیم سنائی نظم نموده دشت عرب را پسر ذوالیزن خاک عجم را پسر آبتین حکیم خاقانی فرماید خاصه سیمرغ کیست
جز پدر رستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین یعنی او پادشاه ایران زمین شد **ابث** بفتحتین مست شدن از پر خوردن شیر شتر
و ابث بفتح یکم و کسر دوم شادان **آبج** بمد و جیم فارسی نشانه و آن توده خاک که برای نشانه مانند و نیز آلت بزرگان و مزارها مشتمل
بر دو معنی این بیت سوزنی گوید بکند روی زمین تیر دو را ما جگاه بزرگر اکند پنداری قو با تاج و کمند **ابجاح** بالکسر شاد کردن **ابجد**
تجرید بستم یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدم و مجرد گشتم **ابجل** بالفتح نام پادشاه جابلسا در سکندری لفظ را اخل الفاظ
ترکی آورده **ابجی** بفتح زن **آبچین** جامه باشد که بعد از غسل بدن مرده را بدان پاک کنند حکیم فردوسی فرماید بپایان که چیزی

نخواهی زمن ندارم برگ انجبین وکفن حکیم اسدی راست بپوشم آبان بجامه عجم کفن وانجبین ده بکافورنم وچادریکه از حمام برآمده عرق بدان
پاک کنند سامانی گوید وطیفه که بدان بدن خشکانند وخصوصیت ببیت ندارد چنانچه جهانگیری گمان برده و توهم او از مقام خصوصیت ناشی
شده و آن معتبر نیست ونظیر آن بالاخه گور شده **اسجاث** بالفتح جمع سجث یعنی کاوفتن **اسجار** بالکسر در یا نشستن **اسجر** بالفتح وبضم جای
مهمله دریا ها **اشخاث** بفتح خای معجمه جمع شخت بالضم غلاف دل **اشخار** بفتح نام ولایتی است سمت کرجستان که اکثر ساکنانش مغان
وترسا باشند وکوتاه کردن سخن آنها بظلم مشهور اند نظامی گوید در اشخار کردیست عالی نژاد که آزرم و ستم نیارد بیاد **اشا** صاحب قاموس گوید
نام طایفه ایست از مردم **اشخال** بخیل یافتن کسی را و بخیل شدن وبخیلی نسبت کردن **اشخر** بالفتح کننده و بن **اشخوخ** بوزن افروخ
بمعنی گرفته روی وشکنج اندام واشخوخ نیز بدین معنی در لغت حل اللغات است وبلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز
آمده **اَبَد** بفتحتین زمانه وهمیشه و زمانی که نهایت ندارد و فرزند یکساله وخشم گرفتن در میدان آباد بالمد جمع وبکسرتین کنیز که بوماده خر
وزن بسیار زاینده وخرکاه وکرگ زاده و ابد بفتح یکم و دوم وسیم مشدد مرد بزرگ چشم **ابدا** بالکسر نیز الکفن و بالتحریک همیشه
ابداج بالکسر کشاده کردن **ابداع** بالکسر نو آوردن وبطرز نو شعر گفتن وامانده شدن شتر در سواری وکند شدن مرکب و در مختار
ابدال بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها وگروهی از بندگان خاص خدا تعالی که آن هفت تن اند ابدال خوانند وقیل چهل ابدالانند که از
چهل یک میشوند یعنی انکه چهل میشوند وبعضی گویند هفتاد نفر اند چهل نفر در جای دیگر یکی از ایشان چون بمیرد دیگری از آنها جای او بگیرد این باعث تقلیب
وتقلیب اعیان و مراد از تقلیب وتقلیب حقائق است وخوارق عادات تلوین حقائق وتصرف فی النور وانتشار انوار وطی ظلم انجمله خاصیت
ابدالست **اپدر** بالفتح وکسر بای فارسی ودال مفتوح بمعنی اینجا واینک واکنون **ابدی** انکه منسوب بسوی ابد باشد وابد همیشه را گویند
و در شرح مخزن است انکه نهایت ندارد و بالفتح خداوندی و بالف مقصوره آشکارا تر **ابر** بالفتح معروف وضد آن در مؤید بمعنی است
سکندرنامه از آن ابر عاصی چنان ریزم آب که نارد دگر دست بر آفتاب یعنی از آن مرد گنه کار آبرویش بریزم که دیگر دست بر آفتاب
نه آرد وخانه کمان ورگ دل که از پشت پیوسته است وبفتحتین مرادف کلمه بر که در شعر بسیار است ونیش کژدم و نیش دادن سگ را
در طعام و درخت خرما را گشن دادن وبکسر سرود **ابرا** بالکسر بیزار کردن ودرست کردن واز بیماری برهانیدن وبه شدن **ابراج**
بالفتح جمع برج بالضم کوشک ویکی از دوازده بخش افلاک که مشهور به بروج است **ابراد** بالکسر در خنکی کاری کردن وبشتاب رسول
فرستادن وآب خنک دادن وهم شربت خنک دادن واز حد درگذشتن در سخن **ابرار** بالفتح نیکوکار و بالکسر غلبه کردن وبلند شدن
برکسی وسوگند راست کردن وقبول کردن حقتعالی حج کسی را و در بیابان سیر کردن وبالفتح تشدید پدرای نیکو کاران جمع بار و بر **ابراز**
بالکسر ظاهر وظاهر کردن وبیرون کردن وظاهر آوردن **ابر آذار آمی** یعنی ابر بهار خواجه نظامی گوید ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه میخواهیم ومطرب بر که میگوید رسید **ابراق** بالکسر ترسانیدن و برق افتادن برکسی و برداشتن ناقه دم را برای آبستنی وریختن
آب بروغن زیت وسرزنش کردن وآسمان با برق شدن **ابراهم** بالکسر کسی را بستوه آوردن یعنی کسی را تنگ آوردن وملول کردن
وسخت تافتن ریسمان وجامه را بریسمان دو تا بافتن وهم رسن را استوار کردن وکلام گستاخی ونیز بمعنی عیب آمده **ابران** یعنی شام
وصبح **اپراندخ** باول مفتوح وبای فارسی سختیان باشد وآنرا پرانداخ نیز گویند **اپراهام** بابای فارسی معرب آن ابراهیم است
وانرا اپرهام بحذف همزه نیز خوانند **ابراهیم** نام پیغمبر ع و نام پسر آنسرور ونیز نام زردشت که صاحب مذهب اباحت بود و
نام کوهیست در کرمان ونام مصنف کتاب ژند **ابرک** بالکسر نیش کژدم ونیشی که باشد وسوزن وظرف باریک وزاغ دشتی
ابرجبت یعنی رونق در مزاج وماه رجب وزر **ابرد** بالفتح سردتر **ابررکابی** بمعنی غالبا تحریف خواهند بود **ابر بساید** بکسر آب مرده
ورونق وروشنی او **ابرسکاهنی** درسکندریست بکسر سین مهمله وکاف پارسی ابر سیاه و در ادات همچنین یافته **ابر سنبل گون** یعنی
ابر سیاه **ابرش** بالفتح اسب پر خال و هر رنگ یعنی نقطهای سیاه وسفید در او باشد و در مطلق اسب استعمال یافته چنانچه بکشادرره من

طرفه سنگ است که در روی ابرش مدپر لنگست ولقب جزیمه بن مالک و آن ابرش بود بواسطه مهابت او بجای ابرص ابرش میگفتند **ابرش**
خورشید یعنی فلک **ابرص** بالفتح پیس و صاحب علت برص و قرص ماه و سام و ابرص و زرع بزرگ باشد که بپارسی آنرا آفتاب پرست
و حربا گویند و اغمض مثله **ابرص** یعنی کرشف و اهل هند اجمود گویند **ابرطوروش** معنی ترکیبی که همچو کوه طور است و مصطلح است ببزرگ
هیکل **آبرفت** بتای موقوف و رای مضموم سنگی را گویند که بصدمه آب گرد و مدور شده باشد و سنگ آبخورده و آب سای نیز خوانند و
سامانی بمعنی آب کند آورده **آبرفتن** یعنی آبرو رفتن و بیعزت شدن **آبرق** بالفتح زمینیکه خاک با سنگ و ریگ با گل آمیخته باشد
ابرقوه بالفتح نام شهری در انجا چیار بزرگ میشود در مؤید بفتحتین بفارسی برکوه گویند یعنی طرف کوه **ابرکوه** باول و ثانی مفتوح نام شهریست
از اطراف عجم چون آنشهر بر زمینی که در ته آن کوه است آبادان شده باین نام موسوم ساختند و آنرا برکوه و درکوه نیز خوانند و معرب آن
برقوه و ابرقوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع است و بالفعل معرب اشتهار دارد **ابرکهن** کیاهی که در دریا روید و بعربی الفجه گویند
و بعضی گفته اند حیوانست زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون
در آب اندازند آنرا ابر چینند و هم او را ادرو میگویند و قیل برکهن **ابرمان خانه** یعنی انجهان و خانه عاریتی **ابرمرده** نام دارو ئی
مثل کیاه که در دریا روید و بعربی نفجه گویند و بعضی گفته اند حیوانست زیرا که او خود را میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا
بر آید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آنرا ابر چینند و نام دارو ئیست که اگر او را در آب اندازند همچنان شود
و قیل برکهن نیز گویند **ابرن** نام دهی از حدود ری است **ابرناک** بالفتح و ضم با جوان مرادف برناک لیکن مشهور بهای تازیست
نه بفارسی **ابرنجن** حلقه از طلا و نقره و غیرهما و هرچه از ان در دست کنند دست اورنجن و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند **ابرنجین**
و اورنجن و اورنجین معنی این سه لغت مثله و این هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده **ابرنیسان** بالفتح بارانیست که در
هوای سرما ببارد و صدف در دهد و از دباز هرا اما از روی ترکیب ابر بهاینه گویند که اهل هند آنرا باران سواتی نامند و آن ابتدای
ده در زمستان و انتهای برشکال است **آبرو** بالفتح والمد و با را مکسور معروف یعنی تازکی و تری و روشنائی و عزت و حرمت مردم و
با بای موقوف انکه پیش بزرکان کسی قدری و قیمتی داشته باشد و ابرو بفتح الف و سکون بای معروف و در اصطلاح سالکان ابرو عبارتست
از حجابت بوبیه و عبودیه یعنی اسماء الهیه و گویند نیز ابرو را حاجب گفته اند و مراد از ان مرتبه صفات دارند و صفات حجاب ذات اند
و شیخ جمالی رحمة الله علیه ابرو را اشارت نقاب خوشین کرده اند **ابروان** بالفتح صبح و شام **ابروآبنور** بالفتح و ضم با را ابجد آلتی
آهنی است که بدان گوشت مردم و جز ان بگیرند و عرب کلبتان و هند سنداسی خوانند **ابرود** با بای موقوف و رای مضموم و دال
معروف سنبل باشد و آنرا بهندی جهر گویند و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است **ابروزد** یعنی رضا داد **ابروزدن**
مصدر آن یعنی رضا دادن **ابروزند** یعنی رضا دهد و اشاره با برو کند چشم تو بخشد همه صد گنج گهر ابرو میزند گره بر او تو ته
ابروش یعنی رواج و رونق **ابروفراخ** خوش و خندان روی **ابرویز** باول و ثانی مفتوح و واو مکسور و یای مجهول و رای
منقوطه بمعنی پرویز است **ابروی زال زر** یعنی هلال **ابره** بالفتح توی بالای قبا و کلاه و امثال آن و اوره مثله و در عربی
ابره بوزن اشبه نام سر لشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سفید آورده بودند آن پیل محمود نام داشت **الابرث** بکسر همزه
و سکون البای نقطه و بفتح الرای مهمله نیش کژدم و سوزن و تیزی ارزن و بمعنی نیش زدن کژدم و سوزن زدن سنک را درمیان نان و کشنیز
دادن خر با بن را و بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم اشتر ابکش و گویند آسیا کش و شتری که بعد از رنج کشیدن موش بچه باشد و شکم دره کوه این
بیت استاد بر کنار جوی نیم دسته با دام و سرو راست پندارم قطار اشتران آبره و قیل نام لشکر اصحاب که مذکور شده است ظهیر فرماید
روزی که بار قهر تو پرواز میکنند در جنگ او عقاب فلک همچو ابره است **ابرهام** معرب آن ابراهیم است **ابرهیه**
بفتح یکم و سوم نام مردی که کلاه یعنی کلیا ابراورده کذا فی الشرفنامه قصه اش در مشارق و شرح آن مذکور در سکندر نیست **ابریج**

بالکسر چوبکه یا آن مسکه از ماست جدا کنند و آنرا مخضه نیز گویند و بکسر میم و فتح خای معجمه و ضاد معجمه بفارسی شیر زنانه رسن گویند **ابریز** بوزن پرگیر
زر خالص و رسوئید با زای معجمه نیز آمده **ابریسم** بالفتح والکسر و ضم سین مهمله و فتح آن معرب ابریشم **ابرنشیم** بالکسر کنگ شدن و کنگ
گردانیدن **ابرنشیم زر** یعنی تارهای ستارها **ابریق** بکسر آبدستان و کوزه با لوله با دسته و نیز لولیین یعنی آوند چرمی که اهل هند آنرا
کروی گویند و این معرب است و اباریق جمع و شمشیر بسیار درخشنده و باصطلاح المنطق نام کتابیست در لغت **آبرش** بمد و زای فارسی
سرکشی آتش و نام گیاهیست که آنرا ابو مادران گویند و قیل سرشک و شرار آتش **ابزار** توابلی که در طعام میکنند **ابزده** بمعنی فرد
نشانده و تسکین داده در انتظار خیال تو مفلسی شب و روز درون خانه دلبر آب دیده زده **آبزرفت** با بای موقوف و زای منقوطه
و رای مهمله هر دو مضموم و سکون فا بمعنی الحجست است یعنی خربوزه ترش و خربزه چنانچه در فرهنگ گفته و صحیح آبزرفت مخفف آب پذرفت
یعنی میوه فاسد و آب رسیده و تخصیص بخربزه ندارد چنانچه گذشت و جهانگیری نیز گفته و این از جمله تصحیفات اوست و تخصیص بخربزه
نموده **ابزیدن** یعنی پر کردن **آبزیر کاه** یعنی حس پوش شاعر گوید هنوزت آب خوبی زیر کاه است و نیز کنایه از کسیکه
بظاهر خود را نیک نماید و در باطن چنان نباشد خاقانی گوید باجهان آب زیر کاه مباش تا تبی آب تر که نکند **آبس** بالفتح
والمد نام شهریست و در عربی جای درشت و شکستن و خوار شدن **ابسار** بالکسر ایستادن کشتی در دریا **ابساس** بمد آکردن ستور آب
و بس بس گفتن ناقه را وقت دوشیدن **ابساق** بالکسر شیر در آمدن در پستان پیش از نتاج ناقه **ابسال** بالکسر بخواری گذشتن و حرام
کردن و بسلامت داشتن و گرد کردن و بگرد دادن و بهلاک سپردن کسی را قوله تعالی لن تبسل نفس بما کسبت **ابسالان** بسکون با باغ باشد
فخر گرگانی گوید همی سیلبو ر با صد آه و نالان لبان بلبل اندر آب سالان **ابسان** بوزن و معنی افسان **آبسکب** یعنی با ضم و کوارا
آبست با بای مفتوح بسین زده پوست ترنج باشد و با بای مکسور آبستن را گویند مولوی معنوی فرماید جزو جزو آبست از شاه بهار
چشمشان چون درج پر در در شمار مریمان بیشوی آبست از مسیح خامشان بی لاف گفتار فصیح و نیز آبسته شده و زهدان که بتازی
رحم گویند و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت و نهفته جا **ابستا** بفتح الف و بکسر با و سکون سین شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت
فرود آمده او آنرا استا و است و بضم نیز گویند و پازند شرح دیگر و اینقول میان جمهور مشهور است خسروانی گوید چو گلبن از گل آتش بهار عکس افکند
بشاخ او پرورراج شد ابستا خوان و بمد الف نیز آمده شاعر گوید چو اینجا معنی قرآن ندانم روم آنجا که آبستا بخوانم و بعضی گفته اند آبستا
متن است بلغت فرس قدیم و چون کسی نمیفهمید آنرا شرح کرد مسمی بزند چو معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته و نیز زند
و پازند سنگ چقماق و آهن باشد و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در آبستا است مشروح میسازند باین نام موسوم شدند و این سخن
بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام آتش پرستی در زند مسطور است چنانچه آتش در آتش زنند و پازند و آبستا آن را آشکارا میسازند **آبستان**
مرادف آبستن باشد مولوی معنوی فرموده در دره کز رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود حکیم سوزنی گوید بهار تازه آبستان
بیاراست که فردوس برین وقت است و هنگام **آبستن** بفتح و ممدود پوشیده و چیزی پوشیدن و پوشیده شدن و حامله خاقانی فرماید
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش تا بجدائی شو عیسی تو متهم **آبستن فریاد خوان** یعنی بربط **آبسته** با بای مفتوح بسین
زده و تای فوقانی مفتوح بسین زده و تای فوقانی مفتوح و های مختفی زمینی را گویند که بجهة زراعت آراسته باشند و با بای مکسور زهدان باشد و آنرا
بتازی رحم خوانند و در شرفنامه بمد و سین مهمله بمعنی چاپلوسی و جاسوسی کردار و آنرا اپشته و اپسته نیز گویند **آب اسبجه** یعنی رونق تسبیح **آب**
سفید علتی است که در چشم پدید آید حکمای هند آنرا موتیا بند گویند **آبسکون** با بای مکسور بسین زده و کاف عجمی و واو معروف نام
جزیره ایست که مشروحا در آب سکون مذکور شده **آبسیر** بفتح سین مهمله خوش رفتار از اسب و مانند آن **آبسیر آتش نعل** یعنی اسب خوش
رفتار و تیز رو **ابشات** بکسر یکم و فتح دوم بار **ابشار** بکسر یکم و سکون دوم بشارت یافتن **ابشاک** بکسر دروغ گفتن **ابشتن**
بکسر با و شین معجمه و فتح تای فوقانی نهفته و پوشیده داشتن بود **ابشتنگاه** یعنی جای نهفته و طهارتخانه باشد شاعر گفته نه همین بار شناسند

زغم

زغبر سرگین نه گلستان شناسند به آبشتگاه و قدم جا و خلوت خانه و در تجنیر است این لفظ مرکب در اصل از آب شستنگاه بود بواسطه کثرت استعمال
سین مهمله را حذف کردند **آبشتنگه** مثله **آبشتگاه** مثله **آبشتگه** مثله **آبشخور** با بای مکسور و شین منقوطه زده و خای مضموم و واو
معدوله سه معنی دارد اول نصیب بود خواجه شیرازی راست ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما دوم از کنار آبشخور تا
لب رود خانه و جائی را گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب بخورند و آنرا به تازی عطن و بهندی گهات گویند کمال اسمعیل گوید هر کجا بار نسر
رایت تو سایه فکند کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور هم او گوید کی با آبشخور حکمت دل تو راه برد گر گدائی همه اندر دل تو نان گیرد سیوم توقف
نمودن و مقام کردن باشد و آنرا آبخور نیز گویند حکیم اسدی نظم نموده بتوران زمین زادی از مادرت همانجا بد آرام و آبشخورت **آبشگر**
بمعنی اندیشه مند و متفکر **آبشناسان** یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع و نیز آب شناس کسیکه
بالای کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید بنهر آب شناس انکس است طعمه موج که گرد آب تو دارد طمع گذر شناه
آبشیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشد و آبشار نیز گویند **ابصار** بالکسر دیدن و دیده گردانیدن و روشن و پیدا شدن و
بالفتح دیدها و بینائیها جمع بصر **آب صفت باش** بمعنی کثیر النفع و متواضع و لطیف باش **ابض** بالفتح بستن سر دست شتر بر بازو تا دست
از زمین بر ندارد و آباض بالفتح والمد جمع آن **ابضاع** بالکسر چیزی بضاعت دادن و بسرمایه دادن و چیزی را سرمایه کردن و سیراب گردانیدن
وجواب و سؤال شافی گفتن و جواب اسلام دادن **ابط** بالکسر و بکسرتین بغل **ابطاء** بالکسر دیر کردن و در بغل آوردن چیزی و مکرر کردن
قافیه در شعر و خوار گردانیدن **ابطاخ** بالکسر بسیار شدن خربزه در زمین **ابطال** بالکسر باطل کردن **ابطان** بالکسر کسی را از خواص
خود و صاحب سر خود گردانیدن و شمشیر بر گرفتن و جامه را آستر کردن **آب طریق** یعنی راه بزرگ **ابطن** بالفتح رگ بازوی اسپ
ابعاد بالکسر دور شدن و دور کردن **ابعاد ثلثه** بالفتح یعنی طول و عرض و عمق جهان **ابعاط** بالکسر دور کردن **ابعد** دورتر
و خاین **ابغال** بغین معجمه نود رفتن و شتافتن **ابغث** بفتح اول و غین معجمه گرد رنگ و نام مرغیست **اپغده** ببای پارسی بیهوده
کوهی و سنگسار و قیل بحذف با در تجنیس است بوزن میکده استاد ای ابغده سری بچکار آیدت ترا دریای آتش و سخن بیهوده مگوی **ابغاض**
جمع بغض و دشمن داشتن **ابغض** غضب کرده شده تر **ابغون** تخم زیتون دشتی **آبق** بمد و کسر دوم مردیکه بهر برزگی بنهایت
رسیده باشد و نیز بالمد و کسر با گریزنده **ابقا** بالکسر باقی داشتن و در غایت مرحمت کردن **ابقاع** جانور سیاه چیزی و سفید چیزی و غراب
ابقاق بالکسر بسیار گفتن **ابقع** زاغ سیاه **اپک** ببای پارسی شهری نزدیک شیراز بغایت خوب و ترکان رنجوری را گویند **ابکا**
بالکسر گریانیدن **ابکار** بامداد و بامداد کردن و شبگیر رفتن و شتاب نمودن و اول روز و بالاضافت رونق و رواج و فرماندهی و آبروی
و سقا خسرو گوید در تتق بارگهش گاه کار مانده کش عیسی و خضر آبکار و با بای موقوف در فرهنگ و کشف بمعنی شراب خوار و شرابفروش
نیز گفته و آبیار که ~~ضاعت~~ که زراعت را آب دهد نیز آبکار گویند و بغیر مد بمعنی زراعت ناصر خسرو گوید چو در ده با بکار پرورن شود یکی نان بگیر دیر ز
بغل لیکن مصرعه اول چنین دیده شد و بالفتح در عربی دختران دوشیزه و مرد یکبار برنده و جمع بکر است و فی الحدیث فی مناقب علی رضی الله عنه
کانت ضرباته علی ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط زخمهای علی ابن ابیطالب یکبار برنده اند و گر بسر زند تمام بطول بشکافد و اگر بر پهلو زند سر آبر
بعرض بشکافد **ابکار** بالکسر شاد شدن **ابکانه** نانی که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند **اپکانه**
بوزن و معنی افکانه **آبکردش** یعنی چاروای تیز و خوش رفتار و بیماریی که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد **ابکم** گنگ
آبکی بالفتح و بالف مقصوره گرینده تر **ابکور** کسی که مردم از آب و نان او منقطع نگردند **ابکون صدف** بمعنی آفتاب و قیل آسمان
و آتشین صدف مثله بمعنی اول **آبگون طارم** یعنی آسمان **آبگین خانه** یعنی زنبور خانه **آبگینه** ممدود با بای فارسی و کاف الماس و نیز
شیشه و عرش و کرسی و افلاک و شیشه خانه و تاب خانه و شیشه حلبی که بغایت لطیف است **آبگینه شامی** شیشه در غایت صفا
آبگینه طارم یعنی آسمان **ابل** بکسرتین شتر **ابل** بوزن قبل قافله و آن بار درختی است **ابلاء** بالکسر نیز گفتن و فرسوده

گردانیدن و آشکارا کردن و کفایت نمودن و آزمودن **ابلاح** بکسر گردن نهادن و فروتنی **ابلاس** بالکسر ناامید شدن **ابلاط**
بالکسر درویش شدن **ابلاع** بالکسر چیزی در حلق کسی فرو بردن **ابلاغ** بالکسر رسانیدن **ابلاق** بالکسر تمام گشادن در را **ابلج**
بالفتح روشن و آشکار و درخشان و شخص گشاده ابرو **ابلجاج** بالکسر گشاده و روشن شدن **ابلق** بالفتح اسپی که دو رنگ دارد یکی سپید و دیگر
هر رنگ که باشد و نیز نام قبیله ایست و کلاپچه **ابلق الله** بفتح همزه و هر دو لام نیز پس تعقیبا **ابلق ایام** زمانه **ابلق چرخ** روزگار یعنی
شب و روز **ابلق عمر هنی** در ادا لست بمعنی برخورد و برخورداری و ایام خرمی و در سکندری بجای عمر عیش آورده بمعنی روزگار عیش و فرح
بخش و خرم و در فرهنگی ابلق عمر هنی بدین معنی یافته **ابلق فلک** بالفتح روزگار و شب **آب منجمد** یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیاله
آبگینه و بلور و آب منعقد شده و نیز بمعنی می **ابن** بالفتح تهمت کردن بچیزی و معنی کودکی و بالکسر پسر و اتبع اول و فتح ثانی طعام و شراب غلیظ
و سطبر و بضمتین دشمنی و عیب و کینه و گرهها که در چوب میباشد **ابن احیان** بالفتح نام زاهد توریه خوان و عالم ایشان **ابن اسلام** نام شوهر
لیلی کذا فی المؤید مخفی نماند که از لیلی و مجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن اسلام پسری داشت که با او نکاح لیلی بسته بود **ابن السحاب**
یعنی باران **ابن الصبح** آفتاب در روز و روشنائی صبح و حرامزاده **ابن الله** یعنی بعضی بدبختان علیهم اللعنة مهتر عیسی و عزیر را ع
نگفتندی و نیز مهتر عیسی ع م وقیل عزیر **ابن الحا** مرغ آبی **ابن العنب** می انگوری **ابن الغمام** یعنی سرما کذا فی شرح نصاب
ابن المزنیه ماه نو **ابن المقله** نام واضع این خط ثلث و غیره میگویند که بسبب گناهی که از و بوقوع آمده حاکم وقت دستش برید
و او حضرت رسالت پناه صلعم را بخواب دید کیفیت دست خود باز نمود فرمود بشومت آنکه خط کوفه را گردانیدی و بعده مستحق این عقاب شدی و استاد
شیخ محمد بن لاد سماع است که در کناره لب آبی علامت پای جانوران منقش شده بود از آن این خط استخراج کرده اند کمال فرماید مردم چشم
ابن مقله وقت بنده آن خط چو غبار شد شیخ سعدی فرماید کاش ابن مقله بودی در حیات تا بمالیدی خطش بر مقلتین **ابن اوا** بالکسر کنیت
جانوریست کوچک مانند روباه کذا فی الصراح و در مؤید و در کنز اللغات بمعنی شغال گفته است **ابناء جهان** بالفتح یعنی کل مخلوقات از حیوا
و نباتی و کانی **ابناء دهر و ابناء عصر** یعنی همزادان و همعهدان و اهل روزگار و آنرا ابناء روزگار نیز گویند **ابن ذکا** بالکسر و بالضم
الذال صبح **ابن سیرین** بالفتح نام معبریست **ابن ملجم** کنایه از عبد الرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی ع کذا فی شرح النصاب **آبنوس**
بالفتح و بای موقوف چوبیست برنگ سیاه که از درخت تنبدو حی شود و بتازیش نیز آبنوس گویند و در سکندری بمد و غیر مد و بیای پارسی نیز خوانند
ابن یامین بالکسر نام برادر مهتر یوسف ع از پسر یعقوب ع که از یک مادر بود و صاحب قاموس گوید صحیح بنیامین است بحذف الف بوزن اسرافیل
ابو بالفتح پدر شدن و غذا دادن و پروردن و بابای مضموم و واو معروف گل نیلوفر را گویند خواجه عبید لونگی راست صنعش ز سر کوه برویانده
شقایق در باغ دماننده لطفش سوری را ابو **ابواء** بالکسر جای دادن و بالفتح موضعی است مابین مکه و مدینه مولد امام محمد باقر ع و مدفن مادر حضرت رسالت
پناه صلعم و حضرت در انجا زیارت ایشان نموده بودند **ابواب** جمع باب **ابواز** بالفتح بازان و او جمع باز است **ابو اطر** که وطی و جماعت زنان
ابو اقش مرغیست رنگارنگ و معلون **ابو البشر** کنیت آدم ع **ابو البنات** پدر و خداوند دختران و نیز نام پشمینه ایست که نهایت
نرم و صاف باشد و مشهور بسقلات خاص **ابو الادهم** یعنی دیگ **ابو الجل** رده ایست که خروج آن هرجا بود که بجوز دخواب فرماید
ابو الحیا کنایه از امیر المؤمنین عثمان است **ابو الحیل** بکسر حای حطی سوسمار **ابو الخضر** یعنی سبزه **ابو الشفا** کنیت شکر است
ابو العباب بمعنی آب و در مؤید است سوره فاتحه **ابو العجب** آنچه شگفت تر باشد و کنایه از بازیگر **ابو العلا** پالوده و نام شاعر
فصیح عرب **ابو العیزار** بفتح عین حطی و زای معجمه مرغی دراز گردن که همیشه در دریا باشد و ماهی گیرد **ابو الغیاث** شراب و قیل آب **ابو
الفضل** یعنی خداوند فضل و نام کارکن سلطان محمود **ابو المجد** نام پیغمبر ما و نیز شاعری **ابو الملیح** چکاوک یعنی سرخاب **ابو المهنا** یعنی
شراب **ابو الهیجا** کنیت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع است **ابو بکر** معروف و نام ممدوح شیخ سعدی که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود **ابو تراب** کنایه از امیر المؤمنین شاه مردان علی ع **ابو تمام و ابو تم** نام صحابه انصاری که حمزه او مشهور است

ابوجعاد کنیت کرگ **ابو جلسا** و آن تره ایست که خواب افزاید **ابو حصب** یعنی گوشت و قیل آب **ابود** بضمتین ستادن و رسیدن و مقیم بودن بجای **ابو دجاد** یعنی ابجد **ابو دراس** کنیت فرج زن **ابو زغال** بکسر رای مهمله و غین معجمه نام مردی از ابن وایل که بغایت فصیح بود گویند تا یکسال در حکایت گفتن عبارت مکرر نیاوردی با تلزم عطایت چون آلی آل به مکث در معرض کلامت ای وای ابن وایل **ابوز** بالضم جستن آهو بره و دویدن **ابو زید** نام شاطری و واضع حریری **ابو طیب** عطرفروش **ابو عاصم** کنیت صحابی است که عرب ابرد و السوایق خوانند **ابو علی** نام حکیمی که نام پدرش سینا بود و نیز درویشی است که او را ابو علی وفاق گویند متشنای عصر خود بود و ابو علی سینا وزیر فخرالدوله پادشاه ری بود **ابو قلمون** نام مرغیست که بر کوه آید اول بهر لونی که در عالم است در پرهای وی باشد بامداد برنگی دیگر نماید و میانه روز برنگی دیگر و آخر روز برنگی دیگر و چون شب در آید مانند آتش نماید و آواز سخت دارد و نیز جامه ابریشمی است که در روم بافند که زمان بزمان برنگی نماید و بعضی گرفش دشتی و بحذف همزه نیز جامه ایست رومی بغایت لطیف در لغت است مرغیست بر کوه رنگ پر او چون شب در آید آتش نماید و آواز سخت نیکو دارد و نیز گفته سبز جانوریست از جرباذری بزرگ که در صبح برنگی و در میانه روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر نماید و گویند شخصی سیاح آورده بود و در شرفنامه کنیته حرباست که بپارسی آفتاب پرست گویند چنانکه گذشت **ابو قبیس** بکسر قاف شغال کوهیست بمکه **ابول** بالضم بعلف بستن کردن شتر از آب و باز ماندن مرد از مجامعت با بل همچنین **ابو مره** بضم المیم کنیة ابلیس لعین است **ابوه** بالفتح پدر شدن و غذا کردن و پروردن و بضمتین مع التشدید پدری **ابهاج** بالکسر شاد کردن و شادانه و ابتهاج بالکسر مثله **ابهاط** بالکسر سخت کسی را زدن چنانکه نتواند برخواست **ابهام** بالکسر بای ابجد نکان افکندن و نام صنعتی است از بدیع و پوشیده و مجهول گذاشتن و بستن و بیرون آوردن زمین نبات بهمی را و بهمی نوع علفیست از خار و گویند چوب درشت و بمعنی انگشت نر **ابهت** بالضم و تشدید بای مفتوحه بزرگی **ابهر** بفتح اول و ها خانه کمان و رگ دل که به پشت پیوسته است و بفتح الف و ها و سکون ها شهریست و صاحب قاموس گوید بهر بمعنی پشت رگیست در پشت و رگ گردن و رگ هفت اندام و جانب کوتاه و زمین پاک و نیکو که سیل بران بلند نشود و به پشت موضعی گرفتن کمان و شهریست بزرگ میان قزوین و زنجان و شهریست بنواحی اصفهان معرب آن با الرحی و کوهیست بمجاز اشهی مشهور است که ابهر بمعنی شهر بفتح با است و ابهر بمعنی بسکون با ست **ابهقان** بفتح و ضم با جزو آن تره ایست **ابهل** بالضم همزه و ها تخم سرو در قاموس گوید ابهل بالفتح بار درختی است بزرگ که برگش ببرگ گز ماند و بارش ببار کنار و آن درخت عرعر نیست چنانکه جوهری توهم کرده است **ابهیمنی** بفتح و بالف مقصوره سیه لب **ابی** بالفتح و تشدید یا و دو نقطه سرکش و بید و میوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزند خوش خوی آید و هر که بخورد طبعش خوش شود و در تازی ابی بود و قصر سرکشی کننده و باز ایستنده را گویند و بمد سرباز زننده فارسیان بمعنی جانوران آبی و میوه که عرب سفرجل خوانند آورده و در شرف صاحب حرم آنرا گویند و میوه بهی و قسمی از انگور کبود رنگ و میوه معروف را نیز از غایت لطافت و طراوت آب بنبت داده اند گویند و در فرهنگ هم بمعنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه است که آنرا بهی خوانند سیوم نوعی از انگور باشد **ابیات** بالفتح جابها و شعرها **اپیار** نوعی از جامه **ابیاری** بفتح جا مکی نام جامه **ابیاق** بالکسر هلاک کردن **ابید** بفتح یکم و سیوم سرشک آتش **ابیر** سرشک آتش و قیل بمعنی آمده است فارسی است **اپیرش** بکسر یکم و فتح سیوم و بابای پارسی سیدان و قیل بکسر سیوم و در فرهنگ قواس بشین معجمه است بدینگونه در قافیه گیش آمده **اپیرک** بکسر و فتح بای فارسی رنگ معروف و آنرا ارزیز نیز گویند و در ادات جزیره ایست **ابیره** کاهی که در گل اندازند آنرا داشه گویند **ابیز** بالفتح و کسر با شراره آتش و بدین آمده منجیک گوید بیت هم آتش و درخ ابیز **ابیض** بالفتح سپید و شمشیر تیز و جمع بیض **ابیضاض** سپید شدن **ابیضان** یعنی شیر و آب و دو رگیست در پستان شتر **ابیق** نام دارو بیست و موی زیر در حل اللغات است **ابیل الابیلون** کنایه از حضرت عیسی ع **ابین** بالفتح و المد پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد از کشتن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شد **اپیون** بالفتح و بابای فارسی داروییست که آن بیهوشی آرد و آن در غایت شهرت است که معرب آن افیون است و آنرا در شراب اندازند **ات** بالفتح مع التشدید غلبه کردن بحجت و در فارسی بمعنی تو که آنرا در مرکبات استعمال کنند چنانکه بنده ات **آتا** بفتح و در سکندری است بکسر بمعنی پدر **اتابب** بالفتح سرا و بلهای کوچک و کوتاه **اتابک** بالفتح و بکاف فارسی نگاه دارنده و ادب آموزنده و پادشاهان شیراز را

اتابک بدان سبب گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی وسه نفر دیگر را پادشاهی داد بعد وفات سلطان سنجر ایشان
بر خویشتن خطاب اتابک مستقیم داشته برادران سلطان سنجر را پادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خواندند و اتابک لفظ ترکیست اچه اتا پدر و بک
امیر یعنی بجای پدر است و اتالیق نیز گویند لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند **اتاأت** بالفتح نیک شدن و بکمال رسیدن و افزون گشتن
اتاد بالفتح رسنیکه در پای ماده گاو بپیچیده میدوشند **اتاده** بالکسر خراج و حاصل ملک دادن و رشوت دادن **اتارت** بالفتح بقیه
چیزی که مانده باشد **اتاعه** بالکسر فی کردن **اتاقت** بسیار خم شدن کمان بزه و کشیدن زه تا بگوش **اتاکت** بالکسر کند بدن معنی دیه
اتامت بالکسر شدن طفل توامان از یک شکم **اتارکیر** معنی خشخاش باشد **اتان** بالفتح ماده خر و این بالحرکه و السکون جماعت و نیز سنگ
که استاد نگاه ابکش باشد بر لب چاه **اتا بنن** بالفتح قسمی دیگر است **اتاوی** بالفتح مهمان و غیر مردمان و نیز بمعنی آینده **اتب** بکسر اول و فتح
دوم دراج یعنی قبا و کف نیز **اتباب** کم زور و لاغر **اتباث** بالکسر کسی را از جای خبک خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد
اتبار معروف خاکی که از کلخها بیارند بجهت افزونی زراعت هندش ربه گویند **اتباع** بالکسر و التخفیف در پی رفتن و در پی فرستادن
و در سخن دو لفظ پی یکدگر آوردن که بر روی باشد چون قبیح و شقیح و اتباع بالفتح و التخفیف جمع تبع و تبع بمعنی پس روی و پس روان واحد و جمع یکسانست
اتباغ بالکسر هلاک گردانیدن و برآوردن از بزه گناه **اتبال** فانی کردن و فاسد و بیمار کردن و دوست کسی را دشمن داشتن **اتجاج**
بالکسر آتش افروختن و چیزی گرم کردن و گرمی روز **اتجاه** بکسرتین مع التشدید متوجه شدن **اتحاد** بالکسر و تشدید تا یکی شدن و یکانگی داشتن
اتحاف بالکسر و تشدید تا تحفه دادن **اتخان** بسیار کشتن و غالب شدن و درشت کردن جراحت کسی را قوله تعالی اذا اثخنتموهم فشدوا
الوثاق **اتحم** یعنی زنگ سیاه **اتخاذ** بالکسر فرا گرفتن و اتخاذ و اخذ بالکسر بریدن و شکستن و اخذاذ بفتحتین بریده **اتخمته** بالفتح
سر حد و نهایت و تمامی و کناره **اترا** بالکسر چیزی از حکمت خود ایجاد کردن **اتراب** بالکسر توانگر شدن و در خاک غلطیدن و خاک بر چیزی
افشاندن و فیروزی یافتن و اتراب بالفتح هم اوان سی و سه ساله و جمع ترب **اتراح** بالفتح نصد یعها و بدبختیها **اترار** بالضم شهریست در
ترکستان که امیر کبیر حضرت صاحبقرانی انارالله برهانه در انجا ازین عالم فانی رحلت نمودند بعضی گفته اند که فاراب که مولد ابونصر فارابی است همین است
و بالکسر انداختن دست را بزخم شمشیر و در انداختن کسی را از جای خود و انداختن کودک چوب خود در الجوب ریزه از وان بازی طفلانست **اتراس**
بالفتح سپران کوچک و کلان **اتراص** محکم و استوار گردانیدن و برابر کردن **اتراع** بالکسر مملو کردن یعنی پر کردن **اتراف** بالکسر کم کردن
و فراموش کردن و نعمت بسیار دادن و گمراه گردانیدن کسی را و بمعنی اول است قوله تعالی و اترفناهم فی الحیوة الدنیا و بمعنی ثانی است قوله تعالی امرنا مترفیها
اتراک بالکسر گذاشتن و بضم جمع ترک **اترت** بضم یکم و سیوم نام پادشاه **اترج** بالضم و تشدید جیم معرب ترنج **اترجنه** بالضم ترنج و اترنجنه بمثله
اتریج بمعنی بیرون کشیدن و بیرون کردن در موید است از ادات و شرفنامه و فرهنگ قواس بمعنی سپردن روی چون بینی و ذنخ و کله
و در تجربه و در موید این معنی است **اترور** بضم یکم و سیوم جباوش **اتزان** بالکسر و تشدید تا رکسوره سنجیده شدن **اتساخ** بالکسر و تشدید تا
چرکین شدن **اتساع** بالکسر و تشدید تا رکسوره فراخ شدن **اتساق** بالکسر و تشدید التا رکسوره فراهم آمدن و تمام شدن لقوله تعالی والقمر
اذا اتسق و ترتیب دادن **اتسام** بالکسر و تشدید تا رکسوره خود را بچیزی نشان کردن و بچیزی نشانمند شدن **آتش** بالمد معروف
و قوت هاضمه و اشتها و نور و رونق و رواج کار و گرانی نرخها و بمعنی غضب نیز مستعمل است و غصه و تند مزاج و نیز کنایه از آفتاب و برق و نیز عبارت
از شراب سرخ و گرم و گرمی آفتاب و نیز کنایت از لب سرخ معشوق است و لب سرخ ها است **آتش آب برور** یعنی تیغ آبدار و صقول
آتش آر یعنی رونق و رواج **آتش ان و یافتند** رونق و گرمی از و یافتند **آتش افروز** سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که بهیات
کله آدمی و سوراخ تنگی داشته باشد چون آن را گرم کرده میان آب فرو برند آب بخود در کشد و این از مخترعات جالینوس حکیمست و آنرا دمه نیز گویند و
بتازی جره منفخه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم نام مرغیست که آنرا بتازی ققنس خوانند **آتش افروزنه** با واو فارسی
چیزی که بدان آتش افروزند و آتش فروزنه بمثله **اتشاق** بالکسر قاقه کردن یعنی گوشت قدید کردن **آتش پاسی** آنرا بتازی و فارسی

نامند در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره هر دو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثره چند است که بر بدن جا بجا هر شود بسیار سوزان و با درد شدید بود و از اوایل سرخی و زردی با او همراه پیدا شود و از جوشیدن و پخته شدن آن بثور و جوششهای دیگر بیمار بدلون آن برزدی مایل است و غذا و بدان مرض در اکثر اوقات با حرارت و تب پیدا شود و سبب آن صفرای تند و تیز است در نهایت حدت و علاج آن بدفع صفرا و ضمادات خنک و غذاهای خنک باید کرد و این غیر از آتشک نیست که باد فرنگ معروفست استاد فرموده دل این که مرا در غم مهمان آورد در عشق که بر سرم چه طوفان آورد از آتش پارسی روان سوزتر است این عشق که از خاک خراسان آورد و در بعضی از فرهنگها بمعنی بجا ماندگی مرقوم است **آتش پا شدن** بالف ممدود با چهارم پارسی شتاب کردن و بیقرار شدن و نیز کنایه از ظلم کردن **آتشبان** بمعنی دیوان **آتشپای** ممدود با چهارم فارسی بیقرار و اسپیکه از تندی بریکجای نه ایستد **آتش جان** بالف ممدوده غم و سوزش و شوق بجان **آتش پر آب** می انگوری و اشک خونی و اشک گرم غمزدگان **آتش بسته** یعنی زر **آتش بنشاند** اشتها برد و نیز فتنه فرو نشاند و غصه دور کرد **آتش بوس** آتشی که موسی را بر کوه طور نموده بود و نیز کنایه از می باشد **آتش بهار** یعنی گل سرخ و لاله و نیز رونق و رواج **آتش بی باد** یعنی ظلم و گرمی بازار و نیز بمعنی می **آتش بیداد** رواج ظلم و قیل از آتش ظلم و از بیداد ظالم مراد است **آتش بید** یعنی آفتاب و شراب انگوری و لعل و یاقوت و عقیق سرخ و زرد و غضب **آتش بیزبانه** شراب لعل و انگوری و یاقوت و لعل و عقیق سرخ **آتش تابنده** یعنی محو کرده و رنگ داده و سوخته و آفتاب و طبیعت **آتش تر** یعنی لب و می سرخ **آتش تر دیده** آتشی که به بیمار دهند و آنرا امرود نیز گویند **آتش تعبیه سوز** کنایه از شرابست **آتش جام** بمعنی الف ممدود یعنی می سرخ که در جام بلور و در کاسه زرین و یا در پیاله نقره خورند **آتش جام زر** بمعنی می سرخ که در پیاله بلور و جام نقره باشد **آتش حجر** آتشی که از سنگ بیرون آید چنانکه چقمق و جواهر **آتش خاطر** روشنی آن و طبع تیز و سخنهای سوزناک و با حرارت و دیگر کسیکه با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از و سر بزند **آتشخوار** حرام خوار و رشوت خوار و خورنده آتش و نیز نام جانوریست که او را کبک و تذرو نیز خوانند **آتش خواره** دو معنی دارد اوّل نام مرغی باشد که اکثر و اغلب آتش خورد مثال خسرو آتش از سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را دوم کنایه از ظالم بود حکیم سنائی فرماید ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار **آتشخواری** حرام خواری و رشوت خواری **آتش خورشید** نور آفتاب و گرمی و سوز عشق و در شرح مخزن بمعنی سوز دل و حرارت آن و نیز ظهور انوار الهی **آتش داد** و **آتش در نیک** کرد در غضب آورد و بیقرار کرد و نیز بمعنی سوخت و افروخت **آتش دادن** بیقرار ساختن و تیرک کردن و آوردن در غضب **آتش داغ** یعنی داغ آتشی **آتش دل** سوز دل و محبت **آتش دوزخ علف** بمعنی تیغ **آتش دهقان** بالفتح و ممدود آتشی که دهقانان در کاه زنند بجهت آنکه چون باران شود کاه تو بر آید **آتش روحانیان** حرم ملائکه **آتش روز** گرمی و روشنائی او **آتش زدن** ذکر این معنی با لابلغت آتش دادن گذشته **آتش زده آب پیکران** یعنی رونق سی و شش پیکر جنوبی و شمالی و شرقی و غربی را محو کرده **آتش زرکار** رواج و رونق که آتش ها نیز گویند **آتش زن** سنگ چقماق **آتش زنه** یعنی آن آلت پولاد که بر سنگ زنند تا آتش بدر آید و ترکش چقماق و چقمق گویند خواجه افضل الدین کاشی نظم نموده آتش زنه و سوخته و سنگ بهم کی در گیرد چو سوخته دارد نم نزدیکی و دوریست بلا ثبت عظیم دوری ز تو کافری و نزدیکی هم منوچهر راست ایخداوندی که ز در خشم تو از بیم تو در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه **آتشیزه** بتاء فوقانی مفتوح و شین منقوطه مکسور و یای معروف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی آتشک است **آتش سرد** می لعل و کنایه از لب معشوق **آتش سودا** گرمی طبع و تیزی فکر محبت **آتش سیماب سان** یعنی آفتاب **آتش شجر** یعنی شراب انگوری و آتشی که بموسی ع از دور نموده بود و گل انار و هر گلی که سرخ باشد **آتش صبح** یعنی آفتاب **آتش صلیب** یعنی آفتاب **آتش طبع** تیز طبع **آتش فروزنه** معنی دارد اوّل ظرفی باشد میانه تهی که سوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب فرو برند آب را بخود در کشد هر گاه خواهند که آتش را بیفروزند آن ظرف را بر آتش نهند تا گرم شود و بخار آب بر آتش رود و آتش افروخته شود و این از مخترعات جالینوس حکیمست و آنرا دمه نیز گویند و بتازی جره مثقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم نام مرغیست که

آنرا قفص خوانند آتش فسرده یعنی زر آتشات سه معنی دارد اول برق را مانند دوم شب تاب بود سیوم نام مرضی است که از
آبله فرنگ مانند آتشکار خشمگین و شتاب رو و مطبخی و بدکار آتشکاران آتشیکه کاروان در شب فروزند تا پس ماندها بمنزل برسند و گاهی
در راه نیز آتش افروزند آتشکاو ممدود و با کاف تازی چوبیست که بدان آتش را بگردانند در تنور تا افروخته شود و معنی ترکیبی کاونده آتش
آتشکده ممدود جاییکه آتش افروزند برای پرستش آتشگاه بمثله آتشکده بالکسر معطل شدن و ویران شدن آتشکده بهرام
یعنی برج حمل آتشکون نام کلیسیست مانند آتش آتشلباس یعنی سرخ پوش آتش مجسم یعنی تیغ و سایر اسلحه آتشمندیل
رونق و رواج قندیل آتش موسی و آتش موسوی یعنی آتش که سوی کوه طور رهبری پیغمبر موسی ع گرد این قصه مشهور است و نیز کنایه از سرخی
لب معشوق است و نیز می انگوری و شراب سرخ آید آتش نثار اشک خونی غمزدگان آتش نشاندن فتنه و غصه فرو نشاندن آتش
نیستان رونق بهار آتش نیستان بالفتح والمد رونق و رواج و رونق گلها وقت بهار آتش و آب یعنی تیغ و امثال آن
بدانکه تیزی تیغ را با آتش تشبیه داده است و این تشبیه معنی است و نیز کنایه از شراب انگوری و پیاله بلورین است آتش وادی ایمن
یعنی نور حقتعالی آتش واهندی یعنی شمشیر هندی آتش هندی یعنی تیغ پولادی که اهل هند کهانده گویند آتشبان آنکه آتشین
زبان و تیز زبان است آتشین پیل بالفتح والمد فلک و بمعنی بحر آتشین پیکر یعنی آفتاب و جن و شیطان آتشین دواج
آفتاب و شفق و شراب و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسی در قاموس مسطور است آتشین را یعنی شیطان را یا خلیا را
آتشین زبان یعنی تیز زبان آتشین زمزم یعنی آفتاب آتشین سیال بالفتح یعنی شراب سرخ آتشین سخن طامع و طرار و غاصب
و عتاب کننده آتشین کاسه یعنی آفتاب و طبیعت آتشین مار آه گرم و زبانه آتش و نیز جنسی از هوای مانند ستاره ولیکن بجای ستاره
مانند مار پیچان میگشاید کذا فی المؤید آتش هفت اژدها یعنی کواکب سبعه اتصاب بالکسر رنجانیدن و در رنج انداختن اتصاف
بالکسر صفت کردن و بصفتی موصوف شدن اتصاق بچیزی چسپیدن اتصال بکسر پیوسته شدن و رسیدن و پیوستن اتضاح
بالکسر و تشدید تا روشن و آشکارا شدن اتضاع بالکسر فرومایه شدن انطاکیه شهریست از شام که بناهای عمارت عجائب دارد
اتعاب بالکسر جنب شدن و در دریا و جنوب در آمدن اتعاظ بکسرتین والتشدید پند گرفتن اتعان بالکسر شوخ و بستان
وسهاو تعن بالتحریک بمثله اتغ بیرم بضمتین عید فطر اتغذث بالکسر اسراف کردن و تمام عطا کردن اتغاب بالکسر و بعین
منقوطه هلاک کردن اتغان بالکسر استوار کردن اتفاق بالکسر با همدیگر موافقت کردن و بموجب کاری واقع شدن و یکی شدن
و اتفاق افتادن اتفحه بالفتح بجای غیر منقوطه مایه و در صراح است اتفح بکسر یکم و فتح دوم سرگینهٔ بره و بزغاله که هنوز علف نخورده
باشد اتق بفتحتین شادی اتقاء بکسرتین مع التشدید پرهیزیدن و ترسیدن اتقاب بالکسر روشن کردن آتش اتقان
بالکسر کاری محکم کردن اتقیا بالفتح پرهیزکاران اتکا بالکسر تکیه کردن اتکال بتشدید تا اعتماد کردن اتل بالمد و کسر تا
رودیست عظیم که عرضش یک فرسخ است و از جبال روس بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد و گویند رودی بدین عظمت بزرگتری در جهان
نیست اتلاد بالکسر خداوند ملک کهنه شدن اتلاف بالکسر نیست کردن و هلاک کردن اتلان بالفتح گام زدن و نهادن در رفتار
و بجائی مقیم بودن اتم بفتحتین خود را کاهلی کردن اتم بضمتین درخت زیتون اتمام بالکسر تمام کردن و تمام شدن ایام
آبستن زن و غیره اتمک بفتح سپید و بکسر نان اتن بضمتین بخور دسرچاه و پایه هودج و سنگ بزرگ سرچاه اتنال
بالکسر گام زدن نهادن در رفتار و بجائی مقیم بودن اتنن مقیم بودن بجائی و ثابت شدن اتو بالفتح والمد آمدن و بخشیدن
و بیرون کردن خراج ملک یعنی خراج دادن و اتو بالفتح و سکون التای بخشش و روغن تازه که از مخمضه بیرون آید اتواب بالفتح والتشدید
بسیار توبه کننده اتوات بالکسر حلقه در اتوار بالکسر و تشدید تا پرهیز کردن اتواء مقیم گردانیدن اتوم بالفتح زن مفضاة
یعنی زنیکه هر دو فرجش یکی شده باشد از کثرت مباشرت اتون بالضم مقیم بودن بجائی و ثابت شدن اتون بالفتح و تشدید تا و تخفیف

نیز آمده و نیز بمعنی توزیج که در زمان نیز و صاحب صراح گوید آتشدان آهنین **اوف** در فرهنگ دو معنی آورده اول که بانوی را گویند که
دختران را تعلیم خواندن و کشیده دوختن دهد دوم بچه‌دان باشد و آنرا بتازی مشیمه خوانند **اتهام** بکسرتین و التشدید تهمت نهادن **اهتم** بالفتح
دندان پیش بشکسته **آتی** ممدود آینده بکاری و اتی بالفتح آمدن و هلاک کردن **ایتام** بالفتح بی پدران نابالغ از انسان و بی مادران از حیوان
جمع یتیم **اتیان** آمدن و مجامعت کردن **آتیشان** ممدود بمعنی دیوان **اث** بالفتح برآمدن کار و دراز شدن زنان **اثما**
بالکسر سنگها **اثاب** بالفتح نام درختی است **اثابت** بالکسر واپس دادن و پاداش دادن و باعتدال مزاج باز آمدن **اثاث** بالفتح بسیار شدن
و انبوه شدن گیاه و رخت خانه و قماش خانه چنانکه دیگ و تابه و جز آن و نیز بمعنی کالا و مال از هر جنس که باشد و احدش اثاثه **اثاثت** بالضم نام
مردی **اثاثه** بالکسر در صراح است غمازی کردن **اثار** بالفتح نشانها و افسانها و کارهای نیک **اثارة** بالکسر گرد برانگیختن درخراشیدن زمین را
تخم زدن برای زراعت و ابر آوردن باد و بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد **اثافی** بالفتح ایستادن بسه پای **اثال** بالفتح و المد و نام کوهی
شله بزرگی و بضم نام کوهی و نام مردی **اثاله** بالفتح اصل شدن **اثام** بالفتح داد شست در دوزخ و پاس گناه و بمعنی تکبر نیز آمده **اثانی**
بالفتح دیگ پایها **اثانین** بالفتح روز دوشنبه **اثاوت** بالکسر بردن و حاضر کردن کسی را پیش حاکم و نمیمه کردن از کسی و سخن گفتن بگوش **اثاوه** بالکسر سخن
چغلی کردن **اثابت** بالکسر حاضر نمودن کسی را پیش حاکم و کم آواز کردن و نیز نام جائی تا بین مکه و مدینه **اثب** بالفتح نام درختی است **اثبات**
بالکسر قرار دادن و لازم شدن و بجا داشتن و نوشتن نام در دیوان و ثابت کردن **اثبات** بالکسر از خود آشکارا کردن **اثباط** بالکسر کار از دست دادن
کردن **اثلث** بمعنی پرموی **اثبج** بالفتح پشت کوز **اثجا** بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن **اثث** بالفتح مالیدن از پا هر چیزیکه باشد
• **اثجا** بالکسر سرور از گفتن **اثجاء** بالکسر تکبر کردن **اثجر** بالفتح پهنای هر چیزیکه باشد **اثجل** بتای مثلثه بزرگ شکم **اثخف** بالفتح چند روده
جانور **اثدی** بالفتح پستانهای مردان و زنان **اثر** بفتحتین نشان و نشان زخم سنگ شمشیر و آثار جمع و اثر بفتح یکم و سکون دوم گوهر شمشیر
و اثر بکسرتین خلاصه مسکه و اثر بضمتین نشان خشکی بعد از نیکو شدن **اثرا** بالکسر توانگر شدن **اثرات** بالکسر آمیختن و فهمانیدن و دعوی کردن
و نیز شراب رنگین که برنگ دیگر آمیخته باشد **اثره** بفتحتین بقیه چیزی که مانده باشد **اثعاد** بکسرتین و التشدید و عده کردن **اثقیه**
بالضم و کسر فا و تشدید یا دیگ پایه **اثقال** بالکسر گران کردن بوزن و گران شدن و گرانبار کردن و گرانبار شدن و بالفتح اسباب
و رختها و بارهای گران و اثقال الارض گنجهای زمین و جسد مردها قوله تعالی و اخرجت الارض اثقالها **اثل** بالفتح شوره **اثلاج** بالکسر شاد
کردن دل **اثلاک** بالکسر و با ثای منقوطه بصلاح آوردن و بسیار پشم شدن **اثلث** بثای مثلثه خاک سنگ ریزه **اثم** بالفتح گناه کردن
و بالکسر بزه گناه و شراب و قمار و بفتح یکم و کسر دوم گناه کار و دروغگوی **اثم** بالمد و کسر ثای مثلثه گناه کار **اثمار** بالکسر میوه دار شدن
و میوه آوردن درخت و بالفتح میوه‌ها **اثمان** بالکسر هشت عدد شدن و خداوند شتران ثمن شدن یعنی شتران که در هشت روز یکنوبت آب
یابند و بها کردن متاع را و بالفتح قیمتها **اثمد** بکسر الف و میم سرمه سنگ و بفتح هر دو و بضم میم نیز آمده **اثنا** بالکسر ستایش کردن **اثناء**
بالکسر ثنا کردن و بالفتح شکنها و میانهای چیزها جمع ثنی بالکسر **اثنات** بالکسر در تنگسالی افتادن **اثنان** بالکسر دو مرد **اثو** بالفتح و ثای مثلثه
نقطه بکسی بد گفتن و نیز بمعنی حاکم **اثول** بثای مثلثه بفتح یکم و سیوم احمق و دیوانه **آثی** ممدود سخن چینی و غلبگوی **اثیر** بوزن عبیر آسمان
و بناو کره آتشین عناصر که اعلی است از عناصر اربعه از اوج اثیر نیز گویند و قبل فلک الافلاک و بلند هر چه باشد و زهره یا است آفتاب و سیر فلک
آتش **اثیل** بالفتح گناه کردن و برانگیختن و استوار نمودن و بمعنی برای نیز آمده و بالکسر ماده گاو دشتی و در دگرفتن گردن از ناهمواری بالین و
دردناک شدن گردن و بفتحتین نهایت زمان عمر و مدت و مهلت و وقت ادای قرض **اثینن** بمد و ثای مثلثه بوزن آجین نام پدر
فریدون پادشاه ایران **اثیم** گناه کار **اج** بضم گراوج معروف و هو اورمو یاست التشدید و او مفتوح نام شعبه عشاق که آن نام پرده
سرود است **اجابت** بالکسر جواب دادن و دفع کردن فضلات **اجاج** بالضم آب شور و بمزه و نیز شور و تلخ و اجاج بالفتح سختیهای گرما و سوزش های
او و جمع اجج است **اجاح** بالفتح و الکسر و الضم پرده پوشنده چیزی **اجاح** بالضم تشنگی و خشم و تندی و اندوه پرده پوشنده چیزی و در کنز اللغات

است اجاج بالضم تشنه شدن و خشمناکی اجاد بالکسر طاق عمارت اجاده نیک کردن و نیک گفتن و روان کردن آچار بمد و قصر
سه معنی دارد اول معروفست امیر خسرو فرماید درویش بعشق چو فرو د حلق که از نان یک لقمه فرو بر که آچار نباشد دوم آمیخته و ضم کرده
بود حکیم ناصر خسرو فرماید دیو بیست جهان که زهر قاتل را در نوش بکرد خود بیاچارد سوم زمین پست و بلند را گویند فخر گرگانی گفته چگونه
جای باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار و کهسار و بزبان علمای اهل هند عمل نمودن باشد باحکام شریعت اجارته زینهار دادن و بفریاد
رسیدن و ربائیدن و برد دادن خانه و جز آن اجاره بالکسر مزدوری که کسی را امید دهند اجازت بزای معجمه روا داشتن و درگذشتن
و صله دادن و بریدن مسافت و از پس افکندن و گذاشتن جای و گذرانیدن و دستوری دادن و تمام کردن مصرعی که کسی دیگر گفته و بکفافیه
طاویکی دال آوردن اجاذه بالکسر اذن دادن و روا داشتن و فرو گذاشتن و صلت دادن و رخصت نمودن و بمعنی در و تاج است اجاش
بالضم جماعت اوباش از قبایل متفرقه شدن و از قبایل متفرقه باشند اجاص بالکسر و تشدید جیم آلو و این معرب است چه در کلام عرب جیم و صاد
جمع نمیشود و آلو دو بالفتح نام میوه ایست خوش بزش میشود و آش آن هم میپزند و بتشدید لام نیز آمده است اجاعه گرسنه شدن اجاک
خاک را گویند آجال بالفتح والمد و قبتها و بالمد جمع اجل بفتحتین سکون لام حرفیست بمعنی آری و بفتحتین و تشدید لام بزرگتر اجاله بالکسر
گردانیدن و جولان دادن اجام بالفتح والمد بجای اول باز ایستادن از کاری یا از چیزی اجانب بالفتح بیگانگان اجب بالفتح شتری
که کوز پشت نباشد و زینکه بپالانش نشسته باشد اجبار بالکسر کسی را بر چیزی جبر کردن و ستم بر کاری داشتن و بمذهب جبر منسوب کردن
اجبال بالفتح کوهها اجبان بالکسر و بجیم منقوطه بد دل یافتن کسی را اجبو بالفتح زینهای بلند که رنگ گل انجا سرخ باشد اجبه بالفتح
کلان چهره و بیکجا شدن غلط چیزها و شیر درنده اجت بالفتح چیزیکه خاصیتش گرم باشد و چیز گرم اجتبا برگزیدن و فراهم شدن اجتحاف
بالکسر خوردن از چیزی باز داشتن اجتذاذ بریدن اجتراء بالکسر دلیر شدن اجتراح بالکسر کسب کردن اجترار کشیدن
و نشخوار کردن شتر و چریدن او اجتراز دریدن کشت و بریدن پشم اجتراع بالکسر چوب از درخت بریدن و شکستن اجترام بجیم گناه
کردن و بجای مهمله حرمت داشتن اجتزاء بالکسر و بزای منقوطه بس کردن و ایستادن بچیزی اجتظاظ بالکسر و بجیم منقوطه برامانسیده شدن
مردار و نیز مرده اجتفا بالکسر برکندن و انداختن اجتماع بالکسر فراهم آمدن و سازکاری نمودن و گرد آمدن و عزم کردن و اتفاق
کردن بر چیزی و ببلاغت رسیدن و نام شکل چهاردهم علم رمل استاد هندی شیخ محمد لاد در فرهنگ خود آورده اند که نام یازدهم علم رمل است در بعضی
۵۱۰ اگفته که این صحیح است اجتناء بالکسر میوه چیدن اجتناب بالکسر پرهیز کردن و جنب شدن و دور شدن و پهلو تهی شدن
اجتنان بالکسر و بجیم منقوطه پنهان شدن و روان کردن اجتهاد بالکسر جهد کردن و راه صواب جستن اجتیاب بالکسر و دزدی
کردن و راه زنی کردن و فریب دادن اجتیاح از بیخ برکندن اجتیاز یعنی بگذشتن اجثا بالفتح گوزپشت اجتثاث
بالکسر برکندن اجح بفتح و جیم دوم پارسی زبانه زدن آتش اجحاد بالکسر اندک خیر شدن و افزایش ناکردن گیاه اجحار بالفتح
مغاکهای جانوران اجحاف بالکسر غم و اندوه و سوز و افسوس اجحم بالفتح سرخ چشمان اجدا بالکسر بخشش کردن و کفایت کردن
و نفع کردن اجداث بالفتح قبرها جمع جدث بفتحتین اجداد بالکسر نو کردن و کوشش کردن در کار و بر راه راست رفتن اجداع بالفتح
گوش بریده و بینی بریده و دست بریده و لب بریده اجداف بالفتح مردم فرومایه و ستمکار اجداف بالکسر مال بسیار افزایش کردن مال و
لاغر کردن ستور اجدان بفتح کم و تشدید میم روز و شب اجدر سزاوارتر اجدل بمعنی چرغ اجادل جمع آن اجدا بالکسر استادن اجدال
بالکسر شاد کردن اجذم بریده دست اجر بالفتح مزد دادن و مزدور بودن و استخوان شکسته پیوستن و مزد کار و مهر زن اجر بالفتح
مزد کار و آجر بالفتح والمد و بضم جیم خشت پخته و بفتح جیم نام مادر مهتر اسمعیل ع مرادف هاجر اجرا بکسر رای مهمله راندن و چون در حساب
خرج را مجرا بدهد و صحیح میکند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد و بمعنی وظیفه و روان میگویند آن غلط است زیرا چه در صراح
معنی جرایه بالکسر وظیفه و روان است و در مخزن که آورده است اجرا کم کن یعنی مجرا آمده که زیاقی خورده است اجراث بالکسر لاغر کردن

اجرآر بالکسر نیزه در نیزه زده بگذاشتن کسی را تا هرچه خواهد کند و قرض تأخیر کردن و دیر رسانیدن **اجراز** دریدن کشت فرمودن و
بریدن آمدن پشم **اجراس** آواز کردن منقار مرغ در وقت چیزی خوردن و آواز کردن مرغ بوقت بیرون گذاشتن و آواز زیور و آواز کردن
حادی وربدها تا شتر راه رود و آواز نرم کردن **اجراض** بالکسر بگلو گیرانیدن و بگلو درجهانیدن آب کسی را **اجرام** بالکسر جرم کردن و
اجرام بالفتح تنهای چیزها و نیز ستارگان **اجرام سماوی** یعنی ستارگان **اجرب** بالفتح گرگین **اجرت** بالضم مزد کار **اجرد** صحرای
بی گیاه و مرد بی موی **اجرش** نیم کوفته **اجزاء** بالکسر جزا کردن و بی نیاز کردن و حق گذاردن و درفش را دسته کردن و جزا دادن
و بس کردن و بس شدن و بالفتح پارهای چیزی جمع جزء **اجزاء** بالکسر و بزای معجمه و همزه مبدل از جزیه دادن و بی نیاز شدن و جزا دادن (و بی نیاز کردن)
اجزاع بر ناشکیبایی زاری داشتن **اجزال** بالکسر تمام کردن بخشش و قیل بسیار دادن **اجزم** بوزن اکرم یعنی بریده **اجساد**
بالفتح بدنها جمع جسد **اجسام** بالفتح تنها و اکثر استعمال اجرام در لطیف و استعمال اجسام در کثیف و بالفتح نیز کالبدها و اجسام و بالکسر تکلیف
نمودن کار بر کسی که میباشد **اجستن** بالفتح نشانیدن درخت **اجش** بفتحتین و تشدید شین مرد درشت آواز **اجشا** بالفتح کمان
سبک و شاخهای درختی که کمان نیز از آن کردد **اجشاس** بالکسر و بجیم منقوطه جستن و جوی خبر کردن و درمیان سرا گردیدن برای غارت
اجشاش کوفتن و کوفتن فرمودن **اجشم** بالفتح محنت کردن در بیماری سردی و بدرد دل **اجشره** بالفتح ترکش دانها و خریطه و زنان
غله **اجط** بالکسر آواز راندن چهارپایه **اجع** تلخ و ترش و شور **اجعل** بالکسر کردن و کرده شدن و اجرت محنت دادن **اجفار**
بفتح یکم و سکون دوم ترک کردن و بریدن از کسی و اجفار بکسر یکم و سکون دوم ماندن کاری که بر و باشد و ماندن پرستش و زیارت کسی
اجفال دویدن شترمرغ و گریختن بشتاب و شتاب کردن و بردن باد چیزی را **اجفان** بالفتح پلکهای چشم و غلافهای شمشیر و درازی
شاخهای انگور جمع جفن **اجل** بفتحتین مهلتها و مدت مرگ و فرقت و نهایت هر چیزی و بفتح یکم و سکون دوم حیثیت و سبب شعر انگیختن
و اجل بالکسر درد عشق و رمه گاو کوهی و قیل ماده گاو وحشی و بالفتح و المد با جیم مکسور آخر یعنی آنجهان و برانگیزنده و هر چه با جهلت باشد **اجلا**
بالکسر از خانمان بیرون کردن و بیرون شدن **اجلات** بالکسر فروتنی کردن **اجلاس** بالکسر نشاندن **اجلاف** بالفتح مردم
فرومایه و ستمکار **اجلال** بالکسر بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن **اجلع** بالفتح آنکه لبهای او بهم در نیاید و دندان را نپوشاند
اجل کیاف بفتحتین زهر و درخت زهر **اجلل** بالفتح و اجل بتشدید لام بزرگتر **اجلواذ** بکسر یکم و سیوم بتشدید دال و تیز رفتن شتر **اجله**
بالفتح آنکه سر او را موی نباشد و اجله بفتح یکم و کسر دوم بلام مشدد و مفتوح بزرگان و آجله ممدود و بکسر آن جهان و موعود **اجلی** بالفتح و بالف
مقصوره روشن تر **اجم** بفتحتین ستوه آمدن از خوردن و یکنوع از طعام و موضعی است بشام و نیستانها و درختان و بضمتین قلعه و نام قلعه است
در مدینه و هر خانه که مسطح و چهار گوشه باشد و بفتحتین و تشدید جیم گوسفند بی شاخ و مرد بی نیزه و نیز بمعنی بیشه شیر هم آمده **اجماج** بوزن
المناس و در ابراهیمی است بضم بمعنی بهشت **اجماع** بالکسر اتفاق کردن و جمع کردن **اجمال** بالکسر جمله کردن حساب و جمع کردن چیزی و
و نکوئی کردن کار و پیه گداختن و بسیار شدن شتر و بالفتح شتران جمع جمل بضمتین **اجمال التفصیل** بالکسر نام صنعتی است از قسم بدیع
و آن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعده مفصل گردانند و معنی ترکیبی معروف و مصطلح اهل معانی آنکه کلام اول بر طریق اجمال آرند بعد از آن
بعبارت دیگر تفصیل آن کنند **اجمام** پر کردن پیمانه و نزدیک آمدن و آسایش کردن **اجمر** جانوریست دریائی که با ماهی ماند و از غلبه
موجها در کنار افتد و در انتظار امواج باز ماند و در جای خود هلاک شود **اجمعون و اجمعین** کلاهما بالفتح تمام و همه **اجمل** بالکسر جمله
و نیز ضد تفصیل و اجمال بالفتح شتران نر و اجمل بالفتح نکوتر **اجمود** بوزن فرمود اجواین خراسانی و در بعضی طب است بمعنی کهور اجواین بحد نیز
اجموده مثله **اجموز** بجیم فارسی و واو اجواین خراسانی را گویند **اجمه** بفتحتین نیستان و بفتح بیشه شیر **اجن** بالفتح برگشتن مزه آب
و همچنین اجون و بالضم کوفتن قصار جامه را و آجن بالمد و کسر جیم آب متغیر مزه و رنگ **اجنا** بالکسر رسیدن میوه چنانکه سخت مهتری نباشد
اجناب بالکسر جنب شدن و بجانب جنوب رفتن **اجنات** بالکسر فروتنی کردن و آرام گرفتن دل ناکس و زبون گردانیدن و شرم

داشتن اجناح بالکسر میل کردن اجتباس باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن بول اجناس جمع جنس و مصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه بهمان
راسوای نقد در وجه علوفه ایشان دهند اجناف بالکسر میل آوردن بچیزی اجناق بضم سنگ و نیز بمعنی خوی اجنحه بالفتح بالهای غان
اجنبی بتشدید یا بیگانه اجنکان با جیم مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام قریه ایست از قرای سرخش و معرب آن اجنقان باشد اجواذ
بالکسر راندن اجوج بالفتح درخشنده و روشن و بالضم تلخ شدن اجوز بضمتین بر پوستین استخوان شکسته اجوزی بالفتح و بزای منقوطه مرز
چیت و بها پاک اجوف بالفتح فراخ و هرچه از میان تهی باشد اجوفان بفتح یکم و سیم شکم و فرج اجها بالکسر واکشوده شدن آسمان از ابر و وقت واکشودگی آسمان شدن اجهار بالکسر آشکار کردن
سخن و جز آن اجهاش بالکسر برای گریستن ساخته شدن اجهاض بالکسر دور کردن و شتابیدن اجهر بفتح یکم و سیوم آنکه در آفتاب چیزی نه بیند اجهوش بالفتح جماعت از میان
که از قبایل متفرقه باشند اجی برادر کلان اجیا نانی و گاهی از زنهای اجیج بالفتح افروخته شدن و ایجاج بالکسر مثله اجیر بفتح یکم و کسر دوم مزدور بر گرفتن و رهن داشتن و ملنون
حرف آخر بجای سنگ آح بالفتح و تشدید حا سرفه کردن و بیرون کردن احابش بالفتح جمع حبش احاثت بالکسر کنده دیدن زمین برای یافتن چیزی احاح بالضم تشنه و غصه و غم و اندوه
احاد بالفتح جمع احد است یعنی یکی یکی است احادت بالکسر راندن شتران احاده آوردن و پناه دادن احادیث بالکسر میراث
بردن و میراث و اصل و کار قدیم که بوراثت بدیگری رسید و خاکستر و بقیهٔ چیزی و بالفتح افروختن آتش و برانگیختن فتنه میان قومی و بالضم خانه نست
و بالفتح جمع حدیث است احارث بالکسر جواب دادن احاسا بالفتح نام شهریست در عرب از جزیرهٔ فارس مسافت دور و دراز است
احاصنت بالکسر دانستن و فهمیدن و چهار سو گزدن احاطت بالکسر مثله احاطه بالکسر گرد فرو گرفتن و گرد چیزی در آمدن و در دانستن
و حواله کردن وام و حیلت کردن و محال گفتن و بر پشت اسپ جستن و یکساله شدن احاظ بفتح الف و تخفیف ظا و احظ بفتح الف
و تشدید ظا رجع باشد یعنی بخشها و نصیبها اما احاظ بتخفیف ظای جمع غیر قیاسی است احاکه بالکسر اثر کردن احالت بالکسر عمر یکساله و حرام
زاده و بدفعل و دم بار و چسپیده و سوار بر اسپ شدن و شترانی که بچه نزاید و دویده از غصه زدن و آب از سبوح ریختن احاله بالکسر حوا
باز دادن احام بالفتح جمع احمر یعنی سرخ احان بالفتح خشم آلود احانه بالکسر هلاک کردن و خوار کردن احاوص تنگ چشمان و
فرزندان کسیکه مسمی بود باحوص احب بالفتح دوست و عزیزتر احبا بفتح اول و کسر دوم و تشدید با دوستان احباب بالکسر دوست
داشتن و برگزیدن و مانده شدن شتر و دانه بر آوردن کشت و بالفتح دوستان جمع حبیب احبار بالفتح سیاهی ها و نشان ها و صورتها و دانایان
و زاهدان و مداد ها و احبار یهود علمای ایشان احباس وقف کردن چیزی و در بند نگاه داشتن و بستن اسپ ها در راه خدا احباص
بالکسر بیای موحده تیر از آماج درگذرانیدن و حق کسی را باطل کردن و آب چاه کشیدن چنانکه هیچ آب نماند احباط بالکسر باطل کردن
احبال بستن کردن احتاج بالفتح جمع حاجت و احواج بالکسر محتاج شدن و نیازمند کردن احتار بالکسر اندک دادن و استوار
بستن و محکم کردن گره احتباس بالکسر حبس و ناکس شمردن و باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن بول احتبال بالکسر دام
شکار کردن احتجاب بالکسر در حجاب شدن احتجار حجره ساختن احتجاز بحجاز رفتن و فوطه بر میان بستن احتدام
سخت گرم شدن و سخت سرخ شدن و افروخته شدن آتش و روا از غضب احتذاب بالکسر کشیدن احتراب بالکسر با یکدیگر حرب کردن
احتراز بالکسر پرهیز و پرهیز کردن و خویش را نگاه داشتن احتراس خود را از چیزی نگاه داشتن و در شب گوسفند دزدیدن
احتراص دروغ گفتن احتراف بالکسر صاحب پیشه شدن احتراق بالکسر سوزانیدن و سوخته شدن و باصطلاح اهل نجوم احتراق
نهان شدن کواکب سیاره زیر شعاع آفتاب احترام بالکسر حرمت داشتن احتزام بزای معجمه میان بستن احتساب بالکسر شمار
آوردن و مزد از خواستن و نهی کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد و چشم فرو داشتن از کسی احتشاش گرد آوردن و جستن گیاه احتشام
شرم داشتن و خداوند حشم و چشم شدن احتضار بالکسر بضاد منقوطه شهری شدن و حاضر شدن مردم و دویدن اسپ و حاضر آمدن
و قیل از بیابان بشهر و قریه آمدن و از سفر بحضر آمدن و از وقت بیشتر خوردنی رسیدن احتطا بالکسر و بحای غیر منقوطه و بطای منقوطه
بهرمند شدن احتطاب بالکسر و بحای غیر منقوطه هیمه جمع کردن احتطام یعنی شکستن احتظار بکسر یکم و سکون دوم و سیوم منقوطه

حظیره

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No ......56713...

خطره ساختن و خوردن و شمردن و خوار داشتن احتفاز بر سر پای نشستن و فراهم آمدن و جوشیدن دیگ احتفاظ بالکسر یاد گرفتن و خواستن
احتفال نیک پاک داشتن در موید است زاری کردن و در حل اللغات بمعنی لعنة کردن یکدیگر را احتفان بالکسر فرا گرفتن و از بن برکندن درخت
احتقار خوار شدن و خوار شمردن احتقاق بالکسر خصومت کردن احتقان بالکسر و بقاف حقنه کردن و دوا داشته شدن احتکار بالکسر
داشتن غله و خوردنی تا بگرانی فروشد احتکاک بالکسر خویشتن را بچیزی خاریدن و مالیدن و کاویدن با کسی احتلام بالکسر خواب دیدن و جماع کردن
در خواب و در خواب انزال منی کردن و بمعنی مطلق انزال بر آمده و بنجای معجمه سخت گرم شدن زبانه زدن آتش احتما بالکسر خود را از چیزی نگاه داشتن
و از چیزیکه زیان دارد پرهیز کردن احتماد فرو نشاندن آتش احتماس بکسر برافروختن از خشم و جنگ کردن خروس بهم بمعنی سخماس احتمال
بالکسر بار برداشتن و باردار شدن و بار بر نهادن و حمله بردن و ناملایم از کسی برداشتن و از منزل رفتن احتمام بالکسر سخت گرم شدن و زبانه
کشیدن آتش و برجوشیدن دل از خشم و سخت سیاه شدن خون احتناق بالکسر گلو گرفتن احتناک خوردن ملخ گیاه را و اراده نمودن و از بن
برکندن و غالب شدن و رسن در دهن اسپ و شتر بستن و بفارسی آن رسن را بریشه و پیشه گویند و استوار شدن احتوا گرد گرفتن و جمع کردن
احتواش ربائیدن صید را و در میان گرفتن چیزی را احتیاج بالکسر نیازمند شدن اجتیاح بالکسر از بن برکندن و هلاک کردن احتیاز
جمع شدن احتیاط بالکسر استوار کردن و گرد فرو گرفتن و گرد چیزی بر آمدن و بهوش کاری کردن احتیاک بالکسر شلوار و لنگوته بر میان سخت
بستن احتیال بالکسر بحای غیر منقوطه حیله ساختن و حواله پذیرفتن اخثار بکسر یکم و سکون دوم و ثای سه نقطه گفیدن خرما پس از رسیدن
او و گفیدن بمعنی از هم باز شدن اخثار البقر پاچک دشتی اجحا بالفتح حوصلها و مزاجها و نشان داغهای پای چارپایه اجحاب
بالکسر پرده ها و نقابها احجار بالکسر حجره ساختن و بالفتح جمع حجر احجام بالکسر بر کردن پیمانه و نزدیک آمدن و آسایش دادن ستور را
برای سواری و باز داشتن و باز گردیدن احجان بالکسر بسوی خود کشیدن احجت بالفتح استخوانهای خانه چشم احجر بالفتح سنگها
احجل بالفتح زنجیرهای پای مردم احجن بالفتح کوژ پشت و کج بینی و چیزی کج شده احجو بالضم چیستان و سوالیکه از پرسیدنش قوت
طبع معلوم شود احد بفتحتین یکی و کسی و یکم و روز یکشنبه و یگانه و بمعنی حق تعالی را احد گویند و بضمتین کوهیست نزدیک مدینه که جنگ احد
منسوب بدوست که دندان حضرت رسالت پناه در آن جنگ شهید شده و در اصطلاح سالکان اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد صفات و اسما و نسبت و
تعینات اینجا صفت و تعدد اسما نیست آری نیست تعینات اینجا نیست و تشدید یا تیز تر احداء بالکسر و بهمزه آخر سطیع گردانیدن آدمی و رام
کردن چهار پا احداث بالکسر نو پیدا کردن و حدث کردن و بالفتح مردم نوخاسته و چیزهای نو پیدا شده و شکنندهای وضو جمع حدث بفتحتین
احدار بالکسر و بدال غیر منقوطه فرود آوردن و فرو فرستادن و آماسیدن از بسیار زدن و بر تافتن ریشه و او متعدی و لازم آید احداق
بالکسر گرد چیزی در آمدن و بالفتح سیاهیهای چشم جمع حدقه بفتحتین احدان بالضم یکان یکان بمعنی اول احدست و بمعنی دوم جمع واحدست احدوثه
بالضم افسانه احدی بالکسر و بالف مقصوره یکی احذا بالکسر و بذال منقوطه بخشیدن و آشامیدن احذاب بالکسر مانند بر چیزی زدن و یاری
دادن احذل بالفتح و بحای مهمله و ذال معجمه بمره احراج بالکسر بزه و گناه افکندن احرار بالفتح آزادان و بکسر یکم و سکون دوم خداوند شتران تشنه
شدن احراز بالکسر استوار کردن و جمع کردن و در حرز آوردن احراس بالکسر مقیم بودن بجایی احراف لاغر کردن ستور را و نیکو مال شدن و افزایش
کردن مال و مال بسیار و بالفتح طرفها و جانبها و شتران ماده لاغر احراق سوزانیدن احرام بالکسر در محرم شدن و بجاهای حرام در آمدن و بحرمت شدن
و حرام کردن و باز داشتن و نومید کردن کسی را از چیزی و در عرف شرع احرام اینست که حاجیان بر خود لبس محیط و استعمال طیب و جماعت و مجامعت
و غیر آن حرام گردانند احرش بالفتح درشت احرنجام سخت درشت شدن احزاب بالفتح گروهها و بند خانها احزام شله احزان
بالکسر اندوهگین کردن و بالفتح اندوهها احزم بالفتح زمینهای فراز و نشیب احس یعنی دلیر احسا بالکسر آشامیدن احسار بالکسر مانده
شدن احساس بالکسر دیدن و یافتن و دانستن و تیمار چارپا کردن و بال اسپ را شانه کردن و بجای معجمه خشت و یکنگی نمودن و نیز بمعنی
سودن احساش بالکسر شکارهای مرغ و مارها احسان بالکسر نیکویی کردن و نیکو دانستن چیزی را احسب بالفتح بزرگوار [illegible] احسد

بالکسر آرد کردن و خورد کردن گندم و مثل آن احسن بالفتح نیکوتر احسنت بفتح اول در محل شاد باش استعمال کنند و بمعنی صنعت نیکو کردی
احشا بالفتح و شین معجمه آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز و مانند آن جمع حشا کذا فی المؤید احشاش بالکسر بحاء غیر منقوطه باز ایستادن بول و بازداشتن
بول و در زندان کردن احشاش بالکسر خشک یافتن زن بچه را در شکم و خشک شدن و طلب کردن حشیش و جمع کردن آن احشام بالکسر خجل کردن و آزار کردن
و بغضب آوردن کسی را و بالفتح چاکران و غلامان احص بفتحتین بحاء مهمله و تشدید صاد شوم و نامبارک و آنکه موی سرش ریخته باشد بسبب علتی
که از آن موی سر نبر برد و نیز باد آخر احصا بالکسر شمردن و حصر کردن و ضبط کردن و نوشتن و احصاء بهمزه آخر سیراب کردن احصار
بکسر یکم و سکون دوم و بصاد غیر منقوطه شمردن و در حصار کردن و وا داشتن و از حج باز ماندن و در صراح است احصار بالکسر باز داشتن بیماری
کسی را از سفر احصاص بالکسر بهره و حصه دادن و نصیب کسی دادن احصاف بالکسر استوار کردن و استوار تافتن رسن را و دویدن احصان
بالکسر مستور شدن زن و پارسا شدن و پرهیزکار شدن و زن خواستن هردو شوهر کردن و زن پارسا شدن و استوار کردن و بفتحتین و تشدید
صاد غلام وخر احضار بالکسر حاضر کردن و دویدن اسپ و آهو و غیره احضان بالفتح کنارها احط فرو افتاده تر احفا بالکسر حاء
غیر منقوطه پیراستن ریش و شارب گرفتن و پای برهنه رفتن احفاد بالکسر بکینه آوردن کسی را و بالفتح کینه ها و یاران و فرزندزادگان
احفاش بالکسر زشت گفتن بی اندازه و شرابیکه زود دست کند احفاظ بالکسر بخشم آوردن و نگاه داشتن احفاف بالفتح و با حاء غیر منقوطه
موی سر را مدتی بی روغن گذاشتن و چندان بار بر چارپا نهادن که سخت آواز دست و پای کند و در راه آواز آوردن اسپ بدوانیدن
احق بفتحتین سزاوارتر و راست تر و اسپی که پای در زمین همه جا نهد در رفتار و آن اسپ که عرق نکند و الحق و ثابت تر احقاب
بالفتح سالها هشتاد هشتاد و زمانهای دراز پی در پی جمع حقب بالضم احقاد بالفتح کینها جمع حقد بکسر کینه احقاف بالفتح ریگ توده‌ها
کج شده و میل کرده و دیار عاد قال الله تعالی اذ انذر قومه بالاحقاف احقاق بالکسر بتحقیق دانستن و برحق داشتن و واجب گردانیدن
احقان بالکسر دار و ریختن احقب کورخری که مانند گاوی که از هر دو طرف بود احک بفتحتین آنکه زانوهای خود برهم فرو کوبد در
رفتار احکال بالکسر مشکل شدن احکام بالفتح جمع حکم احکام الاحکام نام کتابیست در اصول فقه تصنیف سیف الدین ابدی و احکام
بالکسر حکم کردن و استوار کردن کار و باز داشتن سفیه از سفاهت و بالضم فرمان فرمودن احلا بالکسر شیرین کردن احلاس بالکسر بحاء
غیر منقوطه دائم باران خور دباریدن و پلاس پشت ستور انداختن احلاف بالکسر سوگند دادن و بالفتح هم عهدان و هم قوم احلال بالکسر
حاء غیر منقوطه فرود آوردن و حلال کردن از ماههای حرام و از حرم بیرون آمدن و سزاوار عقوبت شدن و در آمدن شیر در پستان گوسفند پیش
از زائیدن احلام بالفتح خوابها و بردباریها و خواب شوریده که از آن تعبیر نتوان کرد و عقلها جمع حلم و بالضم بمعنی اول و آن امریست که خواب
شونده در خواب بیند که آن علامت بلوغ است احلس بالفتح چیزی سیاه و سرخ احلی بالفتح شیرین تر احلیل بالکسر سوراخ سر پستان
و سوراخ سر ذکر احما بالکسر گرم کردن و حرام کردن چیزی را و بالفتح خسر و خسر پوره احماد ستوده کار شدن و ستوده یافتن کسی را احماش
بالکسر آتش بسیار افروختن و بخشم آوردن کسی را احماق بالکسر بچه احمق زائیدن و کسی را احمق یافتن احمال بالفتح بارها و بالکسر یاری دادن
بر برداشتن احمام بالکسر مهم شدن کار و تب آوردن و غمناک گردانیدن و نزدیک شدن و حاضر شدن و بی آرام کردن کار کسی را و تب
زده شدن مردم و گرم شدن زمین و جائی که آب گرم و تاب سر و سستن و آب را گرم کردن و اندازه کردن و سیاه گردانیدن احمد حسن
نام وزیر سلطان محمود سبکتگین و نیز سرلشکر دریا احمر بالفتح سرخ و قوله علیه السلام بعثت الی الاسود و الاحمر ای الی العرب و العجم و موت احمر کنایت
موت سخت احمرار بالکسر سرخ شدن احمران بالکسر شراب و گوشت احمس بالفتح جای سخت و مرد دلیر در جنگ و درشت در دین احمش
بالفتح باریک ساق احمض بالفتح ترش تر احمق بالفتح بی عقل احناث بالکسر سوگند را دروغ کردن احناق بالکسر بخشم آوردن و باریک
میان شدن و کینه کردن احنف بالفتح کجپائی که سرهای او بسوی یکدیگر باشد و آن هر دو انگشت کف پای او خمیده باشد و نام تابعی بزرگ
است معروف احتناک بالکسر گردانیدن روزگار مردم را احواج بالکسر نیازمند کردن و بحج فرستادن احواض بالکسر نیاز و لاغر گردانیدن

عشق کسی را و فرزند کسی را نا خلف شدن و بالفتح مردم ضعیف که کار را نتواند کرد احوال بالفتح حالها احوج بالفتح نیازمندتر احور
انکه سیاهی چشم بسیار سیاه باشد و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد و نام مشتری احوره بالفتح مکیدن پستان شتر احوری بالفتح سپید و نازک
احوس بالفتح انکه از هیچکس نترسد و دلیر احوص بالفتح و بجای غیر منقوطه تنگ گوشه چشم و نام شخصی احوط فرو گیرنده تر احول بالفتح حیله
کننده تر و کج چشم که آنرا بفارسی کاژ برای فارسی گویند و انچه مشهور است که احول نظری یکی را دو می بیند غلط است مگر انکه بنا در یافته شود
اما احول که بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکی را دو ببیند احوی بالفتح سیاه و گیاهی که بسیاهی زند و گرد گیرنده تر احیا بالکسر زنده
کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن و بالفتح اطراف و جوانب و قبیله ها و زندگان جمع حی احیاز بفتح و سکون حاء مهمله بمعنی
اطراف احیان بالفتح وقتها جمع حین و بمعنی عوام نیز آمده و مدت اخ بالفتح بزبان عربی برادر را گویند فارسیان آنرا در محل آفرین
و تحسین استعمال کنند و مکرر گویند اخ اخ همچو بخ بخ و بتشدید کلمه افسوس و پلیدی و بالکسر آواز نشاندن شتر و بمعنی سپند از نیز آمده اخاء بالکسر دوستی
کردن و باکسی برادری کردن مصدر است از اخی یو اخی در اصل اخای بوده یا را بهمزه کردند قال الشاعر دعوی الاخاء الرخاء کثیرة الرخاء و جمع اخ
نیز آمده برین تقدیر همزه آخرش مقلوبست از واو اخاذ بالکسر پاره از آب سیل که در جائی مانده باشد و زمینیکه جهة خود یا پادشاه گرفته
باشند و آبگیری که در بیابان باشد و نیز بمعنی حوض و بفتح و تشدید خا بسیار گیرنده اخاص بالفتح خانهای نی و او جمع خص است اخاض بالکسر
باب در آوردن ستور را اخال بالفتح چیزهای افکندنی که بیکار باشد مانند پوست میوه های و ریشه و تراشه چوب و خس و خاشاک و رفته
جاروب و امثال ها که آنرا بتازی سقط و حشو خوانند حکیم سنائی فرماید دامن تو دامن عقل و راخال کش ساعد همدج کشان عشق پر آخال کن
فخری گوید از بس گل مجهول که در باغ بخندد نزدیک همه کس گل معروف شد آخال حکیم ناصرخسرو نظم فرموده از جاه و جلالی که بآلت بود
امروز آنسوی خردمند نه جاه است و نه اجلال جاهی و جلالی که بصندوق درونست جاهی و جلالیست گران سنگ پر آخال اخبار
بالکسر خبر دادن و بالفتح جمع خبر اخباس بالکسر فرو مایگی کردن و خوار و زبون گردانیدن و خسیس یافتن کسی را اخباط بالکسر نزدیک کسی
رفتن تا بوسیله یا بتو احسان کند و برگ درخت فرو کردن برای چاروا اخبان بالکسر در آمدن شب و پنهان کردن و دیوانه کردن اخبث
بالفتح پلیدتر و خبیث تر بالفتح مثله اخبثان بول و غایط اخبوش بالضم مردم از هر جنس و از قبیلهای متفرق اخت بالضم خواهر و مانند و
اخوات جمع آن اختا سهیل آن دو ستاره که عرب شعری گویند اختان بالفتح موامادها و نام پادشاهی اختباث بالکسر پلید گردن و
و یاران خبیث گرفتن و خبث اموختن کسی را اختبار بالکسر برگزیدن اختباط بالکسر خط کشیدن موی و ریش بر آورده شدن و خواستن
چیزی از کسی و وسیله و سابقه معرفت و در شب سؤال کردن از جهة نشر علم اختبال بالکسر و بای منقوطه ناقص کردن و حکم خود کردن و کم
خرد کردن و نقصان عضوی کردن اختتام بپایان بردن کاری اختداع بالکسر فریفتن و فریفته شدن اختر بالفتح ستاره و فال نیکو و منزلیست
از منازل ماه و بمعنی رایت و علم و بمعنی طالع هم آید و نیز نام فرشته ایست آمین گوی بدانجهة آورده که مادر و پدر را نباید که فرزند خود را یا دیگر
کسی مسلمان را دعای بد کنند مبادا که آن فرشته بشنود و آمین گوید اختراش بالکسر بهم گرد کردن خراشیدن اختراط بالکسر شمشیر از نیام بر کشیدن
اختراع بالکسر شکافتن و چیزی نو بیرون آوردن و سخن دروغ فرا یافتن و آفریدن و از خود انشا کردن اختراق بالکسر سخت و بزودی وزیدن
باد و دریده شدن و فرا یافتن دروغ اختراک بالکسر جامه پوشیدن اختزال بالکسر بریده شدن و پاره چیزی از میان بردن اخترام
بالکسر بریدن و ربودن و از بیخ و بن بر کندن و گرفتن مرکب کسی را اختران تب زده ستارهایکه از غایت تابش در آب تابند در کشند در ابست
ستارهای لرزان و گردان اختر دانش یعنی مشتری و عطارد اختر سبز یعنی ستاره سعد و فال سعید اختر شمار یعنی منجم اختر شمردن یعنی شب
بیدار بودن اختر شناس منجم اختر کاوان بالفتح و با کاف فارسی و واو موقوف بمعنی رایت و علم فریدون و آن از چرمی بود که کاوه نام
آهنگر روز خروج کار آنرا بر سر چوبی کرده علم ساخته و بطلب فریدون بیرون آمده و چون بفریدون پیوسته و فریدون ضحاک را زنده گرفته دا
رایت چرمی را مبارک شمرده و بجامه پوشیده و لعل و جواهر درو نشانده آخر همه سلاطین آنرا همایون گرفته لعل و جواهر در آن زیادت کرده

آخر الامر چون در عهد دولت و خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب خراسان مستخلص شده و یکی از لشکر اسلام آن رایت را بغارت یافته امیر المؤمنین
آنرا میان مسلمانان قسمت کرده و آنرا رایت کاویانی و رایت کاویان نیز گویند اختر کاویان بمثله اختزان بالکسر بنهادن اخلشاع
بالکسر فروتنی کردن و چشم فرو خوابانیدن اختصاء خایه کشیدن اختصار بالکسر کوتاه کردن سخن و جز آن اختصاص بالکسر خاص گردانیدن
بچیزی و خاص و برگزیده شدن و دوستی و یکتائی کردن اختصاف بالکسر بچیزی چسپانیدن اختصام بالکسر دشمنی و جدل کردن با کسی اختضان
درکنار گرفتن اختضاب بالکسر خضاب کردن اختضاع فروتنی کردن اختطاع بالکسر فروتنی نمودن اختطاف بالکسر ربودن
اختطاب بالکسر خروشیدن اختعاض بالکسر زن را ختنه کردن اختفا بالکسر نهان شدن و بیرون شدن اختکان بفتح بمعنی آخور
و اورا ابر آخور نیز گویند چنانچه درین بیت مثبت است ضیغم ز اختکانت ز ارتفاع سنبله میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد اختل
نام شاعری اختلاب بالکسر و بخای منقوطه بزبان فریفتن اختلاج جستن عضو و ربودن و کشیدن و بچه از بیرون بازگرفتن اختلاس بالکسر
ربودن اختلاط بالکسر آمیختن و آمیخته و شوریده و تباه شدن عقل اختلاع بالکسر و اخرابیدن زن خود را بمهر و جز آن اختلاف
بالکسر نا موافقی کردن و پیش کسی آمد و شد کردن و بهم در رفتن اختلاق بالکسر دروغ بافتن و معتدل شدن و تمام خلقت شدن و از نوع
کاری کردن و خوی گرفتن و خوشبو شدن اختلال بالکسر خلل و خلل پذیرفتن و زیان شدن و بهم در دوختن و نیازمند گشتن و لاغر شدن
اختمام بالکسر سخت گرم شدن و زبانه کشیدن آتش و برجوشیدن دل از خشم و سخت سرخ شدن خون آختن بالفتح و المد و بجای تو قوف
بمعنی بیرون کشیدن و برآوردن و آهیختن ممدود و بمثله و برداشتن از بنیاد شیخ سعدی فرموده ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته صلح کردیم
که ما را سر پیکار تو نیست حکیم سوزنی راست بوستان شرف خرمی و پیروزیست که سرو آخته قدی بوستان شرف اختناق
گلو گرفتن اختتان ختنه کردن آخته بفتح و بمد بیرون کشیده و قیل بضم اول کشیده و برآورده اختیاز نان پختن و سخت راندن
اختیال بالکسر گردن کشی کردن و تکبری کردن و خیال کردن اختیان بالکسر ناراستی و خیانت کردن اختیار بابای موحده
آزمودن اخلیتفار عهد شکستن اجخسته بفتح الف و جیم تازی آستان و لطیفی گوید خنگ آن و سنگ که بر در ربسته باشد که بالش
از درت اجخسته باشد اچخه بجیم فارسی مهر درم از زر و نقره و اچخه بمثله آچخ بفتح اول چهار طبع را گویند اخداء بالکسر و بهمزه آخر
مطیع کردن آدمی و رام کردن چارو اخداد بالکسر میل کردن اخدار بالکسر و بخای منقوطه در بیشه رفتن شیر و در جائی اقامت کردن
اخداع بالکسر نهان کردن و در خزانه کردن اخدام بالکسر خدام دادن کسی را و خدمت فرمودن کسی را و نیز رفتن و باز ایستادن اخدان
بفتح یکم و سکون دوم دوستان و معشوقان اخدم بخای معجمه آن اسپ که پای وی بجای خلخال سفید باشد اخدود بفتح شگافهای زمین و کوه به
درازی اخذ بفتح یکم و سکون دوم طبیعت و مانند و همسر و گرفتن و اسیر کردن و شروع کردن و پذیرفتن و اخذ بالکسر بمثله و اخذ بفتح خا سستیمه
پیدا کردن از برخوردن شیر و بضمتین درد چشم و بفتح اول و کسر ثانی درد چشم دارنده و بفتحتین ناگواری شتر بچه از شیر آخر بالمد و کسر خا بمعنی پایان
و همچنین اخیر و المد دیگر و بکسر خای معجمه پیش و بفتحتین نهایت و تمام و در شرح مشارفت اول بمعنی پیدا زنده بود و آخر آنکه بمعنی هلیشه باشد
آخر و آخور بضم هر دو خا و با واو فارسی دو معنی دارد اول جای علف خوردن اسپان و جای بستن و آب خوردن ایشان را خوانند
و آن معروفست دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه باشد و آنرا آخرک نیز گویند و بتازی ترقوه خوانند امیر خسرو در صفت
شمشیر گفته بهر آن خنگ توسن دشمن جای سازد باخر گردن حکیم نزاری کوهستانی راست بزد بر آخر گردن چنانش که بگذشت
از بغل آب روانش اخراب بالکسر ویران کردن و بالفتح گروهها جمع خرب بالکسر اخراج بالکسر بیرون آوردن اخراز بالکسر
کشت درودن فرمودن و بجد برابدن رسیدن اخراس گنگ کردن اخراف بالکسر در پاییز رفتن و در پاییز زادن اخراق
بالفتح نادان و دریده گوش اخرام بالفتح ستبر میان آخرت ممدود آن سرای و آنجهان نیز موعود آنرا عالم غیب گویند آخر
راهوار بمعنی جای بستن اسپان و جای آب و کاه خوردن ایشان بود و عرب اصطبل گویند آخردست یعنی صفت بغال عاقبت کار و داد

دا آخر

و آخر نرد قمار **اخرِش** بالکسر گنگ و لال کردن و اخرس بالفتح لال و شیر غلیظ **اخرش** بالفتح سوسمار و دینار درشت مهر **اخرف** بالفتح
بریده گوش و آنکه هیچ نتواند کرد **اخرک** با خای مضموم و رای مفتوح بمعنی دوم آخراست که مرقوم شد امیر خسرو فرماید تیغ تو تیز نیست که خشک تو سنی
در خرد او بکردن خصم آخرک بود **اخرم** گوش سوراخ کرده و آنکه میانه دو سوراخ بینی او بریده باشد و لقب پادشاه روم و نام کوهیست و بالکسر آخر
کردن کاری و بپایان بردن چیزی **اخروش و اخروشیدن** بمعنی خروش و خروشیدن **آخریان** بالفتح و المد و کسر را با خای موقوف و یای تحتانی
متاع و رخت و کالا را گویند و آنرا آخرپان با الف مفتوح نیز خوانند استاد عسجدی نظم نموده اخریان خرد سفته فرستم بدو ست هیچ ندارم دگر
چون دل و جان نزد اوست **اخزیداق** بالکسر دریده شدن **اخزاء** بالکسر و بخا و زای معجمتین خوار کردن و رسوا شدن و هلاک کردن
اخرس گنگ و لبن و اخرس شیر بسته و جبل و کوه بصیدا **اخزم** بالفتح برای معجمه مار نر و نام کوهیست بمدینه و نام جد حاتم طائی که با پدر خود
عاق بود و بعد از مردن او پسرانش با جد خود نافرمانی نمودند و مجروح و خون آلوده ساختن او در معنی این شعر گفته ان بنی زملونی بالدم شنشنة
اعرفها من اخزم یعنی بدرستیکه فرزندان من مرا بخون آغشتند و این عادتی که میدانم از اخزم یعنی از پدر ایشان و مصرع اخیر مثل شده در آنچه
پسران عمل بسیرت پدر کنند در نیکی و بدی **اخسّ** بفتحتین و بتشدید سین زبون تر **اخسار** بالکسر کاستن و زیان یافتن **اخسمه** بدوم
بغیر مد و با خای موقوف و سین مضموم و میم مفتوح و بای مختفی شرابیکه از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و با الف مفتوح نیز خوانده اند و در بعضی
از فرهنگها بتقدیم میم بر سین و در بعضی با شین منقوطه مرقوم است **آخش** بالمد با خای مفتوح ارزش و قیمت باشد و بفتح و سکون خای معجمه نیز آمده
عنصری گوید خود فزاید همیشه گوهر اخش **اخشا** بالکسر ترسانیدن **اخشاع** فروتنی کردانیدن **اخشام** بالفتح خشمها یعنی خشمکاران و
طایفه اند صحرانشین و احشام بالکسر شرمنده کردن و شرمنده شدن و در خشم افکندن و ایذا کردن **اخشب** بالفتح اول و بخا و شین معجمتین کوه
بلند و بزرگ **اخشم** بفتح آنکه بوی در نیابد **اخشو** بالکسر اندوه شو یعنی ایکافران دوران دوزخ **آخشیج** بالفتح و المد و با خای موقوف و یای
فارسی یکطبع از طبایع اربعه که بتازیش عنصر گویند و نیز با همتا و خای موقوف و شین منقوطه و یای مجهول بمعنی ضد است شمس فخری نظم نموده عالم
از عدل ابو اسحق گشتست آنچنان کز جهان برداشت رسم گفتگوی آخشیج و هر یک از عناصر اربعه را بنابر ضدیت با دیگری اخشیج گفته اند
اثیرالدین اخسیکی گفته ز عزم و جزم تو ماند دو آخشیج اثر هوا شتاب عجول و زمین درنگ صبور و اخشیجان جمع آنست حکیم سنائی راست
آخشیجان و گنبد دوار مرد کانند زندگانی خوار **اخشیشان** بالکسر زبک درشت شدن جامه و عادت کردن بدرشت پوشیدن **اخسیکث**
قصبه ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پای تخت عمر شاه میرزا و بابرشاه بود **اخص** بخای معجمه خاص تر **اخصف**
بفتحتین سیاه و سفید و آب گوسفندی که از هر دو طرف تهیگاه او سفید باشد **اخصم** بالفتح مرد درازبینی **اخضاع** بالکسر فروتنی گردانیدن
اخضال تر کردن **اخضر** بالفتح سبز و سیاه و اسب تیره رنگ که بفارسی آنرا دیزه گویند و آدم گندم گون و در حل اللغات بمعنی سبت
صاف **اخضرار** بالکسر سبز شدن و اخضوضار بالکسر مثله **اخضع** فروتنی و پست کردن و عرب گوید فرس اخضع و ظلیم اخضع یعنی اسپ پست
گردن و فرو بلینده تر و شتر مرغ پست گردن **اخطا** بالکسر خطا کردن و خطا گرفتن بر کسی **اخطاب** بالکسر مرد را بزن خواستن داشتن **اخطار**
بالکسر خود را در خطر انداختن و بالفتح جمع بلاها و قدرها و منزلها یعنی در مهلکه انداختن **اخطاف** بالکسر خطا کردن و دور نزدیده شدن و مثل آن **اخطب** بالفتح
آنکه بسیار خطبه خواند و خربزه تلخ که آنرا حنظل خوانند و خریکه بر پشت او خط سیاه بود و یا بسبزی مایل بود و مرغیست که آنرا اشقراق و خیل گویند
اخطل بالفتح آنکه گوش او سست شده و آویخته باشد از گرما و لقب شاعریست مشهور در عرب **اخطی** بفتح یکم و سیوم نام شهریست
منسوب بخوبان **اخف** یعنی سبکتر **اخفا** بالکسر پنهان کردن و آشکارا کردن و این از لغات اضداد است **اخفار** بالکسر عهد شکستن و غدر
کردن **اخفاص** زن را ختنه کردن و رفتن نرم و تن آسانی کردن **اخفاظ** بالکسر بخشم آوردن **اخفاف** بالکسر سبکبار گشتن و سبکحال شدن
و بالفتح موزها و بجپای شتر **اخفاق** بالکسر تهی دست ماندن غازی از غنیمت و صیاد از صید و خداوند حاجت از مراد و درخشیدن
و فرو رفتن ستاره **اخفج** بالفتح کجپای **اخفش** بالفتح شبکر یعنی روزکور و تنگ چشم و ضعیف بصر و کسیکه در تاریکی ببیند چنانکه در روشنائی

ولقب سه کس از ائمهٔ نحو و صرف یکی اخفش کبیر استاد سیبویه دوم اخفش وسط معاصر سیبویه سیوم صغیر شاگرد سیبویه و در تاج است بمعنی ضعیف
و در حل اللغات است بدبین و در مؤید است شپرک **آخگر** انگشت سوزان و افروخته و در مؤید است بمعنی آتش **اخکل** بالفتح و ضم کاف فارسی
سنبلهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشند و داس و داسه نیز گویند و فی السامی الحقله و المبارک گندم و در اخکل لکن
در نسخهٔ قدیم سامی بفتح الف و کاف دیده شده و در حاشیهٔ آن دیده شده که در از اخکل در آورده **اخکم گند** بفتح الف و ضم کاف تازی
چنبر دف و غربال وغیره که بتازی اطار گویند بالکسر کذا فی السامی **اخکوژنه** بفتح الف و زای فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول
کلاه و قبا **اخکوک** بفتح الف و بضم کاف تازی زردآلوی نارسیده **اخلا** بالکسر خالی کردن و خالی یافتن و در خلوت بردن کسی را **اخلاد**
بالکسر میل کردن و ملازم شدن و جاودان کردن **اخلاص** بالکسر پاک کردن و خالص کردن و باکسی دوستی کردن و بیریا داشتن عبادت کردن
و روغن را پاک کردن و در اصطلاح متصوفه اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید و روی دل با حق تعا داشته باشد و هر کاریکه کند و هر سخن که گوید قطع
نظر از خلق کند و بمدح و ذم ایشان التفات ننماید **اخلاط** بالفتح جمع خلط که آن چهار طبایع است یعنی آمیختن خلطهای بدن که خون و صفرا
و بلغم و سودا باشد و گرهای مختلفه و نام شهریست و داروهای خوشبو و بالکسر خلط گردانیدن و در بردن قضیب شتر را در فرج ناقه و جهد
کردن و سوگند خوردن **اخلاظ** درشت گفتن بفتح جمع خلظ **اخلاف** بالکسر وعده دروغ کردن و بوی دهن متغیر شدن و از پس چیزی
آمدن کان و دست بشمشیر بردن و دو پاره شدن درخت و آب بر کشیدن و نیکو کردن جامهٔ کهنه را و چیز رفته را بدل آوردن و اخلف الله
علیک گفتن کسی را که مال از وی رفته باشد یعنی باز دهد خدا تعالی تورا مانند آنچه از تو رفته اگر پسر یا پدر مرده باشد خلف الله علیک بغیر الف
گوید یعنی خدای تعا خلیفه باشد از کسیکه از تو رفته و بالفتح پس ماندگان و سرهای پستان **اخلاق** بالفتح خوبها و خصلتهاست و خوش خوئی
و بالکسر کهنه کردن و کهنه شدن و کهنه پوشانیدن و بر تقدیر اول جمع خلق بالضم و بر تقدیر ثانی جمع خلق بفتحتین و بفتح اول و کسر دوم خوشخرام
اخلال بالکسر خلل رسانیدن و محتاج کردن و محتاج شدن و باز بتاه آوردن نخل و گذاشتن مردم جای خود را و گیاه شیرین دادن شتر را
اخلق بالکسر روزی شاندن و بالفتح ساده و خوش خلق و هموار و غیر مجوف **اخلکنده** بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون
بازیچه ایست مدور بادسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کشند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید بسان طفلکان
از اخلکنده **اخمار** بالکسر در دل داشتن و بسیار شدن جای **اخمارج** آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت **اخمال** بالکسر نام کردن
اخمسه بضم و کسر میم و بسین مهمله و معجمه شرابی باشد که از ارزن و جو سازند و در فرهنگی بمعنی بخش و گونه است و بعضی بشین معجمه خوانده اند
اخمص بالفتح باریک میان و میان پای و کف پای که بر زمین نیاید **اخن** بفتحتین آنکه به بینی سخن گوید و اخن بفتحتین مع التشدید بمثلثه و
بالمد صحرائی که بسیار گیاه روید **اخنا** بالکسر بخای معقوطه فحش گفتن و فساد آوردن و هلاک کردن **اخناس** بالکسر پس بردن و پس داشتن
و پس ایستادن و پس چیزی پیدا کردن و پنهان کردن هم لازم و متعدیست **اخناش** بالنون شکار باد و مار باشد **اخناع** بنون فروتن گردانیدن
اخناف بالفتح انواع آدمیان **اخنف** در صراح است نام مردیکه او را صخر نیز گویند و هم در صراح است صخر سنگ و پسر عمر برادر
خنسا که نام زن شاعره است **اخنوخ** بالفتح نام پیغمبری و در تواریخ میگویند نام ادریس است **اخوان** بالکسر برادران و دوستان و برادر
خواندگان **اخوة** بالکسر برادران و اخوت بضمتین و التشدید برادری و بکسر اول تخفیف خا و واو برادران صاحب مجمع البیان گوید
اخوت برادران که از یک پدر و از یک مادر باشند و اخوان بمعنی یک مادری و یک پدری **آخور** بواو معدوله ملفوظه معلف چارپایان
مخفف آخورد اگرچه معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند و آخر بحذف واو نیز آمده بمعنی استخوان گردن و بتازی ترقوه
خوانند و این نیز بطریق مجازیست نزاری گوید برد بر آخر کردن جهانش که بگذشت از بغل آب روانش وخسرو در صفت تیغ گوید
بهر آن خنک توسن دشمن جای سازد بآخر گردن **آخور چرب** آنجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد **آخور خشک** جائیکه علف و آب و راحت
و نعمت نباشد و آخور بی آب **آخور سنگین** کنایه از مقام بی نفع است **اخوص** بفتح یکم و سوم و بخای معقوطه آنکه چشم او در مغاک افتاده باشد

اخوی بالفتح والف مقصوره سیاه لب وگندم گون **اخی** بالفتح برادر من و در عرف صاحب مروه را گویند **اخیار** بالفتح برگزیدگان نیکان
و نیکوکاران و او جمع خیر و در اصطلاح سالکان اخیار آنرا گویند که آن هفت تن اند از جمله سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب **اخیاف** انواع
آدمیان و برادرانیکه یکمادر داشته باشند و پدران مختلف **اخیال** جمع خیال بفتحتین آستین **اخینذ** بفتح باسیری گرفته شده **اخیروس**
گندم دشتی و بشتین معجمه نیز در تجربیست و تحقیق آنست که نباتیست نزد آب روید و سبزی او سیاه گوچک و گل سفیددار دو دانه او در او وی
چشم و گوش مستعمل است **اخیف** بالفتح اسپی که یکچشمش سیاه و یک کبود یا سفید باشد **اخیل** بمعنی خالدار و نام مرغیست که خال بسیار بر بال
و پر دارد و آنرا استقراق نیز گویند **اد** بالکسر و الفتح و تشدید دال عجب و شگفت و کار شنیع و حادثه زمانه و بلا و بالضم غلبه و قوه **اداء**
بالفتح رسانیدن و رسانیدنی و این صیغه مصدر نیست اما بمعنی مصدر نیز می آید چون نبات بمعنی رویانیدن و رستنی و چون عطا بمعنی دادن
و دهش و کلام و بیان بمعنی سخن گفتن و بیان کرده و بعضی ادا که بمعنی مصدر می آید بکسر اول و تشدید دال خوانده آزادی بودی تادیه ولدا
چون کذب یکذب تکذیبا و کذابا و غالبا مصدر از ناقص برین وزن نیامده و اگر آمده باشد بخصوص ازین باب مصدر برین وزن مسموع
نشده و اسم بمعنی مصدر شایع است پس احتیاج باین تکلف نیست و ادا در عرف فقها عبادتی را گویند که بعد از گذشتن وقت کرده شود **آداب**
بکسر همزه اول و مد همزه ثانی در تعب و رنج انداختن و رنجانیدن **ادات** بالفتح حصول چیزی ادوات جمع **اداة** بالکسر دایم داشتن
و ساکن گردانیدن **ادار** باول مکسور بمعنی نشترک زن باشد **اداق** جمع ادق **اداک** بمد خشکی میان دریا و زمین خشک که میان دریا
باشد و عرب آنرا الجو و الجوبست و جزر و جزیره نیز خوانند بتغیر مد نیز آمده و این لغت صاحب صراح در ترجمه جزیره آورده **ادالة** بالکسر دولت
دادن و نصرت دادن **ادام** بالکسر نانخورش کردن و سازداری کردن و ادم بالضم مثله **ادانه** بالکسر قرض دادن و بقرض چیزی
فروختن و جزا دادن **ادب** بفتحتین طریقه که پسندیده و صلاح باشد و دانش و فرهنگ و شگفت و نگاهداشت حد هر چیزی و ادب
بفتح یکم و کسر دوم مرد مؤدب مهمانی خواننده و ادب بالضم عجب و آداب جمع و علم عربی را از آن علم ادب گویند که بدان نگاه داشته
میشود خود را از خلل در کلام عرب از روی لفظ یا کتابت و آن دوازده قسم است علم لغت و علم صرف و علم اشتقاق و علم نحو و علم معانی
و علم بیان و علم عروض و علم قافیه و این هشت اصولند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمیست که ابتیار کرده میشود بدان شعری که
سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب و علم انشاء نثر از خطب و رسایل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند **ادباء**
بالضم ادب دارندگان **ادبار** بالکسر پشت دادن و از پس درآمدن و ریسمان چنان تابیدن که دست تابنده بسوی سینه نیاید بلکه بیا بار و
و بالفتح جمع دبر بضمتین بمعنی پس و از پس آینده و بفتح با بمعنی بنگین و فرو برد و در مؤید است چیزیکه جانور را زنده فرو برد **ادب آموز گرد**
بسکون با بلند قدر و نام آور شد **ادبان** چارپای ورزنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند **ادب آوازه** یعنی بلند آوازه نظامی گوید
نام نظامی بسخن تازه کن گوش فلک را ادب آوازه کن **ادب آوازه گر** بلند قدر و نام آور شد **ادبه** بضم آشیانه و بفتح خواهر بزرگ
ادج بفتحتین آواره در مؤید است بضم یکم و فتح دوم کناره **ادجان** بکسر یکم و سکون دوم پیوسته باران باریدن **ادخ** با دال
مفتوح دو معنی دارد اول خوب و نیکو مترادف فرخ حکیم ناصرخسرو فرماید روز تو هرگز بایان سعد و همیون نشود چون تو ابلیس ملعون
خویشتن ملعون کنی گر بشهرستان علم اندر بگیری خانه روز روز خویش امروز فردا ادخ و همیون کنی دوم بمعنی بلندی که برابر هامون واقع
شود اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته و عطف همیون مؤید اوست چه عطف تفسیری در شعر
قدما شایع است **ادخاء** بالکسر گرم ساختن **ادخار** بالکسر و تشدید دال مهمله نخیی کردن یعنی ذخیره کردن **ادخال** در آوردن و در
بردن و بتشدید دال در رفتن بچیزی **ادخان** بالکسر و بجای منقوطه خود را دور کردن بچیزی **ادخم** سیاه چرده و سیاه بینی و آنکه از
بینی سخن کند **ادر** بفتح یکم و کسر دوم بگردان **ادراء** بالکسر غلام کردن **ادراج** بالکسر در نوردیدن و در هم چیدن و در هم پیچیدن
و در آوردن و بالفتح راهها جمع درج **ادرار** بالکسر انعام و ریختن باران تند و بول کردن پیاپی و پیوسته کردن بخشش و روا نشستهر ادرار انعام

همیشگی وقیل روان شدن شیر وباران **ادراع** بالفتح زرهها وپیراهنهای زنان وادراع بکسرتین مع التشدید زره پوشیدن **ادراك**
بالفتح در یافتن ودر رسیدن کودک ببلوغ ومیوه بپختگی ودر اصطلاح متصوفه ادراک بردو نوع است اوّل ادراک وهو عبارة عن
ادراک وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن المدرک والثانی در ظهور وجود حق سبحانه بسبب ادراک بسیط خفائی بنیست
زیرا که هرچه ادراک کنی اوّل هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غائب باشی واز غایت ظهور مخفی ماند **ادرام** بفتح درختی
که نمد زین باو دوزند ودر تحفه آدرم بمد وحذف الف دوم آورده **ادران** بکسر یکم وسکون دوم چرکین کردن **ادراه** بالکسر ضعیف
وتنک کردانیدن ومغز استخوان وغیره **ادربویه** بیخ زعفران وبعضی بذال خوانند **ادرخش** بادال موقوف ورا مفتوح بخا زده وشین
منقوطه برق ودرخش را نیز گویند وبعضی صاعقه ورعد را گفته اند وبقول اکثر لغتی است در درخش وبقول سامانی درخش مخفف ادرخش
واین اصح است **ادرفش** بفتحتین وسکون رای علتی است که تبازی قوبا وبهندی داد گویند **آدرک** بالکسر بمعنی در یاب وغیره صیغه
امر است از ادراک که بالا گذشت **ادرکوچ** بضم یکم وفتح دوم خلق **آدرم** بادال موقوف ورای مفتوح دو معنی دارد اوّل نمد
زین باشد وآنرا ادرمه نیز گویند مختاری راست مرد را گنده از گرد سواران چشم وگوش اسپ را آغشته اندر خون مردم ادرم دوم
اسلحه را گویند که مانند خنجر وشمشیر وتیر وکمان وامثال آن باشد صاحب فرهنگ منظومه آدرم بالمد بمعنی اسلحه آورده ؏ حلیت انجام
آخر کار است آدرم اسلحه که خونخوار است ودر فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته اند وادر وآدرمه وآترمه نیز گویند شرف شفروه گوید
دو پهلوی من از خشکی بسوده چو آن اسپی که او را آدرم نه فخری گوید ازمه ومهر بسته آدرم است وبغیر مدنیز آمده اسدی گوید
جهان با شبهه حمله کرد ادهمش که در حمله خون شد خوی از ادرمش **ادرمه** بمعنی توّت نیز بمعنی آدرم مذکور **آدرنگ** بادال موقوف
ورای مفتوح بنون زده وکاف عجمی رنج ومحنت بود وآنرا ادرنگ بحذف الف ممدوده نیز خوانند **ادریس خانه** یعنی بهشت **ادعاء**
بکسرتین مع التشدید وبالهمزه دعوی کردن وتهمت کردن ونسب ونام خویش گفتن وبالکسر وتشدید دال آرزو کردن واعتراف
نمودن **ادعاص** بالکسر ارزان خریدن **ادعام** بکسرتین مع التشدید تکیه کردن بر ستوران **ادعیاء** بالفتح پسر خواندگان وپسر
که اولاد از زنا باشند **ادعیه** بالفتح طرفها جمع دعا بالکسر **ادغال** بالکسر فساد وتباهی در آوردن در کاری وادغال بالفتح پشتهای
زمین وبزهای کوهی ومردم قوی جمع دغل **ادغام** فرو گرفتن کرمادو سرما کسی را وسیاه کردن روی کسی وخوردن چیزی بی جاویدن
تا کسی دیگر در خوردن سبقت نکند وبالکسر لگام در دهن اسپ کردن ودر ربودن وحرف در حرف در آوردن وادغام بکسرتین مع التشدید
بمثله وادغام بالفتح اسپ وبره **ادغر** بفتح یکم وسیم انجای که پادشاهان جمع شده باشند کذا فی السکندری ودر مؤید است انجا که بساط
باد بود **ادفا** بالکسر گرم ساختن **ادق** بالفتح باریکتر **ادقاع** بالکسر بخاک چسبانیدن کسی را یعنی سخت خوار وذلیل گردانیدن **ادقاق**
بالکسر باریک کردن ونیکو گرفتن ونیکو گفتن ونرم کردن وهمچنین تدقیق **ادقان** بکسرتین مع التشدید گرنختن بنده وپنهان شدن او
وانباشتن چاه وغیره **ادقیه** بالضم مقدار ده درم وپنج وسبع درم واز حدیث مستفاد میشود که اوقیه چهل درم است چه مضمون حدیث
این است که در پنج اوقیه زکوة واجب میشود وباتفاق زکوة واجب نمیشود الّا بدویست درم **آدک** بضمتین زردالو وبفتح یکم وضم
دوم میش **ادکاء** بالکسر مهیا کردن لشکر وپناه بردن وزنهار دادن **ادلاء** بالکسر فرو گذاشتن وانداختن کار بکسی وکشیدن وفرو
هشتن وبالفتح بکسر دال وبتشدید لام راهنمایان **ادلاج** بالکسر در اول شب رفتن وادلاج بالکسر والتشدید دال آخر شب رفتن
ادلال بکسر ناز وکرشمه کردن وحمله کردن **ادله** بالفتح راه نمایان **آدم** بالفتح والمد مردم گندم گون ونام پیغمبر آدمیان است
والفت دادن ونان خورش دادن وادم بفتحتین بغیر المد جمع الادیم یعنی روی زمینها وادم بالضم وسکون دال آهوان سپید انکه خطهای
خاک رنگ دارد ودر اصطلاح سالکان آدم خلیفه خداست وروح عالم آدم است وبالفتح یعنی سزاوار امانت واصح آنست که ادم
اسم عجمی است وموافقت با آن معنی از اتفاقات است وآدم بمد معروف در دستور بمعنی سیاه رنگ ودر تاج وصراح بمعنی گندم

گون

کونست و در حل اللغات اشتر سفید که خطها دارد برنگ خاک **ادم** بالکسر خورش ساز کاری و حاجت بیت بکمیزل از که نام زینست و بالفتح نام موضعیست
اَدَم بالفتح نان خورش کردن و الفت و ساز کار کردن و بفتحتین نوعیست از خرما و نام موضعی است **اَدْمَاء** بالفتح آهوی ماده سفید و ادما بالکسر خون
آلوده کردن و بر آوردن **ادماج** بالکسر در پیچیدن چیزی بجامه و گردانیدن و باریک میان شدن **اَدْمار** بالفتح پشتهای و از پس آینده و نقابها
و ادمار بالکسر پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ **ادمان** بفتح یکم و سکون دوم مردمان گندم گون و او جمع آدام ست و ادمان بکسر
یکم و سکون دوم پیوسته شراب خوردن **اُدمن** بفتح الف و میم مشک خالص **ادموس** بالضم تاریک **اَدَمَه** بفتحتین باطن پوست و بالضم و سکون
دال رنگ گندم گون و رنگ سفید که در شتر پیدا شود و پیشوا و دوست آویز **اَدْنَاء** بالکسر و المد نزدیک کردن و آمدن **ادناف** بالکسر لاغر کردن
و لاغر شدن و نزدیک شدن بمرگ از مفارقت **ادلف** بالفتح مرد خرد بینی که سر بینی او راست و خوب باشد **اُدُن** بفتحتین و التشدید مرد خمیده
پشت **ادنی** بالفتح نزدیکان و بالفتح بالف مقصوره نزدیکتر و زبون تر و کمترین و دونان **ادو** بالفتح فریفتن **ادواء** بالفتح و المد دردمند و بیمار
شدن و دردمند و بیمار کردن و تهمت نهاده شدن و او لازمی و متعدی آمده است **ادوار** بالفتح گردشها و دوائر بفتح یکم و بجیم جمع دور **ادوس**
بالفتح آنکه چشمش تاریک شود بسبب علتی **ادوک** بالفتح و واو معروف کسیکه چشم او تاریکی کند بواسطه علتی **ادوی** بالفتح و سکون دال و الف
مقصوره فرج باشد که بترکی اگر گویند و بهندی نیچ خوانند **آدِه** با دال مفتوح و های مختفی آنست که دو چوب بلند را بزمین فرو برند و چوب دیگر
زیر آن دو چوب به بندند تا کبوتران و جانوران بر بالای آن بنشینند سجزی گفته فلک چو برج کبوتر کبوتران نجوم میان برج خط استواست چو
آده و آده بد نام شهری **ادهاش** بالکسر حیران کردن **ادهام** بالکسر سیاه شدن **ادهان** بالکسر پوشیدن و خیانت کردن و دروغ
گفتن و خوار داشتن قال الله تعالی فبهذا الحدیث انتم مدهنون و بالفتح روغنها و بالکسر و تشدید دال چرب شدن و روغن مالیدن **اَدهم**
بالفتح سیاه و ستور سیاه رنگ و خنک نیز آمده است و اثر و نشان نو و کهن و بند آهن و اکثر اهل لغت بمطلق بند تفسیر کرده اند و ظاهر آنست که
مخصوص آهن باشد و نیز نام پدر سلطان ابراهیم پادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که پادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار نموده و او را به
سلطان مذکور اطلاق کنند استاد سالکان اسلام گر آسان بدی هر کسی چون شبلی و ادهم شدی و بنا بر دو معنی قبعثری که یکی از شعرای مشاهیر
عرب بود از جنگ حجاج ظالم خلاصی یافته چنانچه منقولست که قبعثری در وقت غوره انگور با جمعی ظرفا در باغی نشسته بود اتفاقا نام حجاج در میان
آمد قبعثری گفت اللهم سود وجهه و اقطع عنقه و اسقنی دمه یعنی بارخدایا سیاه گردان روی او را و بریده کن گردن او را و بیاشامان مرا خون او را
چون این خبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر نمود و بعد از تهدید و توبیخ بلیغ نمود پس قبعثری گفت که مراد من ازین کلام این بود که بارخدایا سیاه کردان
این غوره انگور تا من بکنم خوشه او را بیاشامم شربت او را حجاج از سر غضب گفت لاحملنک علی الادهم یعنی هر آینه سوار کنم بر ادهم مراد حجاج قید
و بند بود قبعثری انتقال بمعنی دیگر نمود و گفت مثل الامیر یحمل علی الادهم یعنی امثال پادشاه مرا بر اسپ سیاه سوار کند پس چون حجاج در سخن عاجز شد در فطانت
قبعثری تحسین نموده خلعت و نعمت ارزانی فرمود کذا فی المطول الهروی **ادهی** بالفتح زیرکتر در معاد و معاش و مکروه تر و دشوارتر **ادی**
بالفتح رنجه کردن و رنجه شدن و رنجش و چیزی که آزار دهد و فی الحدیث ادناها اماطة الاذی عن الطریق یعنی ادنی شعبهٔ ایمان دور کردن چیزیست
از راه که خلق خدای را آزار دهد **ادیان** بالفتح دینها و ادیان شش است یکی دین رحمن است و باقی دینهای شیطان است و دین رحمن اسلام است و
ادیان شیطان یکی دین صابئین است که پرستندگان ملائکه اند و خوانندگان زبور و متوجه جهان قبله دوم دین مجوس که پرستندگان آفتاب و آتش اند
سیوم دین مشرکین که بت پرستان اند چهارم دین یهود که قوم موسی ع اند پنجم نصاری که قوم عیسی ع اند **ادیب** بالفتح خداوند ادب **آدیش**
با دال مکسور و یای معروف آتش باشد چون علمای فرس تجویز تبدیل هر یک از بیست و چهار گانه بحرف دیگر جایز داشته اند و بعضی از لغات را
در بعضی از مواضع چنانچه معلوم شد که تای آتش را بدال بدل کرده آدش گفتند و آنکه آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت
بکسر تا موضوع است بنا برین بعد از دال یای تحتانی را آورده اند تا دلالت بر کسرهٔ ما قبل کند و آدیش خوانند اگر چه بموجب قاعده که در فرق
میان حرف دال و ذال می باید که این لغت با ذال منقوطه باشد اما این قاعده درین لغت وقتی منظور میداشتم که این دال اصلی میبود و حال

وحال آنکه این ذال اصلی نیست بلکه بدل از تای فوقانی است وحال آنکه صاحب فرهنگ این لغت را با ذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فاتر مسود این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و عهد باستان بر بر دال النقطه مینهادند متاخرین که ازین قاعده آگاه نبستند آنرا احیانا ذال منقوطه کرده العلم عند الله حکیم انوری فرماید کر کند چوب آستان تو حکم سنجه چو بها شود آویش **ادیم** بالفتح پوست و روی زمین و آیا دیم جمع آن علی غیر القیاس و نیز ادیم بمعنی پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار و پوست سرخ دباغت کرده و طعام با نان خورش و نام اسپی است و موضعی است ببلاد هند و ادیم الارض روی زمین و ادیم السماء ظاهر آن و ادیم النهار روشنی روز یا اکثر آن و ادیم الضحی اول چاشت **ادینده** با دال موقوف و یای تحتانی بنون زده و دال مفتوح و های مختفی قوس قزح باشد **ادین خراس خراب** کنایه از فلک است **ادیون** چارپای درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند **اذ** بکسر الف و سکون ذال زمانی و بمعنی برای آنکه **آذا** بالفتح آزار و آنچه از آن آزار باشد **اذابته** بالفتح گداز انیدن **اذات** بالفتح سیخ کردن و ریخته شدن **اذار** مدت ماندن آفتاب در برج حوت و آن ماه ششم است از ماههای رومی اهل هند چیت نامند **اذاقه** بالکسر چشانیدن **اذاعته** بالکسر آشکارا کردن و پراکنده کردن و پاشیدن **اذباح** بکسر ذبح کرفتن برای خود **ادبار** پشت دادن و پشت ستور و پشتی کردن خداوند ستور و پشت شدن **اذبال** بالکسر مرده و لاغر و کاهیده کردن **اذبه** بذال معجمه نجانیدن **آذجابون** ممدود نام زنیست ساحره از نسل سام بود و از خادمه آتشکده سیابان بود چون سکندر ذوالقرنین انجا رسید بلیناس حکیم بر حکم فرمان سلطان سکندر او را گرفته و در حباله خویش آورده بلیناس را جادو لقب از آن روز شده **اذذا** بالکسر پرده کردن **آذر** بالفتح و المد مدت ماندن آفتاب در برج قوس که فارسیان نکیاه دانند و آذرماه خوانند و اهل هندش پوس گویند و این از ماههای خرا نیست **اذراء** بالکسر ریختن اشک و بردن باد چیزیرا و انداختن تخم در زمین و انداختن ستور کسی را **اذراب** بالکسر و بذال منقوطه تیز کردن **آذرآبادگان** با کاف فارسی قولایتیست نزدیک تبریز که آتشکده مغان است **آذرآیین** نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده که پارسیان داشته اند و آنرا آذرخرداد نیز گویند **اذراع** بکسر طمع کردن و بسیار شدن و سخن بسیار گفتن و در صراح است گوساله راندن ماده گاو و بد گفتن سخن **آذرافروز** بمعنی همان آتش افروز است که مرقوم شده و با واو فارسی نیز نام مرغیست که عرب آنرا ققنوس خوانند **آذرافزا** مثله **آذرآیین** نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده که فارسیان را بوده **آذربادگان** با کاف فارسی دو معنی دارد اول نام آتشکده که در شهر تبریز آذر شیر بابکان بنا کرده بود دوم شهر تبریز را نامند چون آتشکده دران شهر بوده آنشهر را بنام آن آتشکده موسوم ساخته و معرب آن آذربایجان است اسیر الدین اخسیکتی راست ارمغان فتح آذربادگان شعر بست در چه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت **آذربایجان** بالفتح شهریست **آذربرزین** نام مردی پهلوان و آتشکده و بمعنی همچو آتش برزین یعنی در سواری گرم **آذرپرست** عابد با بای فارسی آتش پرست **آذربو** گل اشناست و آن زرد رنگ شود و بوته آن پرخار باشد و بیخ آن را کلیم شوی گویند و بتازیش خطار نامند **آذربویه** مثله **آذربهرام** نام آتشکده سوم باشد از جمله هفت آتشکده که پارسیان داشته اند **آذرخش** بفتحتین آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند و بذال منقوطه مضموم برار زده و خای مضموم بشین منقوطه زده نام روز نهم آذر است پارسیان این روز را مانند نوروز و مهرگان مبارک گیرند و درین روز عید کنند و جشن نمایند و آتشکده ها بروند نیکیست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و آتش خانه شدن **آذرخورداد** دو معنی دارد اول آتشکده بود بس عالی در بنا در شیراز و این آتشکده پنجم بود از جمله هفت آتشکده که پارسیان را بوده و آنرا آذر آخرین نیز نامند استاد فرخی فرماید پدر و مادر سخاوت و جود هر دو خوانند شاه را داماد پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذرخورداد شرف شعر خود است بارحمت تو دو دستگر مروحه نور باهیبت تو تکخت صبح آذر خورداد دوم نام یکی از موبدانست که بانی آن آتشکده بوده و بعضی از پارسیان برین عقیده اند که نام ملکی است که بمحافظت آتشکده ها ماموراست استاد فرخی گفته چو جان ها در خورداد آذرخورداد **آذرنرد دشت** نام یکی از آتشکده هفتگانه که منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشتند اند و بجوزی که متعلق بآن کواکب بوده دران آتش میسوختند و ماه نهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی

که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند و آتشخانها بروبند و زینت سازند و آن روز را آذرجشن نامند و وجه آنکه چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند به نیروی ایزد سبحانه و تعالی نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و به آتشکده رفتن **آذر زردهشت** نام آتشکدهٔ هفتم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته‌اند حکیم فردوسی گفته
پرستندهٔ آذر زردهشت همی رفت با باز برسم بمشت چو از دور جای پرستش بدید شد آن آبدیده رخش ناپدید **آذرشسپه** با شین منقوطه مفتوح بسین زده سه معنی دارد اول نام سروشی است که موکل باشد بر آتش و همیشه در میان آتش مقام دارد از سروشهای پیچ سروشی است که و جلدی او بینست دوم نام آتشکده باشد که گشتاسب در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را در آن نهان ساخته بود آورده‌اند که سکندر ذوالقرنین آن بنا را منهدم ساخته آن گنجها را برداشت سوم برق را گویند و معنی ترکیبی آن آتش جهنده بود چو آذر آتش است و شسپ و گشسپ و شسب و گشسب بمعنی جهنده آمده **آذرگشسپ** بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسپ بمعنی جهنده بود و نام ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده بود در بلخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب کرده و وجه تسمیه اش آنکه آتش در و همیشه جهنده و شعله زن بود و در فرهنگ بدین سه معنی آذرگشسپ و آذرگشپ بحذف سین مهمله نیز آورده فردوسی فرماید
سواری بکردار آذرگشسپ ز کابل سوی شام شد بر سه اسپ همان اسپ شاه است نقش نظامی گوید ز ده موبدش نعل زرین بر اسپ شده نام آنخانه آذرگشسپ بعضی گفته‌اند آذرگشسپ بفتح کاف فارسی مخفف آذرگشسپ است و نام آتشکده بلخ که بنوبهار اشتهار دارد و آن اعظم آتشکدهای مغانست و مریدان پیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن مرز بوم ابای برانکه بود زمداد ایشان سپاه پارسیان فرمان رواتر از ملوک بوده‌اند و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده چو بر ساخت کار اندر آمد باسپ بر آمد بکردار آذرگشسپ لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد بمعنی و شتاب و افروخته مانند آتشکده و مؤید اینکه سامانی این بیت هستند همعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده لیکن مستند را نشاید و این بیت فردوسی برای معنی برق انسبست از آتش کسی کرد با تو گشسپ ابا خواسته همچو آذرگشسپ **آذرشین** یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی
آذرفزا همان آتش افروز که گذشت رودکی گوید نفس ابعد رم چو انگیز کرد چو آذرفزا آتشم تیز کرد **آذرفروز** مثله
آذرکشپ بدو ضم کاف بشین معجمه و بای پارسی آتشکده بود در بلخ که سکندر او را خراب کرد و گنجهائی که در آن بود برد و نام واضع رسم آتش پرستی و در حل اللغات است بمعنی آتش پرست و آمرا آذرگشاسپ و آذرگشسپ بجمع شین معجمه و مهمله نیز و در مؤید لفظ آخر است و این بیت شاهنامه سواری بکردار آذرگشسپ ز کابل سوی شام شد بر سه اسپ **آذرکشسب** مثله **آذرگون** بمد بالسکون گلیست آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار گویند و شیرازیها وی گاو چشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد **آذرکیش** با ذال منقوطه مضموم برا زده و کاف مکسور و یای مجهول بمعنی آتش پرست **آذرماه** ماه نهم است از سال شمسی **آذرنوش** یکی از آتشکدهای هفتگانه که منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته‌اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده در آن آتش میسوخته‌اند و ماه نهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند و آتشخانها بروبند و زینت سازند و آن روز را آذرجشن نامند و وجه آنکه چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند بنیروی ایزد سبحانه تعالی نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و بآتشکده رفتن **آذرمهر** مثله **آذری دخت** نام دختر پرویز شاه که لشکر بدو بیعت کرده شش ماه ملکت راند **آذرنگ** بالفتح و المد در جنتیست و بمد و کاف فارسی مار و هلاک و رنج در شرفنامه و ابراهیمی است بذال معجمه بمعنی روشن و بدین معنی فردوسی فرماید فروغی پدید است از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ در تحفه نیست بوزن بادرنگ بدال معجمه و رای مهمله بمعنی اول و برای معجمه و بمد بمعنی حنا سبز و خام و در حل اللغات بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید چو کوکرد زر و محتشم آذرنگ

که در خاکم افکند چون باد رنگ **آذرسمایون** نام دختر آن ساحره از نسل سام که در آتشکده صفاهان بود و خادمی بکرد و آخر پیش اسکندر
اسلام آورد اسکندر خواست که آتشکده را خراب کند او خود را بسحر بصورت مار مهیب نمود او کرد بلیناس حکیم او را باطل ساخت سکندر او
بخشید و بلیناس جادو با از و آموخت بعد از آن بلیناس حکیم او را در حباله خود آورد **آذربی** آنکه منسوب باشد از آذربیجان و نام شهریست مشهور
آذریون دختر شاه مغرب که بهرام نامست و بعضی آذریون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند
آذریون معرب آذرگون گلی است زرد که درمیان او خال سیاه هست و در قدیم اهل فرس آن را بتعظیم میدیدهند **اذعان** بالکسر گردن
نهادن و رام شدن و فروتنی نمودن و خوار شدن و شتافتن بطاعت کسی و بالفتح کینها و عداوتها **اذفر** بفتح یکم و سیوم بوی تیز خوش و
ناخوش و مشک تیز بوی و در تاج است کنده بغل **اذقان** بالفتح زنخدانها **اذکا** بالکسر روشن کردن چراغ و تیز کردن آتش و فرستادن
اذکار بالکسر و بدال معجمه یاد آوردن و یاد دادن و بسپردن و بالفتح جمع ذکر و ازو ثنا یاد آوردن **آذگی** بالفتح زیرکتر و موج دریا
اذله بالکسر خوار کردن **اذله** بالفتح خوار شدگان و بتشدید لام ذلیلان و خواران جمع ذلیل **اذلال** بالکسر خوار کردن **اذمام**
بالکسر خوار و مذموم و نکوهیده یافتن و زنهار و امان دادن و از پس ایستادن **اذن** بالضم گوش و نیز بضمتین گوش مردم سخن شنوا
و بالکسر دستوری دادن و گوش داشتن و آذن بمد الف و کسر ذال دربان و بمد الف و فتح ذال حیوان بزرگ گوش **اذان** بالفتح بانگ
نماز و آگاه کردن و خبری بگوش رسانیدن و گوش بخبری داشتن قوله تعالی و اذنت لربها وحقت یعنی گوش داشت امر پروردگار خود و
واجبست او را که گوش دارد امر حق را **اذن** بالکسر و ذال معجمه حرفیست بمعنی آنگاه **اذناب** بالکسر گناه کردن و بالفتح ذنبها جمع ذنب
بفتحتین **اذنی** بالفتح شخص بزرگ گوش **اذون** بضم ذال بمعنی چنان سنائی گوید نیکوئی گرچه معنی راست اندون و ان اذون
و در فرهنگ اندون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فخری گوید خواسته چون آن دهد که کوئی بستد که ایدون کند زشرم که اندون
اما درین بیت اذون نیز توان خواند **اذهاب** بالکسر بردن و بدر اندودگردن **اذهال** غافل کردن **اذهان** جمع ذهن یعنی تیزی خاطر
و یاد داشت **اذبال** پژمرده کردن و کاهل گردانیدن و لاغر کردن **اذیال** بالفتح دامنها و اواخر قوم **آذیش** بالفتح والمد
با یای فارسی آتش و آورش ممدود بمثله **آذین** بالفتح بانگ نماز و ضامن و جایکه از هر طرف بانگ نماز در انجا شنوده میشود و موذن و در
فارسی بذال معجمه قبه ها که بدان شهر پیارایند و نیز آرایش که در شهر باهنگام قدوم سلاطین کنند و مردم آئین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی
آرایش مطلق و زینت آورده **آر** بالمد امر آوردن و گاهی بترکیب بمعنی مصدری دهد چون آن گفتار و بالفتح بمعنی اگر **آرا** بالفتح والمد آرایش
و امر از آرایش و آرایندن و آرایند و آراینده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرا آراینده و در عربی آرای بفتح یکم و سکون دوم
و بمد الف فکرها **آرابه** بالکسر کسی را یکان افکندن و شکست آوردن و بالفتح چرمی که بران سوار شوند یا چیزهای را بران بار کنند بهندش کاری
گویند **اراحت** آسودن و آسایش دادن و شبانگاه آوردن ستور و شب چرانیدن چارو او گندیده شدن و مردن و حق بمستحق رسانیدن
و نفس کشیدن و بوی چیزی دریافتن **اراخ** بکسر بمعنی آدمی و گاو دشتی و آهو **ارادة** خواستن **ارآذند** بالفتح بزبان پهلوی
دجله را گویند که رود با شد و ارذند بحذف الف بمثله **ارآده** بمعنی اراده است **اراذل** بکسر یکم و چهارم زبونان و ناکسان
آراسته معروف و قیل بمعنی بجانه نیز **اراصن** بالکسر بساط بزرگ و سطر که از موی شتر یا گو سفید باشد یا از ابریشم بافند **اراعه**
بالکسر طلب کردن **ارافه** بالکسر سایل و فراخ بغت شدن **اراق** بالضم نام موضعیست **اراقت** ریختن آب و مانند آن **اراقه**
بمثله **اراک** بالفتح درختیست شور و تلخ که از ان مسواک سازند و پاره زمین و موضعی است بعرفه و کوهیست بشهر بدر و در تاج است
بمعنی درخت که مسواک از و سازند بهندش پیلو گویند **ارام** بالفتح جمع رمیه یعنی برکوهی و بفتح و بمد الف دوم آهوان سفید و خالص در
حل اللغات جمع ریم بالکسر بمعنی آهوی سفید چنانچه درین بیت از سلمان ساوجی دیده ام یک در ایام تو شاهین شاهی کرده با شیر بدوران تو
آرام آرام و آرام بکسر یکم و فتح سیوم و ممدوده مهربان گردانیدن بر پو یعنی بر پوست شتر بچه که بچاه افکنده بود و دوا گردن جراحت را

وف در فارسی آرام بفتح والمد قرار و تسکین و امر بآرام و آرمنده و بمعنی جای و مکان نیز آمده و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده
فردوسی گوید بمردی نشستند با رام تو و در فرهنگ باغی که در میان و قصبه و ده سازند و آرام بن بفتح بای موحده و نون نیز گویند **آرام بن**
باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند و اغلب که این لفظ هندی باشد **آرام خاک** بالفتح والمد یعنی حلم بشر و قرار و ثبات در ذات زمین
آرامیده آمیخته مختصر آموخته **اران** بفتح و تشدید رای ولایتی است معادن زر و نقره مشتمل بر بروع و گنجه و سلقان و میان او و آذربیجان
رود ارس حاجز است و در فرهنگ گوید نام ملکیست از ولایت آذربایجان **آرانک** بفتحتین رخسار **آرای** ممدود آرایش و آراینده
امر آراییدن **آراینده** نمودن و شناسانیدن **آرایش** بالفتح والمد زینت آنچه در رخسار و جبین عروس کنند تا زیبا نماید و نام نوائیست
معروف و در فرهنگ بمعنی رسم و آیین نیز آورده فردوسی گوید سوی او یکی نامه بنوشته زآرایش بندگی گشته **آرایش خورشید** نام نوائی
ولحنی از تصنیفات باربد مطرب و نیز خطی که برخ خوبان پدید آید شیخ نظامی در صفت باربد گوید خورد آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید
و ماهی **آرایک** بالفتح تختها و کوشها آراسته و بالشها و بسترها و جمع اریکه است **ارب** بفتحتین حاجتمند شدن و زیرک شدن و افتادن
اعضا و سخت شدن روزگار و بالفتح دانا و بالکسر عضو و حاجت و عقل و دین و فرح و شر و بدی **اربا** بالکسر سود دادن و افزون ستانیدن
و ربا خوردن **ارباب** بالفتح خداوندان و پروردگار و مرادف اصحاب است بمعنی یاران و ارباب بکسر نزدیک شدن و دایم ملازم شدن **ارباب**
قلوب یعنی صاحبدلان **ارباح** بالفتح سودها و نفعها جمع ربح بالکسر **ارباص** بالکسر خوابانیدن ستور و سخت تابش کردن آفتاب و سیرآب
گردانیدن و جمع ربض بمعنی دیوار گرد شهر **ارباط** بالفتح جمع ربط **ارباع** بالفتح منزلها و سراها و محلها و چهار حصها و او جمع است و ارباع بالکسر
در بهار رفتن و در خانه بهاری استادن و در سن جوانی فرزند شدن و در بهار چرانیدن و چهار شدن و تپ ربع آمدن و دندان رباعیه انداختن
اربجک بالکسر و فتح با و جیم تازی برق فرید احول گوید شه نشسته به پشت پیل چو ابر انگرز و چو اربجک در دست اسب او دین شفق
در لشکر شاه بهار ابر فیل و کوس تندر اربجک زرین کلک **اربجی سحی** هر که از سخاوت ایشان نشود **اربدان** برار جمله رنگ کردن
و آراستن و نیز ارجمند نیز **اربع** چهار عدد و چهار زن چنانچه اربعه چهار مرد و بالضم با سرا جمع ربع بالفتح **اربعا** بالفتح روز چهارشنبه اربعین
آن چهل روز که خمیر آدم ع در آن شده **اربعین صباح** آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت **اربق** یعنی داس **اربک** بضم یکم
و فتح سیوم پشمینه سیست اخرب نزاد صوف و اکابر و اشراف و مشایخ پوشند **اربل** بکسر همزه و کسر بای موحده شهریست نزدیک موصل از آنجاست
علی بن محمد عیسی صاحب کشف الغمه **اربو** بفتح و بای موحده و واو معروف امرود اربعنی درخت امرود شاعر گوید بر سر چشمه پای اربودار لیس فی
الدار غیره دیار **اربی** بالفتح والف مکسوره زیاد دنیز **اربیان** بفتح الف و بای تازی تلخ آب و آن نوعی از ماهی خورد است که بهندی جهینگه نامند
و بتازی جراد البحر گویند **ارت** برای مفتوح و تای فوقانی زده استخوانهای بلند در بند گاه بازو که آنرا ارنج گویند و آتشکده و گلخن و تشدید تا لکنت
زبان **ارتاص** بالکسر ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن و ریاضت پذیرفتن و خوش کردن کسی **ارتاع** بالکسر چرانیدن و در و یابیدن یاران علف
ارتام بالکسر و تای منقوطه کسیکه بر انگشت آنچه باو گفته شده باشد بیاد آورد **ارتاح** شاد شدن و بخشودن و راحتمند شدن **ارتاد** جستن
و طلب کردن **ارتابس** بالکسر پر گوشت شدن تن و پروانه شدن خوشه و مثل آن **ارتابش** بکسر یکم و سیوم نیکو شدن حال **ارتباط**
بالکسر بستن و مواصلت کردن **ارتباع** بالکسر در وقت بهار بجای بودن و گیاه و میوهای بهاری خوردن و سنگ بر فرشتن و در گیاه
بهاری چریدن ستور و گرد اندام شدن و دو پاره شدن چیزی و سخت دویدن شتر و اتباع نیز بمعنی ترسیدن **ارتباغ** بالکسر جستن صید و خواستن
ارتباک بالکسر آمیخته شدن و در کار سخت افتادن **ارتبه** بالضم عقد یعنی گره **ارتتاهم** بالکسر مهر کردن علم را در حرمین **ارتجا** بالکسر امید
داشتن **ارتجاج** بالکسر جنبیدن و لرزیدن **ارتجاس** بجیم بانگ کردن ابر **ارتجاع** شتر فروختن و بهای آن چیزی خریدن و بخشیده
باز ستاندن و دو اگردانیدن **ارتجال** بالکسر بجیم منقوطه بی اندیشه چیزی گفتن و بسیار شعر و خطبه گفتن و بپای کوفتن **ارتحاس** بالکسر بانگ ابر
یعنی آواز رعد **ارتحاص** ارزان خریدن **ارتحال** بالکسر و بحاء غیر منقوطه بار نهادن و بر داشتن و بجای رفتن و چیزی را از جای برداشتن

ارتحال بالکسر آشفته شدن کار ارتد بالفتح فا کسر کون وخداوند درچشم ارتدا بالکسر ردا بر دوش افکندن ارتداد بالکسر برگشتن
از دین مسلمانی وجز آن ارتداع بالکسر آلوده شدن و از کارها باز ایستادن و باز داشته شدن و اثر گرفتن از رنگ بوی چیزی ارتداف بالکسر از
پس کسی در آمدن و از پس آمدن وکسی را در پس اسپ خود نشاندن ارتداث بالکسر استوار شدن چیزی در چیزی و بخیل شدن ارتزاز استوار
شدن چیزی در چیزی و بجلی نمودن و در نشستن تیر بنشانه ارتزاق بالکسر روزی ستاندن ارتسام بالکسر فرمان بردن و صورت بسته شدن
و نقش گرفتن چیزی در چیزی و دعا کردن و تکبیر گفتن ارتشا بالکسر رشوت ستاندن در شوت گرفتن ارتشاف بالکسر مکیدن و
تما بانیدن و پر کردن و خون از بینی آوردن ارتضاع بالکسر شیر خوردن ارتضا بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن ارتطام بالکسر
در گل ماندن و در کار سخت گرفتار شدن ارتعاب بکسر اول و عین مهمله ترسانیدن ارتعاج بالکسر بسیار شدن مال و پر شدن رود خانه
از آب ارتعاو بالکسر لرزیدن ارتعاش بکسر اول خویش لرزیدن ارتغاب بالکسر رغبت و ارادت کردن ارتغیر بفتح
ناپاکی و در مؤید بمعنی قطار بزای معجمه آورده ارتفا بالکسر بالا رفتن ارتفاع بالکسر بابس و فکر داشتن از چیزی و بفایده رسیدن و از جای بلند
بر آمدن و ارتفاع بلندی و بلند نمودن زمین سنجه و مزروع ساختن ارتفاع و لا بیت ای حاصل و لا بیت ارتفاق بالکسر بر مرفق تکیه کردن و بخیری(?)
بار گرفتن و بر مرفقه یعنی بالش تکیه کردن قوله تعالی احسنت مرتفقا ارتقاب بالکسر چشم داشتن ارتکا بالکسر اعتماد کردن ارتکاب
بالکسر گناه کردن و شروع بکاری کردن و اختیار کردن گناه و سوار شدن بر چیزی ارتکاز بکنج و کان رسیدن و یافتن مال نهان و کوفته
کلان بر زمین نهادن برای برخواستن و تکیه کردن ارتکاس بازگشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد ارتکاض بالکسر جنبیدن بچه در شکم
مادر و بزرگ شدن بچه در شکم مادر کذلک ایضا اضطرار کردن در کاری من الصراح ارتکاک بالکسر سخن آشفته گفتن نسست چنانکه نتوان
فهمید ارتکام بالکسر بر همدگر نشستن چیزها و گرد آمدن و همچنین است تراکم ارتما بالکسر با همدگر تیر انداختن ارتماس در آب غوطه خوردن
ارتماض بالکسر سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر و دل و غیر آن و تافته کردن کسی را ارتمام بالکسر خوردن ارتنگ بفتح الف
و تای فوقانی نگار خانه مانی که ارجنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی نیز آمده و بر مانی نیز اطلاق کنند و قیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی
که طوس بن نوذر او را کشته و ایضا نام دیوی است و نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و هندو شاه گوید که ارتنگ نام بتخانه ایست و در
مؤید است نام چادریست که در وی همه نقشها نگاشته بود یعنی علم خانه پادشاهان جهان راست زتو چندان عرق کز نقوش ملکی تا بنقوش(?)
ارتنگ در تجربیت بنای مثلثه نیز و در حل اللغات نسبه بمعنی آورده یکی صورتهای مانی که در چین کرده بود دوم بمعنی بتخانه سیوم نام کتاب
بدین لفظ ارژنگ است درین بیت از خواجه نظامی است روان کرد کلک شبه رنگ را ببرد آب مانی و ارژنگ را وتحقیق آنست
که ارژنگ صفحه و تخته که نقاشان چین صنعت خود در ایران اظهار میکردند و کارنامه نقاشان چین را ارژنگ و نامه نقاشان روم را تنگ
میخوانند و در لغت ارژنگ تفصیل این معنی باید ارتو بالضم پوشش ارتوج بوزن فرسود سبزه ارتوق بفتح پای دراز و لاغر
ارتهاش سم با یکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن ارتهان بالکسر گرو ستاندن ارتیاب بالکسر در شک افتادن
ارتیاح بالکسر شاد شدن و رحمت کردن ارتیاض سختی پذیرفتن و رام شدن بتعلیم ارتشیداران بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه فوق
سپاهی و لشکر بهرام گوید هنرور زند شاد ارتشیداران سلح پرور پیاده با سواران و نام رودیست بزرگ در دشت قبچاق
ارث بالکسر میراث و کار دیرینه و اصل ارثاث بالکسر کهنه شدن جامه ارج بفتحتین بوزن فرج نام پرنده است بقول جهانگیری
و نیز معرب ارج است و بالفتح و المد استخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد که بتازیش مرفق خوانند و در عربی بالفتح در کنز اللغات بمعنی
بویا یعنی داروهای خوشبو که در طعام کنند و بوی خوش و بوی خوش دادن آورده است و بالفتح بوزن حرج قدر و قیمت و اندازه
و اعتبار و ارجمند مرکب از آنست و ارج بفتحتین و تشدید جیم باریک و دراز ابرو و گشاده ابرو و جانور فراخ کام و بتخفیف نوعی از
بنا که بطرز پیش طاق خمیده میسازند ارواج و آراج بالمد جمع و مخفف اریج است ارجاء بالکسر واپس داشتن و در حبس کردن و بالقصر

ظرف نهادن و گوشهاد بالفتح کنار ها جمع رجا بهمزه بمعنی کنار ارجاج بالکسر افزونی نهادن ارجاسپ بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران
بود و در رویین مسکن داشت و بیست و چند پسر گشتاسپ در جنگ کشت و لهراسپ پدر گشتاسپ را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت
مشغول بود بقتل آورده و آفرین و همای دختران گشتاسپ را در رویین محبوس داشت آخر اسفندیار پسر بوده پدر برویین دژ رفته فتح نموده
و ارجاسپ را کشته خواهران را خلاص کرد ارجاف بالکسر خبرهای دروغ افکندن و در چیزی شروع کردن و بالفتح خبرهای دروغ
اراجیف جمع ارجال بالکسر پیاده کردن ارجاه بالکسر پس انداختن کاری از وقت خود ارجاسپ بالفتح و با بای فارسی نام پهلوان
افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که بیست و چند تن پسر گشتاسپ شاه را در جنگ کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده
و در دژ رویین محبوس ساخته آخر الامر اسپندیار بن گشتاسپ شاه رفته در دژ رویین فتح کرده ارجاسپ را کشته ارجز شتری که پایش
بلرزد بوقت برخاستن ارجل بالفتح چاروا و در مؤید است بضم چنین مردی بزرگ پای و اسپی که یک پای او سفید بود و آن را شوم
پندارند و در سکندری نیست بودن احمق بمعنی اخیر در حل اللغات است بزرگ پای و بمعنی اسپ مذکور خسرو ملک سخنوری ملک الشعرا انوری را
اشهب و ادهم را بهر بیخی که باید در مطلع جمع کرده است و مؤید بصحیح صاحب سکندری این بیت انوری جرم خورشید چو از حوت
در آید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل ارجمند بالفتح با جیم موقوف صاحب قدر و قیمتی و عزت و اظهار حرکت جیم غلط
است چه این از مرکبات است چون دانشمند و تنومند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه نشاید و نیز در سکندری نیست که حرکت
بر جیم غلط است و در مؤید است بمعنی بهمتا و غالب و گرامی یعنی عزیز ارجو بالفتح یعنی امید میدارم من ارجوحه بالضم ریسمانی
که هر دو سر آن بدرختی یا جائی بندند و کودکان در آن نشینند و ازین طرف بدان طرف کشند ارحاض بالکسر باطل کردن حجت
و نفرانیدن و مقهور کردن ارحاط جمع رهط بمعنی گروه ارحاق بالکسر و برای غیر منقوطه در رسانیدن و تاخیر کردن نماز تا وقت
نماز دیگر و شتابیدن و دشواری داشتن ارحال بالکسر راحله یکسی دادن ارحام بالفتح رحمها و خویشها ارخ بکسر یکم و سکون
دوم جانوریست در هند که او را اکر کدن گویند در مجمل اللغة آورده بکسر بمعنی آدمی و ارخ بمعنی ادریس بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن
انوش بن شیث ابن آدم ع است ارخا بالکسر بخای معجمه فرو گذاشتن و سست دویدن و نرم کردن و بفتح سست کردن ارخاص
ارزان کردن ارخل بخای معجمه اسپ سفید پشت ارد بدو فتح را مهمله تواند و برای موقوف بوزن کارد معروف که عرب آنرا
دقیق گویند و بمعنی نقیصه نیز آمده کذا فی الشرفنامه و با رای مفتوح و بدال زده مخفف ارداد است بزیادتی الف و آن نام فرشته ایست
که تدبیر و مصالح روز ارد که نام او مسمی است بدو مفوض است و بضم و بفتح بوزن سد و بمعنی بیست و پنجم از هر ماه شمسی یعنی ماه اردی بهشت
فردوسی گوید سر آمد کنون قصه ایزد جرد بماه سپندار در روز ارد در مؤید بمعنی اول این بیت حمال سپاهانی داریم ز نعمت تو هر
چیز اکنون هستیم بارد محتاج ارد بالفتح قهر و خشم ازین مرکبست اردشیر و بضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده و ظاهر این لغت صفاهانی است
چنانچه مرویست که حضرت امیر اصفهانی اشیرازه حدیث از حضرت کرد بعد از حدیث ما اجنی الصفاهانی فقط فرمود ارد تا دس
یعنی امروز بس است اردا بالکسر هلاک کردن و تباه کردن و ارداء بهمزهٔ آخر سیراب کردن و بالکسر یاری کردن و یار شدن
کسی را و فاسد کردن ارداد بالکسر غضبناک شدن و تیز تر شهوت شدن مرد ارداع بالفتح خوبروی شگفت آرنده کسی را
از نهایت حسن و کمال ارداف از پی در آمدن و از پی در آوردن و کسی را عقب خود سوار کردن اردان بالکسر طراز آستین که عران
جامه را و بالفتح سرهای آستین جمع ردان ارداییه آردیکه با آب شور با اندازند اردبیل بفتح با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست
بحد آذربایجان و قیل بیاد تازی مشهور بمعنی اولی است اگرچه بواسطه قافیه بعضی جا اختیار کرده اند در بوستان شیخ سعدی گفته یکی
آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل اردقوله طعامی است مانند کاچی که بعربی سنجلبه گویند و مردم درویش خورند اردجان
بالفتح نوعی از اشکال واسرار علوم نجوم اردس روشن و صاف و صیقل زده اردستان محدود نام ولایتی است که انار انجا خوب میشود

اردشیر بالفتح با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نام نیز بود و همای دختر خویش را در حکم آتش پرستی
در حباله خویش آورده و داراب را همای ازو زاد و بهمن بن اسفندیار چون جدش گشتاسپ او را بآتش پذیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی قهر و
خشم باشد و نام شیر شیرویه بن پرویز شاه و نام پادشاهیست که بعد اسکندر چون پانصد و بیست و سه سال گذشت نوبت باو
رسید و او را اردک شیر بابک نیز گویند کذا فی المؤید اردشیران آن نوعی از مزه که تلخ میباشد اردشیر خره بضم خا و را مشدد و ها
الکنه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن اول صحیح است و تفصیل آن در
لغت خره خواهد آمد اردشیر وارد بمعنی اردشیران که گذشت اردوع بالفتح نیکو روی اردفاف بالکسر بخانه شوهر فرستادن
زن را اردک بالضم فرو نشستن آماس جراحت و در ترکی بضم یکم و کسر سیوم قسمی است از مرغابی معروف اردکان بالفتح نوعی
از اشکال و اسرار النجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست و موضعی است از مضافات شیراز و دهی است از نواحی یزد اردکنجد
بدو فقره مالیده ایست از کنجد که با رطب و دوشاب خورند اردم با را موقوف و دال مفتوح بمیم زده نام گل آذرگون است و بفتح
و سکون را و فتح دال هر سوره از سورهای زند لیف گوید دانم که گر اندیشه کنی بازشناسی باژ ندرسم الله و الحمد را اردم چنانچه
در فرهنگ آورده لیکن درین مثال تأملست اردمز بکسر یکم و چهارم بی همزه اردملی بکسر اول و فتح سیوم همزه مند ارد مه
نام درختی اردن الف ممدود با رای موقوف الیتیست مانند کفگیر حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و اهل هند انرا
بونه گویند و در عربی اردن بضم الف و دال و تشدید نون مقدمه خواب و نام رودخانه ایست در شام و قیل نام شهریست و اردن
بفتح الف و دال و تخفیف نون خز سرخ یعنی جامه ابریشم و در فرهنگ بمعنی ظرفی باشد مانند طبقی که دران سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که
طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و غیران بدان صاف کنند و آنرا ترشی پالا نیز گویند اردند
در مؤید است فروزیبائی و مهتری و نام کوهیست در راه همدان که هر روز تا شیر فصل وارد اردو بوزن کلبو لشکرگاه چنانچه درین
بیت است از استاد یک چشمه بر ایوان تو خورشید منور یک خیمه در اردوی تو گردون معلا اردواح بالکسر چیزی از عمارت بر خانه
افزودن اردوله طعامیست مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش میخورند اردوی بالضم با واو فارسی لشکرگاه و بفتح
یکم و سیوم نام جانوریست ارده بالمد و ضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده بلغت ارد مذکور شده اردهاله نام طعامیست
مانند کاچی و را نام قحط که از ارد به پزند و او را اتاله و ارفاله و ارداله نیز گویند و بعربی سخینه گویند بیشتر مردم فقیر میخورند ارده بجرک
در ابراهیمی نام میوه ایست بمعنی مالیده و در مؤید است بدو قیل بغیر مد بضم با چنگال و با دام کوهی در سکندریست و آن چیزیست که آنرا
با دوشاب و رطب بخورند چنانچه ارده کنجد مذکور شد ارده تحرک بالفتح و المد و نیز بالقصر و بضم تای چنگال التحرک که نام میوه ایست
آنرا بادام کوهی نیز گویند ارده خرما بفتح چکان خرما یعنی مالیده ارده دوشاب بفتح واو پارسی چکانی است یعنی مالیده که از ارد
سازند با دوشاب میخورند اردی بالضم مخفف اردی بهشت است فردوسی گوید دی و بهمن و اردی و فروردین همیشه پر از
لاله چینی زمین اردین در حل اللغات است بمعنی تجربه اردی بهشت بر وزن اسپی فرشت مدت ماندن آفتاب در برج ثور
پارسیان یکماه شمرده باین نام خوانند و در میان اردیبار و هنده جبهه تا منه صاحب سکندری از فرهنگ جسلیبی
و شیء احدی نقل کرده که بضم الف و بفتح غلط است و در مؤید است بفتح الف و ضم آن اما آنچه الحال در محاورات مذکور میشود
بفتح مشهور است و ماه دوم فارسی و روز سیوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است و او رب النهار است
و در فرهنگ بمعنی آتش گفته زرتشت بهرام گوید چو سوزد تنش را باردی بهشت روایت نباشد خوشی در بهشت اما بمعنی فرشته
موکل را نیز بی تکلف راست می آید و در فرهنگ اردی بهشت بالضم الف گفته مانند بهشت زیرا که اردی بمعنی مانند گذشت
و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت میباشد اردوهی بوزن در شهی نام علتیست

ارداآ بالکسر پناه بکسی بردن و لاغ کردن ستور چنانچه از رفتن باز ماند ارذال بالکسر فرومایه کردن و بالفتح فرومایگان ارذراع بالکسر
تخم کشتن ارذل بالفتح زبون و ناکس تر و ارذل العمر که در کلام قرآن مجید واقع است زبون ترین عمر که زمان پیریست ارذن
بضم یکم و سیوم و ذال معجمه نام شهریست عظیم در شام که قبر یعقوب ع و چاه مهتر یوسف ع آنجاست و مسکن مهتر یعقوب ع بموازنه ده فرسنگ
از آن چاه بوده ارجابن نوعی از اسرار و اشکال نجوم ارز بضمتین روزی و بفتح یکم و ضم دوم و برار شده و قیل بالتخفیف بمعنی برنج
الا ز درخت ارزن و انار با هم آمدن و استوار شدن وارز بفتح یکم و سکون دوم قدر و عظمت و بها که عرب آنرا قیمت گویند در
مؤیداست درخت نار و قیل درخت صنوبر ارزاء بالفتح مصیبتها ارزاغ تر کردن باران زمین را و گل شدن ارزده با رای
موقوف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی کاه گل باشد و ارزه گر کسی را نامند که کاه گل کند ارزق کبود و گربه چشم و آب صاف و شانه و نام
خطی از خطوط جام جم بدین معنی آخر فارسی است خاقانی فرماید باده در جام با خط ازرق شعله در بحر اخضر اندازد در شرح نصاب است
سربه چشم و شمشیر نیک و نام شخصی است که ازراقه منسوبست باو ارزلو بضمتین روزی هند ارزن بالفتح نام غله ایست که به
هندی چینه گویند و در عربی ارزن درختی است که از چوب آن عصا گیرند و دشت ارزن موضعی است فرخی از شیراز ارزن پره
بمعنی قطرات باران و جرعهٔ می و شرارهٔ آتش و کفک شراب ارزن زرین جرعهٔ می زعفران و حباب و ستارگان ارزنگ
بالفتح و با زای معجمه خیاریکه سبز بود و ارزنک بشبه آرزو ممدود و با واو موقوف کشش خاطر که اهل عرب شهوت گویند
آرزوانه آنچه آرزو کنند آرزومند بدنام شهریست ارزه بالفتح نام کشور و کاه گل و نیز نام درختی است و بعضی درخت
ناز را گفته اند و بعضی درخت عرعر را گویند و در عربی بفتح یکم و سیوم ارزه درخت چلغوزه و صنوبر را گویند و صاحب قاموس ارزه را
بمعنی بسیار نوشته ارزه گر کهگل کننده ارزیون بالفتح نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بود ارزیر بالفتح قلعی که
بتازیش رصاص خوانند ارس بالکسر بیخ و اصل و نیک و ارس جائیست بمدینه و بفتحتین رودیست در کنار تفلیس میگذرد و تفلیس
نام شهریست ارسا بالکسر ثابت کردن ارساغ بالفتح جمع رسغ بالضم بندگاه دست و پای و ارساغ نیز بمعنی زرده ارساق
بالکسر تیز نگاه کردن ارسال بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن و صاحب شیر شدن از مواشی خود ارسان بالکسر سخت بستن رسن ها
بالفتح رسنها و ارسان نیز بمعنی گرد گرفتن آرست با رای مفتوح بسین زده دو معنی دارد اول بمعنی توانست باشد دوم مخفف آراست
آرستن بمعنی توانستن و مخفف آراستن بدین قیاس آراست و آراسته از معنی اول آمده بیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود
چون حرفی برو در بیاید آرسته مخفف آراسته باشد استاد فرخی فرماید ایا به بزمگه آرسته تر ز صد حاتم و یا بمعرکه مردانه تر ز صد
سهراب ارسطا بفتحتین نام حکیمی که استادزاده و وزیر سکندر بود و در علم شاگرد افلاطون و او را ارسطاطالیس و ارسطو نیز گویند
ارسطاطالیس بالفتح بمعنی ارسطا که مذکور شد و نیز نام شهریست که بنام خویش آبادان کرده بود ارسطو بفتحتین مثله ارسطوی
بفتحتین همان ارسطاطالیس که گذشت ارسلان بمعنی شیر و نیز نام پادشاهی است ارشمیدس بفتح یکم و سیوم و چهارم نام حکیمی که
انیس و جلیس سکندر بود ارسنا بکسر همزه و سکون سین قریه ایست از سمرقند ارش با رای مفتوح بشین منقوطه زده نام پهلوانی
ایرانیست از لشکر منوچهر که در صنعت تیراندازی نظیر نداشت و قصه تیر انداختن او معروف و مشهور است و در کتب تواریخ شاهنامه
بتفصیل خسروی گفته چون کار بقفل بند تقدیر فتد از جیب خود کلید تدبیر فتد ارش کهرم ولی چو گردد بجنت در معرکه پیکان پر از تیر فتد
و نیز نام پسر دوم کیقباد که برادر کیکاوس بود وی را کی ارش گفتندی و نیز ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و ارش بحذف
همزه نیز آمده است و در تیجر بیت بفتحتین ساق دست از طرف ارنج تا بغل موافق این بیت سکندرنامه نشان گش یکی نیزه سی ارش باشد
جگر یافته پرورش و در عربی ارش بفتح یکم و دوم اختلاف و خصومت و برانگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت و برافروختن آتش
و برانگیختن حرب ارشا بالکسر دلو رسن ساختن ارشاد بالفتح راه بحق نمودن ارشاش بالکسر خورد باراندن باران و خون شکت

چکانیدن ارشاق تیز نگه کردن و گردن دراز کردن آهو ارشام بالکسر اندکی درخشندگی ارشد بالفتح نام پهلوانیست که علم تیر
اندازی از وست و بمعنی راه یافته تر ارصاد بالکسر چشم داشتن و نگاه داشتن در راه و بالفتح جمع رصد ارصان استوار کردن ارضه
بفتحتین کرمیست چوب خوار ارض بالفتح زمین بر جای پست و چهار دست و پای اسپ و ستور و لرزه و زکام و خوردن کرم ارضه چوب را
و نیز زکام یعنی تری دماغ و ارضون و ارضات و اروض و اراض جمع الاراضی جمع علی غیر قیاس و یقال ارض و اریضه و ارض بفتحتین تباه
شدن جراحت و ریمناک شدن ارضا بالکسر خوشنود کردن ارضاض بالکسر سطبر و فربه شدن ارضاع بالکسر شیر دادن و خوردن
و ارضع بالفتح مثال لها ارط بالفتح بیرون آوردن زمین درخت ارطی را و باغت کردن پوست و شتر ارطی خوردن دادن ارطب
بالفتح تر تر ارطیون بفتح همزه و سکون رای بزرگ و دانا و کار دیده و نام مردی حکیم رومی ارعاش لرزانیدن ارتعاش لرزیدن
ارعاف خون از بینی در آوردن و شتابانیدن و پر کردن مشک را و بالضم چوب ارعال بالکسر سخت نیزه زدن ارعش لرزان
دست ارعن نادان و سست و رعنا مونث آن ارنع در سکندری دهمویه و پنج بخشی است آنچه از درخت خرما ببرند و در
ادات و در محل عین عین مهمله آورده ارغاد بکسر و بغین منقوطه عیش خوش کردن و خداوند عیش گشتن ارغام بالکسر خوار کردن و بخشم
آوردن و بخاک رسانیدن بینی ارغاو بفتح جوی آب آن را ابغیر وا و نیز خوانند چنانکه گذشت ارغب بالفتح رغبت کننده تر
ارغده با رای مضموم و بغین زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول خشمگین و قهر آلود را گویند و آن را ارغنده نیز خوانند استاد
فرخی گوید بیت ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال دوم بمعنی حرص آمده ارغنده بر وزن فرخنده
بمعنی ارغده که گذشت ارغنون بفتح یکم و ضم سیوم نوعی از سازهای میان صنع افلاطون صاحب مؤید نقل کرده که او را از جمیع مزامیر
مثل رباب و چنگ و طنبور و بربط بهتر گویند و نیز چون هزار مرد و زن و پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوا زنند
آن را نیز ارغنون نامند و گویند ساز و آواز او مانند بیضا و دختر بکر که بر میکشند مؤلف جهانگیری گفته که او از فاضلی شنیده که من او را دیده ام
سازیست که خانها و حجرها دارد و آواز باش بغایت غریبست از رومیان اما از آئینه سکندری معلوم میشود که ساز یونانیست چنانچه گفته اند
بیا مطرب آن نای را کن بدست کز ارغنونهای یونان شکست و ارغن نیز بمعنی اول مذکور است ارغوان در مؤید و آن را
بفتح یکم و سیوم نام گلی است سرخ و قیل گیاهیست سرخ و صحیح آنست که درختیست که شاخهای آن باریک چون مرجان میشود و در تمام سال
یکبار بر گهای باریک آرد و ثبات معلوم میشود ارغوان تن یعنی سرخ ارغوانی بفتح یکم و سیوم گل سرخ ارغون اصل ترکان و آنکه
از جانب ترکی و از جانب تازی بود ارف بالضم نشانها و حدها و خیرها جمع ارف است ارفاث بالکسر فحش گفتن ارفاغ بالفتح
آو میان زیر بغلهای ران دست و جمع شدن کاهها و چرک آن ارفاق بالکسر نرمی کردن و سود داشتن کسی ارفاه بالکسر خود را روغن
همه مالیدن ارفت بفتح یکم و سیوم پشت ارفش مار سفید و سیاه ارفع بالفتح بلند تر ارق بفتحتین بیخواب شدن و بیخوابی
و تشدید قاف باریکتر و شفاف و بفتح یکم و کسر دوم لاغر و ریسمان سست ارقا بفتح حجامتگاه و بالکسر نزدیک گردانیدن کشتی بکناره
دریا و پناه گرفتن ارقاب بالکسر بخشیدن چیزی کسی را بدین وجه که این چیز بعد از وفات من از آن تو باشد ارقاص بالکسر رقصانیدن
و بازی داشتن کودک را و بویه دوانیدن شتر را ارقاع بالکسر احمقی نمودن ارقاق بالکسر تنگ کردن و بند گرفتن و بنده
گردانیدن و بنده گردانیدن و نیکو کردن سخن را ارقام بالفتح خطها و نوشتها و بالکسر رشته بر انگشت بستن بجهت یاد گرفتن چیزی و
نوشتن ارقان بالفتح آفتی که بکشت رسد آن را یرقان نیز گویند در تاج است آفت کشت و بیماری زرده اما یرقان مشهور به بیماری
چشم است او را زردی سیاه دهندش کهول گویند ارقب بالفتح بزرگ گردن ارقط بالفتح پلنگ و آنچه بر او نقطهای سیاه
و سفید باشد ارقطاط بالکسر سیاه و سپید شدن ارقم بالفتح ماری که بران نقطهای سیاه و سپید باشد و قبیله ایست از بنی تغلب
ارقند بفتح نام کوهی ارک بضمتین موضعی و مکانی و بالفتح خوردن شتر درخت اراک و مقیم بودن بجایی و بفتحتین بیماری شتر از

خوردن اراک **ارکاب** بالکسر برنشاندن و بزین در آمدن اسپ **ارکاس** باز گردانیدن **ارکاص** بزرگ شدن بچه
در شکم مادیان و لگد زدن آن **ارکاک** بالکسر باران و نفخ انگشت **ارکان** بالفتح جمع رکن است و رکن بالضم جزو و چیزی و جوانب
قوی تر از جوانب دیگر و دودمان و ارکان چهار طبع را گویند و نیز چهار رکن عالم و امثال آن و ارکان بالکسر آگاهانیدن **ارکی** بکسر
بمعنی خواست **ارم** بالفتح بدندان گرفتن و سخت تافتن رسن را و خوردن طعام آنچه در خوان باشد و نرم کردن و سخت بستن و بالضم
موضعیست در طبرستان و بفتحتین یک کس و نشان و علم که در بیابان بجهة شناختن راه برپا کنند و بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام
پدر عاد و یا نام مادر عاد و یا نام قبیله عاد و یا موضعی است بفارس و نام مردی و باغ بهشت شداد که حق تعالی او را بعزت از چشم مردم
پنهان ساخته و او را بهشت هشتم گویند چنانکه در تعریف باغ گوید زینسان که باغ راست طراوت زمان زمان ترسم که چون ارم
شود از چشم ما نهان و بالکسر نشانه و بهشت شداد عاد و آورده که بعد از تمام یک خشت بالای آن میرفتی تا آنجا که صفت بهشت دارد
و هر گاه تیار شده و خواست که در و داخل شود در اثناء راه بر در آن جانش قبض کردند و اندرون رفتن نیافت و آنکه میگویند که
بهشت هشتم همین است این غلط است و در کنز اللغات است که نام شهر عاد است و در زفان گویا ست نام عادی یا شهری و در تاج است ستونها
و بالضم و تشدید را مفتوحه دندانها و اطراف انگشتان و شکر ریزه **ارماء** بالکسر انداختن در با خوردن و افزون شدن **ارماح**
بالفتح جمع رمح و رمح بالضم نیزه و تیر با **ارماس** بالکسر بمعنی ارعاش که مذکور شد **ارماض** بالکسر سوزانیدن دیگ گرم چیزی را و سوزانیدن
اندوه و درد و غضب کسی را **ارماق** بضم زدن **ارماک** بضم بمعنی ارمال و ارمال چوبیست که بداز چینی سیاه ماند و بوی او خوش دارد
و خاصیت او همین باشد و در عربی ارماک بالکسر مقیم شدن **ارمال** بالکسر تافتن و بیوه شدن زن و بی توشه ماندن و درویش شدن ارمال
بالفتح جمع رمل و رمل بفتحتین بپویه دویدن و نام یکی از بحور عروض و باران اندک و در فارسی ارمال بالضم چوبیست که بداز چینی سیاه ماند
و بوی او خوش دارد و خاصیت او همین باشد **ارمام** بالفتح ریسمان کهنه و ارمام بالکسر مقرر داشتن و خاموش شدن و نام موضعی
ارمان بالکسر استوار کردن و در پارسی بالمد و رای موقوف بمعنی دریغ و آرزو و حسرت بود مولوی معنوی فرماید هر حوائج را که بود
آرمان راست کردی مرد شهری رایگان خواجه کرمانی راست از فراقت روز و شب عشاق راست الامان هر که دیدار
تو بیند نیستش هیچ آرمان و نیز بمعنی چیزی عاریت و نام شهری از ایران زمین فردوسی گوید که پشتم ندارد ز بار آرمان **ارمایل**
بکسر نام شهزاده برادر کابل که برای حمیت خلایق بمطبخی ضحاک شده و وی و کرمایل بود و ایشان از جمله دو نفر که کشته مغز ایشان بماران
ضحاک میدادند یکنفر را هر روز میگرفتند چون چندین جمع میشدند چند کان گوسفند با ایشان میدادند میگفتند که بروید و در دشت
و خرابه متوطن و ساکن شوید امروز کردان هم از اولاد آن دشتانند **ارمت** بفتح یکم و سوم امرد است و بکسرتین کوچه **ارمد**
بالفتح رمد یافته چشم و خاکستر رنگ **ارمدا** بکسر یکم و سوم بمعنی خاکستر **ارمده** بفتح رای مهمله و سکون هم مخفف آن از فردوسی گوید
ز من پیش وارم ز جمشید فر که ببرید پور میانش باره و در فرهنگ دانه که از ان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند **ارمش**
بارای موقوف میم مکسور و شین منقوطه زده مخفف آرامش باشد حکیم آذری فرماید راه را هر کسی نمی شاید پیر جوهر شناس میباید تا
ز خورشید پرورش یابد در دل خلق آرامش یابد **ارمغان** از بندگی شیخ واحد شیرازی بفتح یکم و ضم سوم محقق است تحفه که برای
دوستان از جای بیارند و یا بفرستند و درم را نیز گویند و از لسان الشعرا بوزن زرگران نقل کرده و آنرا ازمغان و ارمغانی
و بجای غین معجمه قاف نیز گویند و در مؤید است که قاف بتصحیف غین است و راه آورد را نیز گویند و عرب عراضه چنانچه درین بیت است
وا ذا انتها و من بعد ازین اگر بدر یا بکنیم هیچ ارمغانی بنزم جز سلام دوستان **ارمغانی** بمعنی ارمغان که مرقوم شد **ارمل** بالفتح
بی توشه و مسکین و درویش و مرد بی زن و در حل اللغات است بمعنی بیوه و ارامل بالفتح جمع در مؤید است **ارمله** بفتحتین و رای
غیر منقوطه زن بیشوهر و مرد ضعیف و فقیر و محتاج **ارمن** بالفتح نام ولایتی است در کوه پایه که ابریشم ارمنی منسوب بدوست

ارمیا بضم یکم وسکون دوم وکسر سیوم نام خضر ع وقیل اسمه بلیا بن ملکان ارملیس خاریست که از برگهای گلکنک نرم باشد در
ادویه بکار برند آرمیدن مخفف آرامیدن وهمچنین ارمید وآرامید وآرامش وآرمده مخفف آرامش وآرامید وآرامند آرمیده مخفف آرامیده
اسدی در توحید گوید روان کرد گردون آرمیده خاک آرمین بالفتح نام پسر چهارمین کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه آرن
بالکسر نام شهریست آرن باراء مفتوح مخفف ارنج است آغاجی راست زمانی دست کردی جفت رخسار زمانی جفت زانو کردی
آرن وبفتحتین نشاط وخرمی کردن ونشاط مند شدن وخرم شدن وارن بمعنی آب انجمن در تجربیست ومجلس وجمعی از قوم وارن
بمثله ارنان بالکسر بانگ کردن بزاری وآواز کردن کمان ارنب بالفتح خرگوش ماده باشد یا نر وارنبه خرگوش ماده وبعضی گفته اند
ارنب ماده است ونوعیست از زیور ونام زنیست وگیاهیست وارانب بالفتح جمع ارنج استخوانهای بلند میان بازو وساعد
وآنرا ارن نیز گویند وبضم یکم وسیوم رشوت وقیل بفتح یکم وضم دوم وبراء مفتوح وجیم ساکن مخفف ارنج ونام پرده است بقول جهانگیری
ونیز معرب ایرج است پسر فریدون آرنبد بدو فتح معنیست در ابراهیمی او رابیکار وپرخاش وفرخاش وزرم ونادر رود وابرزد نیز
گویند آرندوه بمعنی رود ودجله آرنگ باراء مفتوح بنون زده وکاف عجمی شش معنی دارد اول رنگ را گویند ظهیر فاریابی
فرماید آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم پاداش سر بریده چو سر گفته باد رنگ دوم بمعنی ارنج باشد منصور شیرازی
گر بعهد تو ظلم باز دهنگ بادستش بریده ابز آرنگ سیوم بمعنی همانا آمده استاد رودکی نظم نموده هر گه نکند سوی من خسته
نگاهی آرنگ نخواهد که شود شاد دل من چهارم محنت ورنج است کمال اسمعیل گفته نه هرگز از تو رسیده بموی آزنگی نه هرگز
از تو رسیده بموری آزار عضایری فرموده کشته تر اسلم شوق ونشاط واقبال بوده نصیب دشمن آرنگ ورنگ وادبار
پنجم مکر وحیله بود شرف شفروه گوید بر طبل قمر همی زنند رایت که ابشاید پیشه این چه آرنگ است ششم حاکم باشد وآنرا
کنارنگ نیز خوانند وسامانی گوید آرنگ لغتی است علیحده ورنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست ولغتی است در رنگ
بمعنی رنج مغیر اوست وتعقیب آن برنگ در بیت انفایری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است ودر بیت ظهیر
بمعنی لون است وبمعنی هرگز نیز آورده است ودر بیت رودکی شاید بمعنی تواند شد اگر برای معنی همانا آورده ارنواز نام زن
ضحاک که فریدون بعد از کشتنش در حباله خود آورد ارنه بضم همیانه ارنی یعنی گذشت ارواء بالکسر سیراب کردن وسیراب
کردن وبار شدن کسی را ارواح بالفتح جانها وبادبویها ارواغ بالفتح والمد وضم را وآروغ بالفتح والمد وواو فارسی باد
که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیز گواره آواز براید آرورش بالضم استوار شدن درخت وجزان در زمین وخود را در هم
کشیدن وگرفته شدن بخل وثابت شدن وقوی شدن وسرد شدن شب آروغ بمد معروف که هندش دهکار خوانند
وبغیر واو نیز درست بمعنی اولیست خواجه نظامی فرماید همیشه لب مرده بسیار خوار در آروغ باشد از ناگوار وموافق لفظ دوام
این بیت از کمال سپاهانی گیرد چو صبح آرغ از قرص آفتاب آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی آروق معروف بحذف واو نیز آمده
آرون باراء مضموم وواو معروف صفتهای خوب ونکو باشد استاد عنصری راست بآرون او نیست در بوم وبر جهان آباد و
واد بین ارونده بفتح یکم وسیوم فر وزیبائی ومهتری ونام کوهیست که بکیفرشنک همدان جانب مغرب واقع است ودر زبان پهلوی
دجله را گویند ونیز بمعنی بهار وزیبا وپسندیده است ارونده مثله اروغنه پریشان وبدخواه اروغن ممدود بالف وبالفتح
یعنی حلوا تروارو وروغن بمثله اروین بارا موقوف وواو مکسور ویای معروف تجربه باشد ارهاب بکسر اول وسکون را
مهمله ترسانیدن ارهاج بالکسر پایی جستن برق وبی آرام کردن کسی را ارهاف بالکسر باریک وتیز کردن دم تیغ ارهاق
رسانیدن بحد بلوغ وتاخیر کردن نماز تا بوقت نماز دیگر وتکلیف کردن وشتابانیدن وبردشواری داشتن ودشوار کردن
ارهان بالکسر دایم بگرو نهادن وگران خریدن ودر تهلکه انداختن آرهای بالفتح ممدود دام بیت باز نمودن وتحقیق

احوال کردن اره زبان بمعنی تیز زبان ارهنگ بکاف پارسی قصبه ایست از بدخشان مدفن سر مبارک شاه زاده حسین رضی الله عنه
اری بالفتح کینه ور شدن و عسل کردن زنبور و اری السحاب باران و بالمد حوز و علف دان و بفتح یکم و کسر دوم زنبور و زنبور در ابراهیمی آ
آری بمعنی بلی اریا بالکسر دایم برداشتن طعام برای کسی اریب بالفتح زیرک و عاقل و ارباب جمع اریحا بالفتح نام
مسیحا و هی از دهبهای شام که حضرت یوشع علیه السلام فتح کرد اریدبرید بکسر را و سکون یای تحتانیه و دال مهمله و فتح بای موحده و کسر رای
دوم و سکون یای تحتانیه در قانون آورده که دوائیست مانند بصل سقوق اریس بالفتح و بالکسر و تشدید رای بزرگ را اریس آن جمع ارض
بالکسر بر وزن عریض سزاوار چیزی و متواضع و پاک و حیوان فربه اریط بالفتح مردی که او را فرزند نشود اریغ با رای مکسوره و یای معروف
هر دی که از کسی در دل افتد از سخن ناشایسته و یا از دهشت و کینه و صحیح اریغ بزای معجمه است چنانچه خواهد آمد خسروانی گوید آه ازغم
آن نگار بد مهر کاریغ زمن بدل گرفته اریک بالفتح بوزن شهریک نام وادی است و تختهای آراسته اریکه بالفتح تخت اریل بتوشه
و مسکین و گوسپندی که چهار دست و پای او سفید باشد و مرد پیر زن و سال کم باران ارایل جمع اریم بکسر راه چون باریک شود آز
بفتح اول و تشدید زا فراهم آوردن و بگناه دلالت کردن و از جای بجنبیدن و جوش کردن و به حرص و اهل طلب و خواهش سخت چنانچه
موافق این بیت از کمال سیاه بانی میان پنبه و آتش کسی چه جمع کند چه میکنی سر چون پنبه را و آتش آز و ازین مرکبست آزمند و آزور
بوزن نامور بسکون زا و فتح واو مرکب از آز بمعنی حرص و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست معروف او را از و جهند بتصحیف خوانده دو شهر
قرار داده این عجائب است ارژ بازای عجمی موقوف بمعنی آسودن بیاسابود حکیم ناصر خسرو گفته اگر کرد سفاهت طلب جوی سخندان جائز
بکف عقل همی شوی و همی آژ آزا بالکسر و بزای معجمه برابر شدن چیزی بچیزی مصدر است از ازی بوزن در اصل وزای بود و او را همزه کردند
و بمعنی مقابل و برابر نیز می آید آزاد بالفتح و المد حر یعنی ضد بنده در دستور درخت سرو و سوسن که یکشاخ راست رسته باشد و بمعنی علیحده
و جدا و نام درختی که هندش بکاین گویند و در زفان گویا و در مؤید است درخت نیست هر که از تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند که آزاد
مرد است و نیز بمعنی سخی و در تجربیست و جنس از درخت سرو و نام گلی که از ان گلاب سازند و آز ازاد گل مانند و در فرهنگ لشش معنی
آورده مسطور است چنانچه اگر کسی گوید که فلان بنده را آزاد کردم اراده آن باشد که از قید عبودیتش نجات دادم و اول مراد از سرو و سوسن
آزاد این تواند بود که از قید بقید و علت و کجی و بیوستن شاخ دیگر فارغ اند مولوی معنوی نظم نموده کیست مولا آنکه او شادت کند همچو
سرو و سوسن آزادت کند وصاحب اختیارات بدیعی آورده که سوسن چهار نوع است یکی سفید و آنرا آزاد گویند و در ذخیره خوارزم
شاهی مرقوم است که آزاد درختی را گویند که میوه ندهد همانا که سرو و سوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند چنانچه ازین بیت شیخ سعدی دلالت
بر همین معنی میکند بسرو گفت کسی میوه چون نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند و نیز در گلستان آورده که از حکیمی پرسیدند که چندین
درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمر ندارد درین چه حکمت است
هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم گاهی تازه اند و گاهی پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقت خوبست و تازه و تر و ازین علتها فارغ
پس صفت آزادگان این است گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد دوم نام درختی است
بلند قد و بیشتر در ولایت گیلان شود و بلندی آن بشصت گز و هفتاد گز رسد و شاخهایش مانند درخت صنوبر در بالا بود و تنه اش
راست و هموار و چوبش تا بالا به یک منوال است و صافی و جوهر دار لیکن از چوب چنار ریزه تر باشد شرف شفروه گوید بیت
من بنده آن قد چو آزاد درختم من بنده آن صورت چون لعبت چینم سیوم نام قصبه ایست کوچک از قومان نخجوان که مردمش
سفید چهره باشند و شراب انجا را شهرت عظیم است این معنی از نزهة القلوب حمد الله مستوفی نقل نموده شده چهارم نام نوعی از ماهی است
در گیلان بهمرسد و گوشت آن بغایت لذیذ باشد پنجم نام درختیست که چون بهایم چوب و ورق آن بخورند بمیرند این معنی از اختیارات
بدیعی نقل نموده ششم در کامل التعبیر مرقوم است که آزاد درخت ارزن را گویند و آن درخت بادام کوهیست که در کوهستان

پارس شتر از جاهای دیگر شود **آزاد درخت** درخت معروف که در کرکان زمین خوانند و در فارسی درخت طاق را گویند و در بیلای
مسطور است بمعنی حنظل و بهند بکاین خوانند و صمغیست که بدان زر حل کنند عرب عنزروت خوانند **آزاد کان** ممدود با کاف فارسی بفتح
دال آن جمع آزاد است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادکان **آزاد میوه** نام حلوائیست که از پسته و مغز بادام و نخود و قند
چیز پزند و آنرا هفت رنگ نیز گویند **آزادوار** دو معنی دارد اول نام صوتیست از موسیقی منوچهر گفته بلبل باغی بباغ اندر همی بالد بدرد
بلبل راغ براغ اندر همی نالد بزار این زند بر چنگهای سغدیان بالی زنان وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار دوم نام صوتیست
از قرای اسپراین که در آنجا اکثر میوه ها خوب شود علی الخصوص انگور **آزاده** ممدود اصیل و حر و دلیر و صالح و حلال زاده و سوسن
سرو گل و نام درختی که چلغوزه میوه اوست و کسیکه خالی از علایق و دنیا باشد و مرد بیقید **آزادی** بمد معروف و بمعنی شکر بالضم حکیم
فردوسی فرماید کم آزادی تو به یزدان کنم همی پیش آزاد مردان کنم حکیم خاقانی راست نعمتی بهتر از آزادی نیست بر چنین مایده
کفران چکنم **آزار** بالکسر چادری که بر میان بندند و شلوار زن و پوشیدنی و لنگوته و فوته و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم ع و گاهی آزار را
اماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری گوید در جهان چندانکه خواهی بشمار ملبسی و محنت و آزیر هست وز فلک چندانکه خواهی
بقیاس نفرت آهوی و چشم شیر هست لیکن الف باید نوشت چنانکه قاعده اماله است **آزار پا** بکسر همزه و سکون را آنچه
در پا میکنند چون شلوار و تنبان کمال گوید هر پاچه سرانکه نبودش آزار پا **آزار دو** ماوراء النهر فخری گوید یکموی سیاه از
سر او کم که جهان را آن موی بها از سمرقند و آزار دو اگر پهلوانی ندانی زبان وز آزار دو ماوراء النهر دان و گاهی بمد الف و بغیر مد
و حذف کلمه دو نیز آمده چنانکه گویند سلیب آزار یعنی سلیب ماوراء النهر **آزارش** بمعنی آزار که مذکور شد **آزاره** بالکسر زیارت بودن
و قیل میزر و شلوار و مانند آن **ازاغه** بالکسر و بغین منقوطه از راه راست کردانیدن **ازالت** دور کردن **ازان** بالفتح
و بزا معجمه نام ولایتی است که آنجا معدن زر و نقره است و در عربی ازان بتخفیف نشاط و خرمی کردن و نشاط مند و خرم شدن
و ازان بتحتین مثله و ازان بالکسر جنازه چوبین خانه جانوران وحشی **ازان جهانی** آنکه از بیماری به شده باشد **ازان سکون سکه** بیمار
کنایه از کلمهای پلید است **ازامی** بکسر و مد برابر چنانکه گویند ازای فلان یعنی برابر فلان و همراه او بغیر مد نیز صاحب موید میگوید
که ازای بکسر بمعنی تازیست و آنکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود **از تاب** بالکسر و بر امنقوطه نزدیک بغروب شدن آفتاب **از
پای در گذشتن** لغزیدن و بیفتادن و عاجز شدن از زبان و از پای در آوردن مثله **از پای فرا آمدن** یعنی در افتادن **از
بد بدمان** یعنی از طایفه افلاکیه که از خیر و سر را از فلک دانند **از بدیدن** ممدود و بازار فارسی گل درخت در میان افکندن
از بر بالفتح یاد که تا پیش حفظ گویند **از پرا** بفتح الف و ازپارسی بمعنی زیر از پرا بالکسر نیز گویند **از براک** بمد و بزا اول پارسی
بانگ سواران **از بر کار افتادن** یعنی ضایع شدن و دیگری از و کار بر نمی آید **از پر کار شدن** یعنی بیخود و بی اختیار شدن و
اضطرات کردن **از برو غ** بضم زا در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد و شاخهای ریادتی که از تاک بر آید **از بز** بزا اول معجمه
بانگ جوش ماکیان **از پشت زین فرود کرد** یعنی کوتاه شد یا آخر رسید و صبح دمید **از پشت کوه چادر احرام بر کشید** یعنی برف
از پشت کوه در گذار آورد **از بن سی و دو** یعنی اطاعت و رغبت **از بن گوش** بالفتح و کاف فارسی یعنی بندگی
و خدمتکاری و فرمانبرداری بطوع و رغبت هر چه تمامتر بود **از پوست بیرون آمدم** یعنی خنده بزبان بیرون آمدم و فانی شدم یا آنکه بغتة
بیرون آمدم و بمغز و مقصود رسیدم **از بمغز خاکیان** یعنی تری دماغ آدمیان **از تبا** در فرهنگ گلستان است بمعنی بخشش
ازج بفتحتین و تخفیف جیم یکنوع بنای عمارتیست و ازج بتشدید جیم کشیده ابرو و باریک ابرو **از جا** بالکسر راندن **از جاج**
بالکسر سج در نیزه کردن و زج آهنی است که در بن نیزه کنند **از جان سیر آید** یعنی زندگانی خویش نمی آید **از جای بجه** بمعنی لغوی
ظاهر و مصطلاح آنکه حیران و بیقرار گرداند **از چرخ زدن** بغیت **افلاک** یعنی از سیر باز ماند و فرود افتد و قیل نهایت قائم

از جوی کرّ الّتش کش یعنی از صراحی زرین می بریز **ازنخ** بالفتح والمد گوشت پاره بلند که بر روی و اعضای مردم برآید
سیاه بود و بعربی ثولول گویند و بهندش مسه وقیل بازاء فارسی و بمعنی الف نیز وازخ بالکسر گوزن وگاوجوان **آزنخ** بمعنی ازنخ که گذشت
ازخاص بالکسر ارزان کردن **ازخافف** بازماندن و مانده کردن **ازخرفتاد** یعنی مرد و بیوقوف شد ازخرفتادن
مردن و بیوقوف شدن **ازخواب درآمد** یعنی بیدار شد **ازد** بالفتح پدر قبیله ایست در یمن که قبیله ازدیان میخوانند **ازدجار**
ترسانیدن و بانگ بر کسی زدن و باز داشتن **ازدحام** بالکسر انبوهی کردن **ازداد** بالکسر اندک باریدن **ازدر**
بالفتح لایق و زیبا و اژدر بالفتح و بازای فارسی مار نر بزرگ و سیاه و اژدها مثله **ازدراد** بگلو فرو بودن **ازدرام** بالکسر بحلق
فرو بردن **اژدرها** بالفتح بزای فارسی مار بزرگ جثه مصراع یکی صمصام اعداکش عدو خواری چو اژدرها این لفظ مفرد است
در فرهنگ گفته بواسطه عظیم جثه بصیغه جمع آورده اند و اصح آنست که اژدرها بمعنی است در اژدها یا اژدها مختصر آنست و بمعنی سلاطین
جبار مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است و علمی که بصورت اژدها بود آنرا نیز گویند و اژدها مثله **ازدست برگرفتن**
یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید بخشم گفتی زودت زدست برگیرم چه گو بمیت که بدسلت درست بتوانی **ازدست جستن**
یعنی مردن **ازدست وی برجست** یعنی مرد و رحلت کرد **ازدست رفتن** یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن
ازدست شدن مثله **ازدست مگذار** یعنی ضایع مگذار **ازدقاف** زن بخانه آوردن و زن بخانه
شوهر فرستادن و همچنین ازفاف و ازف بفتحتین **ازدلاف** بالکسر نزدیک شدن و پیش شدن و گرد آمدن
آزدن ممدود بازاء موقوف رنگ کردن و خلانیدن سوزن و امثال آن آمده است و آزندن ممدود مثله **ازدواج**
بالکسر جفت کردن و با یکدیگر جفت شدن **ازدو تیره** ابر سیاه و بخارات سیاه **آزده** بازاء منقوطه و دال مهمله مفتوح
و های مختفی رنگ کرده و رنگ زده را گویند حکیم فردوسی نظم نموده سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون آزده او هم
گفته بلاغی جگرشان کنی آزده که بخشایش آرد پریشان وده و بمعنی خلانیدن سوزن نیز **آژده** بازاء عجمی مفتوح و دال و اخفاء ها
سوزن و استره زدن و اژینه بسنگ آسیا زدن باشد نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانه آن ریزه نزدیک بهم واقع شود و هرچه مثله اینها
باشد آنرا آژده خوانند ظهیر فاریابی گفته رخ عدوت چو ماه نات زرد آژده باد بسوزنی که نه زآتش گداز دونه ز زنگ حکیم
اسدی گفته دل هردو بیدادگرشان بسوز که هرگز نه بیند خر تیره روز بداغ جگرشان کنی آژده که بخشایش آرد پریشان وده
ازدها بالکسر سبک کردن و خوار ساختن **اژدها** بزای فارسی بمعنی اژدرها که گذشت **ازدهاف** شتافتن و شتابانیدن
و بعنف در شدن **اژدهاک** بالفتح بازاء فارسی نام پادشاهی ظالم که مشهور است بضحاک است قصه اش در انجا مشتهر است
اژدهان گشاده کنایه از سخن و مرغست از پوست بیرون آمده بمعنی کشف احوال کرده و ترک دنیا نموده از خوی باز آمده
اژدهان مار بیرون آمده کنایه از راستی و کجی که هیچ کسری ندارد **اژدهای حمیری** یعنی همان اژدها ولقب
ضحاک **اژدهای فلک** بازاء فارسی تنین فلک و تنین بکسر تین مع التشدید اژدها و جای در آسمان در نسخه بجز هم است تنین
راس و ذنب سر و دم تنین فلکست **ازدیاد** یعنی زیاده شدن **ازر** بالفتح یاری کردن و نیرو و قوه و ضعف و احاطه
کردن و پشت و بالضم جای بستن ازار و بالکسر اصل هر چیزی **ازرا** بالکسر خوار و زبون ساختن و معیوب کردن کسی را و پوشیدن
چیزی بر کسی و پیش و سستی کردن در کاری **ازراق** شتاب رفتن و بر غلانیدن و برانگیزانیدن **ازراق** بالکسر کبود چشم شدن
و ازرق بالفتح کبود یعنی آسمان گون و کبود چشم و آب صاف و نام یکی از خطوط جام جهان نمای که آنرا جام نیز گویند **ازراهم** بالکسر بازاء
منقوطه بانگ کردن شتر و رعد و منقطع کردن بول کسی را **ازرپیر** بکسر تین و بکسر چهارم سریع **آزرد** بزاء منقوطه مفتوح
برا رزده رنگ را گویند و آنرا آزرنگ نیز خوانند و بقول سامانی بمعنی لون علی اختلاف القولین و بقول جهانگیری مطلق رنگ حکیم قطران

نظم نموده ابر گوهر دین بهاران در چمن پرورد کشت چیزی با فراق نرگسش آزرده زرد هم او گوید بوستان از بانگ مرغان پر خروش زاغ گشت
گلستان آزرده گوهر چون سر به پیر گشت لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سابق مناسب تر بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی
ندارد چنانچه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان آزرده گوهر چون سر به پیر گشت **آزردگی** معروف **آزرد** اختر
بمعنی معروف در موید است بضم زاء معجمه غلط است زیرا که مختصر آزار دیدن است همان آزردن و قبل از ای فارسی آمیختن و بتازی شنگ
کردن **آزرده** گل و نام درختی که چلغوزه میوه اوست **آزرده پشت** بدبیری که گوز پشت شده باشد و نیز جار و آنکه پشت
ریش و فگار باشد **ازرنگ اندیشه خون چکید** یعنی اندیشه بسیار کرد و رنج کشید **ازرم** در سکندر بیت بود
بفتح زای معجمه انصاف و عدل و جانب حق نگهداشتن و صلاح و شرم و آهستگی و گناه و جنگ و رزمی و در موید و ابراهیمی بفتح یکم و ضم
سیوم مذکور است استاد نظامی راست یکایک همه لشکر از شرم شاه نگشتند یکذره از آزرم شاه **ازرمیدخت** بمد الف
و بغیر مد دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرده ششماه ملک راند و شهریست در حوالی کرمان شاهان بنا کرده معنی ترکیبی آن دختر شرمگین و
آزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید یکی دختری بود آزرم نام و آزرمی دخت مخفف آزرمین دخت است و یا و نون
بهر چه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانچه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی
ترکیبی آن چیزی که گوهر ماده او آزرم باشد **آزرنگ** بمد و زاء منقوطه موقوف و راء مفتوح بنون زده هلاکت و محنت و صعب و غم سخت
باشد حکیم سوزنی گفته انصاف و عدل شاه بتدبیر رای نو برداشت از جهان ستم و جور و آزرنگ **آژرنگ** بالفتح و با زاء
معجمه که آن جبار که سبز بود و ازرنگ بمثله **ازربان در آمدن** یعنی سهو کردن در تکلم **ازسر بار پران شدن** یعنی رو دو
رفتن بزاری گوید مصرع وداعی کن روان شو از سر بار **ازسر دست** کاری و سخنی که بی تعمل چست و جلد کنند نظامی گوید
سخن تا چند گویی از سر دست بما ما هم تو مستی هم سخن مست **ازسر زانو قدمی ساختم** یعنی برای سیر دل مراقبه کردم کذا فی
الادات صاحب مؤید گوید مراد ازین بیان حالا مراقبه است زیرا که سالک در مراقبه سر بر زانو مینهد و دل را سیر میشود پس گویی
سیر او بزانو اقدم ساخت **ارسطو خودوش** گیاهیست که هندش و هتوره گویند **ارشمیدس** بفتح یکم و سیوم و چهارم نام حکیمی ندیم سکندر
ازشکم افتادن یعنی بردن **از صورت خاری پشت** یعنی غریر کرد و با پاست و در ادات الفضلا هم بدین معنی بجای خاری خوشبوی دو
ازطه بالفتح و بزاء منقوطه بسیار **ازعاج** بالکسر و بزاء منقوطه جنبانیدن و برخیزانیدن و بمعنی گسیل کردن و حریص گردانیدن
و بگناه دلالت کردن کسی را **ازعاف** بالکسر زود کشتن **ازعال** بالکسر و نشاط آوردن **ازغ** بازاء عجمی
مضموم یعنی زده دو معنی دارد اول لیف خرما باشد دوم شاخهای زیادتی را گویند که از درخت تاک ببرند **ازغج** بفتح الف و غین
و جیم فارسی در آخر عشق پیچه درویش سقا گوید نهال قدم از عشق زرد شد آری درخت خشک شود چون برآن تند ازغج و ازغنج
نیز آمده و بعضی برای مهمله گفته اند **ازف** بفتحتین نزدیک شدن و شتاب نمودن **ازفاف** بالکسر بر رفتن داشتن و شتابا
نیدن و عروس بخانه شوهر فرستادن **ازفاق** بفتح رسانیدن بچیزی و گرفتن **ازفر** در تاج بمعنی گنده بغل و مشک تیز بوی
ازقلان فقاع میکشاید یعنی بوی میبارد و تفاخر میکند و لاف میزند **ازفنداک** بازاء عجمی موقوف و فاء مکسوره
بنون زده و دال موقوف و قوس و قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از بخار ها خالی ماند و ممر شعاع بران بخار افتد پس
عکس آفتاب آنرا ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماده هیأت ظاهر گردد حکیم اسدی گفته کمان آزفنداک شد ژاله تیر کل و غنچه
پیکان زره آبگیر و آفنداک بحذف زاء نیز آمده **ازق** بالفتح تنگی و تنگ شدن **ازکا** بالکسر افزایش کردن کشت و افزایش دادن
ازکار دور بمعنی نالایق و بیکار **ازکارزمی** بالفتح بالف مقصوره پاک تر **ازکاز** بالکسر بکاره رسیدن **ازکام** بالکسر
بعلت زکام مبتلا کردن و زکام دادن **ازگردوشانه گرد** موجود گردد و آفریده و ظاهر گرد **ازگره رفتن** تلف شدن

چیزی از زر وغیره که در پارچه بسته باشند از کعبه چو بگذری یعنی درین کعبه تصور کنی از کل آن یعنی از خلق آن از کل باغش
بمعنی نعیم جنات از کل او برخورند از شفاعت و خلق و دولت او بهره مند شوند از کهان بفتح الف و کاف و ها بمعنی کاهل باشد و زرتشت
بهرام گوید بدی اندر جهان کار از کهانش از کهن بمعنی بزای فارسی کاهل و بیکار بدل ربودن مردی شاطری ایمه بهوسه داد زن جان
بدر پس از کهن از کل بفتحتین آنکه آغازش نباشد اشل مثله و بمعنی بید ست کذا فی النصاب و در شرح او ست خشک دست شده و بتخفیف
لام تنگی و همیشگی و بتشدید لام آنکه ران و سرینش لاغر باشد و ازل بفتح یکم و سکون دوم تنگی و سخت حالی افتادن و ازلاف بالکسر دروغ ازلاف
بالکسر نزدیک آوردن و فراهم آوردن ازلاق بالکسر لغزانیدن و خزانیدن و بچه انداختن شتر ماده و ستردن موی ازلال
بالکسر لغزانیدن و نیکوی کردن و بخشیدن ازلام بالفتح تیرهای قمار بی پر که در جاهلیت بدان بازی کرده اند و بزان و شتران
خرید کرده گوشت آن بر فقرا قسمت میکردند و آنرا از ابواب کرم و سماحت دانسته بدان فخر مینمودند و هرکه دران بازی شریک
نمیشد بدان ابخیل و لئیم میگفتند و حق تعالی ازان نهی فرموده ازلباس عریان یعنی از زینت بیرون آمده ازکی بفتحتین همیشه
و نیز آنکه ابتدا ندارد ازم بالفتح گزیدن و باز ایستادن از چیزی و لازم شدن بچیزی و سخت تافتن رسن را و پرهیز کردن و خشک
سال شدن و در بستن و محافظت کردن چیزی را و فراهم آمدن و بریدن بدندان و بکار زدو بازداشتن خود را از طعام و بفتحتین صعوبت تو
نزدیک آمدن و تاخیر است بیهراف و در تحفه نیست بمعنی فرزند آزما بالفتح و المد امتحان کننده و آزمودن ازمال بالکسر
بی زاد شدن و بی باران شدن سال و چوبیست خوشبو که بدار چینی سیاه ماند ازمان بالفتح وقتها و ازمان بالکسر دیرینه شدن ازمر
سفید روی از کرم و ماه روشن بزو بدشتی ازمل بالفتح بزای معجمه آواز و هم بسیار بالفتح و امهار و آخر قوم ازمن بکسر یکم و فتح
دوم نام ولایتی که ابریشم در آنجا مشهور است و در سکندریست بوزن برمن ازمنه بالفتح زمانها ازمون بازای منقوطه موقوف و
میم مضموم و واو معروف آزمایش بود امیر خسرو راست آزمون زرنخش ادرنزل کاه تنگی است امتحان نقاش را در نقش آب
لاغر است حکیم خاقانی فرماید ایدست روز کار که آزمون زمن شمشیر کن بنعل که با کبره آهنم ازمه بالفتح و کسر زا و تشدید
میم جهار با جمع زمام ازمیل بالکسر نشکرده کفشگران ازناد بالفتح ناحیه ایست حواله همدان ازناده مثله اژند بدو فتحه ذ
پارسی گل میانه آب و گلی که در میان دو خشت باشد عرب آنرا الملاط گویند اژندن بمعنی آژدن و شرح آن در ذیل لغت آژده مرقوم
شد آژنده بمعنی اژند که مذکور شد اژندیدن بازا فارسی بمعنی هوشیار ریا بانگ زدن از نقش کور خار است
یعنی مردم زار و نزار گشت صاحب مؤید گوید کنایه از گذشت است اژنگ بالفتح و المد و بازا فارسی فقط بانگ ستوران آژنگ
بازای عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی چینی بود که بر روی و اندام افتد حکیم ازرقی نظم نموده آندم که بدم جوان و موی سیه زنگ
صد حور ربای بدانم در زده چنگ اکنون که شدم پیر و برخ بر آژنگ از من زن و فرزند همی دارد ننگ بدینر خوانند بمعنی میوه
در مؤید بمعنی آتست این بیت سیف اسفرنگ راست شد از اثر عدل تو ایام چنانکه در جبین شرار باد شقد آژنگ و در تحفه
بزای فارسی بروزن درنگ نام والی مازندران که رستمش گشت ازنمان بالکسر تهمت نهادن ازنواز بالفتح نام زن ضحاک
که چون فریدون ضحاک را کشته و ازنواز که خواهر جمشید بود در حباله خویش آورد ازواج بالفتح زنان و جفتان و شوهران ازوب
بفتح یکم و کسر سوم مکس در سکندریست بوزن ابرو و در ابراهیمی این لفظ داخل ترکی آورده است آزور بازای منقوطه مضموم و واو
معروف بمعنی صاحب حرص و آز را گویند کمال اسمعیل نظم نموده دهان تیز چنین باز مانده از پی چیست اگر نشد بجگر گوشه عداوت آزور
و بالفتح حریص و این مرکبست مثل رنجور و گنجور اژدغ بازای عجمی مضموم و واو معروف بمعنی ازغ است که مرقوم شد ازوف بالضم
نزدیک آمدن و شتاب نمودن اژول بفتح زا و واو پارسی شتابی و برانگیخت برکاری در تحفه نیست بمد و ضم زا پی اژولیدن
بزا و واو پارسی بمعنی برانگیختن آژده در فرهنگ بمعنی آهنگ ازبا بکسر زای منقوطه زرد و سرخ شدن خرما و ستبر گردانیدن

ازهاد بالکسر یعنی افزون کردن و افزون شدن و رغبت و خواهش نکردن و اندک مال شدن و درویش شدن **ازهاد** بالکسر درویش
شدن و اندک مال شدن **ازهاره** بالکسر روشن کردن چراغ و شکوفه آوردن درخت و گیاه و بالفتح شکوفها **ازهاف** بالکسر زای منقوطه اندر افتادن
و دروغ گفتن و هلاک کردن و بیرون بردن و افکندن ستور کسی را **ازهاق** یعنی هلاک کردن **ازهال** بالکسر غافل کردانیدن **ازهنک**
بفتح یکم و سیوم و با کاف فارسی نام قصبه از بدخشان که در آن حضرت امیر المومنین امام حسین مدفون‌اند **ازهر** بالفتح روشن و روشنی کننده و ماه
و سپید تر و تابنده تر در مؤید است ماده گاو وحشی در صراح آمده بمعنی سپید روی از کرم و جوانمردی و بمعنی روشن نیز **ازهران** بالفتح آفتاب و مهتاب
از هفت و چار یعنی هفت ستاره و چهار طبع **از هم برآید** پریشان شود و یا غضب شود **از هم شد** یعنی مفلس شد و مجرد گشت **از یاد ببر**
یعنی فراموش مکن **آژیانه** بازای عجمی مکسور قرشی را گویند که از سنگ و خلتک خشت پخته بسازند خواجه عمید گوید که راست برای زینت
درگاه عالیت رنهر و ماه کرد ند آژیانه **ازیب** بفتح نشاط و پسر خوانده و دشمن و ترس و باد یکه میان صبا و زد **آژیخ** بازای
عجمی مکسور و یای معروف چرک چشم بود و آنرا ابنرکی کنج و تنبد و بتازی رمص خوانند **آژیدن** یعنی سوزن و استره زدن و ازینه بر سپاهیان زدن
بنوعی که نشانه و ریزه نزدیک واقع شود **آژیده** بمثله **آژیر** بالفتح و بازای فارسی آبگیر یعنی نشیبی که در و آب و باران فراهم آید و آماده
کردن لشکر و هوشیار و هوشمند و زیرک و غلبه و بانک زدن و بازای عجمی مکسور و یای معروف چهار معنی دارد اول پرهیزکاری باشد حکیم
اسدی در صفت برهمنانیکه در کوهی دور از آبادانی بعبادت مشغول بودند گوید سراسر همه دشت نخچیر بود کیا خوردن و پوشش آژیر بود
حکیم فردوسی گفته سپه را نگهدار و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش دوم بمعنی آماده آمده حکیم فردوسی راست
زبان در سخن گفتن آژیر کن خرد را کمان و زبان تیر کن سیوم آبگیر را گویند چهارم بانگ و فریاد باشد **ازیرا** بالفتح و بایای فارسی بمعنی زیرا
و ایرا مرادف اند **ازیراک** بازای مکسور و یای معروف بانگ و فریاد کردن بود **آزیز** آواز کردن رعد و آواز جوش دیگ
ازیش زیرک و هوشیار **آزیغ** بازای منقوطه مکسور و یای معروف بمعنی نفرت بود شمس فخری گفته از جفای زمانه چند رسد
بر دل خسته نفرت و آزیغ و آزیغ بمعنی نفرتی که از قول و فعل کسی در دل حاصل کند و برای مهمله غلط است چنانچه در لغت زیغ بیاید خسروانی گوید کار زیغ
زمن بدل گرفته **ازیک** بازای معجمه در تاج است بوزن شریک نام وادی و برای مهمله تخت آراسته و جراحتی که گوشت نو بر آورده باشد
و هنوز پوست نه پیوسته از ایک جمع **آزین** معروف و بدین معنی چنین نیز آمده چنانچه درین بیت است از سلمان گر در خیبر زور بازوی
حیدر گشاد بسکه آزین قلعه را ساده حی در گشاد **آژینه** ممدود و بازای فارسی منقار آسیا که بدان چیزها را بیازند و دندانه سنگ تیز
کنند و تحقیق صاحب فرهنگ جهانگیری بزای عجمی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مخفی آهنی باشد با دسته که سنگ آسیا را بدان درست
سازند تا دانه بزودی آرد شود و آنرا آسیازنه نیز خوانند **آس** بالفتح والمد در تاج است نام درخت مورد آنرا امور نون گویند عصای
موسی از آن درخت بود و آن در روم چنانست که از آن بزرگتر درخت در عالم نیست در بهار شکوفه آرد هر که بو کند و بخسپد احتلام آرد
و بقیه خاکستر که در جای مانده باشد و بقیه عسل که در جای انگبین باشد و نشانهای عمارت و آسیا و آرد کردن غله و در ابراهیمی است ریحان
خوشبوی مبارک بدین معنی پارسی است و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سنگی باشد مدور که غله را بدان آرد و از غایت اشتهار احتیاج بیان ندارد و حکیم
سنائی راست عمرت از آس آسمان سوده تو دمی زو چو او نیاسوده و آنچه آنرا بدست گردانند دست آس و آنچه آنرا بخر و گاو گردانند خرآس
و آنچه بباد گردانند باد آس و آنچه بباد گردانند آسیاب گویند چنانچه حکیم خاقانی نظم نموده هست به پیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد
قطب چرخ زند آسیاب و آسیاب در اصل آس آب بوده بنا بر آن که در لغت پارسی حرف اخر مضاف مکسور میباشد سین آس را کسره داده آس آب خوانند و چون پارسیان
الف ممدود در آورد و الف اعتبار میکنند و مقرر است که هرگاه بر اول کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد یکی ازین چهار حرف که بای زائده و بای امر و میم نهی و نون نفی باشد
در آورند البته یک الف را قلب بیا کرده الف دیگر را بحال خود بگذارند و اگر کلمه دیگر بر کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد بیفزایند در بعضی صیغه یک الف را قلب بیا سازند
چون کلمه آس را بر آب افزودن یک الف آب را قلب بیا کرده آسیاب خوانده اند برین تقدیر آسیاب بست آسیاباد گفتن صحیح نباشد چه مآل آن آس آب بست و آس آباد

میشود و این عبارت بهیچ وجه درست نیست ولهذا آسی را که بجو و کاو گردانند خراس نامند نه خراس آسیا و چون در کلام پارسی باء و او را یکحرف
میدانند آسیاو گفتن نیز صحیح است و بکثرت استعمال یا و واو از آسیاب و آسیاو طرح کرده آسیا خوانند و غله آرد کرده را نیز آس گویند چنانچه
مختاری گفته من بپای خود این خطا کردم تا بدست آس رنج گشتم آس آسیابان را آسیاوان هم نامند حکیم نزاری قهستانی راست هنوز این آس
خون گردان از آنست که آن بی آب دیده آسیاب است و نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و بفتح روز آس
و آموس و آماس بجدات جمع آن **آس** پوستی موینه و خوردنی و بضم عقل در مؤید و در برهان این لفظ در ترکی آورده و در کتابهای دیگر
در قطار پارسی **آسا** بالفتح والمد مانند و آسایش و آساینده و امر آسودن و بدین معنی استعمالش مرکب آید و آسا بالکسر فاژه یعنی آنکه دهن
از هم باز میشود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و در عربی آسا بالکسر دارو و طبیبان و بمعنی دوم جمع آسی است و بمد برای سه معنی آمده یکی مانند چنانکه
گویند جم آسا و دوم بمعنی فاژه که عجمیان او را خمیازه خوانند و عربیان ثؤبا و سوم بمعنی آسایش چنانچه دل آسا و بعضی فرق کرده اند که بمد آسایش
و مانند و بغیر مد فاژه و آسا در فرهنگ بچهار معنی دیگر نیز آمده اول زیب و زینت بود استاد عجدی گفته بامید قبولت بکر فکرم چه بهر
یوسف مصری زلیخا بانواع نفایس خویشتن را بسان نوعروسان کرد آسا دوم بمعنی وقار است ملقای هادی فرماید پیوسته همی شاه ب
تمکین ای شاه که طاعتت بود فرض از عزم تو چرخ میکند وام زآسای تو میکند زمین قرض سیوم هیبت و صلابت بود مختاری فرموده
زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ چهارم بروش و قاعده برا خوانند ابن یمین راست ببین که صنعت خیاط رشته کرمش
چگونه دوخت بآسا قبای بر بدنم **اساجع** سجعهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و شتران جمع سجع **اساده** بکسر بالش **اسار**
بالکسر دوال **اسارت** بالکسر بدی کردن **اسارو** بضم نام داروئیست **اساره** بمعنی حباب باشد **اساری** بالفتح و بالف
مقصوره اسیران و بردگان **اساریر** خطها که بر پیشانی باشد **اساس** بالفتح بنیاد و اسس بضمتین جمع **اساسه** باول مفتوح بگوشه
چشم نگریستن بود و در بعضی از فرهنگها بمعنی واپس دیدن قوم است **اساطیر** افسانها و سخنهای نوشتها جمع اسطور بضم **اساطین**
ستونها جمع اسطوانه **اساعه** بالکسر فرو گذاشتن و ضایع کردن **اساف** بالکسر یعنی که در دو گیاه نروید و نام بتی است که در ایام
جاهلیت بر کوه صفا نصب کرده بودند و گویند اساف مردی بود که با نایله نام زنی در کعبه زنا کرد حق تعالی هر دو را مسخ کرده سنگ شده
عرب اساف را بر کوه صفا آوردند و نایله را بر مروه بجهه عبرت خلایق بعد از آن عوام آنرا پرستش کردن گرفتند **اسافل** پائین تران
و زبون تران و شتران خورد **اسافه** بکسر دوال رکاب **اساق** بفتح یکم و سیوم دراز ساق و سواق بفتح یکم و ضم سیوم جمع آن
بمعنی ساقها **اساقی** بالفتح خنکها او جمع سقایت **اساکفه** بالفتح کفشگران و صنعت کاران جمع اسکاف بالکسر **اسال**
بالکسر فرو گذاشتن شلوار و جامه و غیر آن و باریدن باران و اشک و اسال بالفتح دهنها و لؤلؤهای خوش بها و در فرهنگ بمعنی بنیا
و ابوشکور گفته زدانا شنیدم که پیمان شکن ز بن جاف جافست آسال کن **اساله** بالکسر روان کردن آب و سیل و مثل آن
اسالیب جمع آن **اسالیون** بالفتح گیاهیست مثل تره که صوفیان بهنگام ریاضت با نان خورند و بفتح تخم کرفس کوهی عرب سفر
خوانند **اسامیه** بالکسر چرانیدن و بالضم شیر درنده و نام یکی از صحابه رسول صلعم **اسامه** بالضم مثله **اسامی** بقصر جمع اسما
که جمع اسم است **اسانی** دو معنی دارد اول ضد دشواریست و آن معروف دوم خواب و آسایش را گویند حکیم سنائی فرموده
روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی ناصر خسرو راست جای رنج و انده است این پیر جای آسانی و شادی دیگرست
اساود بالفتح ماران بزرگ جمع آسود **اساوره** بالفتح دست برنجها و سواران بر افراس و نام قومیست از عجم در بصره
اساوره بالفتح مثله **آسای** بمعنی آساینده **اسب** بالکسر موی دبر و کون **اسب** باول مکسور ثانی زده بمعنی میدان
باشد و بفتح اول و سکون شین معجمه عیب و ملالت کردن و اسخین بعضی بمعنی معروف نام موضعی است از نواحی طالقان **اسباب**
بالفتح رسنها و چیزها یکه بدان چیزی بچیزی دیگر پیوسته شود و پیوندها و خویشها اسباب سموات اطراف آن و درهای آن که از اینجا بانجا روند

اسبات بالکسر خواب و آسایش کردن و آرام و قرار گرفتن و در شنبه رفتن و اسبات بالفتح جمع سبت و سبت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه **اسپاناخ** تره معروف بجیم و خا هر دو آمده اسفناج و اسفاناخ معرب آن **اسباخ** بالکسر زمین شوره و رفتن **اسباط** بالفتح فرزندان فرزند و گروه بها و فرزندان یعقوب ع و اسباط در فرزندان یعقوب ع چون قبایل است در فرزندان اسمعیل و اسباط بالکسر فرزند در حل اللغات است بمعنی گروه نبیره و سبطان از امام حسن و امام حسین ع است و نیز اسباط بنی اسرائیل چون قبایل عرب **اسباغ** بالکسر تمام کردن وضو و زره فراخ پوشیدن و تمام آوردن وضو **اسپ افکن** مرد دلاور و بهادر را گویند که تنها در میان فوج غنیم تازد حکیم فردوسی گوید ع برآشفت از آن پور اسفندیار ع جوانی بدان اسپ افکن و نامدار **اسپان** جمع اسپ **اسپانج** باول مکسور بثانی زده و نون مفتوح بجیم زده و خا هر دو آمده بمعنی اسپناخ که می آید **اسپ انگیز** یعنی آهن بن موزه رایض که فرا پهلوی ستور میزند و اسپ را بدان تیز میکنند بتازیش سمار میخوانند و معنی ترکیبی انگیزنده اسپ **اسپاه** بالکسر و با بای فارسی لشکر انبوه و همچنین سپاه و سپه و از این ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته که الف و نون برای نسبت است **اسپانانه** نام روز هیژدهم از ماههای ملکی **اسپ چوپین** یعنی تابوت **اسپ چهار کامه روان** یعنی اسپ چهار رنگ **اسپخول** باول مکسور بثانی زده و خا مضموم و واو معروف انگشتی مرغان را گویند و آنرا اسپجال نیز خوانند بهرامی راست ع بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ع از آنکه خانه پر از اسپخول جا بوراست هند و شاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول پرسیده اند و آنرا اسپغول بمعنی بذرقطونا نوشته بهمین بیت بهرامی را استشهاد آورده **اسپر** معروف و نیز امر بسپردن و سپرنده و اسپرائین شهریست معروف در خراسان و اسفراین معرب آن **اسپرز** بضم الف و با سپرز که بعربی طحال گویند و بضم یکم و سوم همان اسپرز معروف در اکثر فرهنگ نامهای این لفظ را فارسی گفته اند در رزفان گویا گفته که این لفظ ترکیست بمعنی میان فرج **اسپرسپ** بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم و سکون سین اول میدان و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جمالی گوید ع ببر کرده بکبر سلاح ستیز ع نهادند و جانب اسپریز **اسپرسف** بفتح همزه و بای فارسی وزیر سلیمان ع که او یکی از علمای اسرائیل بود **اسپرغم** بکسر با بای پارسی گیاهیست معروف و رستنی خوشبوی که بعربی ریحان و بهندش سبزه خوانند و بحذف الف و ضم آن نیز آمده **اسپرک** باول مفتوح و ثانی مکسور پاره خربزه را گویند **اسپرک** بالکسر و بای فارسی مفتوح رنگی که رنگ ریزان جامه سبز و زرد بدان ریزند و گیاهیست زرد که جامه را رنگ کنند و بعربی زریر گویند **اسپرلوس** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و لام مضموم و واو مجهول بمعنی خانه و سرای پادشاهان و سلاطین و حکام را گویند عبهری راست ع چه نقصان دیدی از کعبه بدین که کرد ع کرد اسپرلوس شاهان **اسپرم** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی گلها و ریاحین را گویند زرتشت بهرام نظم نموده ع چنان پنداشتی آمد دلخواه ع که اندر اسپرم رفتی بهمراه **اسپرم آب** باول مکسوره بثانی زده و بای عجمی و رای مفتوح بمیم زده داروی باشد که در آب بجوشانیده بدان بیمار را بدان بشویند و آنرا انجگاه نیز خوانند و بتازی نطول نامند **اسپروز** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و رای مضموم و واو مجهول نام کوهیست حکیم فردوسی فرماید ع همی رفت تا شاه با لشکر فروز ع بزد گاه بر پیش کوه اسپروز **اسپرهم** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی گلهای ریاحین را گویند **اسپری** بالکسر و با بای فارسی تمام شدن چنانچه گویند باسپری هستی و نیز تره ایست که آنرا اشنا بود و نیز بمعنی ناچیز و معدوم رسیده و همچنین اسپردن بمعنی ناچیز کردن و پامال نمودن و بانجام رسانیدن و در رسیدن **اسپریز** باول مکسوره بثانی زده بمعنی اسپریس که می آید **اسپریس** باول مکسور بثانی زده میدان باشد شمس فخری راست ع شهی پادشاهی که سطح فلک ع بود بندگان تو را اسپریس و قیل بکسر همزه و قیل بکسر سیوم و مویداست در فرهنگ فخر قواس بشین معجمه از آن که در قافیه کیش واقع شده است چنانچه درین بیت سکندر نامه ع نشانه نشاندند در اسپریس ع نکرده در آن کار پاک کیش **اسپریش** همان که در سین مهمله گذشت **اسپرز** بضم یکم و سیم آن پاره گوشت که در معده مردم سوده است که اهل هند پلهی گویند **اسپست** گیاهیست معروف که اسپان را فربه کند و بوجه

دیو بچه نیز گویند **اسپطاره** سخن باطل و چیزی باطل و افسانه **اسپغ** اسپ سفید بچه و اسپی که دمش سفید باشد **اسپغول** بالکسر و بای فارسی دو واو نیز
تخمی است که برای حرارت با شربت خورند و در حل اللغات غول در لغت بمعنی گوش اسپ و اسپغول مرکب او بگوش اسپ مانا عرب بذرقطونا خوانند و بالفتح
گیاهیست معروف زیره که شبیه است بگوش اسپ و غول بمعنی گوش باشد و باصفهان اسپرزه و بتازی بذرقطونا گویند و شعر اشتیش ابدان تشبیه دهند
و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید بهیچ گاه نیارم بخانه گرد مقام ازانکه خانه پر از اسپغول جانور است و صاحب فرهنگ
جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا بمعنی بچال جانور نوشته و اسپغول بمعنی بچال در نسخه دیگر بنظر آمده
اسبق بالکسر باریک شدن و پژمردن **اسپلنج** نام گیاهیست دوائی که طبیعت آن سرد و خشک باشد و خون بلغمی و جمیع اعضا به بندد
و ریشهای کهن را نافع باشد و قرحه و امعا را سود دارد و آنرا بتازی اذناب الجبل خوانند و لحیة التیس نیز نامند **اسپناخ** بکسر و فتح بای فارسی سبزه
پالک نام **اسپند** بالکسر بای فارسی سپندانه است معروف اسپندیار پسر گشتاسب شاه در سکندریست همان اسفندیار تاج ماثره و بین
شده است چون تن اسپندیار خاک با هم چو هم مست بزه یا در الکان **اسفندارمذ** باول مکسور ثانی زده و فای مفتوح چهار معنی دارد اول ازین را
گویند دوم فرشته باشد که موکل است بر درختان بیشها و تدبیر امور مصالحی که در ماه اسفندارمذ و روز اسفندارمذ واقع شود بدو متعلق است سیم
ماه دوازدهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج ماهی که آنرا بتازی حوت خوانند چهارم نام روز پنجم باشد از هر ماه
شمسی و بنا بر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند درین روز ازین ماه عید کنند
و جشن سازند و گویند که نیکست درین روز جامه پوشیدن و دارو خوردن و درخت نشاندن **اسپنداوند** بفتح فریب و خداع در مؤید
فرو زیب و در بعضی فرهنگ بمعنی سپاهی است **اسفندیار** باول مکسور ثانی زده نام پسر گشتاسب شاه که براه هفت خوان رفته و دژ رویین
را فتح کرده ارجاسپ شاه را کشته و خواهران خود را که بند ارجاسپ شاه بودند خلاص داده و در شاهنامه است که او رویین تن بود فاما مورخان
دیگر گفته اند که بر دو تعویذ زردشت بود و بدان سبب زخم تیغ و امثال آن بر وی کارگر نبودی آخر الامر هم در حیات پدرش رستم او را تیر دو شاخه
در دو دیده زده کشته **اسپ لمه** بفتح یکم و بای سوم پارسی برگستوان و بهندش پاکهر نامند **اسپور** بضم نهایت نادان و کژطبع و خالی ذهن
و پرغضب **اسبوع** بالضم هفته و هفت بار اسابیع جمع **اسپ و فرزین نهادن** کنایت از غلبه کردن یعنی اسپ و فرزین طرح
داده بازی بردن **اسپ و فرزین نهد** یعنی بطرح مهره اسپ و فرزین شطرنج بازی داد و غلبه است بوستان گدائی که بر شیر نر زین نهد ابو
زید را اسپ فرزین نهد **اسپه** لشکر و سپاه و همچنین سپاه و سپه ازین مأخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده
و دران سک نیز بسیار بوده چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته و الف و نون برای نسبت است **اسپهان** بالکسر و بای فارسی
نام شهری مبارکست در ولایت پارس که درو هوای لطیف دارد و اهل او زیرک و دانایان باشند و آنشهر را در قدیم الایام
یهودیه خواندندی و گویند که قحطی که در عالم شده ابتدای آن از ولایت اسپهان بود و نیز آورده اند که هر که دران شهر چهل روز مقام کند بخیل شود
و خروج دجال علیه اللعنه هم از آن ولایت خواهد بود و نیز نام نوائیست و سفاهان بالکسر **اسپهان و سپاهان** نام شهری و نام نوائی که در
باب شین نیز مذکور خواهد شد **اسپهبد** باول مفتوح ثانی زده و بای عجمی بهاز زده و بای مفتوح بدال زده سردار لشکر را گویند چه بد بفتح با بمعنی دارنده
آمده حکیم فردوسی فرماید بایستاد در پیش نیزه بدست تو گفتی مگر طوس اسپهبد است **اسپیجاب** باول مکسور ثانی زده و بای عجمی مکسور و یای
مجهول و جیم عجمی نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر که آنرا ترکی شیران نامند **اسپید** معروف و اسپید دشت دهیست از نواحی اصفهان
اسپیلیل باول مفتوح بوزن زنجبیل دزد اسپ که بغیر اسپ ندزدد **اسپیوش** نام تخمی است که آنرا اسپغول هم گویند و بتازی بذر
قطونا و یونانی غلیون نامند **اُست** بالضم سه معنی دارد اول نام کتاب در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زردشت حکیم فردوسی
گوید که دین مسیحی ندارد درست همی گبرکی و زرد و زند راست دوم بمعنی افکندن و انداختن آمده است بمعنی افکندن است اشرف
شغروه نظم نموده برقطع زمین طرح شهی چون تو بایستی لعبت نتو کش فلک سرزده نهاد سیوم بمعنی سرین است شمس فخری راست

پرخ در مهر شیخ ابو اسحق چون میان را ببست چالاک و چست ازپی فتح حشمت خویش شهر را واغ شده نهاد بر است مخفف استا بمعنی استاد
و سرین حیوانات و باول مکسور دو معنی دارد اول امر از ایستادن بود مولوی معنوی فرماید بر شتر است رخت ما این دل تنگ سخت ما است
لکن چه قافله روی بدین طرف کند دوم ستایش را خوانند و در بعضی از فرهنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم است و در عربی سوراخ مقعده باشد والفتح
مختصر استر که تمام زیش بعل مانند طیان مرغزی گوید آن جنبیت حرامزاده چو است و نیز بمعنی است آید **استاک** باول مفتوح بثانی زده نام
قلعه بوده از ولایت رستمدار که بحصانت تمام اشتهار دارد و باول مضموم دو معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی
تفسیر زند که از تصنیف ابراهیم زردشت است و آنرا است نیز خوانند چنانچه مرقوم شد حکیم فردوسی فرماید اگر بینی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند ازین خواب بیدارتان کردمی همی زند بردارتان کردمی و آنرا زند استا نیز گویند اگر قیصر سکالد راز زرتشت
کنم تازه رسوم زند و استا دوم مخفف استاد نیز آمده است باول مکسور دو معنی دارد اول ستایش و ستایش کننده را گویند دوم نام قریه ایست
در سمرقند و منسوب بآن قریه را استائی گویند **استاث** بفتح چنانکه در بعضی فرهنگ است اغلب آنست که تصحیف استانست بنون بمعنی
پیش در **استاخ** باول مضموم بثانی زده بمعنی گستاخ است حکیم سنائی راست باکسی علم و دین بگفت استاخ زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
ناسیف اسفرنگی نظم نموده تیر از کشاد چشم تو استاخ میرود شاید که در حریم دل خصم محرم است و این بیت از هفت پیکر کردم استاخی که بود
مرا دیو بازیچه نمود مرا مولوی گوید هر قدم دامیست کم ران استاخ بالکسر و ضم معروف در صورت ضم بزیادت واو و بذال معجمه نیز
آمده در تحفه بیست بفتح بیست و ششم روز از ماه شمسی **استاد سرای هفت رخشان** یعنی ستاره مشتری **استار** بالفتح سیر که
در نسخ بحسب اختلاف دیار مختلف است که آن ده درم سنگ و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع و استار جمع و
در کنز اللغات که استار بالکسر چهار عدد از هر چه باشد و چهار نیم مثقال و نیز جمع ستر بمعنی پرده و بتازی پوشیده شدن و مانده شدن مصدر ست
استار باد باول مکسور بثانی زده استراباد باشد و آن شهریست مشهور منوچهری راست تا طرب و مطرب است مشرق تا مغربست تا بین [illegible]
و بزلبست آمل و استاراباد [illegible] خورشیدوار می خور جمشیدوار فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد **استاره** باول مکسور چهار معنی دارد
اول معروف است یعنی ستاره و نیز رباب که دو ستره تار است و سه تاره اش نیز گویند دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان
نیز گویند سوم جدول مسطر باشد چهارم ابوکیست از مضافات لاهجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک دکهن **استام** که اصلش
استوام بود بحذف واو ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند و در فرهنگ باول مضموم بثانی زده دو معنی دارد
اول ستام باشد که مرقوم خواهد شد ناصر خسرو فرماید ای دوان شب و روز بر ستم گردون استاده زیر اسپ و استامی دوم معتمد را گویند
و آنرا استام نیز خوانند **آستان** ممدود با سین موقوف پیش در و قیل چوب زیرین که اهل هند دیلی گویند و ستانه مثله و آستان بمعنی معروف
و آستانه نیز گویند بکوشش میرود فیضی که بوسد آستانش را چه دزدان نیمشب از آستان آهسته آهسته و در موید است نیز تارهای سی
کذا فی الصراح و در فرهنگ باول مفتوح جای خواب و آرام را گویند **آستان برخواست** یعنی از کثرت رونق بلند شد یا از خرابی معدوم
و برد و گشت **آستان برخواست و افتاد** باضافت آستان بمعنی دنیا **آستان عدم** دنیا و مرگ **آستان فنا** بمعنی دنیا
آستانه ممدود با سین موقوف پیش در ستانه مثله **آستان گردون** آسمان دنیا که فلک قمر است **آستانیدن** معروف
بمعنی استاده و باز داشت نیز آمده مولوی گوید مرکب استانید پس آواز داد **استباب** بالکسر دشنام دادن **استباح** عطا دادن
استباحه بالکسر پوشیدن کار بر کسی **استبتاع** بالکسر پیروی کردن **استتار** در پرده پوشیدن **استتباع** پیروی
کردن و خواستن **استبداد** بالکسر تنها بکاری ایستادن و منفرد بکاری شدن **استداره** بالکسر گرد شدن و بگرد چیزی در آمدن
استبداع بالکسر چیزی بدیع و نوشمردن **استبدال** بدل چیزی گرفتن **استبرا** بالکسر بدانش کردن پاکی رحم کنیزک بیک حیض یا
خواستن **استرجاع** داده را واپس کردن و واپس گرفتن خواستن و بازگشتن خواستن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن **استبرق**

بالکسر دیبای سبز در حل اللغات است حریر سطبر استیساق استواری و فراهم آمدن و تمام شدن و راست شدن استبسلا بالکسر یاری خواستن
استبشار شاد شدن و مژده رسانیدن استبشاع ناخوش آمدن و ناخوش و بدمزه سپردن استبصار بینا شدن و طلب بینایی دل کردن
استبضاع چیزی را سرمایه کردن استبضال بالکسر بسوی خود بستن استبطا بالکسر کاهل شمردن استبعاد دور شدن و دوری جستن
و دور شمردن استبغا تمام در گرفتن استعباد به بندگی گرفتن استبقا بالکسر باقی داشتن استبکا بالکسر گریانیدن اسپنوی
بالکسر و بای فارسی نام کنیزک افراسیاب که بغایت جمیله بود اما چون افراسیاب گریخت بیژن او را دستگیر کرد استتابه بالکسر توبه کردن
خواستن استشمام بالکسر نقش بر دست کندن خواستن و بوی یافتن بر چیزی استنکار بالکسر ناشناختن و ناخوش داشتن استجابه
بالکسر جواب دادن و جواب گفتن و قبول کردن استجارت بجیم زنهار خواستن استجاز بمعنی استجاج استجاش طلب وحشت استجراح
بالکسر عیبناک شدن و تباه شدن استجفا بالکسر جفاکار آمدن و جفاکار شمردن استجلاب بسوی خود کشیدن استجهال بالکسر
نادان شمردن استحباب دوست داشتن و نیکو شمردن استحاج بالکسر حاجت روا کردن خواستن استجازه براء مهمله عطا
خواستن و آب خواستن استحاضه بالکسر پیوسته خون آمدن از زن بعد از ایام حیض استحاط بخشم آوردن و ناخوشنود کردن استحاله
محال شمردن و محال شدن و از حال بگردیدن استحام ناموافق آمدن استحداث بالکسر چیزی نو گرفتن و نو پیدا آوردن و نو آوردن
و خبر نو یافتن و نعج جمع حارث نعجیتین بوضو استحداد چیزی را تیز کردن و موی زهار تراشیدن استحسان بالکسر نیکو پسندیدن و نیکو شمردن
استحصاف بالکسر استوار شدن و تنگ شدن روزگار بر کسی و تنگ سوراخ استحفاظ یاد گرفتن خواستن و نگهداشتن استحقار بالکسر
خوار داشتن و حقیر داشتن استحقاق سزاوار شدن استحکام بالکسر استوار شدن استحلا بالکسر شیرین آمدن و شیرین خواستن
و شیرین استحلاس بالکسر بحای غیر منقوطه پوشیدن گیاه زمین را استحلاف طلب کردن سوگند و سوگند دادن استحلال بالکسر حلال
خواستن و خواستن استحماش بالکسر سخت خشمناک شدن و جنگ کردن خروس با یکدیگر استحمام خود را به آب گرم شستن و عرق کردن
خواستن استحواص جمع شدن آب در حوض استحیا بالکسر زندگانی خواستن و زنده گذاشتن و شرم داشتن استحثاث بالکسر
آمدن بکاری استخاره بالکسر بهترین خواستن و مهربانی کردن خواستن و خیریت خواستن از خداوند تعالی و زنهار خواستن و طلب خیر
کردن و نیز دوگانه که برای خیریت کار ادا نمایند و فریادرسنده استخدام بالکسر و بدال غیر منقوطه خدمت خواستن از کسی و باصطلاح
ارباب معنی و بیان آوردن کلمه ایست بیک معنی و خواستن معنی دیگر بضمیری که بآن راجع کنند خواه آن معنی دیگر حقیقی باشد و خواه مجازی و این از قسم محسنات
بلاغت دانند استخر بالکسر اکبر و با لاب و قلعه استخر فارس را بدین جهه این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقعست و در فرهنگ با اول
مکسور ثانی زده بمعنی ستخر نوشته حکیم زجاجی راست مقامش در اول با ستخر بود شهان را بدان بوم و بر فخر بود استخراج بالکسر بیرون کردن
استخسار بازمانده شدن استخضا بالکسر بخای منقوطه فروتنی کردن استخفا بالکسر نهان شدن استخفاف سبک شمردن
و خوار داشتن و سبک گردانیدن استخلاص رهائی جستن و خالص کردن استخلاط بالکسر فتن شتر نر و ماده استخوان ...
آمدن استخوان معروف و سوخته میوه با چون خرما و انگور و پوست و گوشت و نام اسلحه و اصل موافق معنی ثانی است این بیت
سکندرنامه که از نطفه نیکبختی دهی که از استخوانی درختی نهی و استخوان حیوانات چون پلیته یعنی استخوان بیل لیکن استه در میوه با و استخوان در
حیوانات بیشتر استعمال کنند استخوان برافشاند یعنی ریخته و در داد است تخم خرما در زمین کاشته استخوان بزرگ یعنی شخص عالی نسب
استخوان در گلو کنایه از مزاحمت و تشویش استخوان در گلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن استخوان ربا همای بود گویند
که غذای او استخوان جانوران باشد استخوان رنگ بالضم و با کاف فارسی نام پرنده ایست که جانوری نیازارد و استخوان سوده و پوسیده
خورد و هر که سایه او افتد پادشاه شود و بنابرین همای خوانند استدراج اندک اندک نزدیک گردانیدن بعذاب و فراوان نعمت
در حال معصیت استدراک بالکسر دریافتن و طلب دریافت چیزی کردن استدعا بالکسر خواندن و درخواست کردن

استدقاق بالکسر باریک شدن استدلال دلیل خواستن و دلیل آوردن استدنا بالکسر نزدیک کردن استذال خوار کردن و خوار شمردن استذلال بالکسر و بذال منقوطه خوار کردن و نرم گردانیدن آستر الف ممدوده با سین موقوف جامه کمینه که در زیر قبا پوشند و آستر بفتح یکم و سکون دوم و سوم آن حیوان مشهور که پدرش خر باشد و مادرش اسپ بود و یا برعکس این باشد آسترا بالکسر فرو گذاشتن کار و نیکوئی کردن و بخشیدن و بمطلوب رسیدن و استر اینر بمعنی بشب رفتن استراحه بالکسر آسودن و بوی بردن و راحت کردن استراط بالکسر فرو خوردن طعنه و جز آن استراف بالکسر چشم برداشتن برای نگریستن بچیزی استراق دزدیده گوش بچیزی داشتن استرت بالضم خویش و قبیله استرجال پیاده شدن خواستن استرخاص ارزان شمردن و ارزان خریدن استرو بفتحتین چهارپای معروف استرداف از پی خود سوار کردن و خواستن استردن باول مضموم و ثانی زده و تاء فوقانی مضموم بمعنی ستردن بود یعنی محو کردن و تراشیدن و پاک ساختن مولوی معنوی فرماید از جان بر دو چیزی آنرا که تو جادادی غم نستردانددل را گو را زغم استردی استرده بمعنی سترده که مخلوق باشد استرزاق بالکسر روزی خواستن استرسال خو گر شدن و گستاخ شدن و گستاخی کردن و فرو هشتن موی سر و غیر آن استرش باول مضموم ثانی زده و تاء فوقانی مضموم آهنی را گویند که زمین را بدان شدیار کنند و آنرا سپار و آهن جفت نیز خوانند و هندش پهال گویند استرشا بالکسر رشوت خواستن استرضا بالکسر خوشنودی خواستن استرضاع طلب شیر دادن فرزند کردن استرعا بالکسر نگهبانی کردن خواستن استرغا سست شدن و فرو گذاشته شدن استرغاز بالضم نام گیاهیست که از بیخ او آچار سازند و اشترغاز بمثله استرفا بالکسر افسوس خواندن خواستن استرقاق بالکسر بنده شدن و به بندگی گرفتن آسترنگ بمد و قصر و کاف فارسی نام گیاهیست بحد و چنین که بصورت مردم بر آید گویند هر که آنرا بکند او بمیرد و عند الحاجت یکسر رسنی محکم در آسترنگ می بندند و سر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه استوار کنند و گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت تازد و استرنگ کنده شود آن سگ بمیرد و در اوانست که درختش روید و آنرا مردم گیاه نیز خوانند و بعربی روح گویند و در طب است لکهنا گویندش صاحب مؤید برین سخن گوید که این لکهنا داروی دیگر است برای بیهش شدن بکار می آید با شیر ماده گاو بخورند و آن خاصیت که مذکور شد درو نیست صاحب کتاب گوید که او را بسیار در ولایت بهار دیده ام چنین نیست بیخ او را چیزی مشابهت بصورت آدمیست و بمعنی پیه جانور نیز رود و در فرهنگ جهانگیری باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی در هر دو مفتوح بمعنی سترنگ است و آنرا مردم گیاه نیز گویند و بتازی بیروح صنم خوانند حکیم اسدی فرماید همان از گیاهای با بوی و رنگ شناسنده خواند در استرنگ از آن هر که کندی فتادی ز پای چه ایشان شدی پیروان هم بجای بکاوان از آن چند کندند ناورد هران کاو کان کند برجای مرد و در قاموس گوید بیخ لفاح وحشی است شبیه بصورت انسان و آنچه گفته اند که کننده آن بمیرد خلاف واقع است و مکرر آزموده شده آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و موجب عذاب باشد استرواح بالکسر آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن استرون باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مفتوح برا زده زنی را گویند که هرگز نزاید و بعربی عقیمه خوانند مولوی معنوی فرماید گاهی میکند باول بهر دم صورت غنی بزاید گرچه جمع آیند صد عنی و استردن و بمعنی ماندن است استرهاب ترسانیدن استره لبید دلیری و جان بازی کرد استره لبیدن یعنی دلیری و جان بازی کردن استزاره طلب زیارت کردن استزلال بالکسر باریدن و ریخته شدن مشک و لغزانیدن و لغزیدن خواستن قال الله تعالی فاستزلهم الشیطان استسناف بالکسر پوسیدن و هلاک کردن استسخار بخای معجمه افسوس داشتن استسر بالکسر برگزیدن استسرار پنهان شدن استسقا بالکسر طلب باران و نیز علتی است که هرچند آب خورد تشنگی او نرود و شکمش مبرور بزرگ شود و این علت را در هند جلندر گویند نعوذ بالله منها و مرضیست مشهور استسلام بالکسر گردن نهادن استسهام قرعه زدن و طلب تیراندازی کردن استشار بکسر یکم و سیوم شاد شدن استشان بالکسر لاغر شمردن استشراف سر برداشتن از برای نگریستن بچیزی و دست برابرو نهادن

تا آفتاب بر چشم نتابد و چیزی را نیکو مشاهده بتوان کرد و پیش چشم کردن ستور و مال کسی را **استشفا** بالکسر شفا خواستن **استشفاع** شفاعت
خواستن **استشلام** بالکسر بوی کردن **استشمام** طلب بو کردن و بو یافتن از چیزی **استشهاد** بالکسر گواهی خواستن و حاضر آوردن
و شهید شدن و در مؤید است یعنی مذی از مرد جدا شدن **استصابه** بالکسر صواب شمردن **استصبا** بالکسر چراغ فرا گرفتن **استصحاب**
طلب صحبت چیزی کردن و باقی داشتن چیزی بر حالی که پیشتر داشته باشد **استصراف** گردانیدن خواستن **استصواب** صواب شمردن
استضعاف ضعیف یافتن **استطاره** پراکنده و فاش و پرانیدن **استطاعه** بالکسر توانستن **استطاله** گردن کشی کردن و دراز شدن
استطراد طلب راندن چیزی برای عزیمت دشمن و بهزیمت دادن خود در ابرای فریب دشمن **استطراف** طرفه شمردن و نو گرفتن **اسطرلاب**
اسطرلاب بضم یکم و سیوم آلتی است حکما و منجمان را که بدان راز فلک روشن میشود و معنی آن ترازوی آفتاب است چه بیونانی زبان سطر ترازو را
گویند و لاب آفتاب را و بعضی گویند که لاب نام حکیمی است که تدبیر سکندر اسطرلاب ساخته بود و قیل پسر ارسطو است و قیل نام پسر ادریس ع
و صحیح آنست که ارسطاطالیس است **استطلاع** طلب دیده وری و طلب آگاهی کردن **استطلاق** رفتن شکم و طلب رها کردن زن
استظلال بالکسر سایه جستن بسایه **استظهار** طلب پشتی کردن و یاری خواستن و یاد گرفتن و پشت پناه شدن و قوی پشت
و از بر خواندن و بمعنی تقویت و تیز طلب ظهور یاری **استعاد** بالکسر نیکبختی و نیکبخت شمردن و یاری خواستن **استعاده** باز گفتن سخن
و باز آمدن و باز کردن خواستن **استعاذه** بذال معجمه و اداشت خواستن و پناه خواستن **استعار** بالکسر افروخته شدن آتش
استعاره بعاریت خواستن و بازخواست **استعاط** بالکسر خود در خود داده و خورانیدن و رنجیدن **استعانه** یاری خواستن و زهار
پاک کردن **استعانه** بالکسر قوت و روزی خواستن **استعبل** بالکسر عضل یعنی پای وحشی **استعجاب** بالکسر طلب عجب کردن **استعجال**
بالکسر شتافتن و شتاب کردن خواستن **استعجام** بالکسر بسته شدن زبان و ناتوان شدن و عاجز شدن از سخن گفتن **استعداد** بالکسر ساختن
و ساخته شدن و آماده شدن برای کاری **استعدان** بالکسر آشکارا کردن خواستن **استعصا** بالکسر عصیان شدن **استعصام**
بالکسر چنگ در زدن و ایستادن و مشک را دوال ساختن و ملازم رفیق و یار خود بودن **استعطا** بالکسر عطا خواستن **استعظام**
بالکسر بزرگ شمردن و بزرگی کردن و اکثری از خبر گرفتن **استعفا** بالکسر طلب عفو کردن و بزرگوار شدن و بلند شدن **استعفاف**
بالکسر پرهیزکاری کردن و باز ایستادن از خواستن حرام **استعلا** بالکسر طلب بلندی کردن و یاری خواستن بر کاری **استعلاج**
بالکسر سخت شدن پوست و طلب علاج کردن **استعلام** بالکسر آگاهی خواستن و خبر پرسیدن **استعلان** آشکارا کردن **استعمال**
بالکسر طلب کار کردن و بکار داشتن چیزی **استعیا** بالکسر از بن کندن و همه را فرا رسیدن **استغاثه** بغین معجمه و ثای مثلثه فریاد خواستن و دعا و پرسش و زهار پاک کردن **استغاق**
بالکسر سخن از کسی بیرون کشیدن و سخن گفتن کسی را خواستن **استغال** غله گرفتن و غله آوردن خواستن و بر گشانیدن غله دشتن **استغراق**
بالکسر غرق شدن و همه را فرا گرفتن و تمام توانائی خود کاری کردن **استغرام** بالکسر تنگ کردن زن فرج خود را بداروی و مرهم و مرهم بالفتح نام داروی است **استغفار**
بالکسر آمرزش خواستن **استغلاط** سطبر شدن و سطبر شمردن چیزی را و ترک گفتن آن بسبب سطبری **استغلاق** بالکسر بسته شدن و مشکل شدن سخن **استغنا**
بالکسر بی نیاز شدن و طلب غنا و بی نیازی کردن **استغنام** بالکسر غنیمت دانستن و غنیمت جستن **استفاده** فایده گرفتن **استفاد**
یاری خواستن **استفاضه** خواستن و پراکنده شدن و فاش شدن خبر **استفاع** سیراب کردن و در آب جنبانیدن دارو میوه و جز آن
و ایستادن در جای و گرد آمدن و بلند شدن آواز و چشمه فرود آمدن و غسل کردن **استفاق** بالکسر توفیق داشتن **استفاقه** بهوش آمدن
استفام بالکسر ستم کردن **استفتا** فتوای خواستن **استفتاح** بالکسر یاری خواستن و بیان کردن خواستن از مشکلات قرآن و فریاد
خواستن و طلب فتح جستن و گشودن **استفراد** بالکسر تنهائی خواستن و تنها شدن بچیزی **استقرار** آرام گرفتن و ثابت شدن **استفراز**
سبک گردانیدن کسی را و لغزانیدن **استفراغ** بالکسر تمام توانائی خود را بکاری صرف کردن و تهی کردن معده را از فزونیهای طعام آمدنی
و تهی شدن بدن از فضلات و طلب فراغ کردن و در عرف کنایه از قی است **استفسار** بالکسر پرسیدن طلب بیان کردن و طلب هویدا

کردن و تعبیر کردن خواستن **استفضال** نیکو جستن و افزون آوردن از چیزی **استغوی** بالکسر و بالف مقصوره بیره کشته و شیفته گردانیدن
استفهام بالکسر فهمانیدن و فهمیدن چیزی خواستن **استقصاص** طلب قصاص کردن **استقاض** بالکسر درشت آمدن **استقامة** راست
شدن و راست ایستادن **استقامه** بالکسر مثله **استقباح** بالکسر زشت داشتن و زشت شمردن **استقبال** پیش رفتن و رو بچیزی
آوردن **استقدام** پیش شدن و در پیش شدن خواستن **استقرا** بالکسر حیله کردن برای گرفتن شکار و گرد کردن آب و جز آن و پیروی
جستجوی بسیار و قریه قریه گشتن **استقراض** بالکسر وام خواستن **استقسام** بالکسر بخش و حصه کردن خواستن و سوگند خوردن خواستن
استقصا بالکسر بصاد مهمله تمام گرفتن و کوشش کردن و دور در شدن و بنهایت چیزی رسیدن **استقصاص** بالکسر قصاص دادن خواستن
استقضا بالکسر قاضی کردن **استقلا** بالفتح نام ترکی که بسیار از فرا اسباب بود **استقلال** بالکسر اندک شمردن و خود بکاری ایستادن
و از جای بجای رفتن و بلند بر آمدن و رخت بر گرفتن و بر داشته شدن **استقلام** بالکسر در پیش شدن **استقواس** بالکسر خمیده و کوژپشت شدن
پیر مانند کمان **استیقلا** مثل استقلا که گذشت **استکاف** بالکسر کفشگر و صنعت گر و صاحب قاموس گوید اسکف بالفتح و اسکاف بالکسر
و اسکاف بالضم موزه دوز و درودگر و هر صانعی که با آلات آهنی کار کند **استکاک** بالکسر کر بدن و بهم در پیچیده شدن گیاه **استکال** تمام کردن
و تمام شدن خواستن **استکانة** فروتنی کردن و زاری کردن و گردن نهادن **استکبار** بالکسر گردن کشی کردن **استکبان** بالکسر در پرده
شدن و استخشان مثله **استکتاب** بالکسر چیزی نوشتن خواستن **استکثام** بالکسر بزرگواری بدست آوردن **استکرا** بالکسر بکرایه گرفتن
استکراه بالکسر بجبر بکاری داشتن و ناپسندیدن و ناخوش داشتن چیزی **استکساب** طلب نوشتن چیزی کردن **استکثار**
بسیار خواستن و بسیار انگاشتن و بسیار یافتن خبر **استکشاف** بالکسر روشن کردن خواستن و ظاهر شدن **استکفا** بالکسر کفایت کردن خواستن
استکمال بالکسر طلب تمامی کردن و تمام شدن خواستن **استکنام** بالکسر پوشیده شدن خواستن **استل** باول مکسور و ثانی زده
و تای فوقانی مفتوح برکه و آبگیر را نامند و آنرا سخر و استخر نیز خوانند **استلال** بالکسر بر کشیدن شمشیر از نیام **استلام** بالکسر حجر الاسود کعبه را
بوسه دادن یا سودن یا بر گرفتن **استلحاق** دعوی فرزند کردن **استلذاذ** بالکسر مزه یافتن و خوشبو شدن **استلقا** بر پشت افتادن
استلواح بالکسر تشنه شدن **استلهام** بالکسر در دل انداختن **استم** باول مکسور ستم باشد منوچهری راست   آخر دیری نماند ستم ستمگران
زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم ...... بالضم دریا و سزاوار و شریف ترین **استمار** بالکسر برای شکار بیرون رفتن **استمال**
افروخته شدن آتش و بر انگیخته شدن **استماط** بالکسر چیزی خوردن **استماع** بالکسر گوش داشتن و درخشیدن چراغ **استماعة** بالکسر عطا خواستن
و شفاعت کردن خواستن **استماله** بسوی خود میل دادن کسی را بسخن خوش **استمامه** بالکسر از موت پاک داشتن در حرب گستاخ بودن در
کار و مرکب خواستن **استمان** امان خواستن **استمتاع** بالکسر بر خوردن از چیزی **استمجاد** بالکسر بزرگی و افزونی خواستن **استمجاع**
...... بالکسر فراهم آمدن خواستن و از هر جا گرد آمدن سیل **استمجار** بینی را فرا بوی داشتن که از کجا می آید و طلب آمدن یاد کردن
که از کدام طرف می آید **استمداع** بالکسر نمکین و شیرین آمدن **استمداد** بالکسر مدد خواستن و دلیر شدن **استمرار** گوارا شدن استمرار
استوار شدن و روان شدن و پیوسته رفتن **استمزاج** مزاج دانی کردن **استمساک** بالکسر چنگ در زدن **استمناع** جمع از درخت
بیرون آوردن **استمکان** بالکسر دست یافتن **استملا** بالکسر از یاد چیزی نویسانیدن خواستن **استملال** بالکسر غمگین شدن و
تنگ شدن **استمنا** بالکسر بیرون کردن منی **استمناح** بالکسر بخشش و شفاعت خواستن **استناد** بالکسر پشت بچیزی باز دادن و پناه
بکسی بردن **استناره** روشن شدن **استناق** بالکسر فراهم آمدن و تمام شدن کار و راست شدن کار **استنبا** بالکسر و المد خبر خواستن
استنباط بالکسر بیرون آوردن **استنشا** بالکسر و با و نون و تا مثلثه افشاندن بینی **استنجا** بالکسر موضع خروج بول و براز و شستن و دور
کردن و پاک کردن خود را از نجاست و شتافتن در پای خواستن و براز بالکسر سرگین آدمی را گویند **استنجار** بنون بعد از تای طلب حاجت روا کردن
استنجاز بهر دو زا معجمه بدر آمدن **استنزال** فرود آمدن **استنشا** بالکسر بوئیدن **استنشاد** بالکسر شعر خواندن خواستن

استنشاره

استشاره طلب مشورت و کنکاش کردن و فربه شدن **استنشاق** بنون و شین معجمه آب در بینی کردن و نیز بو گرفتن و بالکسر آب و باد
بوی به بینی باز کشیدن **استنصار** طلب یاری کردن **استنصاح** بالکسر از کسی نصیحت خواستن و کسی را ناصح شمردن **استنظاف** پاک شمردن
و همه را ستاندن **استنطاق** طلب گویائی کردن در ملل اللغات است سخن با کسی گفتن **استنطاق** سخن گفتن خواستن و از کسی بیرون کشیدن
استنفاه بالکسر فهمیدن خواستن **استنقاد** بالکسر بقاف رهانیدن **استنقاص** بالکسر کم کردن خواستن در بها **استنکاح** بالکسر زن
کردن خواستن و شوی کردن خواستن و جماع کردن خواستن **استنکاه** بالکسر دریافتن بوی دهن کسی را **استنکاف** بالکسر ننگ و عار
داشتن از چیزی **استنمایه** بالکسر بنیابت داشتن خواستن کسی را **استوا** بالکسر راست شدن و آهنگ کردن بر چیزی دست یافتن
و برابر شدن و بکمال رسیدن و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن و خط استوا که میگویند آن خطی است موهوم در میان آسمان که سر اول
بقطب شمالی و سر دوم او جنوبی پیوسته است **استوار** سه معنی دارد اول محکم و مضبوط را گویند و این معنی معروف و مشهور است مسعود سعد
سلمان راست   پایدار و استوار است از تو دین و مملکت   پایدار و پایدار استوار و استوار   دوم معتمد و امین بود و سیوم بمعنی باور آمده
استوار داشتن باشد کمال اسمعیل گفته   هر فریب که از عشوه لبت در بارم   مرا ز ساده دلی اختیار می آید **استوان** بنون محکم زردشت بهرام
گوید   پذیرفتیم و بر دین استواریم   و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است **استوده** بمعنی ستوده بواو پارسی نیز است
استور بضم بمعنی ستور که خواهد آمد **استوبایان** پرنده ایست که بتازی شمور گویند و بضم و رای موقوف در پنده سوران **استون**
باول مضموم بثانی زده بمعنی ستون باشد **استوه** بالضم و با واو فارسی تنگ آمدن و تنگ آوردن و ماندگی گرفته **استوی**
باول مضموم بثانی زده مهرهٔ پشت باشد **استه** باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها تخم ... از میوها را گویند مانند
تخم شفتالو و زردآلو و خرما و امثال آن و آن را خسته نیز خوانند و باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مضموم و اظهار ها مخفف استوه است
که مرقوم شد و بالفتح خسته میوه و در عربی استه بزرگ و برداشته بوزن خسته آن خسته خرما و جز آن و بمعنی دسته نیز آمده **استهال** بالکسر خود را
در هلاکت انداختن و خویشتن را در حرب افکندن و آسان شدن و آسان داشتن **استهام** بایکدگر قرعه زدن **استهانه** بالکسر
خوار داشتن **استهدا** بالکسر هدیه خواستن و طلب راه نمودن خواستن **استهداف** نشانه شدن و نشانه کردن خود را و راست
شدن و بلند شدن **استهزا** بکسر سخریه کردن **استهلاک** بالکسر نیست کردن **استهلال** ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک
در وقت زادن و باریدن باران و بلند کردن حاج آواز او لبیک گفتن و بیرون آمدن شمشیر از نیام **استمهال** بالکسر مهلت خواستن
و انتظار کشیدن **استهوا** سرگشته شدن و سرگشته کردن **استهیدن** بالکسر ستیزه کردن و ستهیدن مثله **استی** ممدود و یای
موقوف مختصر آستین باشد **استیتا** باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مکسور نام کوهی است که مابین هرات و غزنه واقع است **استیئاس**
بالکسر نومید شدن **استیاق** بالکسر بسین مهمله رای زدن و راندن و بشین معجمه معروف **استیاک** بالکسر مسواک کردن **استیام**
بالکسر پوشیده شدن و بسته شدن چاه **استیبا** بالکسر ناخوش شدن هوا **استیجاب** بالکسر سزاوار شدن **استیحاش** ناخوش شدن
و رمیدن و غمگین و گرسنه شدن **استیداع** بیای تحتانیه چیزی با امانت بکسی دادن و امانت نهادن **استیر** بالکسر کننده و غلیظ
بمعنی شش درم و نیم بود و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم بود و ظاهرا معرب کرده اند **استیز** بفتح یکم و سکون دوم
و کسر سیوم نام پادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشید وطواط و زمخشری هم در عهد او بود **استیتاع** فرح شدن **استیسال** بالکسر
خواستن از کسی **استیثاق** استواری خواستن و استواری کردن **استیصا** بالکسر اندرز پذیرفتن و نیکو شدن **استیصال**
از بن برکندن و موی خود بستن خواستن و بر تقدیر اول یا در اصل همزه بوده بر تقدیر ثانی واو بوده **استیعاب** از بیخ برکندن و همه را فرا
گرفتن **استیفا** تمام فرا گرفتن **استیقاد** آتش افروختن **استیقار** بسر بانشستن **استیفاض** بشتاب رفتن و راندن و
شتابانیدن **استیقاف** از سر گرفتن چیزی را و آغاز کردن **استیفاق** توفیق خواستن **استیقاح** بالکسر سخت شدن و تنگ خو

کردن **استیقاظ** بیدار شدن و طلب بیداری **استیقان** بالکسر یقین خواستن و بیگمان دانستن **استیلا** بالکسر دست رس یافتن
و غالب شدن **استیلاع** بالکسر از سرزنش و مذمت عار و باک داشتن **استیم** باوّل مفتوح شبانی زده ستین جا به رکوبند خسرو گوید
زه و بکشای جنگ را ستیم و باوّل مکسور بمعنی سیم است و ابوحفص سعدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته و بالکسر بای فارسی
آن سرها که بر ریش زنند و ریش پایا باشد و آن سردی که از تابش مهتاب بر ریش بهم افتد و او بمیرد و اهل هند چاندی زد گویند
و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت چون فراهم آید و درون پر شود و ستیم بحذف همزه نیز آمده است **استیمان** بمعنی امان خواستن
استین بالکسر رچیدن و توسنی کردن و مسواک کردن بدندان و در فارسی بمد الف معروف **استینا** باز پس انداختن خواستن
استیناس بالکسر خوگر شدن و خو گرفتن بچیزی و طلب الفت **استنباط** بیرون آوردن آب و علم و مانند آن **استیناف**
از سر نو گرفتن و کاری آغاز کردن **آستین برچیدن و برزدن** ساخته و مستعد شدن بکاری **آستین برزده** مستعد
ساخته شده و آستین بالید متضمن هر دو معنی است ظهیر است چو سنبل تو سر از رگ یاسمین برزد عمت بریختن خونم آستین برزد **آستین فشاندن بر**
یعنی عطا کرد و خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی در غضب شد **آستین برکناره کشیدن** یعنی عفو کردن **آستین پوستین** بمعنی
عیب است **آستین تر داشتن** یعنی گریه کردن **آستین تیز تر کردن** یعنی دست دراز کوتاه کردن **آستین رفیده**
بمعنی ترشی است **آستین فشاندن** یعنی ترک گفتن و انکار کردن و نیز رقص کردن و سخاوت کردن و ملالت کردن **آستین**
مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری **آستین نهادن** چیزی را ملک ساختن **استینه** با سین موقوف و تای فوقانی مکسور
و یای معروف و نون مفتوح و ها مختفی تخم مرغ باشد **استیهاب** بالکسر بخشیدن خواستن **اسجاح** بالکسر نیک عفو کردن و قیل آسان
داشتن و در گذشتن **اسجاع** بالفتح سخنهای با قافیه گفتن و آواز کبوتران و شتران هر دو جمع سجع و اساجیع مثله **اسجاف** بالکسر پرده
فرو گذاشتن و تاریک شدن شب **اسجال** پر آب کردن چیزی را و بخشیدن و مباح کردن **اسجح** بالکسر روی خوب **اسحاب**
بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و رفتن هوش از گزیدن مار **اسحات** بالکسر نیست کردن و از بن بر کندن و کسب مال حرام کردن
اسحار بالفتح بامدادها و اسحار بالکسر در سحر رفتن و در وقت سحر آمدن **اسحق** بالکسر نام پیغمبری ابن ابراهیم ع بمعنی دور شدن و
کهنه شدن جامه و نرم رسانیده شدن پشم ستور و سائیدن هر چیزی و خشک شدن پستان از شیر و بر سینه و شکم چسپیدن آن و نام پیغمبر نیست بلکه
و این اسم عجمی است که عرب در کلام خود آورده اند اسحق مصدری منصرف است و بمعنی اسمی غیر منصرف و اگر بمعنی اسمی نیز اعتبار نقل از معنی مصدری
کنند منصرف باید خواند چرا که عجمی نخواهد بود **استحثاث** بالکسر برانگیختن **اسحم** بالفتح سیاه و ابر و شب و زاغ و خون و سیاهی سر
پستان و شاخ **اسخاط** بالکسر بخشم آوردن و ناخوشنود جمع سخط **اسخلیله** اگش عدس که در روضه ایشان میپزند **اسد** بفتحتین
شیر درنده و نام برجی است که صورت شیر دارد و آن خانه آفتاب است و چون آفتاب در انخانه آید آنماه را اهل هند بهادون گویند
و شیر خو شدن و متحیر شدن از بیم شیر و بضمتین نیز جمع اسد بفتحتین و بکسر و دالی که بچوب پالان به بندند و رسنی که اسیر را بدان بندند و ترسیدن
و مدهوش شدن از دیدن شیر و خشم کردن و شیری نمودن **اسداء** بالکسر والمد اندوه بدر بردن و نغم کردن **اسد آباد** بفتحتین
نام شهریست نزدیک همدان و دهی است به نیشابور **اسداف** بالکسر تاریک شدن شب و فرو گذاشتن زن مقنعه را و روشن شدن
اسدال بالکسر فرو گذاشتن و بالفتح پردها و جامها که بر هودج اندازند **اسد الارض** تخم زیتون دشتی **اسد الله** اوّل خطاب امیر المومنین سیدنا
حمزه بود و شهادت یافت خطاب مخلولی حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه شد **اسدان** بالفتح جامها و چیزها که بر هودج اندازند **اسر**
بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم است و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان با و رای مهمله
منجیک گوید چو ابر کف شه تقاطر نماید زر از اسر طبع سایل بجوید و سامانی گوید که صحیح اسر است بفتح سین و رای مهمله مخفف آسیار
والله عالم **اسراء** بالکسر شب رفتن **اسرائین** بوزن و معنی اسرائیل **اسرار** بالفتح نهانها و خطها که بر کف دست باشد و اسرار

بالکسر نهان کردن و آشکارا کردن و رسانیدن سخن بکسی و این از لغات الاضداد است **اسرارزمین** نباتات **اسراسان** بکسرتین و تشدید سین مهمله آب سخت شور **اسراع** بالکسر شکافتن و شتابیدن و صاحب چاره و اشتاب رفتار شدن **اسراف** بالکسر بی اندازه خرج کردن و پرگزاف کاری کردن و در اصطلاح سالکان حکایت آورده اند که توانگری مال بر درویشان بذل میکرد و در آن مبالغه مینمود بزرگی گفتش لاخیر فی السرف او گفت لاسرف فی الخیر این لفظ اگرچه خوب مینماید اما در اصل صحیح است زیرا که بندگان خواص را بدین نوع صفت کرده اند والذین اذا انفقوا لم یسرفوا باز حکایت دیگر دلیل آورده اند که روزی سعد معاذ که سید انصار بود وضو میکرد تا که عضو را زیادت از سه بار شست حضرت رسالت پناه فرمود صلعم اسرفت بعد از آن سعد معاذ پرسید که یا رسول الله فی الوضوء سرف حضرت فرمود صلعم که نعم ولو کنت علی النهر جاری پس یقین شد که در خیر نیز اسراف شرط نیست و جمله انبیا بدین طریق رفته اند و سلوک ایشان بدین نهج بنا یافت باسراف اگر گفتارش بلند است اگرچه در فشاند ناپسند است **اسرافیل** بالکسر بزبان سریانی بنده خدایتعالی و اسراف بمعنی بنده و ایل نام خدایتعالی و او ملک مقرب است و بدو متعلق است نفخ صور و احوال قیامت **اسرائیل** بالکسر نام یعقوب ع معنی آن بزبان سریانی برگزیده خدا و بعضی گفته اند بنده خدا **اسرپ** بضم الف و رای مهمله و بای پارسی بمعنی سرب که بهندی سیسا نامند و بحذف الف نیز آمده **اسرخ** شابان و در نسخه طب است بمعنی خون سیاوشان که مذکور خواهد شد **اسرفه** حلقه بگوش **اسرنج** باول مکسور بثانی زده و رای مکسور بنون زده مرادف سرنج بمعنی سپیداب سوخته اما صاحب قاموس بوزن اسمند گفته پس معلوم شد که عربیست و ظاهرا بمعنی مرغ سیاه بیونانیست و اسرنج بفتح بمعنی شنگرف زوالی که بهندش سندور گویند و در تجربی اسرونج بواو است **اسروش** باول مضموم بثانی زده و واو مجهول بمعنی سروش است که مرقوم خواهد شد و بالضم جبرئیل خصوصا و ملایک عموما و هاتف غیب را نیز گویند **اسروشنه** باول مضموم بثانی زده و رای مفتوح بواو زده نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر که ترکان اورا ابنه خوانند **اسروع** بالضم نقش و خطیکه بر کمان میباشد و گیاهی که از بیخ درخت و شاخی که از بن درخت روید و کرمک سرخ که در تره میباشد در میان پوست چون از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند کرمیست سرخ و سر و تن سفید که در ریگ میباشد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان **اسره** بکسر یکم و فتح سوم ازانسع **اسط** بفتحتین مرد کوسه **اسطاره** بکسر افسانه اساطیر جمع آن **اسطع** بالفتح دراز کردن و بلندتر **اسطقس** بضم ماده هر چیزی و در رومیان یکی از عناصر اربعه را گویند **اسطقسات** بضم یکم و سیوم و چهارم و با سین شد در رومیان طبایع اربعه را گویند یکی را اسطقس نامند چنانکه به تازیش عنصر و عناصر گویند و بمعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت نیز آمده **اسطم** بالضم دریا و میان دریا و شریف ترین **اسطوانه** بالضم بمعنی ستون اساطین جمع **اسطوخودوس** بمعنی ارسطوخودوس که مذکور گشت **اسطوره** بالضم سخن باطل و چیزی باطل و افسانه اساطیر جمع **اسغاب** بالکسر گرسنه کردن **اسعاد** بالکسر یاری دادن و نیکبخت کردن **اسعار** بالکسر نرخ کردن **اسعاط** بالکسر دارو در بینی و نیزه بر سینه زدن **اسعاف** بالکسر حاجت روا کردن **اسعد** در سکندریست بوزن امرد هیزم نیم سوخته **اسغ** بفتح خرس و در مویدالفضلا بپارسی آورده **اسغال** بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است **اسغده** باول و ثانی مفتوح بغین زده و دال مفتوح بمعنی آماده و مهیا بود و آنرا ابغده نیز خوانند و اسغدیدن مصدر آنست **اسغر** بضم اول و ضم غین معجمه حیوانیست که خار ابلق دارد و چون کسی قصد او کند بر خود ببالد و بسوی او خار را چون تیر اندازد **اسغرنه** باول مضموم بثانی زده و غین مضموم جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدن داشته باشد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را جنبانیدن جنبش دهد که آن سیخها از اندام برجسته بر آنکس بخورد و گویند هرچند آنرا بزنند فربه تر شود و آنرا اسغر و سغرنه و سکر و سکرنه و سخول نیز نامند **اسغوش** بمعنی اسپوش است که مرقوم شد **اسف** بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوه شدن و خشمناک شدن و اسیف مثله و در شرح نصاب بنده و مزدوران **اسفا** بالکسر بنیت کردن و بدر بردن **اسفار** بالکسر منت کردن و روشن شدن و بروشنی نماز صبح کردن و بالفتح سفرها و کتابها **اسفاف** بالکسر تیز نگریستن و نزدیک گشتن **اسفاق** بالکسر در تمام باز کردن **اسفاناخ** بالکسر تره ایست معروف معرب

اسفناج با جیم معجمه اسفاهان نام شهریست و نام نوائی در شین مذکور خواهد شد اسفست است بفتح مختصر اسپستر که عربش فصل خوانند
و بمعنی سرین و نیز نام کتاب مغان اسبیجات نام شهریست از ولایت ماوراالنهر که آنرا بترکی شیروان نامند آسغده ممدود و بفتح سین
هیزم سوخته و اسفده بفتح یکم و سکون دوم مثله اسفر بفتح یکم و سیوم کبود چشم و اطلاق بر رنگ کنند و نام اسپ کور و بالکسر مرغ سیاه
سنگ خوار که عربی قطاه گویند اسفراین بکسر همزه و یا شهریست بخراسان اسفرسب بکسر الف و فتح فا و سین دوم و سکون سین اول میدان
و همچنین اسپریز و اسپرز بحذف با و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید سپر گرده بکیسه سلاح ستیز نهادند رو
جانب اسپریز اسفرود بالکسر مرغ سیاه سنگخواره و در فرهنگ باول مکسور ثانی زده و فای مفتوح و رای مضموم و واو مجهول مرغیست کوتاه
مانند گنجشک و بر سر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ و آنرا بتازی قطاه خوانند اسفنج بالکسر بوزن اسپند بمعنی ابر مرده که در بیان اسفنجه
مذکور خواهد شد اسفنجه بکسر همزه و فتح فا و سکون نون و فتح جیم چیزیست که تا آن آب گیرند و در دوات کنند و آنرا ابر گهن و ابر مرده خوانند
و گویند حیوانیست دریائی زیرا که چون دست برو نهند خود را در کشد و چون بمیرد آب آنرا بساحل رساند اسفندارمذ باول مکسور ثانی
زده نام ماه بهشتی و روز پنجم از هر ماه شمسی و ملکیست موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است و بجای فا بای فارسی نیز
آمده اسفندمذ بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه اسفندیار باول مکسور ثانی زده نام پسر گشتاسپ است که بروئین تن اشتهار دارد
اسفوردیون بضم یکم و سیوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر غم دشتی آنرا اسفودینر گویند در مؤید است سیر دشتی اسفوقدیرن بفتح یکم و
و ضم سیوم و پنجم و کسر هشتم بیخ گته ارومی اسفند معروف و اسفند دشت دهیست از نواحی اصفهان اسفیداج بکسر فا سپیده و در
و در بعضی نسخه طلب سپیده امیر اسفندخوره اشراقیان پارس نفس ناطقه را گویند اسفیل بکسر بازشتی در طب حقایق است پیاز موش
که در تازی بصیل الفار خوانند اسفیوش بالفتح گیاهیست معروف که در اسپغول مذکور شد اسقاب بالکسر نزدیک آمدن اسقاط
بالکسر انداختن بچه و خطا کردن در سخن و در کتابت و بالفتح رختها و متاعهای زبون جمع سقط بفتحتین اسقام بالکسر بیمار کردن و بالفتح بیماریها
استعطاف مهربانی خواستن و دل بدست آوردن اسقف بضم یکم و سیوم و تشدید فا مهتر و پیشوای ترسایان و قاضی دین ایشان
و راهب زنجیرپوش و پیشوای ایشان و نیز انجیل خوان و قیل دانشمند ایشان که خوش آواز باشد خاقانی فرماید بیابانک زاری مؤلف زنار دیر
به بند داهن اسقف بر اعضا و بفتح اول و ثالث مردو ازجمیده اسقلارت کرد شدن اسقولوقیدریون بفتح یکم و دهم و بضم
سیوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هشتم مثل این اسامی نباتات لغت رومیست اسک بالفتح قاصدی و الاغی و در عربی اسکن
بفتحتین مرد نیکو بین اسکات بالکسر خاموش کردن اسکار بالکسر سست گردانیدن و گندم کون اسکاف بالکسر کفشگر در
شرح نصاب است و هر صانع را اسکاف گویند و اسکوف بالضم مثله اسکاره بکاف پارسی در مؤید بمعنی خزنده از شرم اسکال و
سکال بمعنی اندیشه و اندیشه کننده و امر اندیشه کردن اسکالش بکسر اندیشه اسکان بالکسر آرام دادن و گدازانیدن و بحیله
ساختن اسکیزه باول مکسور برجستن و الیز زدن و جفته انداختن ستور را گویند و آنرا اسکیز و سکیزه نیز نامند مولوی معنوی فرماید چون غنی
شد او طاغی شود خرچو بار انداخت اسکیزه زند اسکدار باول مکسور ثانی زده آن باشد که چون قاصد را خواهند که بتعجیل بجائی بفرستند
در هر منزلی بجهة او اسپی نگهدارند تا منزل بمنزل اسپی تازه زود رود و چندانکه بمقصد برسد و گاه باشد که منزل بمنزل پیاده را تعین نمایند تا پیام
اول خط پیاده دیگر را برساند و دوم بسوم و سیوم بچهارم تا بمقصد برسد و این قاصد را جز ایلچی و یام نیز گویند و بهندی انگچوکی نامند منوچهری
گوید این جشن فرخ شده را چون طلایگان از پیش خویشتن بفرستاد کردگار گفتا برو بتر زمستان بتاختن صحرا همین نورد و بیابان
همی گذار چون اندر رسی بشب تیره و سیاه زین آتش بلند بر افروز روزوار و ز عزم جشن و نیت من تا که کرده ام نزد شهنشه
ملکان بر با سکدار از من خدایگان همه شرق و غرب را در ساعت این خبر بگذاری خبرگذار اسکدار اسکرار بفتح اول و ضم سیم
زاغ صاحب مؤید گوید شاید این تصحیف است اسکره باول مضموم کاسه گلی را گویند و در رشیدی بمعنی پیمانه ایست که مقداری

معین کرده ورا اوزان و مکاییل جای مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند **آسکفه** بضم اول و ثالث و تشدید فا چوب پایین آستانه که مردم
بران پا نهند و چوب بالا را اسکاف گویند **اسکن** بالفتح آرمیده **اسکنان** بکسر یکم و سیوم و دو کرانه فرج زن **اسکنجبین** چیزیست
که سرکه و شهد و روغن کنجد و فیل آب یکجا کرده خورند و بحذف همزه آنرا سکنجبین نیز گویند **اسکندان** با اول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح
نون زده کلیدان باشد **اسکندر** بالکسر پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود و بعضی گویند که پیغامبر بود و بعضی گفته اند که ولی بود حکیم
پیشه **اسکندروس** با اول مکسور بروایتی نام پسر اسکندر ذو القرنین که از روشنک بنت دارا متولد شده بود و شیخ نظامی گفته همان پور
اسکندر اسکندروس همی آمد و خاک میداد بوس و بروایتی نام مادر اسکندر ذو القرنین و گویند نام رستنی است که برای دفع
بخر بکار برند و آنرا اسکندری نیز گویند و چنان التسامع است که اسکندروس رومیان سپر را گویند و سپر هم دافع بخرات **اسکندروش**
بالکسر نام پسر اسکندر ذو القرنین که از دختر داراب بوده و سپر را بزبان یونانی اسکندروش نامند **اسکندرون** نام جزیره ایست که قبر
سکندر در آنجاست **اسکندریه** بالکسر نام شهریست در سرحد فرنگ بر کناره دریا بنا کرده سلطان سکندر ذو القرنین است **اسکنک**
بکسر الف و کاف تازی الکرد بر دو به که بتازی سرم گویند **اسکنه** با اول مکسور ثانی زده بمعنی اسکنک مسعود گوید لب بان چوب قوا مکنه
شدم و لرزیش **اسکون** بوزن افکون با سین موقوف و کاف عجمی مضموم و واو معروف نام ولایتی و دریای خزر است و آن را دریای
گیلان نیز گویند و عوام بغلط قلزم خوانند حکیم ازرقی در صفت عماری گفته باد اندرو وزیده ز پهنای اسکون ابر اندرو گذشته ز بالای
قیروان **اسل** بفتحتین درخت بلند خاردار و نیزه و گل خاردار **اسلاف** بالفتح پیشینیان و درگذشتگان و جمع سلف است
و اسلاف بالکسر پیش فرستادن و چیزی به بیع سلم دادن **اسلاک** بالکسر در آوردن چیزی در چیزی **اسلال** بالکسر دزدیدن و
علت سل آوردن و شمشیر کشیدن و رشوت دادن **اسلام** بالکسر باصطلاح در آمدن و فرو گذاشتن و اسلام آوردن و مسلمان شدن
و خواری گذاشتن و در سلامتی آمدن و کار کسی سپردن **اسلحه** بالفتح سلاحها **اسلح** بالفتح مرد و گل بسیار سرخ **اسلم** بفتح یکم و سیوم
بی اصل **اسلم** سالم تر **اسلوب** بالضم نام حکیمی است و نیز جنسی است از اطعمه و در عربی اسلوب اصل و راه و روش و گونه کردن و شیر
درنده و قانون و قاعده و اسالیب جمع آن **اسله** بفتحتین مثقال انگبیره **اسم** بالکسر بمعنی نام و داغ و در شرح نصاب است و در آن سه
لغت دیگر است و بالکسر و الضم نشان و علامت چیزی و باصطلاح نحویان بر پنج قسم معنی اطلاق کنند اول نام که مقابل لقب و کنیت باشد
دوم لفظیکه بمعنی صفتی نداشته باشد و باینمعنی مقابل صفت باشد سیوم لفظیکه معنی ظرف نداشته باشد و باینمعنی مقابل ظرف باشد چهارم لفظیکه
بمعنی حاصل مصدر باشد و آن را در برابر مصدر استعمال کنند پنجم کلمه که بذات خود بی انضمام کلمه دیگر بر معنی دلالت کند و بیکی زمان ماضی و
حال و مستقبل مقارن نباشد و بدین معنی مقابل فعل و حرف باشد و اسم نه لفظی است که دلالت کند بر شیئی بالوضع بلکه اسم ذات است مسمی
باعتبار صفت چون علیم و قدیم و علامه است چون قدوس و سلام عارفانیکه او علم دانند صفت ذات اسم را خوانند **اسماء**
بالفتح جمع اسم و نیز نام زنی که حضرت امام حسن بن حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه را بزهر داده بشهادت رسانید و نیز نام زنی که
معشوقه سعد بود و اسما بالکسر نام کردن **اسمار** بالکسر افسانها **اسماط** بالفتح شلوار بی پنبه و کفشهای یک لخت و پلای و جمع سمط بمعنی
رشته مروارید و در حل اللغات بمعنی یکتا **اسماع** بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و سمع ساختن یعنی گوشه ساختن و در راه افزود
گفتن و بالفتح گوشها **اسم اعظم** بالکسر نزد قاضی حمید الدین ناگوری اسم اعظم هو است که اول از اسرار ذات عزت در علم ظهور آمده
و او یک حرف اسم و حرف هو از اشباع ضمت متولد شده است و او اسم ذات مطلق است نه معلول نه مشتق است زیرا که اسم مشتق
از اشتراک غیر خالی نبوده از ان جهت بنا روحدت بر وحالی نبود و باتفاق جمله عشاق هو مشتق است و او منتهای اسم الله است و هر چه از راه عباد
در سایر اسما است آن از راه اشارت در دایره هو است آورده اند که اسم هو اصل و ام جمله اسما است چنانچه سوره فاتحه اصل و ام تمام
قرآن است چون هو او بود تو کیستی هذا سر لطیف و در اصطلاح عبد الرزاق کاشی در معنی اسم اعظم این دو بیت فرموده است رباعی

اسم اعظم جامع اسما بود صورت او معنی اشیا بود اسم دریای بعین موج او این کسی داند که او از ما بود **اسماعیلی** بمعنی قربانی و نام طایفه که در لغت سمعیل مذکور خواهد شد **اسمال** بالکسر کهنه شدن جامه و صلح دادن میان دوکس و پاک کردن حوض از گل ولای و اصلاح کردن کار مردم و بالفتح جامهای کهنه **آسمان** سه معنی دارد اوّل فلک را گویند بدان سبب که در گردش مانند آس است یعنی آس مانند دوم نام فرشته ایست که بر آسمان موکل است و تدبیر امور مصالح روز آسمان بدو متعلق است حکیم فردوسی فرماید همه سال استاد و از آسمان تن و جان بشادی و کام بستان سیوم نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی نیکست درین روز بسفر در شدن و نشاید هیچ کار دیگر کردن و آسمان بالکسر خداوند ستور فربه شدن و فربه کردن **آسمان از ریسمان ندانستن** کنایت از عدم تمیز بود **آسمان از کجا و ریسمان از کجا** این مثل جائی گویند که شخصی سخن نادر برابر گوید **آسمان برین** یعنی آسمان نهم و قیل عرش **آسمان دره** الف ممدوده با سین موقوف و دال و رای مفتوح و های مختفی آنکه بشب در آسمان مانند راهی پدید آید و آن را کهکشان نیز گویند منجیک گفته بکوچه که روی باکف کهرافشان چو آسماندره سازی زبس کهربای **آسمان بزمین کردن** یعنی بی سپهر و پامال و زیر کردن **آسمان را زمین میکند** یعنی بی سپهر میکند و یا از روی کثرت غبار میگوید چنانچه در سکندرنامه است زمین شش شد و آسمان گشت هشت **آسمان سوراخ شدن** کنایت از واقع عظیم واقع شدن است **آسمان صفت** یعنی قادر و قوی در همه چیز **آسمانه** الف ممدوده با سین موقوف سقف خانه بود و آن را اسکوب و اشکوب نیز گویند حکیم انوری فرماید از آسمانه ایوان اندر ملک تر ارفیع تر است آستانه درگاه کمال اسمعیل گوید شرار آتش عزمش ز فرط استعداد بر آسمانه گردون نشست اختر گشت **اسمای** بتشدید یا و تخفیف آن زن صاحب جمال و نام زنیست که در عرب بحسن معروف بوده **اسمر** بالفتح افسانها جمع سمر و نیز گندم گون و اسپ پلنگ رنگ **اسمران** بالفتح گندم گون و بعضی گویند آب نیزه **اسمعیل** نام پسر حضرت ابراهیم ع و نام پسر بزرگ امام جعفر صادق ع که شیعه اسمعیلیه خود را بدو منسوب داشته اند و معنی اسمعیل بزبان سریانی فرمان بردار خدا **اسمعیلی** بالکسر قربانی و نیز طایفه اند که بزه اسپ را میپرستند **اسمن** بالفتح فربه تر **اسمند** باول مفتوح ثانی زده نام قریه ایست از قرای سمرقند و آن را سمند بحذف الف نیز خوانند **اسمندر** باوّل مفتوح نام جانوریست که او را سامندر و سامندل و سمندر و سمندل و سمندول نیز گویند و شرح آن در ذیل لغت سامندر مرقوم خواهد شد شیخ عطار نظم نموده آتشی بر دشمن در گرفت تا حلیلش طبع اسمندر گرفت **اسموغ** با سین موقوف مضموم و واو مجهول نام دیویست از تابعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان دو جنگ انداختن بدو متعلق است طیان همی گفته گفتنش حلکی دروغ بود از سخن چینی چو اسموغ بود **اسن** باول مفتوح ثانی زده دو معنی دارد اوّل جامه باشد که بازگونه پوشند دوم خربزه نورسیده بود و بفتح اوّل و کسر سین و بالمد آبی که مزه و بوی کرده آینده باشد و بضمتین خلق و بفتحتین و تشدید نون سال دلیرتر و سنو بضمتین مثله **اسناد** بالکسر نسبت کردن حدیث براوی **اسناف** بالکسر پیش شدن اسپ از اسپان دیگر و محکم کردن کار **اسنام** بالکسر و بالضم بلند شدن و بلند گردانیدن و زبانه زدن آتش **اسنان** بالفتح سالها و دندانها و اسنان بکسر بر شدن و بر آمدن دندان بار دیگر و بالضم دیهیست در هرات **اسنان الدبا** نام گیاهیست معروف **اسنج** بالفتح و تشدید جیم شکسته سر **اسو** بالفتح دارو و چراحت را دوا کردن و بضم همزه ربودن و ربایش و قیل بشین معجمه در شرفنامه و باوّل مفتوح و ثانی مضموم سوی یعنی جانب **اسوا** بالکسر بکذشتن [illegible] **اسوار** بالفتح دست برنجن اساور جمع و اسوار بمعنی دیوار با جمع سور است و در فرهنگ باول مفتوح ثانی زده سه معنی دارد اوّل نام شهریست از ولایت سعید که راه ولایت تو بچهار فرسخی آن شهر واقع است و کوهیست بر جنوب آن که رود نیل از دامنش بیرون می آید از سفرنامه حکیم ناصر خسرو مرقوم شده دوم بمعنی سوار آمده سوم بزبان گیلان جمعی اند از لشکریان که عقل مرتبه چماقی و تیری داشته باشند و چون حرب کنند ضرب تیر و چماق بر خود همدیگر رسانند و آن را اسواری نامند و اگر بر خود نشان تیر و چماقی نباشد دیگر عظیم کرده باشند آن از شجاعت و مردانگی نداند **اسواط** بالفتح تازیانها جمع سوط است **اسود** بالفتح سیاه و مار سیاه و کنجشک و مرد بزرگ قال علیه السلام بعث

الی الاسود والاحمر واسود ان آب وخرما و مار وکژدم وصاحب قاموس گوید اسود مار بزرگ اما ظاهر آنست که اسود مار سیاه باشد وصاحب صراح
گوید اسود مار بزرگ وسیاه **اسودان** خرما و آب وعقرب وگویند شب وقلم **آسوده** ممدود بی شقت وبی زحمت **اسوة** بضم وکسر پیشوا
ومقتدا وخلیفه که بدان اقتدا کرده شود قال الله تعالی لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة **اسوس** بالفتح آنکه گوشه چشم کرد **اسوف** بالفتح مرد زود
اندوه گین شونده وتنگدل **اسوق** دیوانگی و برهنه **اسول** بازنده **اسون** بالضم مزه وبوی گردانیدن ورنگ کردن وبهانه جستن
برکسی وخوی وروش پدر گرفتن پسر **اسوه** بضم وکسر پیشوا در مهمات در حل اللغات است بضم ستره که در پیش نهند وقت نماز بکسر بمعنی برابر نیز آمده
آسه بوزن کاسه کشت راست کرده بجهت زراعت باشد **اسهال** بالکسر دارو ی شکم راندن وبزمین نرم رسیدن ونرم شدن شکم وطبیعت
اسهام بالکسر قرعه انداختن درمیان خود **اسهاب** بالکسر بسیار گفتن ودر بیابان فراخ رفتن **آسی** بمد الف بوزن رامی غمناک پشیمان و
طبیب **آسی** بالفتح وبالف مقصوره درمان وعلاج وبفتح همزه وکسر سین وتشدید یا محزون واثر ونشانه نیز **آسیا** بالفتح معروف که بتازیش رحی گویند
آسیاب باسین وقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد وآنرا آب آسیا نیز گویند **آسیانه** ممدود دندان آسیا که دندانه آسیا نیز
کنند وآنرا آژینه برای فارسی نیز گویند **اسیاع** فروگذاشتن وهفت شدن وسیع بخورد دادن وکودک بدایه دادن وسیع شدن و
بگرنک دادن گوسپند را وبی کار گذاشتن بنده را **اسیاف** بالفتح شمشیرها وکنارهای دریا وجمع سیف است بکسر سین **اسیال** بالکسر فرو
گذاشتن شلوار وغیر آن وباریدن باران وریختن اشک وبرآوردن زرع خوشه را وبالفتح بارانها وخوشها ولولوها **آسیب** بمعنی فرو کوفتن
باشد وآنرا ابتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند چنانچه مثلا دو کس باهم براهی میروند کتف برکتف یا پهلو به پهلو محکم بزنند علی فرقدی گفته شعله قهر
توگر با کوثر آسیبی زند رو برآید همچنان کز قعر دوزخ التهاب امیر خسرو راست گناه من بیک آسیب درحمت تو وگاه بطریق استعاره
آفت وکلفت را نیز گویند حکیم خاقانی نظم نموده چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری چه محتاجند سلطانان باسباب جهانداری **اسیر**
بالفتح قید کردن وآفریدن وبدوال بستن اسیر وبالضم در بند کردن بول وبالفتح شخصی را که بغارت گرفته شده باشد گویند واساری بضم جمع **اسیران**
خاک تن پروران ومردگان **اسیر طبع** گرفتار نفس اماره والله اعلم **اسیر طبع مخالف** مثله **اسیروع** بالضم نقش وخطیکه بر
کمان میباشد وگیاهی که از بیخ درخت وشاخی که از بن درخت روید وکرمک سرخ که در تره میباشد درمیان پوست وچون از پوست بیرون آید
پروانه شود وگفته اند کرمیست سرخ سر وتن سفید که در ریگ میباشد بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را اساریع جمع **اسیف** بفتح اول وکسر دوم
غضبناک وبفتح تین اندوه سخت واندوه گین شدن وخشمناک شدن وبفتح تابع ومزدور وآنکه دایم لاغر باشد ومطلقا فربه نشود **اسیل** بالفتح نرم
وموی دراز که فروهشته شده باشد **اسیلم** بالضم وبفتح سین وسکون یا رگیست میان انگشت خنصر وبنصر **آسیمه** ممدود با میم مفتوح وبای
مختفی متحیر وشوریده وسرود یوانه مزاج وسرگشته وسرگردان وپریشان حکیم خاقانی فرماید ما ناماه بکشتی دیده تن درخطرم چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
زان باد کرد و بشادی آرد خبرم چون آب نشینم وچوکشتی ببرم وآسیمه سر ازین ماخوذ است ولفظ در اصل اسامه است الف از باب اماله بیا
بدل شده وابمعنی در فارسی شایع است واسام بمعنی آماس است باقلب آماس از باب قلب بعضی بنا بر قول سامانی وسالم مخفف آنست از اینجاست
سرسام که آن بمعنی آماس بطون دماغ چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة والسر هو الراس والسام هو الورم ولکن ولذا
البرسام فالبر هو الصدر والسام هو الورم وفلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد **آسیمه سر** آشفته وسرگشته
آسیون یعنی آنکه مانند است ماسی وآسی بعربی اندوه ناک وآزرده خاطر باشد ون بمعنی مانند عطار گوید چه چیزی کاین همه اسیون از تست
که بتو زند کانی من از تست منجیک گفته گرنه عشقت کرد کرد اسیون مرا از چه رو سرگشته واسیونم ومعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران
وسرگردان ولیکین برین تقدیر آسون باییستی مگر آنکه در اصل اسیاون باشد والله اعلم **اش** بضم انیک وبمد آشام از حلبی که باشد **اشاة**
بکسر نیاه گردانیدن **اشاح** بکسر وضم حمایل وزیور که زنان درگردن اندازند در اصل وشاح بوده **اشاده** بالکسر بلند کردن ونام برافراشتن
بناشنا سایندن وآواز بلند خواندن **اشاره** ا بالفتح بغایت شادی کنندگان **اشارت** بالکسر رمز نهانی وفرمان وبرمز گفتن وفرمودن

و مشورت کردن **اشاعة** آشکارا کردن و پراکنده کردن بول پاشیدن و انداختن و بخش کردن و باز گردانیدن **اشاقی** بالفتح زرشتها
کفشگران و او جمع اشقاست **اشاق** بالضم خادم و غلام و بچه غلام مثل و شاق که مذکور خواهد شد **اشال** بالکسر مهربانی کردن و صبر
کردن زن بیوه با فرزندان خود که شوهر دیگر کند **اشالوچه** آشی که از آلو سازند **آشام** باوّل مفتوح دو معنی دارد اوّل در کشیدن آب
شراب و مانند آن باشد مصدر آن آشامیدن است و بتازی تجرع خوانند حکیم خاقانی فرماید حسرت فرو خورم چو ببینیه گره شود آشام خون
دل کنم اورا فرو برم دوم خوراک بقدر حاجت را گویند و آنرا بتازی قوت گویند در صراح معنی قوت باین عبارت ادا نموده که هو مایقوم
به بدن الانسان من الطعام استاد نظم نموده بلکه شام ندهم تا روپش ندارم گر چه گاه شام آشام کمال اسمعیل نظم نموده پناه سوی
قناعت همی برم زانقوم که اهل خانه خود را آشام می ندهند و بمعنی آش رقیق که توان آشامید و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال
شین حذف شده و بعضی گفته اند که آشام مصدر و مفعول هر دو آمده و از این بابست آشام بمعنی آشامیدن و آشامیده و بمعنی آکول نیز آید
اشب بفتح اوّل و سکون شین معجمه عیب کردن و ملامت کردن و آمیختن بعضی ببعضی و نیز موضعی است از نواحی طالقان **اشباح** بالفتح
والضم حمایل مرصع بزیور که زنان در بر اندازند **اشباع** تمام گردانیدن و تمام آوردن وضو **اشبال** جمع شبل بکسر بچه شیر **اشباه**
بالکسر مانند کردن و بالفتح مانند آن و او جمع شبه است **اشپکان** چند بید ستر باشد یوسفی طبیب گفته چند بید ستر آش بچکانست که
کند دفع علت صبیان **اش بخش** کنایه از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند **اشلبشه** باوّل مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور
و شین منقوطه مفتوح کرمی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هواهای گرم در پوستین و نمد و سقرلاد و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر
غلها بهمرسد و تباه و ضایع سازد و آنرا اسوس و شلبشه نیز گویند مولوی معنوی فرماید آنکه در انبار ماند و صبر کرد اشلبش و موروحوادث
پاک خورد **اشتو** باوّل مفتوح بثانی زده و بای مضموم و واو معروف انگشت دان باشد **اشبه** بالفتح کاو دوزنکه و مشابه تر
اشبهه بالفتح آواز سم اسپ و شیهه اسپ را گویند در مؤید آواز اسپ که بتازی صهیل گویند کذا فی الشرفنامه و او را اشته و شبهیه و غشت
نیز گویند **اشلنجاس** بالکسر پاشیدن آب و اشلنجه یعنی پاشیده و ترشح کرده که شلنجته نیز گویند **اشپیشم** بکسر الف و بای پارسی سرمائی که برریش
بهایم زند و بپا ماسانند و بمیرانند در پنج بخشی و سکندر لیست رهی که از خراقه خون فرا هم آید درونش پر شود نیز سردی که از نظرماه بریش زنند
اشتا بالکسر در زمستان شدن **اشتاب** بکسر اول بثانی زده بمعنی شتاب باشد چنانچه اشکم و شکم مولوی معنوی فرماید چه باید کرد ازیرا
که ایشان چه برق و باد سخت اشتاب رفتن **اشتات** بالکسر پراکنده کردن **اشتاد** باوّل مفتوح سه معنی دارد اول نام ملکی است که
موکل است بر پاپها و امور و مصلحتی که در روز اشتاد واقع شود بدو متعلق است بهرام پژوهی گفته روانت باد و پیژه جان و دل اشتاد نگهدارات
سروش و روش و اشتاد دوم نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیکست درین روز حاجت خواستن و صدقه دادن و جامه نو
بریدن و پوشیدن سیوم نام نسکی است از جمله بیست و یک نسک زند **اشتاط** بالکسر از حد در گذشتن و دور کردن **اشتال** بالکسر
شل وست گردانیدن و شمشیر راندن گروهی را و جنگ کردن **اشتالنک** باوّل مکسور استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق واقعست
و آنرا اشتالنک نیز خوانند و بتازی کعب و بترکی بجول گویند و قماری هست که باشش عدد اشتالنک ببازند و آنرا اشتالنک بازی و
بجول بازی نیز گویند شاه داعی شیرازی نظم نموده خوشست خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب رجاست رشتی ایشان ز نرد و اشتالنک
اشتباق سر بلند بر داشتن و نگریستن برق و نگه کردن **اشتباک** بالکسر بهم در رفتن **اشتباه** مانند شدن چیزی
چیزی و پوشیده شدن چیزی بر کسی **اشتته** بکسر اول بثانی زده بمعنی مانند و برابر **اشتخاره** حلوا و طعامی را گویند که بعد از آشتی میان
دوستان بپزند و صرف نمایند **اشتداد** سخت شدن و سخت کردن و سخت گرفتن **اشتر** بالفتح آنکه پلک چشم او باز گردیده باشد و لقب
مالک بن حارث نخعی از خواص حضرت امیر المؤمنین علی ع که در بعضی جنگها شمشیری به پلک چشم او رسیده بود و در فارسی بضم الف بمعنی شتر
اشترا بالکسر خریدن و فروختن **اشتراط** بالکسر شرط و پیمان کردن **اشتراک** بالکسر انبازی کردن **اشترپلنک**

بهیمهٔ وحشی که عرب آنرا زرافه خوانند و بمعنی شترگاو نیز **اشترخار** نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند و آنرا خار شتر و شترخار
نیز گویند **اشترغار** گیاهیست که از بیخ او آچار سازند و چون آنرا بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنی اشکافتن آمده و در بعضی طب
بیخ انگور خراسانی و او را در سرکه پرورده خورند مقوی معده و اشتهاست و نیز نام کاهیست که از آن یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید
اشترغاز بیخ درخت انگدان باشد و صمغ آن انگوزه است ظهیر فاریابی گوید ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم که نی شکر نه برویدز
بیخ اشترغاز **شترک** یعنی موج **اشترگاو** نام چهارپائیست که عرب آنرا زرافه خوانند و بحذف همزه نیز آمده **اشترگاوپلنگ**
حیوانیست عجیب و غریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود و بعربی زرافه
گویند **اشترگیا** بمعنی اشترخار است که مرقوم شد **اشترمرغ** چهارپایه وحشی عرب آنرا النعامه خوانند در مؤید است هم پردار و هم
پای همچون شتر و آتش خوار است **اشترمور** موریست در جنگلهای مغرب بعین بکلانی بز که از خوف آنها کس بدان جنگل نتواند رفت **اشتعال**
بعین مهمله در افروختن آتش و بمعنی سپیدی مجازا نیز آمده و بغین معجمه مشغول شدن **اشتغال** بکاری در شدن **اشتق** بضم یکم
و سیوم شتالنگ **اشتقاق** گرفتن کلمه از کلمه و همه گرفتن و هیزم و جز آن شکافتن و سخن را در چپ و راست بردن در خصومت بقصد
و بچپ و راست رفتن در اسخال (؟) **اشتک** باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی جامه را گویند که کودکان نوزائیده را در میان
آن بپیچند و بضم الف و فتح تای و بفتح الف نیز بمعنی مذکور و تبازیش قماط خوانند و در مؤید است بفتح بمعنی مذکور و بدانچه خورد آنرا بدو
بندند **اشتکا** بالکسر گله کردن و نالیدن **اشتلا** بالکسر در زمستان رهانیدن **اشتلم** الف و تا و لام هر سه مضموم ستم و تندی
و غلبه کردن بود امیر خسرو فرماید اندیشه متاع صبر کم کرد غم بر دل و دیده اشتلم کرد خواجه حسین ثنائی راست ز بس هول شب اشتلم
کرده بود رهی دیده را خواب کم کرده بود و بمعنی ستم و چیزی از کس بزور گرفتن و فریفتن و شتلم بحذف همزه نیز مستعمل است بیت امیر خسرو
اشتلم میکنی بسی در دین عفو فرما ز خسرو این شتلم **اشتمال** بالکسر گرد فرو گرفتن و جامه در بر گرفتن و بالای چیزی در آمدن **اشتمام**
بالکسر بوئیدن **اشتو** باول مفتوح انگشتوانه را گویند و باول مضموم دو معنی دارد اول سبزه باشد منصور شیرازی راست اگر ز قلزم لطف
قطره بچکد درون کوره دوزخ لهب شود اشتو دوم انگشت را مانند و آنرا زگال نیز گویند **اشتوا** مثله **اشته** قبل نوعی از
سماروغ **اشتها** بالکسر آرزو کردن **اشتهاب** بالکسر سپید شدن چنانکه چیزی از سیاهی هم در رباشد **اشتهار** بالکسر شهرت دادن و
شهرت یافتن **آشتی** ممدود با شین موقوف بمعنی صلح **اشتیاق** بالکسر آرزومند شدن **اشتینه** با شین منقوطه موقوف
و تای فوقانی مکسور و یای معروف بمعنی آستینه است که مرقوم شد **اشجا** بالکسر اندوهگین کردن و در گلو گرائیدن **اشجاذ** بالکسر ضعیف
باران باریدن آسمان و ضعیف شدن **اشجار** بالفتح درختان جمع شجر **اشجال** بکسر شین و جیم بخته شدن آب **اشجام** بجیم بخته شدن
آب و اشک بدین معنی اشجال بلام نیز گذشت و بخاطر میرسد که در یکی ازین دو تصحیف شده باشد **اشجع** بالفتح مرد دلیر تر و بن انگشت
که بر کف دست پیوسته است و نام قبیله ایست و گونه ماریست و مرد سبک سیر و با دل (؟) شیر و شجاع مثله **اشحام** بالکسر پیه خورانیدن و خداوند
پیه شدن **اشحان** بالکسر مهیا شدن گود گند برای گریستن **اشخار** بکسر آنچه کازران و رنگریزان بکار برند هندی ساجی کهار گویند بش
بحذف همزه نیز در مؤید است و بالفتح ساجی که از شوره گیاه سوخته خاکستر کرده سازند که آنرا اشنان گویند و چند گاه در زمین گذارند که برای
صابون رخت شستن بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن سیاه کنند **اشخام** بحای معجمه خاسد شدن و متغیر شدن شیر و طعام
اشخلیله یعنی آش عدس که در روضه خلیل الله میپزانند **اشخم** بالفتح با خاء منقوطه یعنی سیاه **اشد** بفتحتین و التشدید سخت تر و بضم
شین قوت و پیچیده سالگی یعنی وقت جوانی **اشدا** بالکسر آزردن **اشداق** بفتح یکم و سیوم فراخ دهن **آش دقیق** آشی که از آرد برنج
سازند **آش دقیقی** نوعی از آش آرد و آش حکیمی مثله **اشذاذ** بالکسر تنها کردن **اشر** بفتح اول و کسر ثانی متکبر و از حد در گذشته و بسیار
شادی کننده و بفتحتین بسیار شادی کردن و بفتحتین و تشدید بسیار بدکار **اشرا** بالکسر پر کردن کلبه و حوض و ظرف **اشراب** بالکسر

آمیختن و فهمانیدن و اعلام کردن و دعوی کردن کاری بر کسی که نکرده باشد و خوردن جامه رنگ را و خورانیدن رنگ جامه را و رنگی که برنگی
دیگر آمیخته باشند **اشرار** بالفتح بدتران جمع شر است و بالکسر کسی را بدی منسوب کردن **اشراط** بالکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهة فروختن
و آماده کردن خویشتن را بکاری و بمعنی مردم فرومایه و بزرگواران و این از لغات الاضداد است و بالفتح نشانها و زبون ترین قوم و مالهای
زبون **اشراع** بالکسر در گشادن خانه را بسوی راه و نیز بر کسی راست کردن **اشراف** بالکسر بر سر چیزی ایستادن و واقف شدن چیزی را
و از بالا بر نگریستن و بلند شدن و بر بالای بلندی رفتن و بالفتح بزرگان و جاهای بلند **اشراق** بالکسر روشن و تابان شدن آفتاب
و درخشیدن **اشراک** بالکسر شریک آوردن با خدا و انباز کردن با کسی و بالفتح انبازان جمع شریک **اشربه** بالفتح شرابها و شربتها
اشرح بالفتح آنکه بکجانه بدارد **اشرف** بالفتح بزرگوارتر **آشرزه** آشی که از ریزه سازند **اشطاط** بالکسر ستم کردن و از حد در
گذشتن و دور رفتن ستور بچرا و شتافتن بطلب چیزی **اشطاط** بالکسر برپای خود ایستادن و بیرچوب در گوشه جوال کردن و برخیزانیدن
اشعا بالکسر آتش افروختن **اشعار** بالکسر خون آلود کردن کوهان شتر که بمکه فرستند از برای قربانی و آگاه کردن و مشهور ساختن
و ترس در دل انداختن و جامه اندرونی پوشانیدن و از وبر مو کشتن و موبر آوردن از و قوله علیه السلام ذاکة الجنین ذاکة امه اذا اشعر
یعنی و قتیکه موبر آورده باشد و برای کارد و شمشیر شعیره کردن یعنی پارهٔ آهن در دنبال غلاف کارد و شمشیر کردن تا او را محکم نگاه دارد
و بالفتح لطفها و موها بر تقدیر اول جمع شعر است بالکسر و بر تقدیر ثانی جمع شعر بالفتح **اشعاع** بالکسر پراکنده شدن شعاع تیغ و پاشیدن بول
و خوشه بیرون آوردن کشت و پراکنده شدن شعاع آفتاب و خار برآوردن خوشه **اشعال** بالکسر آتش افروختن و پراکنده شدن غارت
و اندودن **اشعب** نام مردیست مشهور بطمع و مثل است لاتکن اشعب فتعب یعنی اشعب طماع مباش تا در تعب و رنج نیفتی و در بعضی
کتب لغت بثاء مثلثه بجای باء موحده بتصحیح یافته و آن غلط است **اشعث** بالفتح آشفته موی و گرد آلوده موی و بشین معجمه گرد آلوده و میخ
چوبین و نام مردی طماع در شبستان خیال حکایتی ازو آورده که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوستر داری گفت علی را
پرسیدند بچه دلیل گفت دلیلی دیگر نمیدانم اینقدر دانم که عین زر است ولی مرا یعنی زر مراست و از آن هست **اشعر** شاعرتر و واقف‌تر
و موی گرد اگرد سم ستور و آنکه بدن او پرموی باشد و نام شاعریست و قبیله ایست از قبایل سبا از آن قبیله است ابو موسی الاشعری
و ابو حسن اشعری رضه **اشغال** مشغول بودن بهتر و سخت بودن کاری و بفتح جمع شغل **اشغده** بفتح همزه و شین معجمه بمعنی هیزم نیم سوخته
و قیل بعنبر بد چنانکه در این بیت است از استاد   اشغده همچو در میان تنور   ایستاده میان کرباسه **اشغر** باول مضموم بثانی زده و عین
مضموم بمعنی اسغر است که مرقوم **اشغشاش** کسی را خائن و نادراست شمردن **اشغل** بالفتح مشغول تر **اشفاء** بالکسر واقف شدن
بر چیزی و بکناره چیزی رسیدن و بخشیدن چیزی بکسی که بآن شفا یابد و شفا یافتن و بسبب شفا گردانیدن چیزی را **اشفاذ** یعنی راندن
اشفاف بالکسر افزونی نهادن و بعض گزیدن **اشفاق** بالکسر مهربان کردن و ترسیدن **اشفلش** پریشان و درهم شدن
آشفته بالفتح و المد شوریده شدن و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده **آشفته رومیان** انگشت افروخته **آشفته مغز**
بمعنی پریشان **اشفی** بالکسر درفش و بالفتح و بالف مقصوره شفا دهنده تر **اشق** بفتحتین و تشدید قاف دراز و اشق بضم یکم و فتح دوم
و تخفیف قاف صمغ گیاهیست **اشقا** بالفتح بقاف بدبخت گردانیدن و برنج آوردن **اشقاق** بالکسر شگافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی
از حرفی و نیمه چیزی ستاندن **اشقال** بالکسر شل دست گردانیدن و بشمشیر راندن گروهی را و جنگ کردن و اشقال بالکسر سفید شدن
موی **اشقر** اسپ سرخ و سفید دایال و دم سرخ و شتر سرخ موی **اشقنقور** بدو قاف و نون و همزه بصفیه نهنگ که در ریگ بنهند
و ماهی باریک از و متولد شود و بعضی گویند جرنده است که بجهة قوت باه بکار برند کذا فی المؤید و سکندر بیست و بعضی گویند ماهی است که بجهة قوت
مزاج مذکور **اشقی** بدبخت تر **اشقیاء** بالفتح بدبختان جمع شقی **اشک** بالفتح قطره را گویند عموماً شیخ عطار گوید   چنان شد ظلم در ایام
او کم   که اشکی در میان بحر قلزم   و قطرهٔ آب چشم را خوانند خصوصاً بامعنی مشهور و معروفست سرشک مترادفست و اشک بفتح آن جامه که بچه

طفل در و پیچید و قیل بدانچه خود را بندند **اشکا** بالکسر گله آوردن کسی را و گله دور کردن از کسی و این لغات الاضداد است **آشکار** ف بفتح
یعنی ظاهر **اشکاع** بالکسر غضب انگیختن و ملول گردانیدن **اشکال** بالکسر دشوار شدن و رسیدن خرما و انگور و بالفتح صورتها و
مانندها **اسکاه** بالکسر شله **اشک بقم** یعنی اشک خون آلود **اشکبوس** ف باول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح و بای مضموم و واو
مجهول نام مبارز کیانی که بمدد افراسیاب آمده و افراسیاب او را بیاری پیران سر لشکر خویش که با طوس بن نوذر سر لشکر ایرانیان بجنگ
بود فرستاد پس اشکبوس بمیدان آمده رهام بن گودرز بجنگ او رفت و چون با او مقاومت نتوانست نمود از پیش او گریخت رستم بهمان زمان
از راه کوفته و مانده رسیده پیاده بمیدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت حکیم فردوسی فرماید پیاده از آنم فرستاد طوس که تا اسپ بستانم
از اشکبوس **اشکبون** ف بکسر و با پارسی نام مقامی قریب بدو کروه از هری **اشک تلخ** ف یعنی اشک غم **اشک خوش نمک**
اشک پرسوز که از درد برآید **اشک داد** ف اشک بسیار و اشک اندوه **اشک داودی** ف یعنی گریه بسیار و نیز اشک گلگون و
حق آنست که اشک داودی یعنی سفید اشک چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد **اشکرف** بالفتح بزرگ و معروف
اشکره ف بالکسر مرغ شکاری معروف **اشکسته** یعنی شکسته معروف **اشکش** ف بالفتح نام پهلوانیست **اشک شکرین** ف
یعنی گریه شادی و نیز اشک گلگون خاقانی گوید بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز بس آه عنبرین که عمدا برآورم **اشک شور گرم**
اشک عاشقان و غمناکان **اشک شیرین** ف یعنی گریه شادی **اشک طرب** یعنی گریه که از غایت سرور بود **اشکفت** باول
مکسور ثانی زده و کاف مفتوح بغار زده غار باشد و آنرا اشگفت نیز خوانند و با کاف مضموم شکفتن گل را گویند و با کاف مکسور بمعنی عجب آید
اشکل ف بالفتح سرخ چشم و سرخ بسفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تهیگاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر و پوشیده تر
و دشوارتر **اشکله** ف بالفتح حاجت **اشکم** ف بکسر همان شکم که عرب آنرا بطن خوانند چنانچه بیت جمع است و هجو اشکمش
آمد فراخ او را ز بطن مادرش شور پشتی دارد و از پشت پدر آن بد لجام **اشکنش** ف باول مکسور ثانی زده و کاف عجمی مفتوح و نون
مکسور بشین منقوطه زده برآوردن دیوار و عمارت باشد **اشکنه** باول مکسور بمعنی دار و اول چین و شکم بود دوم نام نوائیست از
موسیقی منوچهری است مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه سیوم نانی بود که در آن گوشت ریزه کنند
بسحاق اطعمه گوید بر بلیت چه بود اشکنه و بورانی بر لب یار چه بود نان پنیر و ریحان **اشکو** ف باول مفتوح ثانی زده و کاف مضموم
بمعنی اشکوبست که می آید حکیم آذری فرماید ای قبه بیت الحرام عالم شش در وی سده خاک درت ایوان اشکو **اشکوب** ف با شین منقوطه
موقوف و کاف مضموم و واو مجهول هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و آنرا تازی طبقه خوانند و بهندی چهات گویند و قیل بام و اشکوب بمعنی
هم آمده است کمال اسمعیل در صفت عمارت گوید بر آشکوب نخستینش دست فکرت من بزیر پای فلک را چه نردبان افگند شرف شفروه
نظم نموده روان ساعد ماضی چو خواجه باز دید ز اشکوب بهم میکند تماشای **آشکوخ** ف بالضم لغزش و بسر در آمدگی بود **اشکوخیدن**
باول مکسور ثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول و خای مکسور بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن بود مثلا چون کسی تیز و تند میرفته باشد و پایش بر
کلوخی یا سنگی بخورد یا بسوراخی در رود یا آب ریخته باشد و پایش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید بحذف همزه نیز درست است **اشکوفه**
بضم معروف و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی **اشکوه** ف باول مکسور ثانی زده و کاف مضموم و واو
مجهول عظمت و حشمت باشد و آنرا اشگوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد **اشل**
بفتحتین مردی که دست او شل باشد یعنی مردی که یکدست او تباه باشد و قیل خشک **اشم** بالفتح و تشدید میم بلند بینی و کوه بلند و پیشوای
خداوند شرم و ننگ **اشمات** بالکسر دشمن را شاد کردن **اشماس** بالکسر آفتاب شدن روز **اشمال** بالکسر گرفتن و بجانب
شمال رفتن و برچیدن میوه **اشمام** بالکسر بو یابانیدن و حرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود
بچپ و راست برگشتن و سر را بلند کرده رفتن و در اصطلاح فهو حرفان بشمه الضم والکسر و گردن آوردن هر دو لب بعد از ساکن کردن

آخر کلمه **اشمخوار** دراز شدن و بلند شدن **اشمط** بالفتح مرد دو موی یعنی نیم پیر **آش مویز** آشی که از مویز سازند **اشمید** مخفف
آشامیدن است نظامی گوید · هم خورد و هم آشمید باو **اشمیزاز** رمیده شدن و گرفته شدن **اشن** باول و ثانی مفتوح بون
زده دو معنی اول جامه یا شکوفه را گویند دوم خربزه نارسیده باشد و آنرا الکالک نیز گویند **آشنا** دو معنی دارد اول معروفست دوم
آب ورزی بود که آنرا آشناه نیز گویند حکیم سوزنی این دو معنی را نظم نموده بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب در بحر لهو باد طرب آشنای تو ورود
آشنا را بمعنی اشنا در نظم نموده چنانچه ازین مطلع مستفاد میگردد تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا وز سرشک دیده کردم چو مرد آشنا
و آشنا ور آب باز را گویند سید حسن اشرفی گفته دل بسته روز کار پر زرق شدن با شیفته لقای چون برق شدن چون مردم آشنا ور اندر
گرداب دستی زدنست و عاقبت غرق شدن و باول مفتوح بثانی زده کو هر گران بها را گویند **آشناباز** بمعنی شناکننده **اشتات**
بالکسر پراکنده کردن **آشناگر** آشناکننده در آب الفاظ مرکبه مستعمل است و بحذف همزه نیز آمده **آشو** بمعنی شور و غوغا کننده
و مخفف آشوب باشد حکیم خاقانی فرماید بسازم مجلسی از سانهٔ خویش که اینجا مجلس آشوبی ندارم **اشواط** گشتها و طاق یا بست سبعه
اشواط یعنی هفت گشت طواف کرد **اشواک** بالکسر پرخار شدن درخت و غیر آن و بالفتح خارها جمع شوک **آشوب** بالفتح ولهد
با واو فارسی شور و غوغا که بتازیش مشغله خوانند **آشوبیدن** بمعنی برهم زدن و آمیختن و آشوب کردنست **آشوردن** با شین منقوطه
مضموم و واو مجهول بمعنی آمیختن و ممزوج ساختن و خمیر کردن هر چیز که باشد **اشوس** بالفتح بدخو و مرد شجاع و آنکه بگوشهٔ چشم نگرد از تکبر
آشوغ با شین منقوطه مضموم و واو معروف شخصی مجهول باشد حکیم طرطری گفته حکیم از جفای دهر که من هستم آشوغ در دیار شما **آشوفتن**
ممدود با واو فارسی و فا موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن و غصه شدن و آشفتن بمثابه **آشوفته** ممدود با
واو فارسی و فای موقوف بمعنی شوریده و دیوانه مزاج **آشوه** بالفتح مرد بدچشم که زود چشم کند **اشه** بضم الف و تشدید شین ضمع گیاهیست
بشکل چیار که بر بازوی بدر رفته به بندند تا بحال آید **اشهاد** بالکسر گواه گردانیدن و حاضر گردانیدن و بالفتح جمع شاهد **اشهار** بالکسر پیدا
کردن و بیدار شدن **اشهب** بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد و ازینجا که گویند عنبر اشهب و فرس اشهب یعنی سبز
خنگ و یوم اشهب روز سرد **اشهر** بفتح الف و با مشهورتر و بضم با ماهها جمع شهر **اشهران** طبل و علم و شمس و قمر **اشهر معلومات**
سه ماه و آن ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه **اشهل** بالفتح شخصی که میش چشم باشد یعنی سیاهی چشم او بکبودی آمیخته باشد **اشهی** بالفتح
و بالف مقصوره آرزو کننده تر **اشیا** بالفتح چیزها جمع شئ **اشیاب** بالکسر شتاب بر جهانیدن اسب و قوی گردانیدن **اشیاخ**
جمع شیخ یعنی پیر **اشیاع** بالفتح جمع شاع و بکسر گروه و نیز بمعنی پیروان و مقدارها **اشیال** بالکسر مهربانی کردن و بچه زادن شیر
درنده و صبر کردن زن شوهر مرده با فرزندان خود که دیگر شوهر نکند و بالفتح بچهای شیر جمع شبل بالکسر **آشیان** ممدود با شین موقوف
آرامگاه مردم و نشیمن مرغ که انجا بیضه نهند و بچه آرند و شب انجا باشند و آنرا آشیانه نیز گویند **آشیانه** ممدود دو معنی دارد اول
معروف دوم سقف را گویند عبد الواسع جبلی این دو معنی را نظم نموده بر ایوانش سه سال از بلندی نهاده بسر طایر آشیانه ز فخر و مرتبت
باشد که ننهند سپهرش کاخ و مهرش آشیانه **اشیج** بفتح و ودمویدست بکسر تین دیگ کلین **اشیر** بفتحتین و قیل بکسر شین سخت
خرمی و شادی کردن و اشر بفتح یکم و سکون دوم پاره بریدن **اص** بالفتح و التشدید سخت شدن و بالکسر مع التشدید بیخ و بن
اصابت بالکسر رسیدن و یافتن و خواستن و صواب یافتن و خواب گفتن **اصابع** بالفتح انگشتها و نشانهای نیک و جمع اصبع است
و صاحب قاموس گوید که اصبع بهر سه حرکت همزه و هر سه حرکت باست بنابرین اصبع را بنه روش توان خواند اما مشهور اول است **اصابع**
الجواری نوعی از انگور کوهی که او را پارسیان انگشت کنیزان گویند **اصابع الصفات** نام داروئیست که آن را انگنجک گویند
اصابع اللصوص نام گیاهیست که بهند انگن گویند و در بعضی طب است تخم اسکند را اصابع المصوص بهمان معنی **اصابع صفر** از چوب
بسازند که این لغت عربی باشد **اصابه** یعنی رسیدن **اصات** بالکسر خاموش شدن و بکرنک کردن **اصاص** بمعنی پناه

اصا بالفتح مکان سخت و نیز بمعنی کروهها **آصال** بالمد جمع اصیل و بمعنی نزدیک و فرو شدن آفتاب و بالفتح والمد شبانگاهان **اصامد** بفتح
یکم و سیوم بخیل **اصبا** بالکسر برآمدن ستاره و برآمدن دندان **اصباب** بالکسر کینه در دل گرفتن و خاموش شدن **اصباح** بالکسر گشتن
از حالی بحالی و در صباح رفتن و صبح کردن و بامداد و بالفتح بامدادها و سیاهیها که از دور دیده شود و اجسام و کالبد و جمع صبح **اصبار** بالکسر صبر
فرمودن و بازداشتن **اصباغ** بالفتح رنگها جمع صبغ بالکسر و نیز بمعنی نان خورش **اصبح** بالفتح بامدادها جمع صبح است **اصبع** بکسر اول
و فتح ثالث انگشت و نشانه و اثر نیک و بمعنی مقدار راه نمودن انگشت **اصبغ** بالفتح اسپی که طرف دم او سفید باشد و اسپی که پیشانی او سفید
باشد و مرغی که دم او سفید باشد و نام یکی از اصحاب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که او را اصبغ بن نباته گویند **اصتفاف** بالکسر صف بستن **اصجاع**
بالکسر ضجیعت را بسوی کسرت میل دادن و بر پهلوی خوابانیدن و آرمیدن **اصح** بالفتح درست تر **اصحا** بالکسر پاک شدن آسمان از ابر
اصحاب بالفتح یاران و خداوندان و بالکسر یار شدن و رام شدن **اصحاب احلام** خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد
اصحاب الشمال آنانکه نامهای ایشان بدست چپ دهند **اصحار** بالکسر بصحرا بیرون آمدن **اصحاف** بالکسر جمع کردن صحیفها
و مکتوبها در جائی **اصحم** بالفتح سیاه که بزردی زند **اصدار** بالکسر باز گردانیدن **اصداغ** بالفتح موهای بناگوش و میان چشمها و
گوشها و موها که بران مواضع باشند جمع صدغ بالضم **اصداف** بفتح یکم و سکون دوم صدفها **اصداق** بالکسر کابین کردن **اصر** بالکسر عهد
و بار گناه و بالفتح شکستن و میل دادن و پند کردن و باز داشتن **اصراخ** بالکسر بفریاد رسیدن **اصرار** بکسر الف پیوسته بر گناه بودن
اصرام بالکسر درویش شدن و وقت برآمدن خرما شدن و بالفتح پوستها و چرمها جمع صرم است **اصرخ** بالفتح فریاد کننده تر **اضراز**
بهر دو زای معجمه لجام گزیدن اسب **اصطناع** بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن **اصطبار** بالکسر شکیبائی کردن **اصطباع** بر پهلو خفتن
و بالکسر ردا از زیر بغل دست راست برآوردن و بر دوش چپ انداختن **اصطبل** بکسر و سکون صاد و فتح طا و سکون بای ابجد آخور ستور
حالا طویله و جای ایستادن دواب و پایگاه را گویند و قیل لیس بعربی در حل اللغات است اصطبلات جمع آن **اصطحاب** بالکسر با یکدیگر صحبت داشتن
اصطخاب بالکسر و بخای منقوطه افغان کردن **اصطراح** بالکسر انداختن **اصطراع** بالکسر کشتی کردن با هم **اصطراف** بالکسر حیله
کردن و برگشتن و در کسب چیزی **اصطرخ** بالکسر فریاد و فغان کردن **اصطرلاب** بالضم ترازوی آفتاب و آن طاسی و حلقه ایست
که بدان بموازنه ساعات معلوم میشود آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر از جام کیخسرو استخراج نموده از مؤید معلوم میشود و بسین و صاد هر دو
آمده چنانچه گفته اند اصطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب بحذف همزه نیز گویند و در زبان یونانی اصطر ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب و قیل
لاب نام حکیمی واضع او و قیل نام پسر ارسطو و قیل نام پسر ادریس ع و صحیح آنست که واضع او ارسطو است **اصطرلاب چهارم** بمعنی آفتاب
اصطفا بالکسر برگزیدن **اصطفاق** بهم واگرفتن و جنبیدن درخت از باد و ابریشم از زخمه و آواز دادن چیزی **اصطکاک** با
بهم واگرفتن **اصطلاب** بالکسر مغز استخوان بیرون آوردن برای نانخورش **اصطلاح** بالکسر با یکدیگر صلاح کردن و بصلاح آوردن کار پیشه
و چیزی قرار دادن **اصطلاع** بالکسر قوی گشتن بر کاری **اصطلام** بالکسر از بن برکندن **اصطنا** بالکسر شرم داشتن **اصطناع**
بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن قوله تعالی و اصطنعتک لنفسی **اصطیاد** بالکسر شکار کردن **اصطیاف** بالکسر بتابستان جای مقام کردن **اصعاق**
بالکسر میرانیدن و بیهوش کردن **اصغار** بالکسر درویش شدن **آصف** بمد الف و کسر صاد نام وزیر حضرت سلیمان ع که بیک طرفة
العین تخت بلقیس را از راه دو ماه آورده و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود و پدر او برخیا نام داشت و آصف بفتحتین در فارسی نام دارو ئی است
بخراسان و نیز گویند که میوه ایست آچار کرده تا بجه ملتان آرندش **اصغا** بالکسر گوش نهادن و بالکسر والمد صافی کردن و دوا برو برید
شدن و برگزیدن **اصفاح** بالکسر سایل را رد کردن و پهن کردن چیزی و میل دادن لقوله ع قلب المؤمن مصفح علی الحق یعنی دل مومن مایل کرده شده
است بحق **اصفاد** بالکسر بخشیدن چیزی و بند سخت بر نهادن و بالفتح بخششها و بندها **اصفار** بالکسر تهیدست و محتاج شدن و بالفتح جمع صفر
بالکسر **اصفر** بالفتح زرد و بمعنی سیاه نیز آمده و خالی تر و مرغ آواز کننده تر و اسب زرد و نام پسر روم بن عیص بن اسحق که رومیان از اولاد

او بیند **اصفرار** بالکسر زرد شدن **اصفران** بالفتح زرد زعفران **اصفی** بالفتح و بالف مقصوره صافی تر **اصفیا** بالفتح
برگزیدگان جمع صفی **اصل** بالفتح شبانگاه و آن جا از وقت عصر و بیخ و بن و نسب و حسب چنانچه عرب گوید لیس له اصل و لا فصل یعنی نیست
او را نسب و زبان فصیح اصول جمع آن **اصلا** بالفتح قطعا و یقینا و الف اصلا الف وقف است و اصل بیخ را گویند و در کنز اللغات است
اصلا آنکه در آتش آوردن **اصلات** بالفتح جمع صلت و صلت بالضم کارد بزرگ و اصلات بالکسر شمشیر از نیام بیرون کشیدن
اصلاح بالکسر صلاح آوردن و آشتی کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف و فساد و اصل بالفتح نیکو تر **اصل البوس** کندر و سندروس نیز
گویند و آن صمغی است مانند کهربا چون بآتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد **اصل الرجل** بمعنی ثابت بنیاد و اصل نیز بمعنی قاعده و قانون
در اصل و فصل گویند فلانی را اصل نیست یعنی فصل نیست **اصلت** بالفتح پیشانی که کشاده باشد **اصل حیا** همان ابو الحیا که مذکور شد
اصلخ بالفتح کر که هیچ نشنود **اصل داران پاک** یعنی انبیا و اولیا و ملایک **اصل داران فلک** بثلثه **اصلع**
بفتح آنکه موی پیش سر نداشته باشد و بضم و بفتح صاد مهمله نوعی از مار **اصلم** بالفتح از بن بریده گوش **اصلیت** بالکسر شمشیر مصقل
زده و شمشیر برهنه **اصم** بفتحتین و تشدید میم کر و سنگ سخت و در حل اللغات است ماری که در وی افسون اثر نکند و مردیکه از و امید بهی
نباشد از هوای نفس باز داشته نشود و حاتم اصم نام بزرگیست و شهر اصم ماه رجب زیرا که در وی قتال حرام بود و آواز دادخواه و
آواز صلاح شنیده نمیشود و اصم بفتحتین و التخفیف خشم و خشم کردن فتق **اصما** لجام کردن اسپ و لگام را برابر خود کشیدن لقوله کل اصمیه وودع
ما بالمیه **اصمات** بالفتح خشمها و کینها و جمع اصم است **اصمار** بالفتح جمع صمر و صمر بالضم آب گوز و آب ظرف و برای **اصمام**
بالکسر کر کردن و کر شدن و کر یافتن کسی را **اصمع** بالکسر خورد گوش و زیرک و بالفتح خرگوش و تیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و روند بلند
ترین جاها و جزآن و لقب جد ابو سعید عبد الملک مشهور باصمعی **اصمیکاک** بالکسر خشم کردن **اصناف** بالفتح نوعها و گونها **اصنام**
بالفتح بتها جمع صنم است **اصنان** تکبر کردن و گنده بغل شدن و پر شدن از خشم **اصواب** بفتح یکم و سکون دوم صوابتر **اصوب**
بفتح اول صواب تر **اصول** بالضم جمع اصل یا حسب و نسب و شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا در وقت فرو رفتن آفتاب
و نیز نام علمی است معروف و در فارسی اصول بمعنی ساز هم نیز آمده و در ملحقات نصاب است **اصول فاخته** نام صوتی و ضربی از
ضربهای فارسی **اصبح** بالفتح تندرست **اصیص** بالفتح دره و کوزه و خم شکسته یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پر کنند و در گل
دریا چین کارند و پیش بلند **اصیل** شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن آفتاب و خداوند نسب محکم و بیخ دار
اصایل بالفتح جمع و اصل بضمتین و اصال بالمد جمع و پیش بین و ثابت رای و هلاک و موت و شهریست باندلس **اض** بالفتح و التشدید
ضاد مضطر کردن و بالکسر اصل **اضاءة** بالکسر روشن کردن و روشن شدن **اضاءه** مثله **اضاض** بالکسر پناهگاه **اضاعت**
بمعنی از بهره انداختن و بسیار ضیاع **اضاعه** بمعنی ضایع کردن **اضافت** بالکسر مهمانی کردن و افزون کردن بر چیزی و میل دادن
و مضاف کردن کلمه بکلمه و نسبت کردن و کرد فرا گرفتن و ملجا کردن کسی را بکاری و واگذاشتن کار خود بکسی و پناه دادن **اضاقه**
بالکسر تنگدست شدن و بیمال شدن **اضبا** بالکسر بریان کردن و مشرف شدن بر ظفر یافتن و اضبا بالف ممدوده خاموش شدن
بر چیزی و پنهان کردن آن و کینه در دل گرفتن **اضبط** بالفتح مرد چپ و راست یعنی آنکه بهر دو دست کار کند **اضجاع** بر پهلو
خوابانیدن و ضمه را بسوی کسره میل دادن **اضحا** بالکسر در چاشتگاه شدن و چاشتگاه کردن **اضحاک** بالکسر خندانیدن **اضحال**
بالکسر نیست شدن و نابود شدن **اضحکاک** بالکسر بهم کوفته شدن **اضحوکه** بالضم آنچه مردم را خنده آرد **اضحیه** بالضم گوسفند
که بروز عید الضحی قربان کرده شود **اضداد** بالکسر و نصاد معجمه خشم گرفتن **اضداع** بالکسر میل دادن و گرانبار شدن **اضراب**
بالکسر رو گردانیدن و مقیم شدن و کسی را از فرمودن و سر فرود آوردن و بالفتح مانندها جمع ضرب بالفتح بمعنی مانند **اضرار** بالکسر گزند
رسانیدن و زن بر سر زن آوردن و سخت نزدیک شدن و بد حال گرفتن و لجام را خاییدن اسپ و شتاب نمودن و دویدن

اضراط بالکسر تیز آوردن کسی را **اضراق** بالکسر و ضاد منقوطه مدهوش گشتن **اضرام** بالفتح و بضاد منقوطه آتش در هیمه زدن و آتش فروزانیدن **اضطاح** بالکسر بامداد شراب خوردن **اضطباع** ردا از زیر بغل راست بدر آوردن و بر دوش چپ انداختن **اضطراب** خلل یافتن کار و پریشان شدن و جنبیدن **اضطرار** بالکسر بیچاره کردن و بیچاره گردانیدن و بیچارگی و عاجزی و شکستگی **اضطرام** بالکسر زبانه زدن آتش و دویدن آب **اضطلاع** قوی شدن در کاری **اضطجاع** بر پهلو خفتن **اضعاف** بالکسر ضعیف ساختن و دو چند کردن و خداوند افزونی شدن و بالفتح مانندها و دو برابرها و میانهای سطور کتاب و جز آن که تضاعیف نیز گویند **اضعاق** بالکسر در فراز کردن و موافق کردن و فراز آمدن مردم در کاری و گوسپند را یکبار دوشیدن **اضغاث** بالفتح دستهای گیاه خشک و تر بهم آمیخته جمع ضغث بالکسر و نیز بمعنی اعلام خوابهای پریشان که تعبیر درست ندارد و بجهت خلط **اضغان** بالفتح کینها و عداوتها **اضل** بالفتح و التشدید لام گمراه تر **اضلاع** میل کردن و گرانبار شدن و بالفتح استخوانهای پهلو **اضلال** گمراه گردانیدن و کم کردن و باطل و هلاک کردن و ضایع کردن و دفن کردن مرده **اضم** بکسر و فتح ضاد معجمه نام کوهیست و زمینی که در مدینه معظمه واقع شده و بفتحتین کینه و حسد و خشم **اضمار** بالکسر در دل داشتن و در دل چیزی گرفتن و لاغر کردن و ضمیر در کلام آوردن **اضماع** شیر فرود آوردن گوسفند پیش از زاییدن و خوار و زار کردن **اضمحلال** نیست کردن و نیست شدن **اضمکاک** بالکسر گیاه بدر آوردن زمین و سیر آب و سبز شدن گیاه و اضیبان بشله **اضنا** بالکسر و بالنون گران کردن تن کردن بیماری کسی را و لاغر کردن **اضیاف** بالفتح مهمانان **اضیق** بالفتح تنگ تر **اطاعت** فرمان بردن و رسیده شدن میوه درخت **اطافت** هلاک کردن و انداختن **اطاقت** بالکسر توانستن **آطال** بالفتح و المد جمع اطل و اطل بالکسر تهیگاه و پهلو **اطام** بالضم و بالکسر بند شاش **اطایبه** خوش کردن و خوشبو گردانیدن و استنجا کردن **اطباخ** بالکسر چیزی بحلق و بریان کردن **اطباع** بالفتح مهرها و سیر رشته‌ها و جوها و بر تقدیر اول جمع طبع است بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع طبع است بالفتح و بر تقدیر ثالث جمع طبع بالکسر که بمعنی رود خانه است **اطباق** بالکسر اتفاق کردن و بر سر چیزی افکندن و نیز چیزی نوشانیدن **اطبخ** بالفتح پزنده تر **اطبط** بالفتح آواز کردن پالان شتر و زین و آواز کردن شتر از گرانی بار و آواز کردن شکم و آواز کردن درخت خرما **اطراء** بالکسر نهایت کردن در ستایش **اطراب** بالکسر شادی در آوردن **اطراح** بالکسر انداختن **اطراد** بالکسر و التشدید طا راست شدن کار و بالتخفیف راندن فرمودن **اطراف** بالکسر نو آوردن و چیزی نو خریدن و خوش آینده آوردن و اطلاع یافتن بر چیزی و بالفتح کنارها و اطراف الرجل یعنی پدر و برادران و اعمام و سایر خویشان و بالکسر و تشدید طا و چیزی نو گرفتن از مال و هر چه باشد **اطراق** بالکسر بعاریت دادن بز برای گشنی و خاموش بودن و سر در پیش افکندن و رفتن شتران در پی یکدیگر **اطرب** بالکسر شاد و خرم شدن **اطروش** بالضم کر کذا فی التاریخ و در نصاب بست بمعنی کرام الحبش عالم لشکر **اطریفل** بالکسر و فتح فا معجونیست مرکب از هلیله و بلیله و آمله و معرب تریپهل یعنی سه میوه و بحذف الف و کسر طا نیز آمده انوری گوید ساز طریفلی که کند دیو را پری **اطعام** بالکسر طعام دادن و طعم و مزه یافتن **اطعان** بالکسر بردن و راندن **اطعمه** بالفتح طعامها **اطغا** بالکسر طاغی گردانیدن **اطفاء** بالکسر و المد کشتن آتش و چراغ و بر سر آب آوردن چیزی را **اطفال** بالکسر بچه خورد شدن و بالفتح طفلان **اطفال باغ** بالفتح شاخهای نورسته و شکوفهای نو و نهالهای نوخیز و نیز اشارت از شاهد است **اطغاء** گمراه کردن و از حد بیرون کردن **اطلا** بالکسر دارو بر عضو اندودن **اطلاب** بالکسر دور شدن و محتاج بطلب و مطلوب کسی برجستن **اطلاع** بالکسر و سکون طا دیده ور گردانیدن و وقوف دادن کسی را بر خود و قی کردن آدمی و شکوفه کردن درخت خرما و تیر از آماج گذرانیدن و بتشدید طا دیده شدن و واقف شدن و واقف گردانیدن و بر بالای چیزی بر آمدن **اطلاق** بالکسر از بند رها کردن و روان کردن و گشادن دست به نیکی و گشادن و گفتن و شکم راندن **اطلال** بالکسر مشرف شدن و مصرف شدن بر چیزی و باطل کردن خون و بالفتح نشانهای سرا و جای خراب شده و بدنها **اطلس** بالفتح سرخ سیاهی مایل و گرگ ریزه یعنی سرخ تیره رنگ و نوعی از جامه ابریشمی و جامه ساده و کهنه و درم

بی سکه و نام زنی شاعره که در عصر امیر حسن بود **اطلس** چرخ نهم فلک البروج و عرش **اطم** بالفتح خشم کردن و بضمتین حصار مدینه و حصار سنگین و قصر
و خانه چهار گوشه مسطح و در صراح است قلعه در بین **اطماع** بالکسر امیدوار کردن و در طمع انداختن کسی را **اطموط** نام دارویی که هندش
ستاور گویند **اطمی** بالکسر و بالف مقصوره درفش **اطمینان** آرام گرفته شدن **اطناب** بالفتح جمع طناب و بالکسر مبالغه کردن در سخن
و دراز کردن **اطنافه** خانه موش بزرگ و سایبان و دوال سرگان **اطناف** بالکسر بر سر کوه برآمدن **اطنان** بالکسر آواز آوردن
رودینه و سیقه و غیر آن **اطواء** بالکسر ستودن **اطوار** بالفتح نوعها و حالها و بارها قال الله تعالی خلقکم اطوارا ای نطفة ثم علقة ثم مضغة
و بالکسر نازکردن و روان شدن و غضب کردن در غیر محل **اطواق** بالفتح جمع طوق یعنی گردن بند زنان که هندش هنسلی گویند و حلقه کردن زنا
اطوال بالکسر دراز گردانیدن و بچه دراز بالا زادن زن و بالفتح جمع طول **اطوام** نام ماهیست در دریا **اطیب** بالفتح پاکتر و خوشبوتر
و در مدار الافاضل جزی که در پشت و پای او خطی سیاه بود و نام مرغیست سبز رنگ **اطیبان** خوردن و جمع کردن **اطیر** بالفتح گناه
اطینان بالکسر آرمیدن **اظبی** بالفتح آهوان **اظراف** بالکسر بچه ظریف زادن **اظفار** بالکسر ظفر دادن و نوعی از بوی
خوش و نام شهری و بالفتح ناخنها و فیروزیها و بر تقدیر اول جمع ظفر بالضم و بر تقدیر ثانی جمع ظفر بفتحتین و همچنین نهای بزرگ و ستارهای خورد
اظفار الطیب دارو بیکه او را ناخن و ناخن خوشبو نیز گویند و قیل جانوریست از حشرات دریا که هندش آنکه خوانند **اظفر** دراز ناخن
اظلال بالکسر سایه افکندن و سایه دار شدن درخت و جز آن و نزدیک شدن **اظلام** بالکسر تاریک شدن و در تاریکی درآمدن
و ستم کشیدن و درخشیدن دندان **اظماء** بالکسر و المد تشنه گردانیدن **اظنان** بالکسر تهمت نهادن **اظهار** در وقت نماز پیشین
شدن و غالب گردانیدن و پیدا کردن و آشکارا کردن **اظهی** بالکسر و بالف مقصوره و با طای منقوطه سیه لب **اعادة** باز گردانیدن
اعادی بالفتح دشمنان **اعاذه** بذال معجمه در پناه گرفتن **اعارة** بالکسر عاریه دادن **اعازه** ممدود و مقصوره بازای معجمه
نوعی از بسیار کفشگران **اعاصر** جمع عصر یعنی زمانه **اعالة** بالکسر بسیار عیال شدن و درویش شدن و فرایض الکم کردن و بخش کردن میراث
اعالش بمد و قصر شورش و کسی را بر شورانیدن بجنگ گویند هر دو اعال کردند یعنی یکدیگر شورانیدن **اعالی** بالفتح بلندان و بلند
مرتبه‌ها **اعانة** بالکسر یاری کردن **اعتاب** بالکسر خوشنود کردن **اعتاق** بالکسر آزاد کردن **اعتباد** بالکسر کسی را بنده
خود کردن **اعتبار** بالکسر نیکو شمردن و عبرت گرفتن و قیاس کردن و از پی چیزی رفتن **اعتباط** بالکسر بی علتها بار گرفتن ناقه و گوسفند
و نیز دشوار آمدن کار **اعتنان** بالکسر پیش گرفتن **اعتجر** بالفتح مرد سطبر و فربه و مرد بزرگ شکم و همیان پر از چیزی **اعتداء** بالکسر
از حد در گذشتن و پیدا کردن **اعتداد** بالکسر شمار آوردن و شمرده شدن و عدت داشتن زن **اعتدال** بالکسر بعین مهمله راستی و
و راست شدن و میانه شدن و برابر بودن و بذال معجمه سخت شدن گرما **اعتذار** بالکسر عذر خواستن و بکارت دختر بردن **اعتراء**
بالکسر نزدیک آمدن و رسانیدن و در گرفتن و تیز کردن **اعتراض** بالکسر روی گردانیدن و بر پهنا ایستادن و حایل شدن پیش چیزی
و سرکشی کردن اسپ بوقت کشیدن و بر پشت توسن سوار شدن و پیش آمدن چیزی بلا قصد وی و عرض دادن لشکریان خود را از میانه
های ماه آغاز کردن کاری را و مانع شدن **اعتراف** بالکسر اقرار کردن بگناه و قیل صبر کردن و پرسیدن خبر و خبر شناختن **اعتراک**
بالکسر انبوهی و غلبکی کردن و جمع شدن **اعتزاء** بالکسر و بزای معجمه خود را بکسی نسبت کردن **اعتزاز** بالکسر عزیز شدن **اعتزال** بالکسر
بیکسو شدن و گوشه گرفتن **اعتسار** بالکسر ستم بر کاری داشتن و انکار و تنگدستی گرفتن و ستم و قهر کردن **اعتساس** بالکسر شب
گردیدن اندر برای دزدی و بدکاری **اعتشاش** بالکسر خوردنی اندک آوردن از جای برای عیال برای فروختن و آشیانه گرفتن مرغ
اعتساف بالکسر بیراه رفتن و ناخوش آمدن و کراهیت داشتن چیزی را **اعتشان** بالکسر و رای خود چیزی گفتن **اعتصا**
بالکسر بعصا تکیه کردن و شمشیر زدن **اعتصار** پناه بچیزی بردن و افشردن و پیر شدن کردن مال از دست کسی و باز داشتن مال
از دست کسی و باز داشتن مال از کسی **اعتصاص** بالکسر غم و غصه خوردن و در گلو گرفتن **اعتصاف** بالکسر کشت و زراعت کردن

اعتصام بالکسر باز ایستادن وچنگ در زدن اعتصاب بالکسر وعین مهمله عمامه بر سر نهادن اعتضاد در بازوی خود گرفتن چیزی
ویاری گرفتن از کسی اعتضاص در گلو گیرانیدن اعتفاف بالکسر اندک خوردن واندک چیزی معاش کردن اعتقال بالکسر بند
کردن وبسته زبان گردانیدن ونیزه درمیان ساق ورکاب فروبردن وچیزی را درمیان هر دو پای خود گرفتن اعتقا بالکسر باز داشتن
اعتقاد در دل گرفتن وقرار در دل دادن ومحکم شدن اعتکاف بالکسر درمسجد توقف کردن برای عبادت وباز ایستادن از چیزی
اعتلا بالکسر بلند شدن وبزرگوار شدن وغالب شدن وبرزبر چیزی شدن اعتلاص بالکسر دشوار شدن وبیطاقت شدن
اسپ ماده وشتر ماده از جماع غیر اعتلاف بالکسر علف خوردن اعتلاق بالکسر عاشق شدن وبچیزی آویخته شدن اعتلال
بالکسر بیمار شدن وبهانه آوردن وباز داشتن کسی را از کاری وعلت وسبب آوردن برای چیزی اعتم بتاء فوقانیه بمعنی آنکه سخن هویدا
نگوید اعتماد بالکسر کار بکسی گذاشتن وتکیه کردن برچیزی وقصد کردن اعتمار عمره کردن وزیارت کردن وقصد کردن ودستار
برسر پیچیدن اعتماس بالکسر در آب فرورفتن اعتماض بالکسر برهم زدن چشم از عنوان اعتمال بالکسر کار کردن اعتمام بالکسر
عمامه برسر بستن اعتناء بالکسر تیمار داشتن واهتمام کردن وباعنایت شدن اعتناز بیکسو شدن ودور شدن از جای بجای
اعتناق بالکسر دست بگردن یکدیگر کردن وبگردن گرفتن کسی را اعتوار بالکسر دست بدست گرفتن چیزی اعتیاد باز آمدن
وعادت گرفتن اعتیاص دشوار شدن کار بر کسی وبار ناگرفتن میش وناقه وجز آن وبیطاقت شدن مادیان وماشتر ماده از جماع
اعتیاض بالکسر عوض گرفتن اعتیاق بالکسر باز داشتن اعجاب بالکسر خوش آمدن در عجب خویشتن مبنی وتکبر کردن وچیزی
عجب آوردن اعجاز بالکسر عاجز ساختن وعاجز یافتن وناتوان گردانیدن ودرگذشتن از عذاب ونیز بمعنی سحر آمده واعجاز بالفتح سرینها
ومعجزها ودنبالها وبیخها اعجاف بالکسر لاغر کردن وبالفتح لاغرها اعجال بالکسر شتابانیدن اعجام بالکسر نقط کردن حرف را
وعجمی کردن سخن را ودر را قفل کردن اعجز بالفتح بزرگ سرین وعاجزتر اعجف بالفتح لاغر اعجم بالفتح آنکه سخن فصیح نتواند
گفتن اگرچه از عرب باشد وآنکه بر سخن قادر نباشد وگنده زبان وآهو وبز که در هر دو دست او سفیدی باشد اعجم جمع آن اعجمی آنکه تازی
زبان نباشد اعجوبه بالکسر کار عجب ونوباوه اعدا بالفتح دشمن شدن وبالکسر دوانیدن ویاری دادن اعداد بالکسر ساختن وآماده
کردن وبالفتح شمارها واو جمع عدد است وآب چشمه وچاه که ماده آن منقطع نشود اعدام بالکسر نیست کردن ونیافتن چیزی ومنع کردن
کسی را ودرویش شدن اعدل بالفتح داد دهنده تر وراست ومیانه تر اعذار بالکسر مهمانی طعام عروسی وختنه وعذر آوردن وخداوند
عذر گشتن ومعذور داشتن وجمع عذر بالضم اعرا بالکسر برهنه کردن ودور شدن از یاری کردن وچیزی بعاریت دادن ودر صراح است
اعرا بالکسر والمد جای دادن وتمکین کردن ودور کردن از کسی اعراب بالکسر بیان کردن وسخن باعراب گفتن وبعربی کردن عجمی را وفحش
گفتن وبالفتح عربیان صحرانشین اعراج جمع عروج اعراس بالکسر داماد شدن وعروس شدن وشور کردن وجماع کردن ودر آخر شب
فرود آمدن وبالفتح زنان تازه شوی کرده جمع عروس بالفتح اعراض بالکسر روی از چیزی برگردانیدن وآشکارا شدن وپهن کردن وبچه پهن
زادن وخایه بزغاله کندن ودست دادن نیکوئی وراست ایستادن شکاری به تیر انداختن وبطول وعرض زمین رفتن وبالفتح بیماریها وچیزهای
نوپیدا شده وچیزهایی که بخود قایم نباشد بلکه بغیر وشهرهای حجاز وحسدهای مردم اعراف بالکسر دراز شدن عرف یعنی یال وبالفتح نوعی
از درختهای خرما وپشتهای بلند ویالهای اسپان وتاج خروسان ومنزلهاست میان بهشت ودوزخ وگویند سوریست میان بهشت ودوزخ
وتحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست که حجاب شده میان دوزخ وبهشت وتشبیه داده آن اعالی را بیالهای اسپان یا تاجهای خروسان
چه اعراف در اصل جمع عرف است وعرف یال اسپ وتاج خروس را گویند ودر حل اللغات است بفتح پرده ایست میان بهشت ودوزخ وامام زاهد
فرموده که اعراف تلی باشد از مشک سفید واین موضع را بدان جهت اعراف گویند که ساکنانش عارف باحوال بهشت ودوزخ اند این انبیا یا شهیدان امام
فاضل مؤمنان باشند یا ملایکه بصورت رجال وبرین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل فضل وکرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت

می‌بینند از آن متلذذ میگردند و عذاب دوزخ را مشاهده میکنند و بخلاصی از آن مصون محفوظ باشند بعضی گفته اند که در اعراف کسانی باشند که حسنات
و سیئات ایشان برابر باشد **اعراق** بالکسر بخدا رسیدن و بیخ بر زمین فرو بردن درخت و باندک آب آمیختن شراب بعراق رفتن **اعرام**
سیاه و سفید در رمه و بز و میش **اعرج** بالفتح لنگ **اعرض** آنچه قائم بغیر باشد چنانچه سیاهی و سفیدی و نیز گزند و بیماری و دیگر بمعنی کالا و رخت
بمعنی اول و در عرب بفتح نیز خوانند **اعرف** بالفتح اسب ایال دار و شناخته تر و شناسنده تر **اعزاب** بالکسر و بزا منقوطه دور شدن
اعزاز بالکسر گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی و قوی کردن و تنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده و دشوار برداشتن گاو و پای بر زمین سخت
رسیدن **اعز** بفتحتین عزیزتر **اعزل** بالفتح مرد بی سلاح و ابر بی باران و نام ستاره ایست و اسب کج دم **اعسار** بالکسر درویش شدن
و نیز بمعنی درخت **اعشاش** بالکسر طعام اندک برای عیال و برای فروخت آوردن **اعشی** بالفتح و بالف مقصوره شب کور و نام شاعریست
و صاحب قاموس گوید اعشی نام ده شاعر است از ده قبیله عرب **اعصا** بالکسر شاخها بر دن آوردن رز یعنی انگور **اعصاب** بالفتح پیها
جمع عصب بفتحتین **اعصار** بالکسر بالغ شدن دختر و نزدیک شدن ابر بباریدن و گرد باد شدید و باد یکه ابر برانگیزد و باد گرد و غبار انگیخته
و باد گرم آتشین و بالفتح گردبادها و زمانها **اعصاف** بالکسر هلاک شدن و سخت وزیدن باد و شتاب رفتن اسب و بسیار گشت شدن
زمین و برگ برآوردن گشت **اعصام** بالکسر چنگ در زدن و بالفتح جمع عصمت و بالضم جمیل و قلاده و سفیدی بازوی آهو و نیز بند ساختن
مشک را بر زمین یا پالان شتر از چیزی ساختن و چیزیکه سوار دست بروی زند با بیفتد و دست بدان زدن از بیم افتادن **اعصل** بعین
و صاد مهملتین آنکه دهان و دندان کج رسته باشد **اعصم** بالفتح و بعین و صاد مهملتین آهوی دست و پا سفید اعصام جمع آن و نیز بمعنی زاغی
که نوک بالایش سفید باشد **اعضا** بالفتح جزوهای بدن **اعضاض** بالکسر بشمشیر زدن کسی را و درخت خاردار خوردن شتر و خارناک
شدن و گراییدن و خداوند شتران خار خوار شدن **اعطا** بالکسر بخشیدن **اعطاب** بالکسر هلاک شدن **اعطاش** بالکسر
تشنه گردانیدن **اعطاف** بالفتح مهرها و پهلوها و دوشها **اعطان** بالفتح خفتگاههای شتر در کناره آب جمع عطن بفتحتین **اعظام** بالکسر
بزرگی کردن و بزرگی داشتن و تعظیم بزرگ کردن و بوقت تار خفتن در آمدن و رفتن در آن وقت و درنگ کردن و باز ماندن از چیزی و
باز داشتن کسی را از چیزی بعد از در آمدن در آن و گذشتن پاره از شب **اعفاء** بالکسر از گناه در گذشتن و بگذاشتن **اعفاف**
بالکسر پرهیزکار گردانیدن **اعفت** بالفتح سخت برده **اعفک** بالفتح کلو و احمق **اعقا** بالکسر سخت تلخ شدن و از دهن بدر
انداختن چیزی برای تلخ **اعقاب** بالکسر پاداش دادن و از در آوردن و بالفتح فرزندانیکه از پس مادر و پدر باشند و پاشنها و بفتح اول
کسر ثانی جمع عقب **اعقال** بالکسر خردمند کردن و دریافته سخن گفتن **اعقل** خردمندتر و ستوریکه پایش کج شده باشد چنانکه
هر دو زانوی در رفتن بهم خورد **اعلاء** بالکسر بلند شدن و بلند کردن و بزرگوار شدن و بر جای بلند بر آمدن و غالب شدن
اعلاق بالکسر در چیزی آویختن و ناخن بچیزی فرو بردن و چیز را علاقه کردن **اعلال** بالکسر بیماری کردن **اعلام** بالکسر آگاه
گردانیدن و نشان کردن و در جامع علم یافتن و بالفتح کوهها و نشانها **اعلان** بالکسر آشکارا کردن و بالفتح چیزهای آشکارا **اعلق**
بضم یکم و سیوم نیز غالیه **اعلم** بالفتح داناتر و آنکه لب بالای او شکافته باشد **اعلن** بالفتح آشکاراتر **اعلی** بالفتح و بالف مقصوره
بلندتر و بزرگتر **اعم** بفتحتین فراگیرنده تر همه را **اعماء** بالکسر کور کردن **اعمار** بالکسر بخشیدن چیزی بکسی برین وجه که تا عمر تو
میباشد یا تا عمر تو آن چیز حق تو باشد و بالفتح عمرها **اعمال** بالکسر کار فرمودن و در کار آوردن و بالفتح کارها **اعمام** بالفتح گروهی از مردان
برادران پدر و بالکسر خداوند بسیار عم شدن **اعمش** بالفتح ضد بصیر و آنکه از چشم او اشک رود بعلتی **اعمی** بفتح و بالف مقصوره نابینا
اعن بفتحتین و تشدید نون آنکه سخن به بینی گوید **اعنا** بالکسر رویانیدن و خوار کردن و فروتن کردن **اعنات** بالکسر در کاری
افگندن کسی را که از آن بیرون نتواند آمد و هلاک کردن و در اصطلاح شعرا قافیه که بطریق لوازم ما لایلزم باشد چنانکه میم عمل و حمل نیز راچه
قافیه بغیر آن درست است چنانکه عمل را قافیه اجل سازند **اعناق** بالکسر فراخ رفتن و گردن بند در کردن و گردن بند ساختن و بالفتح گردنها و بزرگان

دوم **اعنق** بالفتح دراز گردن و چیزیکه بلند باشد و سگی که در گردن او قلاده باشد **اعوا** بالکسر بفریبانی کردن و بیراه کردانیدن **اعواز**
بالکسر درویش و محتاج شدن و دشوار شدن کار و حاجتمند کردانیدن و درویش و محتاج کردانیدن و او متعدی و لازمی آمده است **اعواص**
بالکسر دشوار کردانیدن کار بر خصم **اعوام** بالفتح سالها جمع عام بمعنی سالها **اعوان** بالفتح یاران **اعوج** بالفتح کج و نام اسب بنی
هلال **اعوجاج** بالکسر کج شدن **اعور** بالفتح یکچشم و آنکه بمطلوب نرسد و زبون و کند فهم و بیخرد و کتاب کهنه و آنکه تازیانه ندارد و دوده تن
شدن و بالفتح دهکها و آیتها **اعیاء** بالکسر مانده شدن و مانده کردن کسی را در کار **اعیان** بالفتح بزرگان و برادران و همچشمان و اشیاء ذوات ثابت
موجوده در خارج و در اصطلاح سالکان صور علمیه را گویند و در اصطلاح حکما ماهیات آشکارا را گویند و صور اسماء الهی اند و ارواح مظاهر اند و
اشباح مظاهر ارواح اند پس حقیقه انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرد و بعد از ان در ارواح مجرد تجلی کرد ذات و صفات و افعال را از اینجا معلوم کن
اعیان ثابته صور اسماء الهی را گویند که صورتها معقولست در علم حق تعالی آنرا اعیان ثابت گویند و عیان ثابته نیز گویند درین دو اعتبار است
یکی آنکه صور اسماست دوم آنکه حقایق اعیان خارجیست پس اعتبار اول بهجو ابدانست مراد ارواح را و اعتبار دوم بهجو ارواح است مراد ابدان را
اعیط بفتح یکم و سیوم بلند و دراز و مرد دراز گردن **اعیل** سنگ سفید **اعین** بفتح اول و ثالث فراخ چشم و نام مردیست و بضم ثالث
چشمان **اعیلنان** بالکسر بنسیه چیزی خریدن و دیده بان شدن **اغ** بالفتح دام پرنده **اغاثه** بالکسر بفریاد رسیدن و باران داد
اغاج بفتحتین درخت **آغاز** بمد و غیر مد زمینی که در وی نم و آب رفته باشد و نیک سرشته بود و بمعنی دعا و حرکت چنانکه گویند
آغاز بمعنی بد حرکت در حل اللغات بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب باز خون استاد عیقی که شد آب زمین گر خون بر روی دشت
و دشت و بیابان فرو شده است آغاز و در فرهنگ سه معنی آورده اول بمعنی نم و خلیبدن باشد و آنرا فرغار و فرغوره نیز گویند حکیم ناصر خسرو
فرماید از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش زان چیز برون آید بیرون دهد آغار حکیم نزاری قهستانی گوید بمنزلی که فرود آیم از فراق رخت
ز خون دیده جهان سر بسر بیاغارم دوم آمیختن و سرشتن باشد کمال اسمعیل راست ز باد سرد کجا آب منعقد گردد بلطف طبعش اگر آب را بیاغاسی
سیوم برانگیختن و تحریک کردن باشد و آنرا برغلانیدن نیز گویند و بتازی اغرا خوانند منوچهری فرماید چنین کم دشمن خواجه بیاغارد بجنبانت
اژدها را حرب تنگ آید که با جر باکند **اغارت** بالکسر بر زمین نشیب رفتن و سخت تافتن ریسمان و فرو رفتن چشم در مغاک و نیک تابیدن
ریسمان و غارت کردن و شتافتن **آغاردن** بالفتح و المد و با رای موقوف فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و حرکت کردن فردوسی
گوید آتش اندر آغار آن چرم خر که آن چرم گرد و یکی سپر **آغاره** بمعنی دوالی که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول
آب و خاک شود **آغاز** بالفتح و المد سه معنی دارد اول نخست و ابتدای کارها و امر با بتدا کردن مطابق معنی ثانی ضیاء الدین پارسی نظم نموده
رسم آورده خدنگت ز دهان سوفار بر دل معرکه بر خود و سپر خندیدن لطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن
مطابق معنی ثالث ابو الفرج گوید محکم آغاز هر چه آغازی دوم صدا و ندا را گویند استاد رودکی فرماید بدشمن برار خشم آدا ز کرد
تو گفتی که رعد تند آغاز کرد سیوم بمعنی قصد آمده حکیم سنائی نظم نموده رو بگرد خاکباری گرد این زان راه بنیست کاندران ره با براق جلد
خرتازی کنی یا تو خودکی مرد آن باشی که خود را چون خلیل در کف محنت چو کوی بهنه آغازی کنی **آغازده** بمعنی جامه تنک پاره پاره
آغازه بمد و قصر و بفتحتین علی و زنای معجمتین نوعی از ساز کفشگر است و در بعضی از فرهنگها مرقوم است دوالی را گویند که کفشگران و موزه
دوزان در میان درز روی کفش و موزه ته آن نهاده بدوزند تا آب و خاک بدرون کفش و موزه در نیاید **آغازیدن** بمعنی آغاز
کردن **اغافت** نام گیاهیست که هند آنرا اکاس بیل گویند **اغافث** در مؤید است همین که در تای فوقانیه گذشت **اغال**
پنج معنی دارد اول تیز کردن بر کاری و تحریک کردن و بر شورانیدن و برغلانیدن بود و آنرا آغار نیز گویند مولانا حسن کاشی راست
بگرد عارض از زلف را بیاغالد بردم قافله زنگبار بگشاید حکیم اسدی فرماید بجنبید سقا و کشا مباد کرا آغال تو سر دهم من بباد
آغالش و آغالیدن مصدر آنست دوم نام جاوید فرو بردن باشد حکیم ازرقی گفته ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو دهان کشاده نماید

نهفکمت مرگ آغال سیوم جائی را گویند که در صحراها و کوهها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان شب در انجا باشند و آنرا اغل نیز
خوانند چهارم خانه زنبوران را گویند **آغالش** بمعنی برجهانیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغرا گویند روبه آغالش اندرون محراش
اغالیط بالفتح غلطها و چیزها یکه بدان کسی را در غلط اندازند **اغانی** بالفتح سرودها و او جمع اغنیه است **اغانی سرای** بکسرتین سرود
کوی **اغتبا** بالکسر نادان و گول شدن **اغتباط** بالکسر و بغین منقوطه دروغ بر کسی بستن بی سببی **اغتدا** بالکسر و بغین منقوطه بامداد
کردن و در بامداد رفتن **اغتدال** بالکسر و بغین منقوطه تشنه شدن **اغتذا** بالکسر و بذال منقوطه غذا گرفتن **اغتراب** بغربت شدن
اغترار بالکسر فریفته شدن و ناگاه گرفتن **اغتراف** آب بر داشتن بدست **اغتسال** بالکسر شستن **اغتصاب** بالکسر و بغین منقوطه
بزور گرفتن **اغتلام** بالکسر سخت شهوت شدن بر جماع **اغتم** بالفتح مرد غیر فصیح **اغتماز** بالکسر کار کسی را عیب کردن **اغتماض**
بالکسر غنودن **اغتمام** بالکسر خوردن و اندوهگین شدن و بغین منقوطه اندوه **اغتناظ** بالکسر شکنبه فشردن و آب آن خوردن **اغتنام**
بالکسر و بغین منقوطه غنیمت گرفتن از کفار و غنیمت شمردن **اغتیاب** بالکسر غیبت کسی کردن یعنی بد گفتن کسی را بعد از وی شاد شدن بر شکست
بد و نیکوئی حال کسی تا او بر امثل انحال شود **اغتیاظ** بالکسر خشم گرفتن **اغتیال** بمعنی ناگاه کشتن و فربه و سطبر شدن کودک **آغر**
با غین مفتوح خشک رودی را گویند که سیلاب بران گذشته باشد و جابجا آب ایستاده بود و آنرا افرغر نیز نامند حکیم عمق بخاری در صفت
راه و صعوبت آن گوید فرازش پر از خون چو کوه تبرخون نشیبش بر اشکم چه از غاب و آغر و بالفتح و تشدید را اسفید پیشانی و شریف
و مشهور و بفتحتین اندک زبان و بکسر غین معجمه زبان این لفظ را در سکندری در باب زای معجمه نیز آورده **اغزار** بالکسر بلا بر انگیختن
اغراب بالکسر و با غین منقوطه چیزی غریب آوردن و غریب شدن و نیک خندیدن و پر کردن مشک را **اغراز** بالکسر و بغین
منقوطه خاص شدن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی **اغراض** بالکسر تنگدل کردن و بستوه آمدن و تنگ بر شتر بستن و بالفتح
غرضها **اغراق** بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن **اغرام** بالکسر هلاک کردن و حریص شدن و تاوان زده
کرده و زیان کار گردانیدن **اغرب** بالفتح غریب تر و عجیب تر **آغرده** با غین مفتوح برا زده و فتح دال جامه تنگ و نازک باشد حکیم
سوزنی گفته بدر درخواست گر کاه و پشت از سردی نه بستری که بزیرین تو بود آغرده و حق آنست که آغرده مخفف اغارده است
یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردنست چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراع برین لفظ بربسته **اغرغ**
بفتح یکم و کسر سیم دردمند **اغره** بفتح بزرگان و بضم الف و فتح را مهمله ریشی که بر گردن و شکم پدید آید و بعربی نکفد و بفتح نون و کاف
و فا گویند **اغرمی** بر وزن نرمی دوازده درم سنگ **اغریرث** بکسر یکم و سیوم و پنجم نام برادر افراسیاب و در مؤید است پسر
گشتاسب شاه و در ابراهیمی است شاه که قصه اش معروف و مذکور است که بواسطه نفاق کشته گشت **اغریض** بالکسر بوماده و شکوفه
و هر چیز سپید و تازه باشد **اغشا** بالکسر پرده کردن و پرده پوشانیدن چیزی را و کور گردانیدن **آغشتن** با غین مفتوح بشین زده
و تا فوقانی مفتوح بمعنی پر کردن چیزی را بزور در جای **آغشته** با غین مفتوح بشین منقوطه زده و تا فوقانی مفتوح و هاء مختفی بمعنی تر کرده
و آلوده و آمیخته بود شیخ نظامی فرماید زبیش آب زر آغشته اند توگوئی در آن زعفران کشته اند مولانا شرف راست بیت همه دشت پر خسته و کشته
شد زمین سر بسر چون گل آغشته شد **اغشی** بفتح شب کوری و نام شاعری **اغصاص** بالکسر در گلو گیرانیدن کسی را **اغصان**
بالفتح شاخهای درخت **اغضا** بالکسر و با غین منقوطه تاریک شدن چشم و خوابانیدن **اغضاف** بالکسر و با غین و ضاد منقوطه
سخت تاریک شدن شب **اغضف** بالفتح سست گوش تر و فرو هشته گوش تر و عیش فراخ **اغطاش** بالکسر تاریک کردن و تاریک
شدن شب و تاریک کردن چشم **اغطش** بالفتح آنکه چشمش تاریکی کند و ضعیف بینائی شود و بعلتی **اغطم** بفتحتین مع التشدید تنگ
پیشانی و تنگ قفا **اغفا** بالکسر و بغین منقوطه خفتن **اغضاب** بالکسر خشم آوردن **اغفال** بالکسر غافل و بیخبر گردانیدن و فرو گذاشتن
اغفر بالفتح پوشاننده تر **اغل** با غین مکسور جائی را گویند که در کوهها و صحراها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان بهنگام

شب در آنجا باشند و آنرا اغال نیز خوانند مولوی معنوی فرماید برد بر وی که خران آمدند با علها خر جوان و خر پیر مرد یکساله **اغلا** بالکسر جوشانیدن و گران بها کردن و نرخ را گران خریدن **اغلاذ** بکسر شتافتن در رفتار **اغلاط** بالکسر در غلط افکندن و بالفتح غلطها **اغلاظ** بالکسر درشت گفتن و جامه درشت خریدن **اغلاف** بالکسر پرده فرو گذاشتن و در غلاف کردن چیزی را و شب تاریک **اغلاق** بالکسر در بستن و در بسته آوردن کلام **اغلال** بالکسر کینه داشتن و خیانت کردن در غنیمت و تشنگی بغایت رسیدن و طعام آوردن برای عیال و رویانیدن زمین گیاهی را که ابو را اغال خوانند و نیز نگریستن و بند بر کسی نهادن و غله آوردن و بالفتح غلهای آهنی که بر گردن مردم نهند و آبهای روان که در میان درختان رود **اغلام** بالکسر تیز شهوت شدن **اغلانیدن** سخت بر سورانیدن بر دو پاد و قصر **اغلف** بالفتح ختنه ناکرده و عیش فراخ و هرچه غلاف باشد و آنکه چیزی را حفظ نکند و بمعنی چرک گوش و تراش ناخن نیز آمده **اغلمش** نام پادشاهی از ترک **اغلمه** بالفتح پسران **اغلوط** بضم مشکل و غلط **اغلوطات** بضم الف و غین معجمه مشکلات **اغلوطه** بضمتین مسئله و یا سخن که بدان کسی را بغلط اندازد و نهی الرسول علیه الصلوة عن الاغلوطات **اغما** بالکسر بیهوش کردن **اغماز** بالکسر عیب کردن و تجربه کردن و بر زمین نشاندن و کم حرمت کردن و شکستن کرما و دست نهادن بر پهلوی گوسفند تا فربهی و نا فربهی و لاغری معلوم شود و بعضی در کل اهمال و ابطال نیز استعمال کرده اند **اغماض** بالکسر پلک چشم را فراهم کردن و چشم فرو خوابانیدن و آسان گرفتن در معامله و باریک کردن شمشیر **اغماط** بالکسر دایم بودن و اغلبیت بالکسر بتله **اغمام** بالکسر ابرناک شدن آسمان **اغمص** یعنی پس **اغناء** بالکسر و المد توانگر کردن و بی نیاز کردن و فایده دادن **اغند** بفتحتین و بالف ممدوده پر کردن و امر پر کردن **اغنذه** با غین مفتوح بنون زده و دال و های مختفی بمعنی اغنته است که مرحوم شد و با غین مضموم دو معنی دارد اول پنبه برزده را گویند که بجبه ریسمان گلوله ساخته باشند دوم نوعی از عنکبوت که زهردار بود و آنرا عنده نیز گویند و بتازیش رتیلا خوانند **اغنی** بالفتح بی نیازتر **اغنیاء** بالفتح مالداران **آغو** بد دهن **اغواء** بالکسر و المد گمراه کردن **اغوال** بالکسر بآواز بلند گریستن و آواز کردن گمان **اغورکاس** بالکسر گرد آمدن و سیاه شدن موی **آغوش** با غین مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول بر باشد شیخ نظامی فرماید در آغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آگهی پیراهنت را دوم بنده را گویند شیخ سعدی این هر دو معنی را بنظم آورده مگر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد هم او گوید بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بصد درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی این خشم و غرور و حکم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند اینجا آغوش ارسلان و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش **اغول** با اول مضموم و واو مجهول نگریستن بگوشه چشم **اغبا** بالکسر و با غین منقوطه برافراشتن علم **اغبار** بالفتح بیعانگان و محافظان محبوب و دشمنگی و نیز غبیر یار و جمع غبیر **اغیچ** بالفتح و کسر غین و یا مجهول و جیم فارسی درختی است که گل سپید دارد و باندک زمانی خشک و پوسیده میشود و چون باد بران گل وزد از هم بپاشد و نابود شود مولوی گوید هیچ این هیچ همچو هیچم من راست چون بوته اغیچم من **اغلیس** بفتح و غین معجمه اسپ و اشتر تیره رنگ و شب گردناک بمهتاب و رنگ خاکستر گون بود و در سکندری بضم نیز آمده **اغیل** در سکندر نیست بد گوشه چشم نگریستن از اللغات و در حل اللغات نیست بگوشه چشم نگریستن از سر غضب عرب آنرا شزره خوانند و در تحفه نیست موافق سکندری آورده و استشهاد باین بیت نموده نه مگ او را بکی سلام زدم گرد در من نگه بچشم اغیل و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده نه مگ او را سلام گردم دی نگر سوم نگه بچشم اغیل و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده **اف** بالضم و تشدید فا کلمه ایست که در وقت تنگدلی و زجر و دشوار گویند **افاره** بالکسر هلاک کردن و فرو ریختن دادن و رفتن **افاته** بالکسر توانا شدن و قوت و روزی دادن و نگهبانی کردن **افاده** بالکسر فایده دادن **افاذه** بالکسر خرمای دادن و چیزی ستادن از کسی **افازه** بالکسر فرو ریز گردانیدن **افاصه** بالکسر و بصاد غیر منقوطه نرم گفتن سخن و آشکارا گفتن **افاضات** بالکسر ضیافت ها و مهمانیها **افاضه** بالکسر بسیار کردن و فرو ریزانیدن آب و خبر رسانیدن و گفتگو کردن و حدیث و قصه شروع کردن و باز گردانیدن و پر کردن ظروف و ریختن اشک و آب بر خود ریختن و یکبار روان شدن مردم از عرفات **افاضه** بالکسر سخن گفتن

و آب ریختن و بانواحی باز گردانیدن **افاعی** بالکسر مارها جمع افعی **آفاق** بالفتح و المد اطراف هامون از زمین و او جمع افق است بالکسر گرستن
و خشم کردن و در فواق افتادن و آن چیزیست که بعد از گریه بر آدمی آید اهل هند آنرا هچکی گویند **افاقه** بالکسر بهوش آمدن **افاوه** بالفتح
داروهای خوشبو **افاک** بالفتح و تشدید دروغگو **افانه** بالکسر درگذرانیدن **افایک** دروغها **افتاء** بالکسر فتوی دادن **آفتاب**
بالفتح و المد مشهور که بچهارم فلک جای دارد که آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست
و او یک خانه اسد دارد و ماهتاب هم یگانه سرطان دارد و باقی آن پنج کوکب دو خانه دارند و بمعنی روز نیز آید چنانچه گویند هر آفتاب ای هر روز
و در مؤید بمعنی شراب نوشته انوریراست در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب و در اصطلاح سالکان آفتاب
کنایه از روح است زیرا چه روح در بدن بمنزله آفتابست و نفس بمنزله مهتاب ازین جهة گفته اند که چون سالک نوری همچو مهتاب ببیند
بداند که این ظهور نفس است و چون نوری همچو آفتاب ببیند بداند که این نور روح است ولی باید که بدین قانع نشود تا بنور ذات حق برسد
خود را و کل کاینات را از ان کم کند و این کم شدن را نیز کم کند نور تو کم شو که تفرید این بود کم شدن کم کن که تجرید این بود **آفتاب
بر دیوار** کنایه از زوال عمر و دولت باشد امیر خسرو فرماید ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام کافتاب من بیچاره بدیوار آمد مولانا ظهوری
بقید نظم نموده از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید **آفتاب بر دیوار رفتن** مثله
آفتاب پرتک بالفتح و المد شیرک و حربا **آفتاب پرست** با اول موقوف و بای دوم فارسی این لفظ بطریق خصوص بر چهار
چیز اطلاق مییابد اول نیلوفر بود دوم طایفه گبران که آفتاب پرستند سوم جانوریست مانند حلپاسه که آنرا تازی حربا و بهندی گرگت گویند
چهارم گلی باشد هر جانبی که نیر اعظم میل نماید برگهایش رو بدان جانب کند و از شرف نامه بتحقیق محقق میشود که بر گلی کبود است و از الطریق
عموم آفتاب پرست میگویند چنانچه شیخ نظامی نظم نموده هر سوی که آفتاب سر دارد گل ازرق در و نظر دارد لاجرم هر گلی که ازرق هست
خوانندش هند آفتاب پرست **آفتاب بگل اندودن** کنایه از پنهان ساختن امری بود که در غایت ظهور باشد حکیم انوری راست
خر وزان بتره گشت الحق بمن گفته که من هم بگز مهتاب بپیمایی بگل خورشید اندایی **آفتاب در برج قوس** بهندپوس خوانند و آنرا
آذر ماه نیز گویند **آفتاب دولت** بخت و اقبال یا آنکه دولتی که همچو آفتاب باشد **آفتاب زرد** یعنی خربزه و می ارغوانی
آفتاب زرد رو بمعنی خربزه **آفتاب سر کوه** کنایه از زوال عمر و دولت باشد **آفتاب سوار** یعنی بر دو صبح خیز و شبیه به
آفتاب فرو کوه رفتن کنایه از زوال عمر و دولت باشد **آفتاب گردک** با فا و با موقوف و کاف اول فارسی مفتوح
جانوریست دراز دم در غایت شهرت و آنرا بزبان هند گرگت گویند و آفتاب بوقلمون مثله **آفتاب گیر** بکسر کاف پارسی سپر
و دسته که پادشاهان را بدو سایه کنند **آفتاب وار** اهل سخا و کرم و پیر یا که با همه کس برابر باشد **افتاد** بالضم ضد برخواست و نیز
بمعنی دور شدن و افتاد بزبادگی و او جماعتی تمام است و از بندگی شیخ واحدی شیرازی و از امیر شهاب الدین کرمانی هم بضم محقق است
و در مؤید است زبان عوام بفتح و نیز بحذف همزه و کسر فا روا است **افتادن** بالضم ضد برخواستن و دور شدن در ابراهیمی است که
اشباه او فتادن دلیل تمام است بضم همزه و افتادن بالکسر در فتنه انداختن و در فتنه افتادن و مال و عقل رفته کسی را آفریدن و بالفتح شگفتگی
کردن و بمعنی تواضع نیز آمده عوام بفتح خوانند **افتادن از دست افتادگان** یعنی خراب شدن بدعای مظلومان **افتاده**
بالضم اشباه او فتاده است بضم یکم یعنی متواضع و ضد برخواسته و سکوت شدن و این مختصر او فتاده است و نیز در فرهنگ بمعنی زبون و خوار
افتاده شو بمعنی متواضع شو **افتار** بالفتح پاشنده و فشاننده و امر بپاشیدن **افتاق** بالکسر و اشدن ابر و پیدا شدن ماه یا آفتاب
از میان ابر برآمدن **افتال** بالفتح پاشنده و فشاننده و امر بپاشیدن قطران گوید از ان بهار شده دست ابر در افتال **افتتاح**
بالکسر گشودن و آغاز کردن **افتحاص** بالکسر واکاویدن و آب رسیدن **اقتحام** انداختن چیزی را در چیزی **افتخار** نازیدن
افتدا بالکسر واخریدن خود را و بچه از شیر وا گرفتن و پروردن و بیرون آوردن بمعنی سخت و شمشیر بسر زدن **افتدسیا**

بالو

بالفتح نیکوترین ستایش و آن ستایش حق تعالی است و افندستا بالفتح نیز آمده **افندی** بفتحتین معربان خدا را گویند **افتراء** بالکسر دروغ
گفتن بر کسی **افتراح** بالکسر شعر گفتن و چیزی از کسی بحکم درخواستن **افتراف** بالکسر کسب کردن **افتراس** بالکسر استخوان کردن
و کشتن و نشان دریافتن چیزی را و سوار شدن **افتراش** بالکسر بر زمین گستردن و گسترده شدن و سپردن و جماع کردن و دو دست بر زمین
نهادن و زبان بسخن گوئی دراز کردن **افتراص** بالکسر فرصت را غنیمت شمردن و وقت چیزی را بهم داشتن **افتراض** بالکسر واجب
کردن **افتراع** بالکسر بکارت دختر بردن **افتراف** بالکسر ورزیدن و کسب کردن **افتراق** بالکسر از یکدیگر جدا شدن **افتصاص**
بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و شکار کردن و کسب کردن و فرصت کاری یافتن **افتضاض** بالکسر آب روان
رسیدن ماهی **افتضاح** بالکسر رسوا شدن **افتعاط** بالکسر عمامه بستن بر سر بی تحت الحنک و آن زیر زنخ در آوردن بود **افتعال** بالکسر
بهتان و دروغ بافتن بر کسی **افتقاس** بالکسر توانگر و بی نیاز شدن **افتقاد** بالکسر گم کردن و نایافتن **افتقار** بالکسر درویش
و محتاج شدن **افتکاک** بالکسر جدا شدن و خلاص کردن **افتلات** بکسر و سکون فا چیزی در وقت گفتن چون سفر در ماندن آن
افتماص کاویدن و پرسیدن **افتناص** بالکسر شکار کردن و کسب کردن **آفته** بالف ممدوده رحمت آفات جمع آن **افتیاق**
بالکسر درویش شدن **افتیمون** زیره رومی سرخ مجد بهم گوید برای نفع عجوزی ز چین و مصر و روم فراهم آید ریوند و قند و افتیمون
افتنا بالکسر و المد مانده شدن **افتجار** بالکسر در وقت صبح شدن **افجه** بضم و جیم فارسی چیزیکه در کشت نصب کنند و آنرا دوکه
گویند **افجا** بالکسر توابل در دیگ کردن **افحاش** بالکسر ناسزا گفتن و بالفتح جمع فحش **افحام** بالکسر خاموش گردانیدن و ناشاع
بافتن **افخوس** بالضم خفتنگاه مرغ شکوار **افخاذ** بفتح جمع فخذ بمعنی رانها **افخار** بالکسر افزون کردن کسی را در فخر **افخام**
بالکسر و بخاء معجمه بزرگ گردانیدن **افد** بفتحتین بمعنی سوگند سوزنی راست تا بود سوگند را در لغط ترکی نام افد و بفتح یکم و کسر دوم
بمعنی شتابنده **افداع** بالفتح مردی که بند دستش کج باشد **افدر** در مؤید است بفتح خواهرزاده و برادرزاده در سکندری افد نیز بدین
معنی است و در تبخیری برادر پدر که او را ادور نیز گویند بتائید این بیت سلسله جعدی بنفشه عارضی کش سیاوشین افدر و پرویز جد
و نیز بمعنی فربه شدن و شادی کردن هم می آید **افدرشه** بفتح یکم و سیوم همان افدر مذکور در مؤید است برادرزاده **افدستا** بفتح همزه و دال
مهمله و سکون فا و سین مهمله نیکوترین ستایش خدای عز و جل و ستایش شگفت و نیکو و افندستا بدو تا نیز گویند و در حل اللغات است که این بان
پهلویست و این کلمه مرکبست از افد بمعنی شگفت و ستا که بمعنی ستایش باشد و مثالش استاد دقیقی گوید ای جز ایزد توام خداوندی زبان کنم
بر تو از دل افدستا و صاحب معیار جمالی شمس فخری نیز فرماید برین کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله بندگی شاه راست افدستا **افدیدن**
بمعنی شگفتگی کردن **افدام** بالکسر سوراخ لوله یا ابریق یا پارچه پنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید و سبز کردن رنگ سرخ جامه **افدا**
بالکسر بدین و شکافتن و تباه کردن **افراج** بالکسر گشادن راه **افراح** بالفتح شادیها در کنز اللغات است افراح شاد کردن و گران
بار کردن قرض کسی را **افراخ** بالکسر زایل شدن ترس و جوزه آوردن مرغ **افراخت** بالفتح برپای کرد و بلند کرد و ایستاده ساخت[2]
[2] افراختن
بالفتح فا و خا موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و بحذف همزه نیز آید **افراد** بالکسر تنها کردن و بالفتح جمع فرد.
افراز بالفتح آلت چیزیکه او را زار نیز گویند **افراز** بالفتح بمعنی بلند کن و در عربی بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی **افراز** با زاء
معجمه هر چه در پای پوشند **افرازه** بافای موقوف و زاء منقوطه و های مختفی شعله آتش را گویند حکیم سوزنی فرماید خلیل وار تبان بشکنند که
نندیشند ز افرازه نمرود منجنیق انداز هم او گوید کشت از آن گشت آفرازه دوزخ نیمه تن او کباب نیمه مهره **افراس** بالفتح اسبان
جمع فرس **افراس آب** بالفتح یعنی سواران عالی که تازیش حباب خوانند و حباب بفتح اسپ و افراس سواران را گویند **افراسیاب**
بالفتح یعنی سواران و پادشاه ایران زمین که بعد کشتن نوذر شاه ده سال در ولایت ایران پادشاهی کرده **افراشتن** بالکسر ناز استادن
و عیب کسی کردن و گستردن **افراشتن** بمعنی بلند کردن **افراشته قد** مردم بلند بالا و راست قامت **افراص** بالکسر عطا دادن

و بسر انگشتان شستن چیزی را **افراحن** بالکسر بحد زکوة رسیدن مال و مواشی در عدد **افراط** ... از حد در گذشتن و از حد در گذرانیدن
و تا بیز کردن و شتاب کردن و گذاشتن و فراموش کردن و شتابانیدن و پیش فرستادن در صراح است بمعنی شتابانیدن و پیش فرستادن
و پر کردن و توشه دان از توشه و حوض از آب و بالفتح زمینهای بلند و او جمع فرط بضمتین کاری از حد در گذشتن **افراع** بالکسر از بالای
کوه فرود آمدن و در زمین کرد دیدن **افراغ** بالکسر ریختن آب و خون و جز آن و ریختن حلقه آهن و طلا و نقره در قالب و خالی کردن
ظرف را و آکنده کردن چیزی را **افراق** بالکسر از بیماری به شدن **افرسپ** بکسر و فتح را و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه او را
شاه تیر نیز گویند از گرانی اگر شوی بر بام بام افرسپ جمله خورد کنی سرو نهالش چون آبنوسی فرسپ چو خم آورد بگذرد از دو اسپ
افرنجه بالفتح نام شهر آبادان کرده نوشیروان و بعضی منسوب بکسری کنند و قیل نام ولایتی از زنگبار نظامی گوید ز خسرو ز افرنجه و روم
روس شد آراسته لشکر چون عروس **افرند** بفتح بزبان پهلوی دجله و در تجربی است بمعنی داز و ند دجله و نام کوه و در ادات است بمعنی ارادم(?)
دجله و در حل اللغات است بمعنی تجربه و آزمایش نیز در سکندری هر دو بیک معنی گفته **افرنگ** بالفتح و با کاف فارسی بمعنی فرنگ مولوی گوید
خواهی پر و صدیق شو خواهی برو افرنگ شو و بمعنی زیب و فر منصور شیرازی گوید ز حسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ
افروختن بالفتح و با واو فارسی و خا موقوف روشن کردن و بغیر همزه نیز آید **افروز** بالفتح با واو فارسی بمعنی روشن کننده **افروزه**
با فای موقوف و رای مضموم و واو مجهول و زای منقوطه و های مختفی فتیله باشد حکیم سوزنی گفته کنم ز آتش طبع خود آفروزه بلند **افروشه**
بفتح و واو پارسی نوعی از حلوا که از آرد و دال و روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس از عسل در دیگچه پزند تا بقوام آید و
گاهی بادام نیز در آن کنند رضی نیشاپوری گوید همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز با فروشه در رون میید بعد و در شیر(?) **افروغ**
بضم را روشنائی **افریدون** بالفتح و یای پارسی نام پادشاه ایران زمین و نیز بحذف همزه آید **افریدن** زیبادن و آزمودن
آفرین ممدوده مدح و ستایش و تحسین کردن کسی را و دعا نیک امیر خسرو در توحید گوید دلی بخش از ثنای خویش معمور زبانی را آفرین
دیگران دور و امر با فریدن و آفریننده اما این بمعنی بی ترکیب استعمال نیافته چنانچه جهان آفرین و جان آفرین **افزا** بفتح امر افزودن و افزاینده
بمعنی آخر مرکب استعمال کنند و بحذف همزه نیز آید **افراش** بالکسر بد گویی کردن و با کسی در افتادن در بدی **افزاع** بالفتح و زای معجمه
ترسها و او جمع فزع است و بالکسر ترسانیدن و بفریاد کسی رسیدن **افزیش** بمعنی فزونی **افزو** یعنی ابرو **افزول** بفتح اول و ضم زای
فارسی تقاضا و افژولیدن و تقاضا کردن و بر انگیختن بکاری و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن باشد
افژولیدن با زای فارسی بر انگیختن **آفریدون** ممدود و مقصور و با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین و او از اولاد طهمورث
شاه چون ضحاک آبتین را کشته و دودمان او را برانداخته **افسار** معروف که عوام تخته میگویند **افساش** بالکسر رفتن و شتافتن
کرده **افساغ** بالکسر موی پیشانی فرو گرفتن **افسان** بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آنرا فسان بحذف همزه خوانند و بمعنی
تیز افسانه نیز آورده اند خطران گوید فزون شنیدم و خواندم من از افسان **افشاندن** گرد و سبوس و جز آن از غله دور کردن و جز آن
که بر جامه و امثال آن بسته باشد دور کردن و بحذف همزه نیز آمده است **افسانه** بالفتح و با فا موقوف حکایتهای گذشتگان که غرایب و
عجایب داشته باشد و بمد الف نیز آمده است **افسانیدن** بمعنی افسانه ن که گذشت **افسای** یعنی فسون خوانده و امر بفسون خواندن
افسر بالفتح تاجی بود از ابریشم بشکل بجواهر و افسر سکزی نام سازیست که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سکزی سیستانی را گویند
افسر اعظم بالفتح یعنی آفتاب و فروز عالم بمثابه **افسر خدای** خداوند تاج و پادشاه **افسوس** بالفتح و با واو فارسی دریغ و بضم
مسخره و بمعنی فسوس بحذف الف نیز آمده بهر دو معنی انوری گوید افسوس تان نباید از آنکه ملک در دست مشتی افسوس است و نیز نام شهری
است که پادشاه آنرا دقیانوس الجبار گفتندی **افسون** بالفتح کلماتی که معزبان ساحران بسبب حصول اغراض بکار برند و بحذف همزه
نیز آمده است **افشاء** بالکسر فاش و آشکارا کردن **افشار** بفتح یکم و سکون دوم و شین معجمه ریزنده و ریختن و بمعنی جاسوس نیز آمده

جهانگیر گوید و زو افشار است و نام قبیله از ترکان و افشار زنده و امر با فشاندن و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده **افشاری** بفتح پامالی و پشیمانی و بجلبانی و در مؤید این معنی است زبنده بنده جدا کرد و روان بدبد به یم ناخن اگر شیر ابیفشانی و نیز بمعنی که در ضمن افشار گذشت در آمده **افشان** بفتح معروف یعنی طبق زر حل میکنند بقلم موی بر اوراق کتاب آهسته آن زر می افشانند بار یک خورد و لخلخها بر قرطاس می افتد برای زیبائی و بمعنی ریزان و ریزنده و بمعنی دبیست از انجا مولد ابو علی است لیکن در قاموس بحذف الف گفته **افشانی** بشین معجمه نقشا خواجه حافظ فرماید افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت **افشر** بضمتین سخت دویدن و خوشی نمودن در خدمت **افشردن** بالفتح فشردن و پرنج گنجا است بحذف همزه و کسر فا بر تاب کردن و در مؤید بمعنی پای محکم کردن و داشتن و بسین مهمله بسته شده و منجمد شدن و کنایه از ناخوش شدن و بحذف همزه و کسر فا و فتح آن بدین معنی آمده **افشک** بفتح بوزن تفرک بمعنی شبنم رودکی گوید باغ ملک آمد طراز رشحه کلک وزیر زانکه افشک میکند هر باغ بوستان را طری **افشنگ** بمثله **افشون** بفتح الف و ضم شین آلتی مانند پنجه که از چوب سازند خرمن را بآن بباد دهند **افشه** بفتح غله که از آسیا بشکنند چنانچه آرد نشود و او را بلغور نیز گویند **افشین** بفتح نام امیری از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار است نیز او گوید ای بجوان مردی حاتم و از افشین **افضاء** بالفتح و بصاد غیر منقوطه بر رفتن گرما و باز استادن باران **افضاح** بالکسر فضیح زبان شدن و آمدن عید ترسایان و روشن شدن صبح و خالص شدن شیر **افضاد** بالکسر تباه کردن **افضاص** بیرون کردن چیزی و همچنین استفصاص **افضح** بالفتح سخن گوی تر و تیز زبان **افضاء** بالکسر رسانیدن و بصحرا رفتن و از خود گفتن و کف دست بر زمین نهادن در وقت سجود و باز بان مباشرت کردن **افضاح** بالکسر رسوا کردن **افضال** بالکسر نکوئی کردن و افزون کردن و آوردن و بالفتح بخششها و افزونیها **افضح** بالفتح سپیدی که مایل بغبار گون باشد و شیر درنده **افضل** بالفتح افزون تر افاضل جمع **افضلی** بالفتح خاقانی است و نام او بدیل بود **افطار** بالکسر روزه گشودن و بالفتح کشاد با **افطاع** بفتح جمع تازیانه و کله گوسفند **افطح** بالفتح پهن سر **افطس** بالفتح پهن بینی **افعاص** بالکسر کسی را علی العور گشتن **افعال** بالفتح کارها **افعام** بالکسر پر کردن **افعس** بالفتح اسپی که پس او بلند تر از پیش باشد و شتر یکه گردن و سر او مایل بسوی پشت باشد و شب دراز و مرد یکه پشتش درون رفته باشد و سینه اش بیرون آمده باشد و نام کوهیست **افعوان** بضم یکم و سیوم اژدها و در تاج است مار نر **افعی** بالفتح و بالف مقصوره ماری که بنظر نکشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیده اش تبر قد و کور شود و سلمان گوید برغم افعی غم چون زمردین لب جوی که تا شود زعمد دیده کور افعی را کمال گوید شراب لعل بنوشیم از جام زمرد گون که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین کورش **افعی قربان** بالفتح یعنی کمان **افعی کار با پیکر** یعنی شعله آتش **افغاء** بالکسر و المد شکوفه بیرون آوردن گل و گیاه **افغان** بالفتح و المد فریاد و فغان بحذف الف بمثله و نام قبیله البیت معروف و مشهور از نسل اسحق ع اند **افق** بفتح یکم و سکون دوم عطا کردن بمردم بعضی را اکثر از بعض و دباغت پوست کردن و مرد غایت واقف و بفتحتین برفتن و غایت کریم و بالفتح و المد بغایت کریم شدن و بفتح یکم و کسر دوم وحشی و بضمتین و قیل بضم یکم و سکون دوم کرانه آسمان و کرد اگرد گوش و نیک رفتار آفاق جمع **افک** بالفتح بر گردانیدن و باز گردانیدن از چیزی و بخیر و نیکی نارسیدن و بالکسر دروغ گفتن و دروغ جمع آن افایک **افکار** بالفتح جمع فکر و فارسیان بالفتح و بکاف فارسی بمعنی ریش پشت مجروح استعمال کنند و او کار و فکار نیز گویند **افکانه** بفای موقوف و کاف عجمی بچه را گویند که نارسیده از شکم بیفتد و آنرا افکانه بالف مفتوح و فکانه بحذف الف نیز خوانند مسعود گوید شکم حاوثات آبستن از نهیب تو افکانه کند **افکل** بالفتح بمعنی لرزه **افکندن** یعنی برابری کردن و انداختن شیخ سعدی گوید شکم با قوت نبودی بر نیایم ای عجب با کسی افکنده ام کو بکشد نخچیر را **افکنده سم** یعنی عاجز و از حرکت باز مانده خسرو گوید رخش علل در رهش افکنده سم علت و معلول و هر دو گم **افل** بمد و کسر فا فرو شونده **افلا** بکسر یکم و سکون دوم در بیابان رفتن **افلاج** بالکسر ظفر یافتن **افلاح** بالکسر فیروزی یافتن در رس و باقی ماندن **افلاد**

بالفتح بمعنی جگرها افلاس بالکسر تنگدست شدن و درویشی و فقیری افلاطون و فلاطون کلاهما بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان
سکندر بود ارغنون که نام سازیست ساخته اوست افلاق بالکسر بغایت فصیح شدن در شعری افلاک شناسان بالفتح و
باکاف موقوف یعنی منجمان افلاک ظل بالفتح بمعنی سخت حمایت افلاکیان بالفتح یعنی ستارگان و ملائکه و نیز طایفه اند افلج
بالفتح گشاده دندان افلح بالفتح آنکه لب زیرین او شگافته باشد افن بفتح یکم و کسر دوم تا ختن و بفتحتین کم خرد گردانیدن و کم
خرد شدن افنا بالکسر نیست کردن افنان بالکسر کونا گون آوردن و بالفتح شاخهای درخت افند بفتح فا و سکون نون جنگ و
خصومت فردوسی گوید نداردجز افندکاری دگر افنداک بافای مکسور بنون زده بمعنی قوس و قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف
که چون پیرامون آفتاب از آن بخارها خالی ماند و ممر شعاع بر آن بخار افتد پس عکس آفتاب آن را ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماه
هیات افنداک ظاهر گردد افندیدن بالفتح جنگ و خصومت کردن افواج بالفتح گروهها و جماعتهای مردمان جنگی جمع فوج
افواح بالکسر شاد کردن افواه بالفتح دهنها جمع فوه و چیزهای خوشبو که بدان بوی خوش را اصلاح دهند و نیکو سازند چنانکه توابل
چیزها که بدان طعام را خوشبو سازند چون کشنیز و جز آن افواه الطیب بمعنی بوی افزارهای خوشبو افوق بفتح یکم و سیوم تیر شکسته فاد
شکسته افول بالضم فرو رفتن ستاره و مهر و مه و ناپدید شدن افهاق بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن افهام بالکسر دریابانیدن
و فهمانیدن افهاه بالکسر فراموش گردانیدن و کند زبان شدن افیق بالکسر پوستی که دباغت او تمام نشده باشد افیون
بالفتح شیره خشخاش سیاه و داروئیست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها اق بفتح خانه و نیز بمعنی سفید و بد ملکها اقادة بالکسر بقاف
قصاص کردن افادیه بالفتح عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی و مانند آن اقارب بالفتح خویشان و نزدیکان اقاصی
بالفتح دوران اقاقیا بالفتح صمغ درختیست که آن را اقصاصیا نیز گویند و در تجربیست شکم در خت اقاله بالکسر بیع کردن اقام
بالکسر بر پا داشتن اقامة بالکسر ایستادن و بر پای داشتن و راست داشتن و راست کردن و اقامت نماز و حق چیزی گذاردن
بفتحتین شاخهای درخت و انواع سخن اقب بفتحتین مع التشدید باریک میان اقباح بکسر یکم و سکون دوم زشت کردن
اقبار بالکسر بگور کردن فرمودن و از اهل فن گردانیدن اقباس بالکسر آتش بکسی دادن و علم آموزانیدن اقباض بالکسر ساختن
شمشیر اقبال بالکسر ضمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و پیش آمدن و چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن و روی کسی
بچیزی گردانیدن اقتار بالکسر شیار مشتاق درویش شدن و تنگ گردانیدن اقتال بالکسر کشتن دادن اقتام بالکسر بخشش
کردن و سوگند خوردن اقتبا بالکسر توانائی و افزونی جاه و دولت اقتباس بالکسر علم آموختن از کسی و فرا گرفتن نور و آتش
و فایده گرفتن اقتباض بالکسر در بسته چیزها ساختن اقتبال بالکسر نو گرفتن کار و از سر گرفتن اقتتال بالکسر با همدیگر کارزار کردن
و کشتن دیو یعنی عشق کسی را اقتحام بالکسر درآمدن در چیزی و حقیر داشتن و پنهان شدن ستاره اقتدا بالکسر پیروی کردن و پس امام
نماز کردن اقتداح بالکسر عیب کردن و آب بدست برداشتن و چشم فراهم آوردن اقتداذ بالکسر پاره از مال کسی ستاندن
اقتدار بالکسر توانا شدن و در دیگ چیزی پختن و توانگر اقتراض بالکسر وام گرفتن اقتراع بالکسر بر گزیدن و قرعه زدن
اقتسام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتصاد بالکسر میانه رفتن در هر چیز و راه راست یافتن اقتصار بالکسر بر چیزی
ایستادن و کوتاه کردن اقتصاص بالکسر قصه گفتن و از پی رفتن و قصاص ستاندن اقتضاع بالکسر تمام فرا گرفتن و سرا بر کودک
ختنه ناکرده پیدا شدن اقتضا بالکسر از پی رفتن و بر گزیدن اقتضاح بالکسر از غوره خرما شراب ساختن اقتطاع بالکسر پاره
از چیزی بریدن اقتفا بالکسر از پی رفتن و بر گزیدن اقتلاع بالکسر بر کندن اقتنا بالکسر سرمایه گرفتن و کسب کردن چیزی
و نگاهداشتن آن بی حاجتی برای خوردن و برای تجارت اقتیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن اقتحاط بالکسر در قحط افتادن اقحام
بالکسر چیزی را بجور در آوردن در چیزی و در افکندن بسختی اقحوان بالضم شکوفه و سپرغم و بابونه یعنی سبزه ایست اقداح بالفتح قدحها

وبخشها و قماره تیرهای بی پر و بی پیکان **اقداع** بالکسر فحش گفتن و بازایستادن و باز داشتن از کاری و کشتی را بادبان کردن **اقدام**
بالکسر در کاری پیش در آمدن و دلیری کردن و شجاعت نمودن و فرا پیش شدن و پیش کردن و بالفتح قدمها **اقدس** بالفتح پاک تر **اقدم** بالفتح
پیشتر **اقذ** بفتحتین تیز تر **اقذاء** بالکسر و بذال منقوطه خاشاک در چشم انداختن **اقذار** بالفتح پلیدیها **اقراء** بالکسر حایض شدن زن
و قرآن خواندن و از حیض پاک شدن و فرمودن و در کنز اللغات است اقرا بالکسر دوام داشتن و در صراح بالمد نزدیک آمدن حاجات بوقت ورزیدن
باد **اقراب** بالکسر نزدیکان و نزدیک شدن بزاییدن و شمشیر در نیام کردن **اقراح** بالکسر ریش کردن **اقرار** بالکسر بزبان خود گفتن
گفتن برای اثبات چیزی را و ثابت کردن بر خود چیزی را و آرام دادن و خشک گردانیدن و بقرار آوردن کار را **اقراز** بالکسر ترسانیدن
و جنبانیدن و سبک داشتن **اقراض** بالکسر قرض دادن **اقراع** بالکسر قرعه انداختن و بهترین مال کسی دادن و بکشتی دادن کس را
و بسوی راستی بازگشتن و نرم شدن و عنان کشیدن ستور تا بازایستد و مشورت کردن کسی و قبول ناکردن **اقراف** بالکسر بداصل شدن و تهمت
نهادن و عیب کردن و نزدیک شدن **اقران** بالکسر وابسته شدن بچیزی و نزدیک آمدن و نرم شدن و دفع کردن و بالفتح همتان
و همسان و نزدیکان **اقزح** بالکسر برداشتن و چشم فراهم آوردن **اقرع** بالفتح بمعنی کل یعنی بی موی شدن سر **اقزل** بالفتح
و بقاف و زای معجمه لنگ **اقسا** بالکسر سخت دل کردن **اقساط** بالکسر عدل کردن و داد **اقسام** بالکسر سوگند خوردن و بالفتح
بخشها و سوگندها **اقسط** بالفتح راست ساختن و عادل تر **اقسوس** بالضم نام شهریست دقیانوس **اقشعرار** بالکسر موی بر
اندام خواستن و آنها بر پوست اعضا بر آمدن از سرما یا از لرزه یا از ترس **اقصا** بالفتح دورتر و بالکسر بپایان چیزی رسیدن **اقصاب**
بالفتح رودهای او جمع قصب است و قصب بالضم و سکون روده و بالکسر بریدن و در حال چیزی گفتن **اقصاص** بالکسر کشتن و آبستن شدن
گوسپند و اسپ و مانند آن و برگ نزدیک شدن و برگ نزدیک گردانیدن کسی را از بسیاری زدن **اقصم** بالفتح آنکه همه دندان او
شکسته باشد و آنکه یک شاخ او شکسته باشد **اقصی** بالفتح دورتر و نهایت رسیده تر **اقض** بفتحتین و التشدید ضاد درشت **اقضی**
بالفتح و بضاد معجمه و بالف مقصوره حکم کننده تر **اقط** بالکسر کشک و بالفتح نان خورش است از جغرات پزند راست در طعام کردن **اقطاب**
بالفتح قطبها و قطب یکی است و آنرا غوث نیز خوانند و بلندترین مرتبه در میان جمله اولیا او راست و مظهر باطن نبوت ختم محمدی است **اقطار**
بالفتح کنارها **اقطاع** بالفتح گوشهای زمین و پیکان های پهن و بالکسر پاره از چیزی بریدن و چیزی را تمام از خود وا بریده بکسی دادن و از جهت
وا بریده شدن **اقطاف** بالکسر نزدیک بمیوه چیدن شدن **اقطع** بالفتح بریده دست **اقعاص** بالکسر چیزی در خاک کشتن
بر جای خود **اقعام** بالکسر و بقاف در دو کسی رسانیدن و کشتن **اقعم** بالفتح کج بینی **اقفا** بالکسر برگزیدن و در قفا داشتن و از
پی در آمدن **اقفاض** بالکسر خاک آلوده و درشت شدن خواب **اقفال** بالکسر قفل کردن **اقفش** بالفتح نام کوبیست و شب
دراز و مردار جهنده **اقل** بفتحتین و التشدید کمتر و خورد تر **اقلات** بالکسر رستن و رهانیدن و ناگاه مردن و ناگاه چیزی گفتن **اقلاص**
بالکسر فربه شدن شتر در تابستان و کوهان شتر پیدا شدن **اقلاع** بالکسر کشتی را بادبان کردن و بازایستادن و باز داشتن از کاری لازم
قوله تا و یا بیمار اقلعی و بازایستادن تب **اقلاق** بالکسر بی آرام کردن **اقلال** بالکسر چیزی کم کردن و فقیر شدن و برداشتن **اقلام**
بالفتح تیرهای قمار و قلمهای تراشیده یعنی خامها بالکسر بخشی از هفت بخش زمین اقالیم جمع و موضعیست بمصر **اقلف** بالفتح ختنه ناکرده **اقلید**
بالکسر معرب کلید اقالید جمع آن **اقلیدس** بالضم نام مؤلف کتاب اصول مشهور در هندسه و بعضی گفته اند که اقلیدس نام آن کتابست و آن
غلط است و اقلیدس بزیادتی واو نیز آمده و مشهور بغیر واو است **اقلیلا** بالکسر بی آرام شدن و بلند شدن و شتابیدن **اقلیم**
بالکسر بخشی و حصه از زمین اقالیم بالفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم حصه دنیاست و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده اند و هر بخشی حواله بهفت
ستاره ایست هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل را گویند و جای او بهفتم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک است
و موثر بر خاک است و او پاسبان و دهقان فلکست و اقلیم چین حواله مشتری است مشتری را برجیس نیز گویند و جای او ششم فلکست و رنگ او

سفید و زرد فام و مزاج او گرم و تر است و مؤثر بر هوا است اقلیم ترکستان حواله بهرام او را بزبان تازی مریخ گویند و جای او پنجم آسمانست و رنگ
او سرخ و سیاه است و مزاج او گرم و خشک است و مؤثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب و جای او بر چهارم فلک و رنگ او
سرخ و زرد فام است و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از واست و نور شب که ماه است
هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است و جای سیر او بر سیم فلکست و رنگ او سفید و روشن
است و مزاج او سرد و تر است و او مطربه فلکست و اقلیم روم حواله عطارد است و جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگست و مزاج
او آمیخته است و او دبیر فلکست و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است و جای او بر فلک اولست و رنگ او سپید و تیره است و مزاج او
سرد و تر است و مؤثر بر آبست **اقلیما** بفتح آنچه بعد از گداختن جسد زر و نقره و نحاس در بوته ماند آن تیره گران باشد و نام دختر آدم ع
که بحباله هابیل بود بحذف همزه نیز آمده **اقلیمیا** بالکسر نام دختر آدم ع و چرک زر و سیم که وقت گداختن بالا آید **اقمار** بالکسر روشن
شدن و در ماهتاب نشستن و سرما خوردن پیش از رسیدن سرما و بالفتح قمرها **اقماس** بالکسر بآب فرو بردن و غوطه دادن **اقماع** بالکسر
باز ایستادن و باز داشتن کاری و خوار و شکسته گردانیدن **اقمر** بالفتح بمعنی سفید **اقمصه** بالفتح پیراهنها او جمع قمیص **اقناء** بالکسر
دالمند خوشنود کردن و سرمایه دادن **اقناع** بالکسر خورسند گردانیدن و خوشنود کردن و سر و چشم در روی چیزی کردن و سر برداشتن
و میل دادن چیزی را و دست بدعا برداشتن و گردن فراز کردن شتر برای آب خوردن و گردانیدن ستور را بچراگاه **اقنفح** بفتحتین
بر زبان **اقنوم** بالضم اصل هر چیزی اقانیم جمع **اقنه** بفتحتین خانه سنگ **اقنی** بالفتح سرمایه دارتر **اقواء** بالکسر خالی شدن منزل
و محتاج و درویش گردانیدن و بدشت خشکی فرود آمدن و مختلف کردن قافیها بحرکات و نقصان حرفی از عروض شعر و بسفر کردن و بی توشه
شدن و خالی شدن شکم از طعام **اقوات** بالفتح روزیها جمع قوت **اقواس** بالفتح کمانها جمع قوس **اقواط** بالفتح رمهای گوسپند
جمع قوط **اقوال** بالکسر قوالی بیک منسوب کردن و بالفتح جمع قول **اقوام** بالفتح گروههای آدمیان و او جمع قوم است **اقوم** بالفتح راست
تر و درست تر **اقوی** بالفتح و بالف مقصوره قوت مندتر **اقهام** بالکسر از اشتهای باز ایستادن و سفر کردن و چیزی دور شدن
و آسمان از ابر **اقیاس** بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن **اقیاظ** بالکسر سخت گرم شدن روز **اقیال** بالکسر گفتن و حکومت نمودن
اقیلات بمعنی اقلات مذکور **اک** بالفتح روز سخت گرم کذا فی التاج و در صراح است بمعنی سختی گرما و در مؤید است بمعنی آفت
و عیب **اکابر** بالفتح بزرگان **اکاذیب** بالفتح دروغها جمع کذب **اکار** بالفتح و تشدید کاف چاه کن و بذر گر و باغبان و قیل
کشاورز **اکارس** بالفتح و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله کاروغ **اکاسرة** بالفتح جمع کسری و بالکسر و فتح الراء معرب خسرو و کسری لقب
نوشیروان و اولاد او **اکال** جمع اکل بمعنی طعام و بتشدید بسیار خوار **اکالیل** بمعنی گروه گروه **اکپ** بالکاف مضموم و بای عجمی
زده اندرون دهن که آنرا بتازی لب گویند بضم لام و بپارسیانش گویند خسروانی گوید کند از خشت او همی نهان همچو همیون نخود در اکپ خویش
اکباء بالکسر آتش زنه را چنان گردانیدن که آتش از آن بیرون نیاید **اکباب** بالکسر بروافتادن و بر او افکندن لازم و متعدیست
اکبر بزرگتر اکابر جمع **اکبون** بالفتح پردها و پوششها و نهانخانها و بالکسر در دل نهان داشتن و نگاهداشتن و انباشتن و ممدود و بکاف
فارسی انباشتن و پر کردن **اکتاب** بالکسر از چیزی نوشتن و کسی را کتاب آموختن **اکتان** بالکسر نهان شدن **اکتتاب**
بالکسر نوشتن **اکتحال** بالکسر سرمه در چشم کشیدن **اکتراء** بکرایه دادن **اکتراث** بالکسر باک و فکر داشتن از چیزی **اکتساء**
پوشیدن **اکتساب** بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود و گرد آوردن **اکتساح** بکسر یکم و سیوم بر رفتن و تمام مال بغارت بردن
اکتساع بالکسر دم در میان ران گرفتن سگ **اکتفاء** بالکسر بس شدن و بر گردانیدن و نگون کردن ظرف آب و مانند آن
و افتادن بچیزی **اکتلال** بالکسر درخشیدن **اکتم** بتای دو نقطه بزرگ شکم و پوشیده تر **اکتنان** بالکسر آگنده شدن استخوان
بمغز و تن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن و جمع شدن و پر شدن **اکتناف** بالکسر گرد چیزی در آمدن **اکتناه** بالکسر بنهایت

چیزی رسیدن **اکتواء** بالکسر داغ کردن **اکتهال** بالکسر دو مویه شدن و تمام عقل شدن **اکتئاب** بالکسر نزدیک آمدن **اکثار** بالکسر بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار مال شدن و شکوفه کردن درخت خرما **اکثام** بالکسر پر کردن شکم و مشک **اکثر** بسیارتر **اکثم** بالفتح بثاء مثلثه فراخ شکم و سیر و راه فراخ و شتر فربه و نام مردیست **آکج** بوزن کاردا آهنی است سرکژ که بر سر چوبی راست کنند تا بدان بارهای کاه بکشند و اکج مبدله **اکحل** بالفتح آنکه جای رستن پلک چشم او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و رگیست در دست میان قیفال و اسلیم که فصد آن میکنند و آن را رگ هفت اندام گویند **اکخ** با کاف مفتوح بخاء منقوطه زده جلاب را گویند **اکخ** بفتح کاف و سکون خا خلاب باشد و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند **اکدر** تیره رنگ **اکدس روحانی و جسمانی** در اداتست که ارواح علوی و جسم سفلی و در تجربیست مراد ازین دل است که متولد است از ارواح و جسم و در مخزن اسرار از خواجه نظامی است دل اید و خطبه سلطانی است اکدس روحانی و جسمانی است **اکدش** بکسر یکم و سیوم آنکه از جانب مادر و پدر هندو و امثال آن بود و آن فرزند به غایت زیرک و زیبا باشد و ترکی که پدر و مادرش از اهل هند بود و اسپیکه یکجانب ترکی و جانب دیگر تازی بود دلیل این خواجه نظامی فرماید نظامی اکدش خلوت نشین است که نیمی سرکه نیمی انگبین است **اکدرگز** بکسر و سکون کاف فارسی نام پادشاهی است **اکذاب** بالکسر دروغگو یافتن **اکذب** بالفتح دروغ گوینده تر **اکر** بکاف عجمی مفتوح سودن را گویند و در مؤید است بکسر یکم و فتح دوم بمعنی درون **اکرا** بکسر نوعی از طعام که آن را رشته نیز گویند اما مسموع و معروف بضم کاف پارسی است و اوکرا بزیادت واو نیز آمده **اکراث** بالکسر غمگین کردن **اکرام** بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن و فرزند کریم زادن **اکراه** بالکسر بزور بکاری داشتن **اکرة** بمعنی حاله و کوزین **اکردک** بمعنی نیلوفر مخفف آب کردک **اکرم** بالفتح گرامی تر و بخشنده تر **اکز** بضمتین کاوخصی **اکزم** بالفتح و برا منقوطه خورد انگشت و پینی کوتاه **اکس** باکاف مضموم قلم آهنین باشد که سنگ تراشان بدان سنگ را تراشند **اکسال** بالکسر انزال ناکردن در مجامعت **اکستم** بالفتح ناقص خلقت و بریده گوش **آکستن** بفتح کاف محکم بستن **آکسته** بمعنی محکم بسته را گویند **اکسع** بفتح اسپی که کرانه سپید باشد **اکسواک** بمعنی اکر **اکسون** بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ و لایق کسوت سلاطین و ملوک باشد **اکسیه** باکاف مفتوح و سین و اخفای با چنگ در زده و آویخته بود از چیزی **اکسیر** بالکسر کیمیا **آکشتن** بمعنی پر کردن و انباشتن **آکشته** با کاف عجمی مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی و هاء مختفی بمعنی محکم بسته که در آکشته گذشته کمال اسمعیل نظم نموده خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان چون طمع آکشته است از جبه و دستار تو شمس فخری است کردن دشمن زنجیر بلا انتقام تو بکین آکشته است **اکشف** آنکه از دو طرف سر او موی رفته باشد یا موی نباشد و آنکه بی سپر بجنگ رود **اکف** بضمتین بمعنی پالانها **اکفا** بالفتح همسران و مانند آن جمع کفو بالضم و بالکسر نوعی از عیوب قافیه و کج کردن ظرف را و آنچه بدان باشد برزد و خم دادن کمان و بالکسر کاف و تشدید فا منع کنند کمان جمع کاف بتشدید فا **اکفار** بالکسر کافر گردانیدن و کسی را کافر خواندن **اکفال** بالکسر کفیل نمودن و ستاندن **اکفت** با کاف مفتوح بفا زده آزار آفت و بلا و رنج شدت ناگهانی بود استاد عنصری راست شاها ادبی کن فلک بدخو را کاکفت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط رفت بچوگانش زن ور اسپ خطا کرد ببخش او را **اکفی** بالفتح بالف مقصوره کفایت مند تر **آکل** بالمد و کسر کاف خورنده سلطان ماکول خورده شده برعیت **اکلاح** بالکسر روی ترش کردن **اکلال** بالکسر مانده گردانیدن و خداوند ستوران مانده شدن و صاحب عیال و صاحب خویشان محتاج شدن **اکلف** بالفتح اسپ کمیت رنگ یعنی سیده و سرخ **اکله** بالضم و بالکسر غیبت مردم کردن **اکله** بفتح یکم و سکون دوم یکبار خوردن تا سیری و بالضم یک لقمه و یک قرص **اکلیل** بالکسر تاج و افسر سلطان و آماده و موجود و پر کننده و آراینده گوش و منزلیست از منازل قمر و سپیدی یکنوع ابر است **اکلیل الملک** بکسر و ضم میم نام دارو ئیست که اسپرک گویند و قبل گیاهیست که آن لبک و سید گویند و در طب عین حیوات داروئیست که زرد میشود بدان ابریشم رنگ میکنند **اکم** بفتحتین زمین و پشتهای بلند **اکماح** بالکسر لجام چاروا باز کشیدن تا سر برارد و متحرک شدن از برای

بانگ آوردن **اکماش** بالکسر سرهای پستان و شتر ماده بستن **اکماک** بالفتح قی در مؤید است این لفظ ترکی است و در فرهنگ فخری
بجای کاف آخر لام آورده است **اکمال** بالکسر تمام کردن **اکمام** بالکسر غلاف و شکوفه برآوردن درخت و جامه را آستین کردن
و بالفتح آستینها و غلافها و شکوفها و او جمع کم است **اکمل** بالفتح تمامتر **اکن** بکسر یکم و دوم پشیمانی در مؤید بجای کاف لام است و داخل
ترکیست و بفتح یکم و کسر دوم کتف و نیز کشت **اکناب** بالکسر آبله کردن دست **اکناف** بالکسر در پناه خود آوردن و یاری دادن
و بالفتح پناهگاهها و جوانب **اکنان** بالکسر در دل پنهان داشتن و بالفتح نهانخانهها و پوششها که تن را بپوشد **اکنج** با کاف عجمی مفتوح
بنون زده پر طوبا باشد اسفرنگی گفته چون لنگ خر مرده ور امغر پر آفت چون ذره ناشسته و رار وی که اگنج صاحب فرهنگها روده را
گویند که بگوشت و برنج پر کرده باشند چه دیده اند که نام آن روده آکنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است **آکند** بالف
ممدوده و کاف فارسی پر کرده و بالفتح نوجوان و لبسته میان و نازک اندام **آکندن** بمد و کاف فارسی بمعنی پر کردن و انباشتن **اکنده**
با کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول بمعنی آغنده است که مرقوم شد دوم طویله را گویند حکیم سوزنی این
هر دو معنی را نظم نموده لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا عشق آن لعل لؤلؤ آکنده آن در کره کند کان دران حجره بر بسکیران چه خر در آکنده
هم او گوید خواه سر خر باش خواه سم خر خواه آکنده باش باش خواه بصحرا **آکنده گوش** یعنی کر و ناشنوا **اکنش** بالفتح و با کاف
فارسی برآوردن و پر کردن دیوار و جز آن **اکوف** بضمتین بوم **اکواب** بالفتح کوزهای بی دسته و بی لوله جمع کوب **اکواز**
بالفتح کوزها **اکوان** بالفتح و با کاف فارسی نام دیویست که رستم را در دریا انداخته و هم بدست رستم کشته شد و در عربی جمع کون بفتح
بمعنی خلق **اکور** با کاف عجمی مضموم و واو معروف خشت پخته باشد و آجر معرب آنست حکیم سنائی گوید خانه حیدر را اگور شیدی بکج آکور نقش
پوشیدی آن کج کور کرده خانه دین وین بیاراسته بنور یقین **اکوش** بالفتح بمعنی آغوش است که مرقوم شد جلال الدین فضل الله بخاری
گفته در مجلس با گل و خاری باشد اگوش اگوش مرغزاری باشد سرتاسر اگر پلاس بود این کسوت کلاه داری باشد **اکوع**
بالفتح کرساق **اکول** بالفتح بسیار خورنده **اکه** بفتحتین پشته زمین بلند **اکهام** بالکسر خیره شدن چشم و کندبینائی آن **اکهب**
بالفتح سیاه و غبارگون و سرخ و تیره رنگ **اکهم** بالفتح گنگ زبان و بستگی و تیرگی چشم **اکی** بکسر و تشدید دو عدد و بالضم دوازده
اکیات بالفتح زیرکان او در اصل اکیاس بود سین را بتا قلب کرده اند **اکیاس** بالفتح زیرکان و او جمع کیس است **اکید** بالفتح
استوار **اکیبس** بالفتح زیرک‌تر **اکیش** بفتح و با کاف عجمی و یای معروف در آویخته و دراز کرده و آنرا اگیس خوانند استاد رودکی
گوید توشهٔ جان خویش ازو بردار پیش کاید زمرگ پای اگیش **اکیل** بالفتح خورنده و خورده شده و هم کاسه **اکین** بالفتح و با کاف
عجمی مکسور و یای معروف پر و مالامال باشد کمال اسمعیل گوید زبسکه عنبر و مشک است توده بر توده دماغ دانش از عنبر اگین است امیر خسرو
فرماید زان نکتهای مشک اگین روی کاغذ نگارخانه چین **آل** بالفتح و المد فرزندان و اهل خانه و شخص و اهل دین و تابعان و خویشان
و سراب که آنرا بفارسی نمایش آب گویند یا سرابی که در اول و آخر روز دیده میشود و از دور بصورت سواران در می آید و چوب و اطراف
کوه و ستونها که خیمها بدان استاده کنند و باین معنی جمع آلت است و بالفتح والتشدید حربها و نیزها و بالکسر والتشدید خدای تعالی و پیمان و سوگند
و زینهار و همسایگی و پیم و خویش و شراب که بامداد و شبانگاه خورند و در فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ را گویند و نوعی از ماهی فلوس دار بود و آنرا
وال و مال نیز خوانند و مرضی مهلک است که گاهی زنان نوزائیده راشود و عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نوزائیده
میگردد و بزبان ترکی مهر پادشاهان را گویند و آنرا آل تمغا نامند و گاهی بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند حکیم نزاری زجاجی راست
نشستند فرمان نهادند مدال که آنست نقش خجسته بفال و بزبان هندی نام درختست که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود و در هندوستان
جامها را بدان رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند **آلا** بالفتح بمعنی سرخ نیم رنگ بود و آنرا آل نیز گویند بفتح و تخفیف و مد بمعنی بدان آگاه
باش بقصر و کسر و فتح همزه و بالف مقصوره نعمه و نیکوی و بمد بمعنی نعمت باشد و بکسر و تشدید حرف بمعنی مگر **الاء** بالفتح حرف تنبیه و بالکسر

و تشدید

وتشدید لام حرف استثنا **الآلات** بالفتح والمد جمع آلت یعنی چیزیکه سبب حصول چیزی شود **الالاس** بمعنی زکال سراج الدین راجی گوید
قهرش بتیغ الماس گرد برق خشمش گرده آلالاس کرد **الالاغ** بالضم آنکه برای او اسپ تیشه مهیا دارند تا بجائیکه نامزد باشد برود و بهندش داک چوکی گویند و اورا اسکندار
نیز گویند و بمعنی بکار بکاف فارسی و نیز بمعنی اسپ خورد و میانه و الاق نیز مترادف این است و این لغت ترکی است **الالاف** بالفتح جمع
الالفه بالکسر نگاه داشتن و راست کردن بجسپانیدن **الالکه** بالکسر رسول و ایلچی شدن **الالال** بالفتح نام کوهیست در عرفات **الالامه**
بالکسر سزاوار ملامت گشتن **الالان** بفتح الف اول و مد الف ثانی بمعنی اکنون والحال و بالفتح نام ولایتیست از ترکان و قیل نام شهریست و
نام کوهیست در عرفات **الالانه** بالکسر نرم کردن **الالاق** بفتحتین کیسوار نام ولایت **الالاو** آتش شعله زن را گویند و آزا
آلاو بفتح اول نیز خوانند حکیم آذری فرماید براوج گنبد گردون از آن تا بد مهر که یافت از تف قندیل مرتضی الاو **الالاهه** بکسر آفتاب
الالایش بفتح والمد معروف و عیب و جنابت **الالپ** بفتحتین دلیر و قیل بسکون لام و در تنجز بیست بسکون لام و بای فارسی لقب
از خطاب ملوک چنانچه الپ ارسلان والپ جان و رابر اسمی است این لفظ را ترکی گفته **الالباب** بالکسر مقیم شدن و بالفتح عقلها
جمع الب بالضم و بتشدید با **البااد** بضم الف و فتح بای موحده طعامیست ترکانرا و در فرهنگ قلیه پوتی گفته **الالباس** بالکسر جامه پوشیدن
و پوشانیدن **الپانچ** بالضم و بای فارسی و در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش آیندگی
و این ترکیست و الپاق نیز مترادف اینست **البته** بالفتح و بتشدید تای اول و تخفیف ثانی مصدر و مرة است و از برای تاکید و
مبالغه مستعمل است **البرز** نام کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته و گویند کیقباد در آن بعبادت مشغول بود و رستم او را
از آنجا آورده بر تخت ایران نشانید و قیل انکوه میانه هند و ترکستانست و نیز نام پهلوانی و در عرف استعمال هر که بلند قد و قامت
باشد **الالت** بالفتح نقصان کردن حق کسی را و باز داشتن و سوگند دادن **الالتئام** بالکسر بهم بسته شدن **الالتباس** بالکسر پوشیده
شدن و آمیخته شدن و برابری شوریده شدن کار **الالتجا** بالکسر پناه آوردن **الالتجاج** بالکسر پناه گرفتن و بچاره گردانیدن بکاری
الالتحاص بچاره کردن کسی را در کاری **الالتحاف** بالکسر چادر بسر گرفتن و خود را در جامه پوشیدن و خواب بر خود انداختن
الالتحام بالکسر بهم شدن جراحت و پیوسته شدن جنگ **الالتخاخ** بالکسر شوریده و آشفته شدن کار و شوریده و پریشان شدن عقل
الالتذاذ بالکسر لذت و مزه یافتن **الالتذع** بالکسر و بذال منقوطه سخت در گرفتن چیزی **الالتزام** بالکسر بر خود لازم کردن و بر گردن
گرفتن کاری را **الالتصاق** بالکسر بچیزی چسپیدن **الالتطاع** بالکسر سوختن دل از عشق کسی را و آرزومند شدن **الالتطام** بالکسر بیکدیگر زدن
موجهای دریا **الالتع** بالفتح شکسته زبان آنکه سین را ثا گویند و را را لام گویند **الالتفات** بالکسر بگوشه چشم نگریستن **الالتقاط** بالکسر برچیدن
و ناگاه بر سر چیزی رسیدن **الالتفاع** بالکسر چادر **الالتفاف** بالکسر خود را در جامه پیچیدن **الالتقا** بالکسر بهم رسیدن و یکدیگر را دیدن
الالتقام بالکسر لقمه کردن و فرو بردن چیزی را **الالتماس** بالکسر خواستن **الالتماع** بالکسر درخشیدن و گونه روی بگردانیدن و ربودن
و همچنین است اندوه عشق **الالتوا** بالکسر پیچیدن **الالتهاب** بالکسر افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش **الالتهدام** بالکسر و بدال غیر منقوطه
سینه خود را کوفتن زن در مصیبت **الالتیاث** بالکسر آمیخته و پیچیده شدن چیزی بچیزی و دشوار شدن کار بر کسی **الالتیاح** بکسر تشنه
شدن **الالتیاط** بالکسر چسپیدن و پیوستن **الالتیاع** بالکسر آرزومند شدن و سوخته دل شدن از اندوه و عشق **الالتیاق** بالکسر بچیزی
چسپیدن **الالتیام** بالکسر بایکدیگر پیوسته شدن و بهم آمدن و استوار کردن سر زخم را **الالثاث** بالکسر مبالغه کردن و مقیم شدن **الج**
بفتح الف و سکون لام و جیم بتازی خداوند تکبر و غرور **الالجام** بالکسر لگام بر اسپ کردن **الجیتای** بالفتح نام شاهزاده ایست **الالحاء** بالکسر
و بحاء مهمله پوست را آوردن **الالحاح** بالکسر ستهیدن و مبالغه و زاری کردن و در خواستن **الالحاد** بالکسر میل کردن و مجادله کردن و گور را لحد
ساختن و غله نگه داشتن تا گران شود و شرک نمودن در حرم و از دین حق برگشتن و در لحد نهادن و در حرم قتال کردن و دشنام **الالحاس** بالکسر
جامه رویانیدن و رویانیدن زمین گیاه را **الالحاف** بالکسر مبالغه کردن و ستهیدن گدای **الالحاق** بالکسر در رسانیدن و رسیدن

و تا خر چیزی خاییو سیدن چیزی بچیزی و بچیزی و البستن و دررسیدن **الحام** بالکسر گوشت خورانیدن و گوشت دادن و فربه شدن و گوشت گرفتن ستور و فوکردن جامه را و سرجراحت استوار کردن و کشش کردن بجنگ و دشنام کسی دادن و تمام کردن احسان **الحان** بالکسر خوش خواندن قرآن و خوش خوانی کردن و آواز نرم در پرده و سرود و بالفتح آواز با جمع لحن است **الخخت** بفتح الف و جیم فارسی و سکون خاطیع و امید و قیل بکسر **الد** بفتحتین و تشدید دال مرد سخت خصومت **الر** بالمد و فتح لام سرین و بجای لام کاف فارسی نیز آید **الزاق** بالکسر بچیزی چسبیدن **الزام** بالکسر لازم کردن و کاری بر گردن کسی گرانیدن و کار بر کسی انداختن **الس** بالفتح خیانت کردن و دیوانه شدن **الساق** بکسر چسبانیدن **الست** بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین را گویند استاد مسعود گوید

همچون رطب اندام چیره روغن کف دست   همچو سنبه زلفین وچه دبنه الست

السنه بالفتح زبانها **الش** بضمتین بخش و در عرف آنچه از پیش ملوک طعام برای نوکران بخش دهند **الط** بفتحتین مع التشدید مرد و دندان از لج افتاده و نیز منکر شدن حق کسی را **الطاط** بالکسر یاری دادن **الطاف** بالکسر لطف نمودن و نیکوئی کردن و قضیب نخل را در فرج ناقه نهادن و بالفتح نوازشها و جمع لطفت **العلف** بالفتح خوبتر و نازکتر و باریکتر **العطاف** بالکسر خود را بجامه پیچیدن و بسیار شدن گیاه **الطوش** بالفتح با یکسر بلم **العاب** بالکسر یاری کردن **العس** بالفتح آنکه جبان سرخ باشد که بسیاهی زند **العقاب** بالکسر بانه و شعله زدن آتش **الغ** بکتین [illegible] و این لغت ترکیست **الغاء** بالکسر و بغین معجمه افکندن و بیحث و باطل کردن **الغاب** بالکسر و بغین معجمه [illegible] **الغاط** بالکسر [illegible] کردن **الغونه** بفتح و با لام موقوف و غین مضموم و واو معروف و بای مختفی سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آنرا غازه نیز خوانند منجیک گفته

روکرا ورنرد کرد درزرد   سرخ رویش بالغونه کنید

الف بفتح کیم و سکون دوم هزار و هزار دادن و آلاف و الوف جمع آن و بالکسر دوستی و دوست و یار و خو کرشدن و بالفتح و المد و بکسر اللام الف گیرنده و هزار نهنده و بفتحتین خو گرفتن و دوستی کرفتن و الف کنایه از مجردی و عبارت از راست قد وغیره **الفاء** بالکسر یافتن **الف استوا** **الفاختن** بالفتح بمعنی انداختن **الفار** بضم کم و سکون دوم رستنی است که بر روی زمین گسترده شود گل او بنفشه رنگ باشد شاخهای او باریک بود هر شاخی از و مثلث بود و برگهای وی خورد مانند گوش موش و او را گوش نیز گویند و هندش موسی کنی **الغاظ** بالفتح جیان **الف استوا** بالفتح نزدیک حکما خطی است موهوم در وسط آسمان **الفاف** بالفتح درهم پیچیده و درختان بهم در پیچیده **الفتته** بضم لام کسیکه رند و از روا اهل مشرب باشند و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته و باخدش ظاهر نیست **الفخیدن** بالفتح حاصل کردن و کنانیدن و جمع آوردن و کنانیدن **الفخذن** بالفتح بمعنی انداختن **الف کوفی** بالفتح یعنی کژ و کج نیز اشارت از الف و ایراست که بخط کوفه در رازی نویسند و طره الف بجانب چپ باز میکردانند از ان جهه گفتند بکوفی لاغیر **الفنج** بالفتح بمعنی جمع کردن و جمع کرده شده **الفنجار** بالفتح میوه ایست شبیه برزدالو که بخش زرد و دیگر الوان شود اهل بلخ همه انواع زردالو گویند چنانچه زرد آلو و سرخ آلو و سیاه آلو **الفنجیدن** بالفتح حاصل کردن و جمع آوردن **الف نقش نبست** بالفتح یعنی اول چیزی که آفریدگار آفرید یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده ترتیب کتب این است

تخته اول که الف نقش نبست

مراد از صورت علمی است که در اسم احمد است نقشست که چون قلم را فرمان گشت که اکتب یعنی بنویس قلم از هیبت در غوی شد قطره از وی بچکید نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب معنی که مرتبه احدیت و فردیت که ظهور اوست با از تخته اول موجودات از الف عقل اول که آنرا جبرئیل گویند مراد باشد **الفیدن** بالفتح بمعنی اندوختن **الفینه** بالفتح و کسر فاو تشدید و تخفیف یا آلت تناسل سوزنی گوید که راحت از سر الفینه کلان طلبید **ام** بالضم و التشدید مادر و اصل هر چیزی و امهات جمع آن وام بالفتح و التشدید آهنگ کردن و سر شکستن چنانچه نزدیک دماغ برسد و پیاده شدن و امامت کردن و بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی یا و تردید و در فارسی با بفتح هستم و من و مراست **اما** بالکسر شبانگاه کردن کردیدن **اماثل** بالفتح بر گزیده **آماج** بالفتح بالمد چهار معنی دارد اول نشانه تیر دوم آنجایگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند دوم آلتی بود که برزگران بدان زمین را شیار کنند

و آن اشباره و آسجفت هم خوانند این دو معنی که مرقوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده پر کند روی زمین یکسر تو در آماجگاه بزرگ بر کند بنیاد ای
باتاج وسیم تخت پادشاهان را گویند حکیم فردوسی فرماید چنان هم گذاران گویان ز شاه ز فرمان و از فر آماجگاه چهارم حصه را گویند
از بیست و چهار حصه فرسنگ چنانکه پوشیده نماند که فرسنگ سه میلست و میل مسافت دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندای بقدر چهار
آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج شود و شیخ نظامی نظم نموده ساده قیصر و خاقان و فغفور یک آماج از بساط پیشگاه دور **آماجگاه** بالفتح به
معنی دنیا و جای نشانه تیر **آمادن** بالفتح والمد ساخته شدن و ساخته کردن و پر کردن و پر شدن **آماده** بفتح الف ممدود مهیا ساخته
و پرداخته برای کاری امیر خسرو فرماید تو دادی بدم گنج آماده را تو کردی بلند آدمی زاده را **آمار** بالفتح والمد ترجمه حساب و آمار
گیر یعنی محاسب و اماره بکسر الف و زیادتی ها نیز آمده کیسی گوید اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره و در فرهنگ
بمعنی تفحص و طلب گفته شمس فخری بمعنی استقصا آورده و بمعنی استفسار خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست و استفسار به تصحیف استقصا خوانده اند والله اعلم **امارة** بالکسر
امیر شدن و امیری و بالفتح نشان و علامت و وقت و هنگام و بفتح اول و تشدید میم امر کننده **آمارگیر** بالفتح والمد و بارا موقوف و کاف
فارسی اماره گیر و با کاف فارسی محاسب نویسنده و هر دو لغت معکوس نیز آمده **آمازیدن** بالفتح بمعنی آمیختن **آماس** بالفتح معروفست و آن را ورم
نیز خوانند **اماطة** بالکسر دور کردن و سوزانیدن **اماعق** بالفتح طرفهای بیابان **اماعیق** بالفتح بیله **اماکن** بالفتح جایها **آمالو** بالفتح
پهلو **امالیه** بالکسر میل دادن **ام الجلیس** بالضم علم لشکر **ام الخبائث** بضمتین یعنی شراب **ام الدماغ** بضم یعنی پوست مغز و جای
مغز سر **ام الرأس** بضم بمعنی پوست مغز **ام الزایل** بضم یعنی جهل **ام الصبیان** بضم نام دیویست که بچگان را ترسانند و نیز سایه را گویند
و معناه مادر بچگان **ام الطریق** بالضم راه بزرگ و همراه و شفیق و مهربان **ام الطعام** بضمتین یعنی گندم و معده **ام الفضایل**
بالضم یعنی علم **ام القلادة** بضم بمعنی ستارستان زرین **ام القوام** بضمتین یعنی رئیس و مهتر **ام الکتاب** بضم اصل کتاب لوح محفوظ است و نیز
سوره فاتحه آیات محکمات و در اصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اشارت بمرتبه وحدت است **ام النجوم** بضمتین والتشدید یعنی
آسمان و کهکشان **اماله** بالکسر میل دادن و خم دادن **امانی** بالفتح آرزوهاست و مراد تلاوتهای قرآن **ام البلیض** بضم شتر
مرغ **امام** بالکسر پیشوای راه روشن بکتاب خدا تعالی **امامان** بالکسر دو امام اند که وزیران قطب اند یکی را نام عبدالملک او سند
وزارت او بار قطبیت را ناظر در مملکت است و او اعلی از عبدالرب است و نام قطب عبدالله است **امامت** بالکسر پیشوایی کردن
و پیش نمازی کردن و بالضم نام زنیست **امام مبین** بکسر لوح محفوظ **امامه** بالکسر معروف و بضم نام زنی **امان** بالفتح زنهار و
پناه **امانت** بالفتح آنچه بکسی بسپارند تا هر گاه که خواهند باز ستانند و امین بودن **امانی** بالفتح جمع منیه و بضم آرزوها در مؤید نقل
کرده که نام نقاش معروف امانی آن بغیر الف مشهور است **آماه** بالفتح بمعنی آماس است و آن را ورم نیز خوانند شرف شفروه نظم نموده
شیر گر با کس عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از بیضه روباه بود حضمت از فربهی یافت رهیجون غرور چه شود فربهی طبل ز آماه بود
آمای بفتح الف ممدود پر کننده و آراینده و ساخته کننده و امر آزمودن **امت** بالفتح کج شدن و سر اشیب و سربالا و
اندازه کردن و چیزی پدید کردن و زمین پشته های خورد و جای بزرگ و بلند **امتاع** بالکسر برخوردار یافتن و بی نیاز شدن از چیز بهتیما
بالکسر گرفتن مال و برخوردار کردن کسی را و بی نیاز شدن **امتشاق** بالکسر ربودن و بریده شدن **امتثال** بالکسر فرمان بردار
بودن **امتحاء** بالکسر هزار شدن و یکسو شدن **امتحاش** بالکسر سوخته شدن **امتحاض** بالکسر شیر خالص بچیزی نیامیخته خوردن
امتحاق بالکسر نیست شدن **امتحان** بالکسر آزمودن و تامل کردن در سخن و روشن کردن و فراخ کردن حق تعالی دل را بایمان و در
محنت افتادن **امتخاط** بالکسر و با خای منقوطه بینی پاک و شمشیر از نیام بر کشیدن و ربودن چیزی **امتداد** بالکسر کشیده شدن و بلند
بالا شدن و افزون شدن آب دریا و جوی **امتداذ** بالکسر ربدین **امترا** بالکسر در شک افتادن **امتراس** بالکسر ستیزه کردن
و خود را بچیزی خاریدن و در صراح است امتراس بالکسر ستوده شدن **امتراش** بالکسر ربودن و ستاندن **امتزاج** بالکسر آمیخته

شدن چیزی بچیزی **امتساک** بالکسر چنگ در زدن **امتشاط** بالکسر موی شانه کردن **امتصاص** بالکسر چیزیرا بر مکیدن **امتضاض**
بالکسر سوخته شدن و سوخته گردانیدن **امتعاص** بالکسر خشمناک شدن و دشوار آمدن بر کسی **امتعاط** بالکسر بیمو شدن **امتقاع**
بالکسر گونه روی برگشتن از ترس و اندوه **امتکاک** بالکسر مکیدن **امتلا** بالکسر پر شدن **امتلاخ** بالکسر شمشیر از نیام بر کشیدن و بدر
کشیدن چیزی **امتناع** بالکسر باز ایستادن و قوی و استوار گشتن **امتنان** بالکسر منت نهادن و نعمت دادن **امة** بالضم و التشدید مادر
و جماعت پیروان انبیاء ع م و بالکسر راه و دین و نعمت و بفتحتین کنیزک **امتهان** بالکسر بذل کردن چیزی و چیزیرا بکار داشتن و خوار و ضعیف
داشتن و خوار و ضعیف شدن **امتیاح** بالکسر بخشش کردن **امثال** بالکسر تباه کردن مال و بیهوده صرف کردن و قصاص کردن و مثله کردن
یعنی گوش و بینی بریدن و بالفتح داستانهای مشهور و صفتها و مانندها جمع **امثل** بالفتح برگزیده و راست اماثل جمع آن **امج** بفتحتین
گرم شدن و تشنه شدن و بالمد بغایت گرم **امجاد** بالفتح بزرگان و ماجد مثله **امجد** بالفتح بمعنی بزرگ **امح** بالفتح جای هموار و کنگره
امحاح بالکسر کهنه شدن **امخاخ** بالکسر مغز استخوان بیرون کردن **امحاش** بکسر سوزانیدن آتش و گرما چیزیرا **امحاص** بالکسر کاویدن
و عور کردن در کاری **امحاض** بالکسر خالص کردن و بیامیختن **امحال** بالکسر خشک سال رسیدن و در قحط افتادن **امخاط** بالکسر گذرانیدن
از آنچه بر آن انداخته باشند **امحنة** بفتح الف ممدود و مقصور آموخته **آمد** بفتحتین غایت و نهایت عمر و نیز بمعنی خشم گرفتن و بالمد و کسر میم
بسیار چیز یا بسیار شر و کشتی پر و شهریست نزدیک یمن از آنجاست سیف الدین آمدی صاحب احکام الاحکام **امداح** بالکسر ستودن
امداد بالکسر مدد کردن و مداد در دوات کردن و ریم آوردن جراحت و آب دادن چیزی را و بالفتح جمع مدد و بالضم بپایه ایست
آمده بامیم مفتوح و بمعنی داده اول معروف دوم بدیهه و لطیفه بود امیر خسرو فرماید بارها در شدی بمجلس خاص که نوازن بدی و که
رقاص گاه گفتی بشوخی آمده که موذی بعشوه شعبده **امر** بالفتح کار و واقعه حادثه و فرمان و در اصطلاح صوفیه امر بالفتح عالمی است
که بی ماده و مدت موجود گشته مثل عقول و این را عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند و بالکسر عجب و شگفت و سخت و بفتح اول و کسر میم بسیار و کار
فرمان و فرمان ده و بفتحتین نشانهای سنگ که در بیابان باشد جمع امره و بفتحتین و تشدید [illegible] روده که در آن سرگین باشد **امراء**
بالکسر گوارا شدن طعام و بالضم و فتح میم جمع امیر **امراح** بالکسر شاد گردانیدن **امراخ** بالکسر نرم و تنک کردن خمیر **امرار**
بالکسر بگذرانیدن و سخت تلخ گفتن و تدبیر کردن برای انداختن کسی و محکم کردن عهد **امراس** بالفتح رسنها **امراض** بالکسر بیمار کردن و
نزدیک شدن بفکر صواب و آفت بمال رسیدن و خداوند مال و آفت رسیده شدن و بالفتح بیماریها **امراغ** بالکسر ریختن آب دهن و بسیار
ناصواب گفتن **امرد** بالفتح جوان بی ریش و شاخ درخت بی برگ و اسپ که میانه زهار و ناف و یا گرداگرد سم آن سفید باشد و در عجم
امرد کودکی خوب صورت را گویند **امرط** بالفتح سبک ریش و دزد و نیز بر افتاده **آمرغ** بمد و فتح میم و ضم آن بمعنی اندکی از چیزها
کسائی گوید از عمر نمانده است بر کرامراغ و بعضی گفته اند امرغ بضم میم اندک و بیقدر فخر گوید سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند از پایه امید
نمانده است جز امرغ و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید نداند دل آمرغ پیوند دوست بداند که بیدوست کارش نکوست و سامانی به
معنی سپید و کافی آورده چنانچه سنائی گوید یکی دانه سیر گردد مرغ صد درم مر مرا شود آمرغ و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته
و همین بیت آورده لیکن دلالت بر مراد او ندارد **امرود** بالفتح و با واو فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان و تشبیه پستان
نو بر آمده کنند و آورده اند که بشکل نبات میشود و شیرین و خوشبوئی است **امروعه** بالفتح زمین را آب دادن و فرخی سال
امس بالفتح دی و در وقت نزدیک قال الله تعالی کان لم تغن بالامس **امساء** بالکسر شبانگاه کردن **امساس** بالکسر بدست ربودن
چیزیرا و ساوانیدن **امساک** بالکسر باز ایستادن و نگاه داشتن و چنگ در زدن و بخیل **امسوبار** بالفتح کینه و بکسر هست
گردانیدن و نوکر ساختن **امشاج** بالفتح آبها و خونهای رحم بهم آمیخته و نیز آب مرد و آب زن که آمیخته باشد **امشاط** بالفتح شانها
که آنرا مشط الذنب خوانند و مشت بالضم مثله **امصار** بالفتح شهرهای کلان جمع مصر **امصاص** بالکسر بمعنی مکیدن **امضا**

بالکسر گذرانیدن و روان کردن و در عرف نشان قاضی را گویند **امضاض** بالکسر سوزانیدن عشق کسی را و سوزانیدن اندوه و جراحت بدرد آوردن **امصیدت** بالفتح قریه ایست از نواحی اصفهان **امطار** بالکسر باران باریدن و بالفتح بارانها **امع** بالکسر و التشدید مرد بهر جائی و مرد ضعیف رای که تابع رای همه کس شود **امعا** بالفتح رودها **امعاء الارض** بالفتح خراطین که بهندش کینچوه گویند **امعار** بالکسر درویش شدن **امعاز** بالکسر خداوند بزها شدن **امعاص** بالکسر بدرد آوردن و بپیچیدن آوردن ناف **امعان** بالکسر نیک نظر کردن او دور رفتن اسپ در دویدن و روان شدن و روان کردن آب و دور رفتن در کاری و سیراب شدن زمین و گیاه و در رسیدن آن بحد کمال و حق کسی را بردن و حق کسی را اقرار کردن و بسیار شدن مال و نهان شدن سوسمار در ته سوراخ خود تا **ام عوف** بفتح عین مهمله ملخ **امغا** که او را در تحفة السعادت بفتح و در مؤید الفضلا بکسر گفته بمعنی بز کوهی **امغاص** بالفتح و بغین منقوطه اشتران برگزیده **ام غیلان** بالفتح نام درختی است که خارش کثیر باشد و پنج بخشی است که هند خواسته خوانند و در مؤید است درخت کیکر و نیز با درغولان بیابانی **امق** بفتحتین دراز **امکان** بالکسر دست دادن و جایز و ممکن گشتن و توانستن و نیز بیضه در زیر سوسمار و ملخ نهادن و بیضه در زیر خود گرفتن سوسمار و ملخ و مانند آن **امکه** بفتح یکم و سیوم نابینائی مادرزاد و گویند آنکه جای چشم ندارد **امل** بفتحتین امید داشتن امید و آمال جمع **املا** بکسر نوشتن و در عرف نوشتن از ترکیب حروفست و فرو گذاشتن و مهلت دادن و از یاد چیزی نوشتن و عذر انوشتن فرمودن و بفتح خلقها و خونها و گروهها **املاح** بالفتح نام موضعی است و بالکسر شور کردن طعام را به رنگ سیاه و سپید شدن گوسفند و شیرین تر **املاص** بالکسر بچه انداختن روبه بجبل **املاط** بالکسر بچه از شکم انداختن اشتر **املاک** بالکسر پادشاه کردن و زن دادن و خداوند چیزی کردن و نیک سرشتن آرد و بالفتح ملکها و پادشاهان جمع ملک **املال** بالکسر بستوه آوردن و از یاد چیزی نوشتن و ملول کردن **املح** بالفتح کبود رنگ و نمکی تر **املس** بالفتح هموار از چیز دیگر مطلق نشده شده باشد **املک** بالفتح بمعنی آمله **آمله** بالفتح نام میوه ایست که بهندش آوله گویند **املیس** بالفتح بیگیاه **امم** بفتحتین نزدیک شدن چیز و چیزی نه نزدیک باشد و نه دور و بضم یکم و فتح دوم گروهها و قامتها **امن** بالفتح بی هراس شدن و امین و امینی و زنهار و بالمد و کسر میم امین شونده **امنا** بضم و فتح جمع امین **امنان** بالفتح و المد ایمنان و امنان بالکسر بیرون انداختن **امعط** بفتح یکم و سیوم آنکه او را موی نباشد **امنه** بکسر میم نام والده آنسرور و او را آماله نیز خوانند و بفتح میم شتواری هیزم و غله و [illegible] خرمن که مخفف خرامن است یعنی توده بزرگ است سوزنی گوید هزار امنه هیزم همه زکوه خشک نهاده اند در انبار و من در انبارم و بفتحتین ایمن و بی ترس شدن و بفتح یکم و کسر دوم مرد بغایت ایمن **امینه** بفتح و تشدید یا امنی بضم و تشدید یا دروغ و آرزو و مراد و امانی جمع **امنیان** بالفتح و المد بی ترسان امنون مثله **امو** بفتح ممدود رود خانه ایست مشهور که میان ایران و توران واقع است و گویند دهیست آمو که این رود خانه بنام آن دیه شده باشد و قیل زمین است میان جیحون و فرات **اموات** بالفتح جمع میت بتشدید و کسر تا مردگان **اموت** با میم مضموم و واو معروف آشیانه جانوران شکاری را گویند مانند باز و عقاب و شاهین منجیک گفته بر قله قاف بخت اقبال اموت عقاب دولت تست **اموتیا** بضم میم و واو معروف و کسر تای فوقانی کنیزک و پرستار باشد **آموختگان ازل** بالفتح و المد و با کاف فارسی یعنی انبیا و اولیا و قیل شاعر **آمود** بالفتح نام دهیست بر کنار جیحون که از قدیم امل میگفتند الحال آمود گویند و رودی که بر و میگذرد جیحون خوانند و آنرا آب آمود گویند لیکن تنها آمو و آموی نیز گویند کمش افتد سوی جیحون گذاری بحیله قله آمو بدزدد و صاحب قاموس گوید صحیح امل است **آمودن** بفتح ممدود آراستن و آراسته شدن و پر کردن و پر شدن و آمیخته شدن **آموده** بفتح ممدود بوزن آسوده و تمام آمیخته و پر کرده و نیز آراسته **امور** بضمتین جمع امر است بمعنی کارها و فرمانها **امور کلی** بضمتین در اصطلاح سالکان آنرا گویند که را ذهن نباشد و دور کردن از عقل نباشد ز عین و بعبارتی دیگر هم گویند یعنی موجود باشد و در عقل معلوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را حیوة نام نهاده شود **آموزگار** بالفتح و المد

و با واو و کاف فارسی وفصل با ز موقوف شاگرد و پند پذیر و متعلم و آموزنده **آموفن** با میم مضموم و واو معروف بمعنی آموده که مرقوم شد
آموی بالفتح والمد یعنی پر کرده **آمه** بفتحتین فراموش و فراموش کردن و با میم مفتوح و های مختفی بمعنی سیاهی دوات و فارسیان دوات
و عرب مجره خوانند و بفتح و تشدید میم شکستگی و بالضم مادر امهات جمع آن **امهات** بالضم جمع امه یعنی مادر و ام اصل را گویند **امهات سفلی**
بالضم یعنی عناصر اربعه **امهات علوی** بالفتح یعنی علم و عقول و نفوس و ارواح **امهال** بالکسر فرصت و مهلت دادن **امهان** بالکسر ضعیف
خواستن و حقیر کردن **امهانی** بالضم دختر عبد المطلب که آنسرور را شب معراج در خانه او شده و او عمه پیغمبر بود و بسیاران گویند
که دختر ابیطالب این واقعه در خانه او بوقوع آمده **امهساک** بالضم حرمت کسی بردن **امهق** بالضم و بالفتح سخت سفید **امی**
بالضم و تشدید میم آنکه نوشتن و خواندن نداند یا آنکه بر خلقت امی باشد که کتاب نخوانده باشد **آمیا** بفتح همزه و سکون میم کیسه و انرا
امیان و همیان نیز گویند **آمیخته** بالفتح در فخری بمعنی موی کموست **امید** بضم الف و کسر میم و یای فارسی معروف و بعضی بفتح میم
خوانده اند در سکندری اول اصح گفته و در مؤید بفتح خطا نوشته اما تشدید بجهت ضرورت رواست چنانچه مولوی جامی گوید الهی غنچه امید
بگشای گلی از روضه جاوید بنمای و در ادا بست چشم بهی داشتن از کسی **امیر** بالفتح پادشاه فرمان فرمای **امیر الحیوان** یعنی خضر
امیر النحل بالفتح و بکسر نون و فتح حا یعنی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و نحل بالکسر نحله است یعنی زنبور یا بالضم مگس شهد **امیز**
کنایه از جماع و مباشرت اسدی گوید بسی گرد آمیز خوبان مگرد که تن را کند لاغر و روی زرد **امیزمو** مرد دو موی و عرب آنرا کهل
خوانند **آمیزه** ممدود و با یای فارسی مرد دو موی سیاه و سفید بهم آمیخته **امی صادق کلام** بالضم یعنی حضرت رسالت پناه صلعم **امیغ**
بالفتح والمد و با یای فارسی آمیزش و آمیخته **امیغه** بمثله **امی گویا** بالضم حضرت رسالت پناه صلعم **امیل** بفتح یکم و سوم مرد بیسلاح و آنکه بر
پشت اسپ راست نتواند نشست **آمین** بمد و قصر معروف صاحب مؤید گوید که معرب همین است یعنی همین بخواهم یا همین باید
امینه بضم یکم و بکسر نون و فتح یای مشدده آرزو **آن** بالمد اندک زمان و بالمد و تنوین و کسر آخر دریابنده و بغایت گرم و بالفتح
و تشدید نون بودن و ناله کردن و بالفتح و بالکسر و فتح نون مشدد کلمه ایست که برای تحقیق کلام آرند و گاهی بمعنی نعم یعنی آری نیز می آرند در
فارسی دو معنی دارد اول اشاره بچیزی دور بود دوم آن معروفست دوم کیفیتی باشد در محبوب که بتقریر و بیان در نیاید و بدون ذوق ازان
در نتوان یافت خواجه حافظ شیرازی این هر دو معنی را نظم نموده شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد
اناء بالکسر ظرف آب مثل کوزه و کاسه و غیر آن و بالفتح والمد وقتها و بالکسر بی همزه دریافتن و وقت چیزی رسیدن کقوله تعالی غیر
ناظرین اناه و بالفتح یعنی ما **انابت** بالکسر باز گردیدن بسوی خدای تعالی و باز گشتن از کارهای بد **انا طیب** بالفتح بنده های بیگناه **اناة**
بوزن قنات انتظار و آهستگی **اناث** بالکسر زنان جمع انثی **اناجیر** بالفتح جمع انجیر و بکسر باد شمال **اناخته** بالکسر و خای معجمه خوابانیدن
شتر **انادة** بالکسر گرانبار گردانیدن و خام کردن گوشت **اناده** بالکسر روشن کردن و روشن شدن و جامه را علم کردن **انار**
بفتح معروف بحذف الف نیز آمده و بمد الف غلط است چنانکه در دو بیت جامع که در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده سرهند واقعست
متضمن هر دو لغت است انار او که هیچو نشانش انار اقدر بانش بشانش ز گلهایش که آتش بار آید حکیمیم نام او گلنار آید
انار فرهاد بفتح درخت اناریست در کوه بیستون گویند چون وعده کوه کن فرهاد رسید خسرو دروغ آوازه در داد که شیرین مرد تیشه
که در دست داشت بر سر خود زد و از دسته آن درخت انار پیدا شد که میوه آن سرخ میان سوخته میشود **انار کیرا** بالفتح یعنی غوزه
خشخاش چه کیرا بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه چه آن نافع است برای سرفه و بتازی زبان سعال گویند **انافه** بالکسر زیاده شدن و بلند شدن
اناله بالکسر عطا کردن و دادن و دور کردن **انام** بالفتح آفریدگان و یا جن و انس و بمد نیز آمده انیم نیز بهمین معنی آمده **انامل** بالفتح سرای
انگشتان **انامه** بالکسر خواب کردن و خوابانیدن **انان** بالضم ناله و نالیدن و بالفتح و تشدید نون مرد بسیار ناله کننده **اماته** بالفتح میرانیدن
و فرزند مرده شدن **انانیه** بالفتح منی و خود بینی و نیز هر چه بنده را باشد و بخود مضاف گرداند چنانچه گویند نفس من و روح من و دل من

اناه بالفتح آهستگی وزدن آهسته **انب** بکسر اوّل و فتح دوّم سا ماکچه یعنی سلیته بند زنان **آنبار** بالفتح تکیه بسبت با یتن **انبات** بالکسر
رویدن و رویانیدن واو متعدی و لازم آمده است **انبار** بالفتح غلها و ارتفاعات بسیار یکجا جمع شده باشد و نام شهری **انبارگی**
بالفتح و با رای موقوف و کاف فارسی پرنعمت **انباردن** بالفتح بمعنی پر کردن جای عمیق بخاک وجز آن **انبارده** بالفتح و با رای موقوف
پرکرده بانعمت **انبارگی** بالفتح و با کاف فارسی پری **انباری** بالفتح پرکن **آنباز** بالفتح لغتها جمع و نیز بفارسی شریک را گویند
انباش بالفتح کاه گل کردن **انباشتن** بالفتح و با رای و شین موقوف بمعنی انباردن که گذشت است آمده **انباشته** بالفتح و با شین
موقوف پرکرده **انباض** بالکسر نیم پخته گوشت **انباط** بالکسر با آب رسیدن چاه کن و بیرون آوردن چاه **انباغ** بالفتح چون
دو زن در حباله یکمرد باشد یکی مر دیگر را انباغ بود دهندش سوی گویند **انباق** بالکسر آهسته باد رها کردن از دبر **انبان** بالفتح پوست
بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در و بدارند انبانه بشله **انبانچه** بالفتح بمعنی همان انبان که گذشت **انباه**
بالکسر بیدار کردن و فراموش کردن حاجت کسی را **انبت** بفتح آهن نرم **انبثاث** بالکسر پراگنده شدن **انبداد** بالکسر شکسته شدن
انبنده بالفتح شرابهای خرما او جمع نبیذ است **انبر** بفتح یکم و ضم سوم آلتی آهن است آهنگران را که بدان آهن گرم گیرند و اهل هند سنسی
گویند **انبرود** بفتح یعنی امرود **انبره** بفتح یکم و سوم و قیل بالضم اشتری که از پس بار کشیدن مویش ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه و قیل بفتح
با شراب کش و غیر آن **انبس** بفتح الف و سکون نون و کسر بای موحده و سکون با و سین مهمله در آخر توده غله پاک کرده **انبساط** بالکسر گستاخی
کردن و کشاده رو شدن و گسترده شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط نیز مستعمل است **انبعاث** بالکسر انگیخته شدن **انبغار**
بالکسر سزاوار شدن و خواسته شدن **انبلاق** بالکسر گشاده شدن در **انبله** بالفتح یعنی ابلی که تمر هندی گویند **انبو** بالفتح بوینده چیزی
انبوب بالضم بندهای نی **انبودن** بالفتح بمعنی خلقت و آفرینش شاعر گوید بود نت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک شد انبودنت
انبوق بالفتح نام داروئی که بکدو در تلخ استعمال کنند **انبوه** بالفتح و با واو فارسی کثرت و بسیاری نظامی گوید بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کار دانا گرفت **انبوئیدن** بالفتح و با واو فارسی بوی کردن **انبهات** بالکسر بریده شدن و بریدن **انبیا** بالفتح پیغامبران
انبیر بوزن انجیر پرگردان گل خشک و تر گویند چیزیکه در بام اندازند و میان دیوار برآرند و در دستور بمعنی کیش و دین است و در لسان
الشعرا بمعنی پرکرد و این صحیح است و در دستور شاید سهو کاتب شده **انبیغ** بالفتح فراخی معاش و خوشی حال و سال فراخ **انت**
بدو کسره نون سوگند در سهلنبد ربیت بفتح و بکسر نون ترکان گوسپند را و عرب شاة خوانند **انتاخ** بالکسر پخته شدن **انثیاه** بالکسر
حل شدن و در واشدن **انتباق** بالکسر برگزیدن **انتباه** بالکسر بیدار شدن و بیداری **انتجا** بالکسر مخصوص گردانیدن کسی را
برازگوئی **انتجاب** بکسر و با جیم برگزیدن **انتجاج** بالکسر افروخته شدن آتش **انتجاع** بالکسر گیاه و آب جستن و نزد کسی رفتن از برای
طلب نیکوئی **انتجام** بالکسر روان کردن اشک **انتجاء** بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن **انتحاب** بالکسر و با حای غیر منقوطه باواز بلند
گریستن **انتحال** بالکسر سخن کسی بر خویشتن **انتحار** بالکسر باز داشتن **انتخا** بالکسر تکبر کردن **انتخاب** بالکسر و با خای معجمه بیرون کشیدن از
پخته و برگزیدن **انتخاع** بکسر و با خای معجمه دور شدن از زمین **انتخاف** بالکسر بیرون آوردن چیزی **انتخال** بالکسر و با خای معجمه
برگزیدن **انتزاع** بالکسر بیرون کشیدن و کندن و بر شدن **انتساب** بالکسر نسبت کردن با کسی **انتساخ** بالکسر نسخه گرفتن **انتشام**
بالکسر مست شدن **انتشار** بالکسر پراگنده شدن و پراگنده و برخواستن ابر و آماسیدن پا و دست **انتصاب** بالکسر برپای خواستن
و بکار قیام نمودن و دشمن داشتن **انتصاح** بالکسر نصیحت پذیرفتن **انتصار** بالکسر داد ستاندن و کینه کشیدن و باز داشتن بکرده
انتصاف بالکسر نیمه شدن و داد یافتن و مقنعه بر سر انداختن **انتضاح** بالکسر و بضاد معجمه پاشیده شدن آب و مانند آن **انتضاض**
بالکسر بیرون آوردن چیزی **انتضال** بالکسر تیر انداختن باهمدیگر بدعوی و برگزیدن بسخن و بشعر و ذکر کردن **انتطاق** بالکسر کمر بستن
انتظار بالکسر چشم داشتن **انتظام** بالکسر راست شدن کار و در رشته کشیده شدن **انتعاش** بالکسر شب بچرا گذاشتن چارپایه

و بلند شدن و نیکو شدن و بر خواستن انتقاء بالکسر بینت شدن و بیرون شدن و بیکباهی نمودن انقلاخ بالکسر بلند شدن روز
و یاد گرفتن و آماسیده شدن انتقاض بکسر و بفا افشانده شدن انتفاع بالکسر سود گرفتن انتقاع بالکسر برگزیدن و مغز از استخوان
بیرون و شمشیر از نیام برکشیدن انتقاب بالکسر روبند کردن و بستن انتقاث بالکسر شتافتن انتقاد بالکسر نقد فرستادن و جدا کردن
کندن از کاه انتقاش بالکسر صورت بسته شدن و خار از تن بیرون کردن و دست بر زمین زدن شتر تا سنگ یا خاری که در دست
و پا باشد بیرون افتد و بر کندن موی از موچینه انتقاص بالکسر کم کردن و کم شدن انتقاض بالکسر شکسته شدن عهد و خراب و ویران شدن
بنیاد و باز شدن ریسمان از تاب انتقال بالکسر از جای بجای رفتن انتقام بالکسر کینه کشیدن از کسی انتکاث بالکسر عهد شکستن
و تاب وا دادن ریسمان را انتما بالفتح شما دو کس و بکسر نسبت کردن و افزونی انتماس بالکسر ناپدید شدن انتها بالکسر بپایان
رسانیدن و بچیزی رسیدن و باز ایستادن انتهاب بالکسر غارت کردن انتهار بالکسر جوی کندن و بانگ بر زدن انتهاز
بالکسر فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن انتهاس بالکسر گوشت بدندان گرفتن انتهاض بالکسر بر
خواستن انتهاک بالکسر حرمت کسی بردن انتی بالفتح پس فردا انثلام بالکسر رخنه شدن انثی بالضم ماده اناث بالکسر
جمع انج بوزن رنج بیرون رفتن و بیرون کشیدن و در فرهنگ با نون مفتوح نام دارو ئیست که آنرا بتازی زعرور گویند
انجا بالکسر دویدن انجاب بالکسر فرزند نجیب زادن یعنی برگزیده انجاح بالکسر روا کردن و روا شدن حاجت انجاد
بالکسر یاری دادن انجاز بالکسر وفا کردن وعده و روا کردن حاجت انجاس بالکسر پلید کردن کسی را انجام بالفتح آخر کار
و کاری که بنظام و آراستگی آید انجامیدن بالکسر آخر شدن کار انجبار بالکسر بسته شدن شکسته و بفتح اول و ضم سوم گیاهیست
کثیر النفع که از و شربت سازند انجختن بفتح بتقدیم جیم بر خا جستن انجذاب بالکسر کشیده شدن انجذام بالکسر و بجیم و ذال معجمه
بریده شدن انجرار بالکسر کشیده شدن و مجرور شدن حرف انجره بالفتح تخمی است که در تداوی بکار برند انجلا بالکسر
روشنائی انجم بالفتح ستارها انجمن بالفتح مجلس انجمن سای بالفتح بانیده مجلس و سر کوب او انجم گردون پیمای بالفتح
سیارات سبعه انجوخ وزن افروخ گرفته روی و شکنج اندام انجوغ بفتح گرفته روی و شکنج اندام و بجا معجمه نیز آید چنانکه گذشت
انجوک بالفتح نام دشتی است انجیاف بالکسر بیرون آوردن و برکنده شدن انجیدن بفتح اول بیرون کشیدن انجیر
بالکسر میوه ایست مشهور انجیر دان بالفتح و بارای موقوف سوراخ کردن انجیر وزیری بالفتح انجیریست سپید بغایت شیرین
انجیل بالکسر نام کتابیست که بر عیسی نازل شده بود انحا بالکسر روان کردن بچیزی و بگردانیدن انحاد بالفتح مردم کم خوار
انحاف بالکسر لاغر و نزار کردن انحداف بالکسر گوز پشت شدن انحدار بالکسر گذشتن از چیزی و در رفتن و در رود
دراز کشیده شدن و سر و پوست وا کرده شدن انحراع بالکسر و برا مهمله شکافته شدن و بیرون آوردن عضو از جای خود انحراف
بالکسر خم شدن و میل کرده شدن و برگشتن انحراق بالکسر دریده شدن انخرام بالکسر رخنه شدن انخزاع بالکسر و برای
معجمه بریده شدن انخصام بالکسر و بجا و صاد مهملتین شکسته شدن انحطاط بالکسر افتادن و شتابیدن و فرود آمدن نرخ
چیزی انحطام بالکسر شکسته شدن انخلا بالکسر بریده شدن انخلاع بالکسر برکنده شدن انخلال بالکسر گشاده
شدن انحماق بالکسر و بجای غیر منقوطه کشاده شدن بازار و کهنه شدن جامه انحن بالفتح کوژپشت انحناء بالکسر خمیده
شدن انخناق بالکسر گلو گرفته شدن انخراط بالکسر سرکشی کردن و ستیزه کردن و باریک شدن تن و بر سر کسی آمدن
بتندی انخراق بالکسر دریده شدن و گذشتن باد از دبر انخرخ بالفتح تباه شدن و از یکدگر جدا شدن انخساف
بالکسر پوشیده شدن و گرفته شدن ماه و آفتاب اند بفتح عددی مجهول که بمیان سه و ده بود عرب نیف خوانند در ادات الفضلا
بمعنی گرد و در کتب دیگر شک مطلق نوشته و در قنیه بوزن و معنی چند است انداء بالفتح کاه گل کردن و کاه گل کننده و کاه گل

کن بمعنی امر **انداپش** بالفتح معروف و نام نوائیست و آنچه بجهت زینت در رخساره و پیشانی عروس مالند **انداد** بالفتح همپایان **انداز** بالفتح آگاهی دادن از ترس و ترسانیدن **اندازه** بالفتح مرتبه و قدر و موازنه و حال **اندازه او نیست** بالفتح یعنی قدرت او نیست
انداشکر بالفتح و با کاف فارسی کاه گل کننده **انداع** بالفتح دور شدن و باز داشته شدن و بشتاب رفتن اسپ و شتاب کردن در
سخن **اندام** بالفتح معروف و تن و آراستگی و زیبائی و در عربی اندام بالکسر الفت و اتفاق دادن مردم با هم و پیشانی دادن **اندان**
بالفتح خیل و خاندان و دودمان نیز گویند و بمعنی سزاوار و مستحق هم آید **اندانیدن** بالفتح کاه گل کردن **انداباغ** بالکسر دباغت کردن
پوست **اندجان** بالکسر نام شهری از ترکستان **اندخس** بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر معنی پناه باشد سراج الدین راجی
گوید چرا رانی کسی را از در خویش که اندخسش نباشد جز در تو و لبیبی گوید زخشم این کهن گرگ زکاره نداند جز در ت اندخس داده
اندخسیدن بالفتح پناه گرفتن **اندخواره** بالفتح حصاری و جای استوار و پناه **اندخود** بالکسر قصبه ایست از قصبات بلخ و بواو مجهول
نام مقامی **اندر** بالفتح خرمن گاه کیاه یعنی جائیکه درو غله کنند و نیز نام شهریست در شام و قیل دهیست در شام اما در جمع اندر **اندراب**
بالفتح نام شهریست بسر حد خراسان و بدخشان و سرحد هندوستان **اندراج** بالکسر در رفته شدن و در پیچیده شدن و تمام منقطع النسل
اندراس بالکسر نابود و کهنه شدن **اندراع** بالکسر در پیش رفتن **اندر پوست سنگ داری** بالفتح یعنی در تن نفس اماره داری
و قیل نفس پروری و این کنایه از مرده دلیست **اندرخشواره** بفتح یکم و سوم و با شین پناه و حصاره و جای استوار که بدان پناه کرند
اندرخو بالفتح درخور و سزاوار **اندرخورا** بالفتح درخور و سزاوار و الف افاده تعظیم کند **اندرخورد** بالفتح لایق و زیبا **اندرز** بفتح یکم
و سوم و سکون چهارم وصیت یعنی کاری تکیه کسی کردن و نصیحت و تنبیه و نیز نام کتابی **اندرزا** بفتح اول و بزیادتی الف در آخر سنگی
که میان زهره گاو پیدا شده و گاو زهره نیز گویند و بتازی حجر البقر خوانند **اندرفت** بالفتح شلغم سرخ و سفید که او را کبجده گویند **اندروا**
بالفتح نگون آویخته و باز گونه کرده و در شرفنامه است بمعنی حاجت **اندروب** بالفتح نام شهری بسر حد خراسان و هندوستان بفتح یکم
و سوم صمغی است سرخ و سفید که کبجد خوانندش **اندرهندسی** بالفتح طول و عرض **اندریان** بالفتح نام مبارز تورانی که در جنگ
دوازده رخ کرکین ایرانی او را کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده رخ گفته شد **اندساس** بالکسر نهان شدن در خاک
اندستین بالفتح یعنی آستین بر زده و در مالیده **اندفاع** بالکسر نیست شدن و دور شدن و نیک رفتن و باز داشتن و در حدیث سخن
شروع کردن **اندفاق** بالکسر ریخته شدن آب و مثل آن **اندقاق** بالکسر و بقاف کوفته شدن **اندلاث** بالکسر گذشتن و
شتابانیدن **اندلاص** بالکسر از دست لغزیدن چیزی و افتادن **اندلاع** بالکسر و بدال غیر منقوطه بیرون آمدن زبان و پیش آمدن
شکم **اندلاق** بالکسر شمشیر از نیام بیرون آورده از شکم بیرون کردن و در پیش شدن چو پیش در آمدن سیل **اندماج** بالکسر در
رفته شدن در چیزی و در هم رفته شدن **اندمال** بالکسر به شدن جراحت و از بیماری **اندمه** بفتح الف و دال و میم با واو دردن
غم گذشته رودکی گوید بهترین یاران نزدیکان همه نزد شان دارم شریک اندمه **اندناق** بالکسر سر در آمدن بکسی بر جهت
اندو بالفتح تره تیزک **اندوب** بالفتح علتی است که پوست آدمی را آواره کند هندش داد گویند و در تجربیست اندوب بوزن
محجوب بمعنی مذکور نوشته تورا کی خوش کند دیدار محجوب که در اندام داری بحق و اندوب **اندوخت** بالفتح جمع کرد و گرد آورد
اندوختن بالفتح و با خای موقوف وام گذاردن و حاصل کردن و گرد کردن **اندوخته** بالفتح گرد کرده و جمع کرده **اندود**
بالفتح کهگل کرد و نیز بمعنی ملمع **اندودن** بالفتح انفاختن و طمع کردن و کهگل کردن **اندوز** بالفتح و با واو پارسی پیدا کن و جمع کن و نیز
بمعنی جمع کننده **اندون** بالفتح سه معنی دارد اول آنجا باشد و ایدون بمعنی اینجا است حکیم ناصری خسرو راست راه توزین جیره و شهر
هر دو گشاد است خواهی ایدون کن و خواهی اندون دوم بمعنی آنچنان آمده صاحب فرهنگ منظومه ساخته مثل اندون چنان
چنین بود ایدون سیوم بمعنی آنگاه و آن زمان باشد **اندوه گشاد** بالفتح بمعنی غمکسار **اندوهان** بالفتح جمع اندوه **اندیدن**

بالفتح سخن بیباک گفتن اندیشش بالفتح اندیشه کننده و امر باندیشیدن اندیک بفتح و یای فارسی معنی باشد و بعربی لعل و عسی گویند و در
اوات بمعنی باید که آورده و همین معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چرا که آورده اختسکی گوید با آنکه من از عشق تو رسوای
جهانم بیم را ضیم اندیک تو زیبای جهانی انذار بالکسر ترسانیدن و ترسیدن و آگاه کردن و رسانیدن انذال بفتح ذال معجمه ناکسان اندرب
بفتح الف و ضم را مهمله علتی باشد که باد نیز گویند افضل کرمانی گوید تا کی ره بود در پیش محبوب که داری بر همه اندام اندرب اندروت بضم یکم
و سیوم نام پادشاهی از ترک اتراف بالکسر مست کردن اتزاق بالکسر رجهانیدن انزال بالکسر فرو فرستادن و فرود آوردن
و ترتیب دادن و آب منی از مرد جدا شدن و بالفتح چیزهای که برای مهمان و فرود آیند کان آماده کنند از طعام انزروت بالفتح صمغی است
که زر بدان حل کنند و هندش گویند انزع بالفتح آنکه موی جانب پیشانی او رفته باشد انزعاج بالکسر جنبیدن و از جای بجای رفتن انزل
بضم یکم و سیوم در رودع انزغل بالکسر گوشه گرفتن و یکسو شدن از خلق و فراهم آوردن انزهاق بالکسر بیرون آمدن انس بالکسر و مان
و همچنین اناس و بالضم خو گرفتن و خو گر شدن و دلشاد شدن و آرام گرفتن بچیزی و بفتحتین مردم و قبیله که یکجا باشند و نام صحابی رسول خدا
انسا بالکسر فراموش گردانیدن انساب بالفتح نسبها انسال بالکسر انداختن پر و افتادن انسان بالکسر آدمی و مردمک چشم
و سر انگشت و بالفتح عسل یعنی شهد انسان العین بالکسر مردمک چشم انستاف بالکسر شیر خوردن و کفک شیر آشامیدن انسته بالفتح
مفتوح بسین زده و تای فوقانی و های مختفی و در بعضی بکسر نون ریخ گیاهی است خوشبو که آنرا بتازی سعد و بهندی موتهه گویند انسجاج
بالکسر سخت خراشیدن انسجال بالکسر ریخته شدن انسحاب بالکسر کشیده شدن انسحاق بالکسر سوده شدن و سائیده شدن
انسداد بالکسر بسته شدن انسرا بالکسر واشدن غم انسفاق بالکسر در باز کردن انسکاب بالکسر ریخته شدن آب انسلاخ
بالکسر گذشتن و ماه بیرون آمدن از چیزی انسلاع بالکسر شکافته شدن و در صراح است درختی تلخ مزه و کفیدن پای انسلاک
بالکسر در آمدن چیزی بچیزی انسلال بالکسر از میان چیزی بیرون آمدن انسی بالکسر آدمی و روی کمان که بطرف کماندار باشد و طرف
چپ هر چیزی اسمعی گوید طرف راست هر چیزی و گفته است از هر دو عضو انسان چون دو ساعد و دو قدم هر چه رو بانسان دارد انسی است
و هر چه پشت بانسان دارد وحشی است انسیاع بالکسر روان شدن و گداخته شدن و در صراح است بالکسر رفتن آب بر روی انسیاق
بالکسر روان شدن و رانده شدن انشا بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی انگیختن و پرورانیدن انشاد بالکسر شعر خواندن
و تعریف گمشده کردن انشار بالکسر زنده کردن انشاز بالکسر از جای برداشتن و بلند نشاندن و آنچه از جای خود گذاشتن و بعضی را
بعضی دیگر ترتیب دادن قال الله تعالی کیف ننشزها انشاط بالکسر نشاط کردن و در نشاط آوردن و گره کشادن انشاف بالکسر
کندن و تمام کردن سخن و آهسته گفتن و از خوف پوست واکردن و نیز بودن دیگرگون رنگ و روی انشداخ بالکسر کوفته و شکسته
شدن انشرا بالکسر شکافته شدن انشقاق بالکسر شکافته شدن انصاب بالکسر ریخته شدن انصات بالکسر خاموش بودن
انصار بالفتح یاری کنندگان انصاع بالکسر و بصاد غیر منقوطه واگردیدن و شتاب رفتن انصاف بالکسر داد دادن و راضی
کردن بعد به نیمه روز رسیدن و مسلم داشتن چیزی که حق باشد و بالفتح میانه سالان و نیمها انصداق بالکسر باز گشتن و از چیزی باز گردیدن انصال
بالکسر سنان از نیزه و پیکان از تیر و شمشیر از دست بیرون کشیدن انصداع بالکسر شکافته شدن انصراف بالکسر باز گشتن انصرام
بالکسر بریده شدن و در استعمال بمعنی آخر شدن انصف بالفتح داد دهنده تر انضاب بالکسر و بضاد منقوطه کمان را اندکی کشیدن
و زه گذاشتن تا آواز کند انضاض بالکسر اندک شیر خورانیدن راعی بره و بزرا انضاع بالکسر و بضاد منقوطه بر خود پیچیده شدن و در
صراح است بانگ و فریاد کردن جوزه مرغ انضمام بالکسر فراهم شدن انطا بالکسر بخشیدن انطباع بالکسر نقش شدن چیزی
در چیزی انطاق بالکسر بسخن در آوردن انطباع بالکسر رام شدن و فرمان بردار شدن انطفاء بالکسر مردن چراغ و آتش انطلاق
بالکسر رفتن انطواء بالکسر در نوردیده شدن انطوش بالفتح نام حکیمی انظار بالکسر مهلت دادن و بالفتح نگاهها انظاکیه بالفتح

بالکسر

بالکسر و سکون نون و کسر کاف و فتح یای مخفف شهریست عظیم در ملک روم که دور آن دوازده میلست و مشتمل بر پنج کوه و چشمه بسیار و بنای با
عمارت عجیب دارد **انفتاخ** بالکسر تباه شدن و از یکدیگر جدا شدن **انعاد** بالکسر سستی کردن **انغاض** بالکسر سر جنبانیدن **انعام**
بالکسر نعمت دادن و ناز کردن چشم و روشن گردانیدن و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان جمع نعم **انعراج** بالکسر کوژپشت شدن و
خم شدن **انعصاخ** بالکسر کوفته شدن غوره خرما **انعصاد** بالکسر شکسته شدن **انعطاط** بالکسر شکافته شدن **انعطاف** بالکسر
مهربانی کردن و خم گرفتن و برگردیدن **انعم** بالفتح توانگر و خوش حالها و نعمتها **انغماض** بالکسر قرار شدن چشم **انعیاج** بالکسر درآمدن
انغضاض بالکسر شکسته شدن بجدائی **انغطاط** بالکسر در آب فرو رفتن **انغمام** بالکسر غمگین کردن **الف** بالفتح بینی و اول هر چیز و پاره
هر چیز و پاره کوه که پیش آمده باشد و سخت ترین چیز و پیشوای قوم و بر بینی رسیدن چیزی و بدر آمدن بینی و بیکسو ایستادن و بفتحتین ننگ
عار داشتن و بضمتین چراگاهی که نچریده باشد و کاسه که از اول آب نخورده باشد و چیزی نو و مستأنف و بالمد و کسر نون اول وقت و درآمد و
آهسته و سابق و آنکه بینی او درد کند **انفاذ** بالکسر بمعنی در گذشتن از جائی و رفتن نامه و فرمان **انفاز** بالکسر و بالزا تیر بر سر ناخن
انفاس بالفتح دمها جمع نفس و بالکسر کسی را بچیزی راغب کردن **انفاش** بالکسر شب بچرا گذاشتن گوسفند و اسب بی شبان و از تن بر
خاسته شدن موی **انفاص** بالکسر بتوبیشه و بجمال شدن و بچه زادن شتر **انفاق** بالکسر نفقه کردن و درویش شدن و خرج کردن چیزی را
و برواج رسیدن بازار و باخر شدن مال **انفال** بالفتح غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین و بالکسر نفل بستن **انفتاح** بالکسر فراخ شدن و
گشاده دل شدن **انفتال** بالکسر تافته شدن و باز گشتن **انفجال** بالکسر پدید آمدن آب **انفحت** بوزن احسنت سرمایه **انفحد** بفتح
بیشتر مایه **انفح** بالفتح گرفته روی و شکنج اندام **انفحه** بکسر الف و فتح فاء و کسر آن سرمایه و صاحب قاموس گوید چیزیست زرد
که از شکم بزغاله شیرخواره که هنوز کاه و دانه نخورده باشد بیرون آرند و در صورت و غیر آن بفشرند و چون غلیظ شود نگاه دارند و بکار برند
و هرگاه که آن بزغاله شیرخواره کاه و دانه خورد آن انفحه را کرش گویند پس تفسیر صاحب صحاح انفحه را بکرش خطاست و عرب گوید استکرشت
الانفحه یعنی انفحه رفته کرش شد و صاحب صراح گوید انفحه شکنبه بره و بزغاله که علف نخورده باشد و ازین کلمات ظاهر شد که انفحه شیر
همانست که بعد از خوردن علف جای سرگین میشود نه پنیرمایه که در شیر و از شیر بهم میرسد پس اطلاق به پنیرمایه چنانچه مشهورست و در کتب
اطبا مسطور از قبیل اطلاق محل است و اراده حال چنانچه معمول است که عصاره مهمله دارد و در کتب طب بر عصاره آن اطلاق کرده اند
و غالبا لفظی علاحده در کلام عرب برای این معانی نیافته اند **انفراث** بالکسر پاره پاره شدن **انفراج** بالکسر اندوه وا رفتن
و شاد شدن **انفراد** بالکسر تنها شدن **انفس** بفتح اول و ثالث جمع نفس **انفست** بفا و سین مهمله بوزن برجست تنیده عنکبوت
حنیر گوید عنکبوت بلاش بر دل من گرد برگرد بر تنید انفست **انفضار** بالکسر فشرده شدن **انفصال** بالکسر جدا شدن از
انفصام بالکسر و بفا شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا شود **انفضاض** بالکسر شکسته شدن و پراکنده شدن **انفعال** بالکسر منفعل
شدن و اثر پذیرفتن **انفکاک** بالکسر از هم جدا شدن و آزاد شدن **انفلاع** بالکسر باز ایستادن **انفلاق** بالکسر شکافته شدن
انفقاق بالکسر و اشدن ابرو شکافته شدن **انق** بفتحتین شاد شدن و بغایت خوب شدن **انقا** بالکسر پاک کردن و بفتح
و کسر دوم بمعنی اکنون **انقار** بالکسر و بقاف باز ایستادن **انقاش** بالکسر ستاندن و گرفتن چیزی **انقاض** بالکسر گران کردن بار
پشت را و بانگ کردن چوزه زاغ و بچه شتر و عقاب و هر مرغ و نیز انقاض آواز شتران خورد سال و بمعنی اول است قوله تعالی انقض ظهرک
انقاع بالکسر در غلتیدن و چسپانیدن و سیراب گردانیدن و پروردن و گرد و غبار انگیختن و در پی کسی رفتن و ایستادن آب بجای
و انگیختن شر **انقالس** بالفتح سیاه‌ها **انقبات** بالکسر خورد و مرد شدن یعنی ریزه ریزه کردن **انقبار** بالکسر خاک آلوده شدن
انقباض بالکسر گرفته شدن **انقحام** بالکسر بزور درآمدن **انقد** بالفتح نقد ترد خارپشت و برین تقدیر علم جنس است چنانچه
اسامه علم جنس است شیر را **انقراض** بالکسر بریده شدن و باخر رسیدن مدت **انقسام** بالکسر بخش کرده شدن **انقشت** بفتح کیم

و کسر سوم پرده عنکبوت و تنه آن **انقشاع** بالکسر وا شدن ابر از آسمان و دل از غم **انقص** بالفتح کمتر و علینباک نیز **انقضاب**
بالکسر بریده شدن **انقصار** بالکسر کوتاه شدن **انقصام** بالکسر و بقاف شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا نشود **انقضا** بالکسر بسر
آمدن مدت **انقضاض** بالکسر و بقاف شکسته شدن و پراکنده شدن و افتاده شدن و تباه شدن و فرود آمدن چیزی بچیزی و فرود آمدن
مرغ از هوا و در رفتن ستاره **انفطار** بالکسر شکافته شدن **انقطاع** بالکسر بریده شدن **انفطاق** بالکسر گشاده شدن **انقعاث**
بالکسر از بن برکندن و بیخ برافتادن درخت **انعقاد** بالکسر بسته شدن **انقلاب** بالکسر واگردیدن و گشتن از کاری **انقلاع** بالکسر
برکنده شدن **انقماس** بالکسر در آب فرو رفتن ستاره **انقماع** بالکسر ذلیل و خوار شدن و بنجانه خود آمدن **انقیاب** بالکسر چاه کرده
شدن زمین و پراکنده شدن **انقیاد** بالکسر رام شدن و فروتنی نمودن و کشیده شدن **انقیاض** بالکسر ویران شدن و شکافته و شکسته
شدن **انک** بالمد و ضم نون سرب قلعی و برین وزن و در عربی اسمی دیگر مفرد غیر اشد بضم شین و تشدید دال نیامده چرا که این صفت
از بناهای جمع است چون الکلب و النعم و در فارسی بالفتح والمد مصغر آن که اشاره است بسوی بعید ای صد اینک و در شرفنامه است بمعنی
آبله که در اندام بر آید و قیل بمعنی مس روی گداخته و در زفان گویا بفتحتین رخساره را گویند **انکار** بکسر اول باور نداشتن و شناختن و ناشایسته
و ناپسندیده داشتن و انکار بالفتح و با کاف فارسی بمعنی تصور کردن و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده خسرو گوید نصیحت کردن
مردان بنامردان بدان ماند که بر آب روان صورت نگارد بردم انگاری **انگاردن** بالکسر و با کاف فارسی پنداشتن و تصور نمودن
و گمان بردن **انگاره** بالفتح و با کاف فارسی افسانه و سرگذشت و جریده حساب **انگاریدن** بکسر و با کاف فارسی پنداشتن و دانستن و
تصور کردن **انگاز** بالفتح بزای معجمه آلت و ادوات مولوی گوید صنعت نو دارد و انگاز نو **انکاس** بالکسر سرنگون کردن
و باز گردانیدن **انگاشتن** بالکسر پنداشتن و تصور نمودن **انکاظ** بالکسر شتابانیدن **انکال** بالکسر فرزند گردانیدن و بالفتح
بندها و غلها و در مدار است بمعنی زنخدان **انکام** بالفتح بمعنی هنگام **انگام** مثله **انکایون** بالفتح و با کاف فارسی بکسور نقش و نیز
کتابیست ترسایان را **انگبان** بالفتح نام درختی است **انگبین** بالفتح معروف **انگبینه** بالفتح عسل که نیک پزند و در طبق ریزند
تا سخت شود و مشابهش نیز گویند **انگدان** بالفتح و با کاف فارسی و دال مهمله بوزن مرزبان چای ترّی که بتازیش سباس خوانند و در مؤید است
بذال معجمه نیز **انگذان** بالفتح با کاف فارسی و ذال معجمه درخت انگوزه و بهندی هینگ گویند **انکر** بالفتح ناشناسنده تر و ناشایسته تر
و زشت تر **انگز** بفتح یکم و ضم سوم و با کاف فارسی که اهل هند انکسی پل گویند **انگش** بفتح الف و ضم کاف تازی و زاد فارسی در آخر
کجک فیل و این در هندی انکس است و فارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ **انگژد** بفتح یکم و کسر سوم و زای معجمه مرد
پارسی نشستگاه گوسفندان و با کاف فارسی لفظ بضم الف و کاف نیز آمده و در حل اللغات است بمعنی جسته میوه و در تجربست آفتاب پرست
یعنی حربا آفتاب پرستی چو رنگ گردانی مثال راهب بیدین و مثل انگژد انکعس بالفتح نام شکل انکیس دو از دهم علم رمل **انکساف**
گرفته شدن ماه و آفتاب و در عرب انخساف گرفتن ماه و انکساف گرفتن آفتاب را گویند **انکشاط** بالکسر رفتن و پست شدن
و نیز بیم و ترس **انکشاف** بالکسر آشکاره شدن و باز داشتن **انگشت** بکسر کاف فارسی پاره آتش که سیاه شده باشد و در تجربست
زگال آهنگران را گویند و در کشف بالفتح و با کاف فارسی یعنی پیدا کرد و جنبانید و انشا کرد **انگشتال** بالفتح بیمار و در دناک نا
انگشت بر چشم نهادن یعنی قبول کردن **انگشت بر حرف نهادن** یعنی عیب و نکته گیری کردن **انگشت بدندان**
گزیدن یعنی تعجب و تحیر و نیز حسرت و افسوس بر کاری کردن **انگشت بدندان نهادن** یعنی تعجب و تحیر و حسرت و
افسوس بر کاری کردن **انگشت بر دهان نهادن** افسوس بر کاری کردن و نیز اشارت بخاموشی و کنایه از حیرت است **انگشت بر**
دیده نهادن یعنی قبول کردن **انگشت بر کشیدن** یعنی محو کردن **انگشت بر لب بردن** یعنی کسی را
بحرف در آوردن **انگشت خائیدن** یعنی ندامت و پشیمانی خوردن **انگشت خروس** نام طعامی **انگشت دشنام**

معنی انگشت شهادت کذا فی المؤید غالباً تصحیف خواهد بود **انگشت زدن** از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانچه صدا برآید **انگشت**
شکر انگشت شهادت که عرب سبابه گوید **انگشت عروس** قسمی از حلوا است **انگشتک** تصغیر انگشت **انگشتک زدن**
از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا برآید **انگشت کهین** انگشت خورد **انگشت مهین** میانگی انگشتان و نوعی انگور را
گویی عرب آن را اصابع الجواری گویند **انگشت نما** بالفتح و با تای موقوف مشهور و در غایت شهرت نماینده انگشت **انگشت**
نهادن اعتراض کردن **انگشت نیل** یعنی بینایی کاسب و درویش **انگشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و در فرهنگ
کنایه از ترک کردن سعدی گوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل **انگشتو** بفتح همزه و سکون کاف فارسی و لبده
انگشتوا با کاف فارسی و تای موقوف مانی که با انگشت پزند **انگشتوانه** بالفتح و با تای موقوف بهر دو معنی معروف چنانکه زه گیر
چرمین خیاط که در انگشت کنند تا از سوزن انگشت ریش نشود چنانچه استاد گوید کاشکی انگشت توانا بودم تا بزیر زه شده آسوده‌ام
و بعضی گفته اند انگشتوانه آنیست که بعد پختن نشان انگشت بران مانده باشد و آن را انجکش نیز گویند **انگل** بالفتح مرد شخنگو که پوست بینی او
واشده باشد **انگل** بضم کاف فارسی حلقه که گوی گریبان و تکمه کلهداران کنند و آن تکمه را گوی انگل و گوی انگله گویند کمال گوید ای
کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال جامی قدر ترا بر سر هر گوی انگل و بفتح الف و کاف زاید ملازم شده چنانکه بزرگی از جانب درویش
خراسانی گفته من که در کوی بتان انگل شدم یک نظر دیدم از ان تنبل شدم **انگلیون** بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم
یای شاه و در کشف المحجوب گوید هر چه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند و در فرهنگ گوید هر جا نام عیسی النصرانی و صلیب
مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانیست و نیز در کشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رود
سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدان جا برند و آن را بنوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت یابند و آن را انگالیون گویند و در معیار
جمالی شمس فخری بمعنی جامهٔ هفت رنگ آورده **انگماش** بکسر یکم و سوم شتافتن **انگندان** بانون موقوف و کاف عجمی مفتوح بنون
زده و دال مفتوح بمعنی اگنده است و معنی آن در ذیل لغت اگنده مرقوم شد **انگور دشتی** سگ پشتی **انگور فخری** نوعی از انگور
انگورک مردمک دیده شمس شیرازی گوید انگورک چشم ماست خالت گوئی و نوعی از عنکبوت **انگور مثقالی** نوعی از میوه شیرازیان
آن را ابشیر تشبیه کرده اند **انگوش** بالفتح و با واو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته بود **انگیختن** بالفتح و با کاف فارسی و خای
موقوف چیزی را از جا جنبانیدن و پیدا کردن و نشان کردن و کشیدن و دور کردن و از خواب بیدار کردن **انگیزان** درخت
انگیر که انگوزه و انگیزه نیز خوانند هندش هینگ گویند و عرب انجدان چنانکه گذشت **انماء** افزون کردن و دور از نظر و از شکاری
شکار گشته شدن **انماجی** بفتح اول و جیم پارسی دلال **انماره** بالفتح پلنگان و قبیله ایست **انماص** بالکسر پنهان شدن صیاد برای
صید **انماط** جمع نمط نوعی افگندن بساط و نیز گروهی که در یک کار باشند **انمحاق** بالکسر کاهیده شدن **انمذاق** بالکسر
هموار شدن و خلاص یافتن **انملاق** دوستی نمودن و چاپلوسی کردن و لطف و هموار شدن و خلاصی یافتن **انمله** بفتح اول و کسر میم
سر انگشتان انمل جمع و صاحب قاموس گوید انمله بهر سه حرکت میم آمده و برین تقدیر انمله بسه روش توان خواند اما مشهور اولست **انموذج**
بالفتح نمونه **انوار** روشنیها و شکوفها و بر تقدیر اول جمع نور بضم و بر ثانی جمع نور بالفتح **انواص** بالفتح جاهای بلند **انواع** بالفتح گونها
انواک بالکسر کسی را احمق یافتن **انوان** بالفتح ایوان و او جمع است **انوپا** بالفتح و ضم نون و سکون واو و بای فارسی پیش از الف
نوعی از کادزبان و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات ژند انکوپا آورده و بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن **انوازاده** بفتح و واو
پارسی شهزاده بزرگ نسب **انوشا** بالفتح و واو پارسی مذهب گبران **انوشه** بالفتح بزبان زنگی پادشاه نوجوان و در سکندر بست
بمعنی خوشنود و خرم و خوشحال فردوسی گوید بدو شاه انوشه بزد انوشه کسی کو خرد پرورد و در دستور نام عم شاپور نوشته **انوف**
بضمتین زنیکه بینی او خوشبو باشد **انوک** بالفتح احمق و کول **انومیدن** بواو پارسی بزای پاک کردن **انونیدن** بالفتح دا

واو پارسی ناله وزاری کردن انهات بالکسر خبر رسانیدن انهاب بالکسر بغارت دادن انهاج بالکسر کهنه شدن جامه و پیاپی نفس کشیدن انهار بالکسر روان کردن آب و جریان و فراخ کردن گذرگاه آب و مانند آن و زور کردن زخم و بالفتح جوبها انهاص بالکسر برانگیختن و برخیزانیدن و بریان کردن انهاک بالکسر ضعیف و لاغر کردن و عقوبت کردن انهال خود دویدن اشک انهباط بالکسر فرود آمدن انهتاک بالکسر دریده شدن پرده انهدام ویران شدن انهزاع بالکسر شکسته و کوفته شدن انهزام شکسته شدن انهضاض شکسته شدن انهضام بالکسر گوارا شدن انهلال ریختن باران انهما جاسوسی و بمعنی باز نمودن انهماک بالکسر کوشیدن در کار و مبالغه کردن در آن و جدا کردن انهمام گداخته شدن انهناک دریده شدن پرده انی بالفتح دریافتن و بنهایت رسیدن گرما انیاب بالفتح دندانها انیاث بالکسر ماده زادن انیاس الفت گرفتن انیاص بالکسر نیم پخته گوشت انبیت بفتح یکم و کسر دوم نالیدن و حسد بردن انیث بالفتح آهن نرم انیجاث بیرون آمدن آب اندک اندک و تراویدن انیران بفتح زا سیوم روز ماه و نیزه مشله انیسان بفتح الف و کسر نون و سکون یای و سین مهمله سخن بیهوده و دروغ و مخالفت فخری گوید نه زجودش بود هرگز تذلق نه در قولش بود هرگز انیسان انیسو نام دارویست انیشاغ بالکسر اندک اندک کردن عطیه را یعنی بخشش انیشه بوزن همیشه جاسوس شهید گوید درکوی تو انیشه همین کردم ای نگار صحیح انیشه است چنانکه خواهد آمد انیق بالفتح خوب و عجیب و خوش آینده انین بالفتح ناله و نالیدن و در فارسی با نون مکسور و یای معروف چوبی باشد که ماست را بدان بر هم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا انبو نیز خوانند خواجه صبیان گفته بصبوح و ساغر و آیین و غولین حصیر و خاک روب خیم پالان آو بمد بزبان شیرازی آب را گویند و در عربی او بالفتح حرف تردید و بمعنی بل و او آمده است و در ترکی بمعنی صید و بزبان هندی بیا باشد آوا بمد مختصر آواز خاقانی گوید هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم وز سوز آه بر فلک آوا برآورم دمنه درین سراچه آوا و زنگ بی کبسل بار غول ده زنگ و بار غنون آوا حکیم سوزنی فرماید هران گو لولوی لطفت ز گوش خود در آویزد بدان سان حق شنو گردد که جز حق نشنود آوا اوابین توبه آرندگان از عقوبت و رجوع کنندگان بحضرت اواجس بالفتح روزگار و همیشه و زمانه و قسمی از طعام اواخ با واو مفتوح بمعنی آه آمده اوار بالضم گرمی آتش و گرمی آفتاب و گرمی تشنگی اوارجه بالفتح دفتری مال و خراج و مانند آن آواره هفت معنی دارد اول بمعنی گم دوم پراکنده و پریشان حکیم فردوسی فرماید نه پیچد دلت بر چنین کارها بر این درد بیمار آوارها سیوم حساب را گویند و آواره بفتح نیز خوانند چهارم بمعنی خراب عضاری رازی است هزار بتکده آواره کرده هر یک از و هزار شیر درنده بقهر کرده شکار پنجم بمعنی ستم آمده ششم بمعنی یقین بود و آنرا باور نیز گویند هفتم ریزه آهنی را گویند که هنگام سوراخ کردن نعل بجهد آواره فلک بالفتح و اللام عرش اقول شاید آواره افلاک باشد و الف خطا است زیرا که آواره توی بالای قبای را میگویند و عرش بالای افلاک است اما معنی آواره حساب است و آن مناسب نیست آوازه بمعنی شهرت شدن و سمر گشتن باشد فخری گرگانی گفته اگر نومید زین در باز گردم به زشتی در جهان آوازه گردم هم او گوید کهی گفتی هم اکنون باز گردم بهل تا در جهان آوازه گردم آوازگشتش نام تو یعنی از شوق نام تو اواقی جمع اوقیه اوالات بالفتح خداوندان و او برای جمع مونث و این لفظ را بی تلفظ واو باید گفت اوام بمعنی قرض و وام گویند اوان بالفتح هنگام و وقت و زمان و بالکسر صفت بزرگ اوانی ظرفها اوانه بالکسر مطهره آب اواه بالفتح و التشدید واو نرم دل و مرد مومن و فقیه اوابد بالفتح جانوران وحشی و قافیهای مشهوره و متعارفه اوایل بالفتح جانوران وحشی اوبار بالفتح خانه و دام افکندن و فرو برنده اوباردن فرو بردن و اوبار فرو برنده و او فرو بردن اوباریدن بضم و با واو فارسی ناله و زاری کردن و انداختن اوباش مردم فرومایه و ناکس و در آمیخته از هر طایفه اوبرم چنگ مطربان اوباش بمعنی سفره باشد اوبشه بمثله اوبغوغ بمعنی بیداری اوبغن یعنی بیدار شو اوبلک بمعنی وقت پیشین اوت بواو فارسی آتش و بمعنی گاه نیز آمده اوتاد بالفتح میخها جمع وتد است و در اصطلاح سالکان اوتاد چهار تن اند از اولیای خدا تعالی که در چهار رکن عالم نام زده اند در مغرب عبد العلیم و

و در مشرق عبد الحی و در شمال عبد المجید و در جنوب عبد القادر که در محافظت جمله عالم و معموری دنیا از برکت ایشانست اوتار بالفتح زههای
کمان و تارهای ساز اول جمع وتر بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع وتر بالکسر اوتاس بالفتح نام جاییست اوتاغ بفتح خرگاه اوتل نام میوه ایست
اوج بالفتح طرف بالای چیزی و بلندی هوا معرب اوبج کلمه هندیست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی حاشیه شرح چغمینی گفته و بعضی
گفته اند معرب اوجه است و این انسب و اشهر است اوجاریغ بازایان اوجاع حالها اوجس بفتح الجیم چیزی اندک و بالضم هرگز
و همیشه و در روزگار اوجه بضم قبل بفتح پشت روی اوجی بجیم پارسی صیاد اوحد بالفتح یگانه و نام درویشی شاعر ایست اوخ بالفتح
والمد دریغ و افسوس که بتازیش حسرت خوانند اوخاش گرسنگان اوخر بکسر یکم و سیوم گیاه خوش اوخو بمعنی میخواهم من اود بالفتح
برنج آوردن و انبار کردن و خشم کردن و کج گردانیدن و نزدیک بغروب رسیدن آفتاب و نام مردی و بفتحتین کجی اوداج رگهای جمع
دوج بفتحتین اودر بالفتح یا سیوم مکسور برادر پدر و رگها و سلاحها و بارها که بر پشت چهارپایه و مردم بردارند اور ابر گذرنده بود و امر
آوردن و دارنده چیزی چون نام آور و جنگ آور و دلاور و بمعنی گریه در شب در آمده عنصری گوید نزدیک عقل جمله درین عهد یاد ماست
کامروز همچو جهل هنر زشت آور است و بمعنی یقین نیز آمده و آوری یعنی صاحب یقین ابو شعیب گوید اگر دیده بگردون برگمارد ز
سهمش پاره پاره گردد آور فخری گوید چاکر او بود جهان آور ابو شکور گوید کسی کو بجشن بود آوری نداد دل بکس کینه و داوری
و در جهانگیری بمعنی هفتم فلک آورده اور بفتح الف حصار باشد اوراد بالفتح کارزار ای و کرو بها و جزها و دعاهای دایم بوقت خود
خوانند اوره بالضم علتی است که در خایه پیدا شود بواسطه نزول باد و رطوبت در کیسه خایه اورخش آتشی که از آسمان افتد عرب صاعقه
خوانند اورد بدو فتح معروف و کارزار و حمله و کوشش و قیل جنگ مبارزت آنرا ناورد نیز خوانند ابو الفرج رونی راست
زنعل خنگش روی زمین گه اورد پر از شیره شود همچو پشت ماهی سیم حکیم اسدی گفته جهان گشت پر گرد و آورد جوی و آورد
گاه را خوانند شیخ نظامی فرماید چنان رفت و آمد باوردگاه که واماند زو وهم در نیم راه اوردک بضم یکم و کسر سیوم مرغ آبی
آوردگاه بکاف فارسی و دال موقوف جای جنگ عرب آنرا معرکه خوانند بعضی بضم واو خوانند اورش بفتح جنگ و در ابراهیمی
بضم یکم و سیوم اورض بفتح جمع آن رضوان و ادض ارضات نیز آمده اورق بالفتح سالی که باران نباشد و خاکستر رنگ
اورک بفتح الف و راء مهمله ریسمانی که از درخت و غیره آویزند و طفلان در ان نشینند و بجنبانند شمالی دهستانی گوید هر کرا عقل
باشد و فرهنگ نزد او اورک است به ز اورنگ اورم بفتح خانه و دیوار و بالضم تشنگی اورمزد بفتح نام روز اول از ماه پارسیان
و در فرشته ایست مصالح آنروز بدو متعلق است شاعر گوید کمین بندهٔ تو بود اورمزد که تو چون شبانی و ایشان چو بز اورمزداردشیر
با واو پارسی و رای اول و دوم موقوف نام شهری اورمک بمعنی آموختن اورمکال بمعنی رنج اورنج بفتح و سکون نون سنگ
انگور که سنگ پستان نیز گویند و اورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور از ان گرفته باشند و بعربی عشوش بضم
عین مهمله و ضم شین معجمه اول گویند اورند تخت پادشاهی و فر زیبائی که افرنگ نیز گویند و زندگانی و خوشحالی و خرم و خوشحال خطب گوید
شاه پدر فرزند تو مهری بلند اورند تو سد سکندر بند تو خضر سخن پیوند تو کمال گوید که مملکت ز شکوه تو برده شد اورنگ بهرام
گوید جهان آباد گشت و شاد اورنگ ز داد و دین داد خوبی و هوشنگ و نیز اورنگ نام عاشق گلچهره حافظ گوید اورنگ کو
گلچهره کو نقش وفا و مهر کو و در فرهنگ اورند بمعنی فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب دادن اورمزد بالضم و رای موقوف
ستاره ایست سیاره آسمان ششم که قاضی فلکست و خانه در برج قوس و حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است
و منجمان سعد اکبرش خوانند و بتازیش مشتری نامند و در لسان شعرا بواو فارسی مصحح است اورنگ بالفتح و المد و با کاف تخت پادشاهان
و نام عاشق گلچهره همان اورنگی بالفتح منسوب باورنگ و نام نوعی و لحنی موافق این معنی است استاد چنان نوتی اورنگی ساز شدی او
رنگ چون قوس نزا و از اوره بدو فتح همان آبره یعنی توی بالای قبا و کلاه و امثال آن و نیز بلند آب را گویند و آنرا آمده آن

نیز گویند **اوریا** بالضم نام مردی که مهتر داود ع اورا بالشکر بجنگ نامزد فرموده اینجا شهادت یافت زنش را داود ع بحباله خویش آورد مهتر سلیمان ع ازان زن متولد شد تاج مآثر بگویم همی در فراقش چنان که داود بر تربت اوریا **اوریدن** ممدود بمعنی حمله کردن
اوز بکسر اول و بفتح واو و تشدید زا بط و مرغ آبی **اوزات** جمع آوازی بط و مرغان و در اصطلاح نغمه آنچه مولد از دو پرده شود
اوزار بالفتح سلاحها **اوزاع** بالفتح گروههای آدمیان و نام طایفه از قبیله همدان عضبائی ازان طایفه است **اوزاغ** بالفتح جمع وزغ جانوریست مانند کرپه **اوجند** بالفتح با واو پارسی و زای معجمه موقوف نام مقامی است **اوزکان** ممدود و با کاف فارسی آویخته و آویزان
اوژم بوزن موسم و بزای فارسی انگور **اوژن** افکنده امر بافکندن و اوژند یعنی افکن **اوژندیدن** بالفتح از ندیدن یعنی افکندن
اوژول بالضم و با زا و واو دوم فارسی بمعنی شتاب **اوژولیدن** بوزن و بمعنی افژولیدن **اوزه** بالکسر و بفتح و زای فارسی مشدد زن حیت و سبک و بط و مرغ آبی **اوس** بالفتح گرگ و پدر و قبیله از یمن و عطا و عوض دادن از چیزی **اوساخ** بفتح جمع وسخ
اوستاد بالضم و با واو پارسی و سین موقوف فارسیان استاد گویند و استاد بالضم دانا و دانش آموز و این معربست و استاده جماعت **اوستام** بالضم و با واو پارسی و سین موقوف بمعنی معتمد ابوشکور گوید به افزای خوانند اورا بنام هم از نام و کردار هم اوستام **اوسط** بالفتح میانه و میانه تر و نیک تر و فاضل تر **اوسع** بفتح یکم و سوم فراخ تر **اوسمر** بمعنی بنماید **اوسو** بالضم و بالفتح ربودن و ربایش **اوسه** بفتح و ضم ربایش و بضم با شین معجمه گیاهیست که گاو کران بکار برند و آنرا کرغ خوانند و تبارش اسو **اوش** بواو پارسی نام شهری میانه ماوراء النهر و ترکستان قطب الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی ازان جا بست
اوشح بالفتح و شین منقوطه جانوریست که آنرا عجم سمور گویند **اوشق** بالضم و فتح شین مشدد صمغ درختیست که با درخت چیار مشاکلست و بفتحتین و تشدید قاف دشوار تر **اوشنگ** بوزن و معنی اورنگ **اوشه** بالضم و شین معجمه گیاهیست **اوشیر** بضم یکم و سوم بمعنی بنماید **اوصاف** بالفتح صفتها **اوضح** بالفتح روشن تر **اوظفه** بالفتح جمع وظیف یعنی باریک ساق **اوطف** بالفتح آنکه بسیار موی مژه بر او دارد و مردی دراز بر **اوعاد** جمع وعده بفتح و بد بمعنی بیخ و آن چهار تن که در چهار رکن عالم اند **اوعجی** بضم واو و جیم و با هر سه پارسی صلح اوجی بقاف نیز آمده **اوغل** بضم یکم و کسر سوم اورن **اوف** بالفتح زحمت رسید **اوفاض** بالفتح و بمعنی شتاب و گروهای مردم در آمیخته بر طایفه جمع و مفرد بهر دو آمده و فی الحدیث انه امر بصدقة ان توضع فی الاوفاض **اوفتان** بالضم و با واو فارسی و فای موقوف بمعنی مایل افتادن **اوفق** بالفتح موافق تر **اوفکا** بالضم بمعنی شش **اوق** بالفتح گران شدن بر وزن و نام موضعیست **اوقات** بالفتح جمع وقت **اوقار** بالفتح خبردارها **اوقاز** بالفتح شتابها **اوقاف** بالفتح ملکها که بر فقرا و مشایخ و مزارات وقف کرده باشند **اوقتلغ** در سکندریست بکسر لام و قاف در مؤید است بضم یکم و سوم و پنجم هوشمند **اوقص** بالفتح کوته گردن و چوب ریزهای شکسته و مال و افزونی نصاب که بران افزونی زکوة واجب نشود **اوقیه** بالضم و کسر قاف چهل درم سنگ
اوکس بالفتح بمعنی دوست **اوکع** بالفتح بخیل و ناکس و احمق و نیز بمعنی شمشیر آمده است **اوکنج** بالفتح بوزن سوکند پشیمانی **اول** بالفتح والتشدید بمعنی نخستین و پیشین و اوایل جمع آن **اولاد** بالفتح فرزندان **اول اردی بهشت** بالفتح یعنی حمل که آنرا هند بیساکه گویند و آن یکماه پیش از اردی بهشت و کمال بهار در آنست و آن سر سال شمسی است و این را سال جلالی نیز گویند و در مؤید این معنی آمده چنانچه مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرماید اول اردی بهشت و ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان **اول برج** کنایه از حمل است **اول در** یعنی بیاموز **اول قنوت** وقت قنوت میخوانند **اول کو** بفتح تراز و **اولنج** بفتح اول و سکون نون سنگ انگور و آنرا اسکنه پستان نیز گویند **اول آخر شده** کنایه ازان سرور است ع **اولوا الامر** یعنی پادشاه و نیز صاحب حکم **اولی** بالفتح صواب تر و سزاوار تر کقوله تعالی اولی لک فاولی و بالضم نخستین مؤنث اول **اولیا** بالفتح دوستان و در مکتوبات است که اولیا اقسام است بدین تفصیل سیصد اند که مر ایشانرا ابرار خوانند و چهل تن که ایشانرا ابدال نامند و چهار تن اند که ایشان را اوتاد خوانند

وسه تن اند که ایشان را نقبا خوانند و یکتن اند که او را قطب و غوث گویند اولیان بفتح یکم و سوم دو شخص سزاوارتر اولیس بضم یکم
و فتح دوم نام بزرگیست مشهور و نام پادشاهی که ممدوح سلمان بود و نیز گرگ را گویند اولیک یعنی ایشان اولین بالفتح پیشینگان
اولین آیتی یعنی اول مخلوقات و در مؤید است بمعنی آیت سوره اولین حرف بفتح الف علم لدنی اولین نفس فضای الهی اون
بالفتح تن آسانی و آرام و نرمی و آهسته رفتن و نوع رفتار آهسته و در فرهنگ بمعنی آویخته آمده و آنرا آونه و آونگ نیز خوانند منوچهری
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه آون ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بدو چون چشم بیژن اوفاس
بالفتح نام جائیست اوند با واو مفتوح بنون زده شش معنی دارد اول بمعنی دلیل و برهان باشد حکیم فردوسی گوید چنین گفت با پهلوان
زال زر چو آوند خواهی بتیغ نگر دوم ریسمان را گویند که خوشهای انگور از آن جا بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند حکیم سوزنی نظم نموده
بر بستر غم خفت تو چیان زار گشتن شود از ناله قرار کند شکسته و زو دار غان کشته چو دو تو نگونسار چون خوشه انگور بر آوند شکسته
سوم ظرف و انا بود و آنرا آوند با الف مفتوح نیز خوانند خواجه عمید لونکی راست هما دو اساغرش بلحظه از خون ندان خالی فلک را مادد
و خون شفق زمین ملی آوندش چهارم تخت و مسند را گویند پنجم شطرنج را خوانند ششم بمعنی اول و نخست آمده آونگ بالفتح و المد با
کاف فارسی که گیسیرش بجائی ببندند و سر دیگرش بجائی و برآن جامه و خوشه انگور و جز آن بیاویزند و اهل هند الگنی گویند و اونگ بالفتح مثله
اونه با واو مفتوح مخفف آونگست آونه کلنی بفتح دایره اوو ممدود و فتح واو اول نام شهریست و در عربی جامی دادن واو
فعل ماضی است اوه بالفتح ناله و آه کردن و شکوه نمودن مولوی معنوی فرماید همچو مجنونی که میشنید از یکی که مرض آمد بلیلی اندکی گفت
آوه بی بهانه چون روم و بهانم از عیادت چون شوم و با خفای جاچاه معنی دارد و اول نام شهریست نزدیک بشهر ساوه و دوم آنچه
را گویند که خشت و آبگل در آن ریزند و آنرا ارابه نیز نامند سوم برآورده صدا و ندا بود چهارم زنجیره را گویند که نقاشان و کشیده دوزان
بر کناره نقشها بر طرحهای خود کشند و دوزند اوی بالضم با واو پارسی آویزیاوت یا آویز ارزان و لرزان در مؤید است بیخ زدن
بچه آویزه گوشواره باشد شاعر گفته ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آنکه گوش باشی بر دیده تهی تو مردم دیده نه آویزه
گوش از گوش بدیده آ که در دیده تهی اویش بد و قصرهای پارسی آتش چنانکه مثبت است از انوری اگر کند چو سپستان تو حکم
شحنه چو بها شود آویش اویشه با واو مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده سبزه ایست آنرا خشک کرده در دواها بکار
برند و بستان و گوشه نشینان با زیره و نمک با نان خورش سازند و آنرا در عراق کاکوتی گویند و در گیلان کنگتو و در هندوستان ساتل بر
خوانند یوسف طبیب گفته آویشه خوری چو نیم مثقال بیرون بر دارد تو بلغم نکو بود از برای معده قوت باد از و جگر هم
فارغ کند ز درد سینه تشویش سپرز را کند کم آهار بالفتح دو معنی دارد اول خورش را نامند چون خوردن باعث توانستن است را که
بکاغذ و جامه بمالند تا بسبب تقویت آن کرد و آهار گویند چنانچه فردوسی گوید بیاتا بکشتی پیاده شویم بجوی خود آهار داده شویم
درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای آهار داده بجون ناهار کسی بود که خورش نخورده باشد معنی ترکیبی آن نا آهار است یعنی نخورده
دوم پولاد جوهردار باشد حکیم اسدی راست بهادار کی سر که سالار بود عمودش زپولاد آهار بود آهافه بالکسر تشنه سیراب شدن
مردم کذا فی کنز اللغات و در صراح است اهافه زود تشنه شدن ناقه آهاله بالکسر پیه گداختن آهالی بالفتح جمع اهل است من غیر قیاس
آهان بالفتح تهنه درخت بریده و شاخهای درخت آهانه بالکسر خوار کردن اهباط بالکسر فرود فرستادن اهتبال بالکسر تعهد
اهتدا بالکسر راه راست یافتن اهتراع بالکسر لرزیدن و شتابیدن اهتزاع بالکسر جنبانیدن نیزه و شمشیر اهتزام بالکسر بانگ
کردن رعد و مثل آن و گوسپند کشتن اهتضام بالکسر ستم کردن در حق کسی اهتمام بالکسر اندوهگین شدن و اندوه خوردن و تیمار
کردن و خواستن و همت برداشتن و تیمار داشتن اهتیاف بالکسر تشنه شدن آهخته با های مفتوح بخای زده بمعنی کشیده آمده
از آنکه مد کشیده باشد یا شمشیر کشیده یا تنگ اسپ یا سند آن و عمارت و طولانی و امثال آن آهدا بالکسر هدیه دادن و هدایه فرستادن

وراه راست گرفتن و نیز قربانی بمکه بردن **اَبداد** بالکسر باطل و مباح کردن خون و باطل کردن حق **اَبدام** بالفتح جامهای کهنه و او جمع بدم **اِبذاب**
بالکسر شتافتن و در یک **اَبذاق** بالکسر بسیار خندیدن **اَبَر** بالفتح موضعی ست که قتل خواجه شمس الدین نزدیک آن واقع شده و درختیست که
تخم آن از بان گنجشک گویند و تخم ابر و بعربی لسان العصافیر خوانند **اِبرار** بالکسر بقربانی دیدار آوردن سنگ را **اَبراع** بالفتح یکی از خرچنگ
تیر که در ترکش مانده باشد **اِبرام** بالکسر سخت تو کردن و بالفتح بنابای قدیم جمع برم بفتحتین **اَبران** بفتح الف و رای مهمله تثنیه باشد برادی گویند
بکاو از کوه کندن و شت داری نه ابران باید می نه او شادی **اِبرباغ** بالکسر سبک رفتن و شتافتن و دیدن آب چشم وقت گریه **اَبرمان**
بلا و کسر نام دیو سست معروف و گویند ابرمن راه نمای بد بیا باشد چنانچه یزدان راهنمای نیکیهاست و علامه طوسی در نقد محاصل آورده
که ابرمن بالفتح شیطانست **ابرن** بالفتح مخفف اهرمن و نام دارا دقیصر **اَبرون** بالفتح نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت
خصوصا در علم طب بحذف واو نیز آمده **اِبرمن** بالفتح بمعنی ابلیس و مطلق شیطان نیز گویند **اَبرکمیه** بالفتح بثله **اِبزاب** بالکسر کوشش
کردن در رفتار **اُبزان** بضم الف و زای معجمه در تحفه بمعنی بازاینده و در فرهنگ بفتح الف بمعنی زنان **اَبهسته** و لابسته بالف ممدوده
آه کشیدن از اندوه **اَبهضم** بالفتح باریک میان **اَبهطا** بالکسر شتافتن **آبک** بالفتح و المد چونه **اَبل** بالفتح سزاوار شدن و انس
گرفتن و که خدا شدن **اَهلا** بالفتح آسان شدن عرب گوید در مراجعت از سفر اهلا و سهلا یعنی خوب آسیان آمدی بجمعیت و نیز بمعنی سزاواری
و انس گرفته شده و اهل شکوه و خاندان **اَهلابن** بالکسر سست شدن و سست خندیدن و دراز گفتن **اَبلاک** بالکسر هلاک کردن **اِهلال**
بالکسر ماه نو را نمایندن و نام خبری به آشتن **اهلیس** بالفتح دلیر **آهم** بفتحتین کار سخت و مشکل تر و ضرور تر **اِهمال** بالکسر فرو گذاشتن کار
بالکسر غمناک کردن و اندوهگین و بی آرام کردن کسی را **آهمر** بفتح الف و میم و سکون ها جانوری که مانند شگرا که در عهد سلغرشاه بن سلجوک
شاه پادشاه شیراز پیدا شده و پیش از آن معلوم نبود **آهمنند** یعنی آه و ناله و بمعنی درو غگو نیز آمده اسدی گوید کفش سوختی گر بدی آهمند
دگر راست بودی بگردی گزند **آهن** دو معنی دارد اول معروفست دوم شمشیر را گویند شیخ نظامی بنظم آورده کسی را که جانش آهن
گزم بسی جامها در سگاهن رزم هم او گوید سخنهای بدش تعلیم کردن بزر و عده آهن نرم کردن **آهنی** با های مفتوح بنون زده
بمعنی کشیدن بود کمال اسمعیل فرموده بدست راد تواند حسام جان آهیخ بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ **آهن جفت** با های
مفتوح بنون زده و جیم مضموم بفای زده آهن را گویند که بر سر کلبه نصب نمایند و زمین را شد یار کنند **آهنجه** با های مفتوح بنون زده و جیم مفتوح
و های مختفی نیها کش جامه را گویند که جولایان دارند اثیر الدین خشکی راست ز تشریف صاحب بگویم که من بفرمایدم از صاحب مخزنش تو نخه
حیله گیری قدر خورد بعیدا دخلد برین سعد نفس ز آغاز جبریل آهنجه کار بفرجام ادریش گوز نش **آهنجیدن** بمعنی کشیدن **آهنخای** اسب
زور و پولاد خای و پولاد رگ نیز گویند **آهن ربا** بالفتح و سنگی است که آهن را بخود جذب کند عرب آنرا مقناطیس گویند و در هند
چمکو چه گویند و در شرفنامه است لعاب روزه دارد و خوی ترش همه خاصیت وید **آهن سرد کوفتن** یعنی کار بی فایده کردن **آهنگ** هشت معنی
دارد اول موزنی آواز و ساز باشد سیف اسفرنگی گوید هر شبی ز او یه مدح گهربار تو باد روشن از شمع رخ مطرب ناهید آهنگ دوم قصد
بود شیخ سعدی راست چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک سیوم خمیدگی طاق ایوان و امثال آنرا گویند و انرا
باصطلاح بنایان لنگه خوانند رفیع الدین لبنانی فرموده جلالت از فلک بر بصدر بنشیند شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ چهارم کنار صفه
و حوض و مانند آنرا خوانند کمال اسمعیل فرماید ز بلند وانی جایی رسیده ام که مرا مسافتی است ز آهنگ صفه تا مرده پنجم بمعنی طرز و روش و صفت
باشد حقاک گوید چه بد کردم ای شوخ بد مهر که محرومم بدین آهنگ داری ششم صفت مردم و جانوران را گویند حکیم ازرقی گوید زمین
بیکر از یکدگر بگسلاند بدو زر بسر دو آهنگ شکر هفتم بمعنی کشیدن بود و آهنگ کشیدن باشد هشتم طویله و خانه را نامند **آهنگا** بفتح با و کاف
عجمی آهنی را گویند که بر کلبه نصب نمایند و آنرا آهن جفت سپار نیز خوانند و آهن کا و هم او را گویند **آهن کا** و ممدود با کاف تازی سپار که هندش
پهال گویند **آهنگیدن** بوزن و معنی آهنجیدن **آهنود** بفتح اول و زای فرو دین **آهنی کرسی** بمعنی سندان **آهنین جان** سخت جان

دمی

وسختی کش و مرد دلاور آهنین جگر بسخت مبارز آهو بفتح پنج معنی دارد اول جانوریست معروف دوم بمعنی عیب آمده حکیم خاقانی راست
دیدی آن جانور که زاید مشک نامش آهو و او همه هنر است شیخ نظامی فرماید گر اندازه چشم خویش گیرد بر آهوی صد آهویش گیرد سیوم
فریاد و آواز بلند باشد حکیم فردوسی بنظم فرموده بآهو زباره فنا دو برد بدید از کیان زاده آن دستبرد چهارم بطریق استعاره چشم را
مانند مولانا عبدالرحمن جامی گفته چه بستی نرگسش را پرده خواب شدی با شمع همدم در تب و تاب دو مست آهوی خود را سحرگاه بچرا
بباغ حسن آنگاه سیف اسفرنگی فرموده وقت شکار دلست آهوی تو شیرگیر کشته گرازان چو شیر زین دل آتش فشان پنجم نام مرضی است
که عارض مزاج آدم و سایر حیوانات شود و نفس تنگی کند و آنرا بتازی ضیق النفس خوانند شیخ نظامی بقید نظم آورده سگ تازی که آهوگیر دد بگیرد
آهویش چون پیر گردد اهوا بالکسر قصد کردن و انداختن و اشارت کردن و دوست داشتن و بالفتح آرزوهای نفس جمع هوا اهوار
بالکسر هلاک شدن اهواز بالکسر نام شهری و قیل ولایتی در ایرانی است گویند اهواز شهریست که هرکه در آن یکسال اقامت نماید نقصان در
عقل و خرد یابد در شود بمعنی اولست این بیت سوزنی است نه دیر باید تا زند تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز اهوال
بالفتح ترسها و خوفها آهوان بزم بالفتح ساقیان و شاهدان و ستارکان آهو آو شد یعنی صید و مطیع او گشت آهوپا دو معنی
دارد اوّل خانه شش پهلو را گویند و آنرا آهوپا نیز خوانند و در بعضی از فرهنگها مسطور است که خانه بود که کنج برین دران نقاشی و در بعضی مثبت است
که خانه مفرش باشد ابوالفتح رومی در صفت خانه گوید ای مبارک بنای آهوپا آهوی پا نهنده در تو خدای دوم کنایه از تیز دویدن باشد
امیر خسرو گفته زان بساط دوان آهوجای کرده با هم دوانش آهوپای آهوبره فلک کلاها بالفتح والمد یعنی آفتاب و نیز برج حمل آهوته
بالفتح درمیان آسمانها و زمین با آهوج بالفتح احمق شتاب کار آهوس بالفتح بمعنی هوسناک آهوکان ممدود و بالفتح واو و کاف
فارسی آهوبرگان یعنی بچگان آهو مانده گرفتن ناانصافی گرفتن آهون با های مضموم و واو معروف نقب باشد حکیم ناصر فرماید منکر شوی خبر
حق تا نزد شوی تو آهون حکیم اسدی در صفت نقب زنان ایران گوید آهون زدن در زمین باشتاب سبک برترو ندی ز ماهی در آب
همانا زبیر تا بسر آهون زدن نگوباره بر روی آهون زدن آهون بره معروف و آفتاب و معشوقه آهوی چین یعنی آفتاب
آهوی حرم آن آهوی که گرد مکه معظمه است و صید آن حرام است آهوی خاور یعنی آفتاب آهوی ختن کرد بمثله آهوی زرین
آفتاب و صراحی زرین آهوی سیمین محبوب و ساقی آهوی شیر افکن یعنی چشم محبوب آهوی کاسگ توام بمعنی اسیر و گرفتار
پیاله توام آهوی توام بمثله آهویه بضمتین کننده زمین و جاله زمین کذا فی کنز اللغات و در صراح است آهی بمعنی آهو باشد
اهیاب بالکسر بیدار کردن آهیان بالکسر سست کردن اهیانه با های موقوف شقیقه را گویند و بمعنی کاسه سر و کام نیز در بعضی
فرهنگها مرقوم است آهیخت بمعنی انداخت و آنرا آهنجت نیز گویند کمال اسمعیل راست همچو کتف بطینه سر اندر کشد اجل آنجا که
مهره تو بر آهیخت بان آهین اشیان منقل که مذکور خواهد شد آهیغه بالضم ساز کاوش و خبر باد براق و در صحاح است آهیه
ساختگی کار آیاب بالکسر باز گشتن و بوطن رفتن آیاة الایام کنایه از مهر و ماه و بمعنی صیفی و پیشانی و در روزها آمده است آیاد بالکسر
خاک گرداگرد حوض و خیمه و پشته ریگ و میمنه و میسره و بسیاری شتران و چیزیکه محکم کرده شود با چیزی و پرده و کوه محکم و قبیله از معد بتشدید
دال و فتح همیم آیادی بالفتح نکوئیها و نعمتها و در حل اللغات بمعنی دست و خیر و نعمت و قوت ملک اما اول بمعنی دست بسیار استعمال
شده و ثانی بمعنی نعمت و آنچه در قرآن واقعست که ولما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدند آیار بمعنی اسرب که آنرا اسرب سوخته
گویند چنانکه درین بیت است کمر از لعل و بقم دار تاج از مرجان قصب از شوشه و فولاد و عروق از آیار آیارده بفتح الف و رای موقوف
و دال مفتوح کتابیست در دین مجوس و گویند در شرح زند است خسروانی گوید چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگی که نسک خوان شده
در عشق و ایارده گوی لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکری باشد یا سرودی که مجوس گفته باشند آیاز و آیاس بالمد غلام سلطان محمود مشهور
و مستعمل بغیر مد است شاعر گوید کمند کار بتر ایازی مثل هندی و نیز تازی و در فرهنگ گوید ایاز بالمد نام یکی از امرا سلطان ابراهیم بن مسعود

بن محمد امین **ایاره** بفتح و رای مهمله معجون معروف ایارج معرب آن و بمعنی پاره نیز گفته اند شاعر گوید چو آر و زمینی است خود و در شماره بلا لش رسید
ز بهر ایاره **ایاز** غلام معروف او را ایاس نیز گویند چنانچه در مجلس مشتهد مذکور خواهد شد **ایازی** یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود محمود
غزنوی بوده ابوالفرج رونی گفته نکند کار تر ایازی مثل بهند و نیز ایازی و پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند و اگر سیاه باشد و چشم او را
نیز گویند و ظاهرا اختراع ایاز بوده ضیع الثانی شفق غالیه خورشید ارغوانی دوخت چو زهره ایست ایازی عنبرین بر چشم و شرف شغروه گوید
لبست عاشق نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت **ایاخش** بالضم آه میان و ایمن بالضم الوف و مونس بکسر آدمی **ایاسی**
پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند و اگر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند و ظاهرا اختراع ایاز بوده ضیع الثانی شفق غالیه خورشید ارغوانی
چه زهره ایست ایازی عنبرین بر چشم و شرف شغروه گوید لبست عاشق نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت **ایاغ**
بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده و این ترکیست **ایاق** بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده و این ترکیست خواجه گوید چون لب ایاق بر لب مینهد همچون
قدح جان بلب می آیدم از حسرت ایاق او **ایاکت** بکسر یکم و فتح چهارم ترا که مردی و بکسر چهارم ترا که زنی **ایاکما** بالکسر شما دو کس **ایال**
بالکسر ظرفی که دو شیره انگور در وکنند **ایالت** بالکسر سیاست کردن و رعایت کردن و بصبح آوردن **ایاله** بالکسر سیاست کردن و نگاه
داشتن **ایام** بالفتح و التشدید روزها و زمانه و نیز بمعنی روزگار آید و ایام بالکسر و التخفیف دود کردن در کندو برای عسل گرفتن **ایام**
العجوز هفت روز است سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار **ایامن** بالفتح دستها و راست و مبارکها و خجسته ها **ایان**
بالکسر و تشدید یا هنگام و وقت ایان بالفتح کی **ایاهما** بالکسر ایشان دو کس **ایا یا** هر دو الف مفتوح بمعنی تعجب چنانکه هی هی **ایباری**
بالفتح نام جایی است **ایباسما** بالکسر ناامید کردن **ایباص** بالکسر درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه و درخشیدن آتش **ایباه ایبهه**
بفتح و کسر روشنایی **ایبشر** بکسر بای اول و سکون دوم شرر آتش سراج الدین راجی گوید ز آتش و ایبشر جا صد کرت **ایبشرک** بکسر بای اول و
سکون دوم بحذف یا و ایبشرک دوم نیز آمده و در فرهنگ بفتح و کسر بای موحده بمعنی آورده پس شاید ممدود نیز بای موحده باشد
و در شرفنامه بمعنی بوی مادران که گیاهی است که گیاهی دوائی نیز آورده **ایبک** بکسر الف و فتح بای موحده بت باشد مولوی گوید در کوشه
نه گردد ن تو زدش افق بودی مه طلوف همی کردت ای ایبک خرگاهی و ظاهرا بدین معنی ای بک است یعنی امیر ماه چه ای بمعنی ماه و بک بمعنی
میر و در شعر نیز درست می آید ایبک بکسر بمعنی انگشت است بهر تقدیر ترکیست نه فارسی **ایت** در ابراهیمی است با یای فارسی گوشت
در مؤیدالفضلا است بکسر سیر خاب و بای پارسی گوشت سگ **ایتا** بالکسر دادن و آوردن **ایتان** بالکسر آمدن و مجامعت کردن **ایتزار**
بالکسر ازار پوشیدن **ایتزرکاست** یعنی رونق تو حسن پوشش است **ایتکین** خانه دار و ایتکی یعنی خانه داری خاقانی گوید اول شب
ایتکین دو ساقی ندیم لیک لب ارسلان شدیم پیلبان صبحگاه و این سه لغت ترکی مینماید **ایتکی** بالفتح و یای موقوف و کاف پارسی
خانه داری و غذا و ندی **ایتمار** بالکسر با یکدیگر مشورت کردن و کارسازی کردن و فرمان بردن **ایتوک** بفتح الف و ضم تا مرده باشد
مورنی گوید ایتوک وه بشاه که گلگم حسام بست **آیته** بفتح و الف ممدوده نشانی و جماعتی از حرفهای قرآن و آیه و آیته اسم فعل است
یعنی زیاده کن کار را یا حدیث و یا قصه را **ایتها** بفتح همزه و قتهاست **ایتیا** بالکسر بیائید شما **ایثار** بالکسر بمعنی برگزیدن **ایثاق**
بالکسر استوار بستن و استوار کردن **ایج** بالکسر و با جیم فارسی بوزن و بمعنی هیچ و نیز بمعنی قلابه هم آمده است و بد نشانه و توده خاک که برای
نشانه نهند و نام شهری از فارس معرب ایک از آنجاست قاضی عضدالدین صاحب مواقف **ایجاج** بکسر مبالغه کردن در کاری و ایستادن
ابجد و ایم با ریدن **ایجاد** بکسر در وجود آوردن و توانگر گردانیدن **ایجاز** بالکسر بوزن انکار و با جیم ابجد و عده را است کردن و نام
ولایتی از ترکستان و در سکندریست بکسر و سکون و با نام شهری از ترسایان فرنگ و در مؤید است انجاز با نون و جیم نیز نویسند و کوتاه گردانیدن
سخن **ایجاس** بالکسر ترس در دل گرفتن و اندیشه و غیر آن کقوله تعالی و اوجس فی نفسه خیفة موسی **ایجاش** بالکسر فرومایه و زبون
گردانیدن **ایجاع** بالکسر بدرد آوردن **ایجال** بالکسر ترسانیدن **ایجاه** بالکسر خداوند جاه و قدر کردن کسی را و خداوند

جاه و قدر یافتن کسی را **ایجاش** بالکسر و بجای غیر منقوطه رهانیدن و خالی یافتن جای و گرسنه شدن **انجاش** بکسر و بجاء زبون شدن **آید**
بالفتح سخت شدن و قوت و ازین ماخوذ است تایید و با تنوین و کسر دال دستها جمع ید **ایداس** بالکسر سست خندیدن و سست شدن و بیشتر
سخن گفتن **ایداع** بالفتح زعفران و ایزاع بالکسر چیزی را در دل انداختن و برانگیزانیدن و محبوس داشتن و او زع مثله **ابداول** بالفتح نام کوهیست
ایدر بکسر الف و فتح دال اینجا باشد و ایدری یعنی اینجائی ناصر خسرو گوید مرا گفت اینجا غریبست جانت بده و کن عنایت که تنگست ایدر بیت
ایدون بالفتح اکنون و قیل آوردن مثله و ایچنین و همیدون یعنی ایچنین **ایدی** بالفتح دستها و نعمتها اما اول بمعنی دست بسیار استعمال شده و ثانی
بمعنی نعمت آنچه که در قرآن واقع است که و لما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدن **ایذاء** بالکسر بمعنی آزردن **ایذان** بالکسر آگاه کردن **ایر**
بالفتح قضیب و بالکسر یاذکرم ماخوذ است از وار بالضم باد شمال و بدین معنی بفتح نیز آمده است و بوزن نیز دانهای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش
بسیار کند و بعربی شری گویند **ایرا** بالکسر و با یاء فارسی همان از ایرا با یاء فارسی زیرا و ایرا مترادف این اند و نیز بمعنی آتش زدن و با آتش زنه
آتش بیرون آوردن و اندازه کردن و می گردانیدن و بمعنی زیرا و ازینجهت **ایراث** بالکسر میراث دادن و وارث کردن **ایراد**
بالکسر فرود آوردن و بآب در آوردن **ایراس** بالکسر زرد شدن برگ درخت **ایران** نام ولایتی میان جیحون و فرات در شرفنامه
نام ولایت خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و دراد الست این طرف آب آمویه که همیشه از ملک ملوک عجم بوده
ایرج بالکسر و با یای فارسی و رای مکسور نام پسر فریدون والی ایران زمین بود و نیز پادشاه شهر بابل که یکی از لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود
ایرسا بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین سوسن آسمان گویند نام قوس و قزح است و بمجاز سوسن را گویند لعلاقه الوان مختلفه و فی القانون ایرسا
اصل السوس الاسمانجونی و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفه مرکبه من الوان و من بیاض و صفرت و آسمانجونیه و فرفیریه و لهذا السمی ایرسا
ای قوس قزح انتها کلام شیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است **ایرمان** بالکسر و با یاء فارسی و رای موقوف همان ایرمان بالکسر افسوس و
دریغ چیزی عاریت از ایران در سرحد توران زمین که سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع الثانی گوید بد خواه تو ز خانه هستی چو رفت
گفت جاوید زی تو خانه خدا که ایرمان برفت **ایرمان خانه** بالکسر و با یاء فارسی و رای موقوف خانه عاریت اینجهان **ایزاره**
بالکسر آنکه فرود دیوار و ازند و گچ کنند **ایزاع** بالکسر در دل انداختن و باز داشتن و در غلانیدن و در قید نگاه داشتن و بمعنی اولست
قوله تعالی اوزعنی ان اشکر نعمتک و بمعنی آخر است قوله تعالی فهم یوزعون **ایزان** سیوم روز از ماه چنانچه در قطعه مؤلف در ضمن اورمز
گذشت صاحب مؤید بزای معجمه گفته و بوزن عزیزان نقل کرد **ایزد** نام حقتعالی و در وجه ترکیب این نام ازینحروف گفته اند که چون
مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که انها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازینحروف ترکیب کرده اند بنسبت
بران که استقامت احوال عالم ازین اسم مسمی است و یزدان نیز بدین معنی است اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیر
آنست و اهرمن دیویست که مصدر شر و راست بزعم مجوس **ایزدگشسب** نام یکی از امرای بهرام چوبین فردوسی گوید بیکدست بر بود ایزد
گشسب که بگذشتی از آب در پایه اسپ و ظاهراً آذر گشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند **ایس** بالفتح نام
مردی بطال و بدکار در بدکاری و بطالت ضرب المثل بود و نومید شدن و آن بطوب یاس است و بمعنی بودن و وجود نیز آمده خلاف لیس
و بالمد و کسر و مایوس که بمعنی نومید استعمال در کلام عرب نیامده چه ایاب مستعدی نیامده **ایسا** بکسر سین مهمله و قیل زالف بمعنی اکنون
ایساخ بالکسر چرکین گردانیدن و چرک آوردن **ایسار** بالکسر توانگر شدن **ایساع** بالکسر توانگر و توانا شدن **ایساف**
بالکسر اندوهگین کردن و بخشم آوردن **ایساق** بالکسر شتر را بار کردن و بسیار بار شدن درخت خرما **ایسال** بکسر اول بیای ابجد خود را
بهلاکی رسوا داشتن و گره و گرد و خرام کردن **ایسته** بکسر این لغت با یای تحتانی دو معنی دارد اول جاسوس را گویند دوم چاپلوسی بود
ایستنه مثله **ایسه** بالکسر نام زن فرعون که مادر موسی را پرورده بود و مخفی یاران موسی آورده بود و آن معصومه را از فساد فرعون
نام داشت بر وقتیکه آن لعین قادر شد خواستی حقتعالی دیو را بصورت آیسه بر وی فرستادی تا آن لعین با وی آمدی میگویند که او تین در

بهشتست و در سیاست فرعون جان داده اما ایمان رجوع نکرده **ایشاع** بالکسر شکوفه کردن درخت **ایشاغ** بالکسر کم کردن بخشش را
ایشتی بکسر الف و شین معجمه اسمی است که مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه بعربی ستی گویند انوری گوید بنده ایشتی دعا همیگوید بدعای تشنت
همچو بد و در مقام شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشتی نیلی نام زنی آورده **ایشه** بالکسر بوزن شیشه چاپلوسی و جاسوس کردار بدین معنی لغتیست استاد
در کوی تو چو ایشه میگردم ای نگار وز دیده تا به بینم گرت پیام را **ایصاد** بالکسر پرده بر روی چیزی افکندن و در بستن قال الله تعالی انها علیهم
موصدة **ایصال** بالکسر رسانیدن و نیز ایصال بالکسر و سکون همزه در شبگاه رفتن **آیصر** بالفتح رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند و خرگاه و گیاه
خشک را گویند اصار مثله **ایصاب** بالکسر ریخته شدن **ایضاح** بالکسر روشن و آشکار کردن **ایضاع** بالکسر تیز راندن و زبون
گردانیدن و شتابانیدن و زبان زد شدن مردم در تجارت **ایضاف** بالکسر سخت گردانیدن **ایطاء** بالکسر مکرر کردن قافیه در شعر
و پایمال کردن کسی را **ایعاد** بالکسر وعده دادن و ترسیدن و ترسانیدن **ایعاز** بکسر اشارت کردن و فرمان دادن **ایغار** بالکسر گرم
گردانیدن از خشم کسی را و جوشانیدن شیر و آب و ضامن شدن خراج را و تمام ستاندن خراج و زمین دادن پادشاه کسی را بی خراج **ایغده**
بیای پارسی بیهوده گوی و سبکسار و قیل بحذف یا در تجربیست بوزن بیکده ستاد ای ایغده چو سری بکار آید ترا در باب آتش سخن بیهوده
گو **آیغو** بفتح اول جواب **ایفا** بالکسر گذاردن حق کسی تمام **ایفاض** بالکسر شتابانیدن و برخیزانیدن **ایقاظ** بالکسر گرد و غبار
برانگیختن و پیدا گردانیدن و آگاه کردن و در پی ذکر کسی رفتن و بالفتح بیداران **ایفاع** بالکسر بحد مردی رسیدن کودک ایفاع بفتح جای
بلند شدن و مردانه شدن کودک الیفع هوالارتفاع بجنگ در انداختن کسی را و شبخون کردن **ایفاق** بالکسر سوفار تیر بر زه کمان نهادن **ایفاک**
بالکسر در خاک غلطانیدن و انداختن **ایفت** بفتح یا و سکون فا بمعنی حاجتست بهرام گوید ز حق آیفت میخواهی نزاری زیزدان خواستند
آن جمله ایفت **ایفاء** بالکسر وفا کردن و تمام دادن و مشرف شدن بر چیزی و تمام کردن **ایقاد** بالکسر آتش فروختن **ایقاده**
بالکسر فرمان بردن و دریافتن **ایقاص** بالکسر کوتاه گردانیدن گردن را **ایقان** بالکسر بیگمان شدن **ایقده** بکسرتین بیهوده گوی و
سبکسار **ایک** بالفتح بیشه پر درخت **ایکال** بالکسر خورانیدن و سخن چینی کردن **ایل** بالکسر نام خدا تعالی و از اینجاست جبرئیل و میکائیل
یعنی بندهای خدای تعالی را گویند و بزبان سریانی یا عبرانی نام کوهیست و بکسر و تشدید یا مکسوره گوزن و بفتحتین و تشدید یا نام شهریست **ایلاء**
بالکسر در عربی بمعنی سوگند خوردنست و بیزار شدن از فراش زن **ایلاف** بالکسر خو کردن و بیزار شدن **ایلاق** بالفتح نام شهریست و نیز نام
درختیست **ایلام** بالکسر درد مند کردن **ایلخان** بکسر و بالام موقوف نام ممدوح شیخ شیرازی رحمة الله علیه **ایلک** بکسر الف و فتح لام
و یای مجهول ملکیست از ترکستان بحسن معروف و پادشاه انجا را نیز گویند چه از مرتبه او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز
استعمال کنند چون بمقابله خان واقع شود هندوشاه گوید بیا ای خسرو خوبان ایلک ع ابوالفرج گوید تا ایلک و خان قبله یغمای تتارند جز
در که تو قبله مباد ایلک و خان را مسعود گوید بنزدیک تو خان و ایلکان حجاب کدام خان که بود دست پیش تو ایلک کدام مهر که
او نیست پیش تو سر بنگ **ایلوج** بوزن محمود و بجیم پارسی شیرینیست از قند سفید و قیل بواو فارسی آن حلوائیست مانند قرص آفتاب
بغایت نرم فارسیان قند را ایلوج کرده اند و آنرا با خود هم تشبیه کرده **ایلول** بالفتح نام ماه آفتاب در برج سنبله که رومیان نگاه شمرند و اهل
هند بهادون و گنوار خوانند **ایلیا** بکسر اول بوزن کیمیا قبله پیشینیان و آن مسجدیست در شام و آنرا بیت المقدس خوانند ستاد خطابیست
بدانکه ضحاک شد پادشاه همی خواند ایلخانه را ایلیا و نام پیغمبری و نیز نام شهری که بنام آن پیغمبر خوانند و آن از جمله فتح کرده های عمر بن
و در حل اللغات بسه معنی آمده اول نام حضرت علی دوم بیت المقدس سوم ایلیا بن ملکان خضر و بکسر و بغیر همزه نام شهر قدس خلیل الله **ایم** بالفتح
و ایوم بفتحتین پیر شدن مرد و بیوه شدن زن و ایم بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید مادر مرد پیر زن و مادر زن پیشوهر و نیز ایم بفتح یکم و سکون
دوم مثله **ایما** بالکسر اشاره کردن **ایماض** بالکسر نرم جستن برف و دزدی نگریستن زن بکسی **ایمان** بالکسر گرویدن و بی بیم گردانیدن
و ایمان بالفتح پیمان و پیمان نهاد و سوگندهاست و دست راست و او جمع مفرد آمده است و در اصطلاح متصوفه ایمان معینات اسماء جمالیت

ونیز عبارت از مرتبهٔ بقاست وامان دادن و بالفتح فوتها **ایمان حقیقی** بالکسر در اصطلاح سالکان تصدیق بوحدانیهٔ حقست بشتابیه تشکل واین
وقتی میسر شود که از فنای خود ببقای حق متحقق گردد و عین وحدت شود **ایمهٔ الاسماء** بالفتح اسماء سبع را گویند چنانکه اله و عالم و مرید و قادر
و سمیع و بصیر و متکلم و این اسماء سبعه اصول جمیع اسماء الهی اند **ایماز** بکسر و فتح آهنی که بدان زمین را کنند بهندش بهاول گویند **ایماز** بفتح الف
بوزن ایمر چوبیکه بر گردن گاو نهند و آنرا اخلیش نیز گویند و آهنی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهنی اید گویند و بعربی سنه
خوانند بکسر سین مهمله و فتح نون **ایمر** بفتح یکم و سیوم آن آلتی که اهل برزگران و کدیوران زمین را بدان شیار کنند و اهل هند بهاول گویند
ایمن بالفتح مبارکتر و دست راست ونیز نام بیابانی که مهتر موسی دران گوسفندان چرانیدی و در صراح است ایمن نام دایهٔ فرزندان
رسول است بفتح و ضم میم سوگندها و دستهای راست **ایمن آباد** جای این سکندر نامه خردمند را خوبی از داد اوست پناه خدا این
آباد اوست **ایمه** بفتح یکم و دوم و سیوم در فارسی بیهوده و یاوه را گویند و بفتح الف و میم الخچنین باشد ظاهر الخفف این همه باشد جامی
گوید ایمه مکو که آسمان اهل بدون هنید بد اهل چه پا مدار عدم حیثیت گناه آسمان ایمه دوران چه سر اسیمه سراست نسبت جور بدوران
حکیم **این** بالفتح تهمت کردن بچیزی و بالکسر بسر دو تیع اول و فتح ثانی طعام و شراب غلیظ و سطبر تضمنین دشمنی و عیب کینه و گرهها که
در چوب پیدا باشد و بالکسر ضد آن ونیز بمعنی شکر آمده است و این در عربی بفتح الف و نون کجا و هر کجا و با نون موقوف رنج و مانده **اینا**
بالکسر رنجانیدن و ضعیف گردانیدن **این آتش در** یعنی دنیا **ایناع** بالکسر رسیده شدن **این باغ** اشاره بدنیا **این پرده**
مثله **این پرده دیرسال** بالکسر سپهر و دهر **این پردهٔ هفت رنگ** بالکسر و بابا و کاف فارسی یعنی دنیا و زمانه **این**
پشت گوژ اشاره بفلکست **این گوژ** مثله **این ترک سلطان شکوه** یعنی آفتاب **این تنگ نشیمن نهنگ** بالکسر
و با هر دو کاف فارسی یعنی فلک و قیل دنیا **این حصن هزار منج** فلک این جبه هزار منج مثله و قیل جبهٔ درویشان **این خاک ریگ**
اشاره بزمین و قالب بشر **این خاک تیره** قالب بشر **این دایره** دنیا این چاه مثله این دیه ویرانه مثله و قالب زاهد
این دیر بامی کنایه از دهر است **این دختر** سه ستاره که متصل یکدیگر بنات النعش اند **این دو دختر** دو ستاره که عرب
آنرا اختا سهیل گویند این دو خواهر مثله **این دو رنگ** بالکسر و با کاف فارسی یعنی روزگار ابلق **این دو رنگی دمی** یعنی روزگار
و شب و پیری و جوانی و نیک و بد **این دو سه ویرانه** یعنی اقلیم سبعه و حواس خمسه **این دو کلمه دار** اشاره به ماه و مهر
این دو منزل دنیی و عقبا **این روز کار رفتگان** کنایه از بی دولتان **این روم و حبش** روز و شب سپید و سیاه
رومی و هندوی **این زال عقیم** یعنی دنیا **این زال مستحاضه** کنایه از دنیا این سدکاه مثله این کوی هفتاد راه مثله **این زور**
اشاره بدنیاست این ویران مثله **این سواد** یعنی این جهان **این سه جوهر** حیوانی و نباتی و کانی **این شش در**
اشاره بدنیاست با علیا شش جهه **این شمع یهودی وش** اشاره بی است **این شیرین** نام معبری در ریب است
از امیر خسرو خواب شیرین تو خوش خند امنست کاین شیرین قضا دم زند زنادیل **این طلل** بفتح طای مهمله دنیا و فلک و دنیا و با
طای معجمه مضموم آسمان و زمین **این عدة دار** بکسر اشارهٔ تخمی است که سرش هنوز نگشاده باشد و دمی که هنوز نخورده باشند **این عده دار**
بکسر اشارت بسوی آن خم است که سرش هنوز بجوش نامده باشد **این قبای معلم** بضم یکم و سکون عین مهمله و فتح لام این هفت خم مثله
این طارم **این قلعهٔ کهرباگون** یعنی مراد دنیا **اینک** بالکسر مصغر این اشارت بسوی حاضر است و قریب چنانکه گوئی اینک آمدم
و اینکه **این کارخانه** یعنی مرد دنیا این کارگاه بمعنی دنیا و این دام گاه مثله **این کاسه** بمعنی فلک و زمین و آفتاب **این**
کبود حصار بمعنی آسمان **این کبود وش** اشاره بفلکست **این کره** بمعنی فلکست **این کعبتین بی نقش** یعنی ماه و آفتاب
این گل پرورده قالب بشر **این کهن کرک** بالکسر و با کاف فارسی یعنی فلک **این کهنه طاق** مراد آسمان **این**
لعاب لعل می انگوری و آفتاب **اینها** بفتح الف و نون بمعنی هر کجا و هر جا **این مادر** اشارت بزمین و نیز بمعنی نفی او نهی

ازو بدن چیزی چنانکه این جامه مدر **این نقره گیران** طالبان دنیا و شراب خواران و پیاله نقره **این نخ اشاره** یعنی فلک و نه
سوراخ و نه راه در قالب بشر است **این نه صحیفه** یعنی افلاک **آینه** بکسر یکم و فتح سوم یعنی مداد و سیاهی **آینه اسکندری**
آفتاب چون سکندر شهر اسکندریه را بنا کرد در فرهنگ بر کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرده و آئینه حکمت و طلسم ارسطو
ساخته بر سر آن مناره نهاد تا خیر و شر و استعداد آمدن فرنگیان در آن آینه معاینه کنند و به بینند چون دو کرت فرنگیان مقهور شدند
سیوم کرت دیده بانان غفلت ورزیدند فرنگیان آمدند ساکنان شهر سکندریه را در تحت تیغ آوردند و آینه از میان دریا انداختند
چون سلطان سکندر از گشت جهان باز آمد شهر سکندریه را باز بنا کرد و ارسطا طالیس حکیم ساخته و آینه که در قعر دریا غرق بود از قعر دریا
جهانیده بر سر مناره نشست پس سکندر و اہل سکندر خوشی و جشنها کردند از ان پس فرنگیان هرگز غالب نه آمدند **آینه افروز** کسیکه آینه
و فولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند **آینه پرستی** مذمت با فروتنی فردوسی گوید بدرگاه خسرو خرامش کنم بآیین پرستی ارش کنم
آینه بند آسمان یعنی آسمان آفتاب را پیدا آرد **آینه پیل** یعنی جرس و نیز آینه که در برگستوان پیل بجهت جهابت او وصل میکنند
در مؤید بمعنی اول و بیت این بیت سکندر نامه شغبهای آئینه پیل مست همی شانه بر پشت پیلان گسست **آینه چرخ** یعنی آفتاب
و مهتاب **آینه چینی** آینه را گویند که از تال سازند و آنرا بتازی سنجل خوانند یوسف طبیب گفته آنرا رسد از مرض لقوت چه گزند
باید که بیاد دار دار من این پند آئینه چینی بنظر آورده در خانه تاریک نشیند یکچند **آینه خاوری** یعنی آفتاب و آنرا بارسپید پر و پادشاه
چین و پادشاه ختن نیز خوانند **آینه خاکیان** یعنی ذات پیغمبر صلعم و نیز دل آدمیان و قیل ذات حق تعالی **آینه دار** بمعنی حجام آینه و رمشعله
آینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلعم و اصحاب کهف و نیز کنایه از شاهد است **آینه طلعت درویشان** یعنی دل
ایشان و قیل وی ایشان **آینه فروز** صیقل را گویند **آینه گردون** یعنی آفتاب آینه آسمان مشعله **آینه هفت جوش** یعنی آفتاب
و نیز آینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و اسبرب سازند و آنرا آئینه هفت جوش خوانند **این یتیم** کنایه از حضرت رسالت
پناه صلعم و از آفتاب **ایواء** بالکسر جای دادن **ایوار** بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر **ایوان** بوزن کیوان در تا جست
خانه پیش گشاده و بلند نیز در مؤید است و قیل وزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه و در دستور بمعنی کوشک و سراپرده مسطور است
لمؤلفه بسان کرد باد از غایت شوق چو فیضی کرد ایوان تو گردم **ایوره** بفتح الف و ضم یا و فتح را مهمله آراسته کذا فی
الادات **ایوزه** بالکسر آراسته **آیه** بالکسر کلمه که وقت باز داشتن از چیزی گویند یعنی بس کن **آیهات** بالکسر بوی کردن گوشت **آیهان** بالکسر سست گردیدن

باب الباء

ب مفتوح ترجمه بای مکسوره تازی است که یکی از حروف جار است چون بسم الله یعنی آن بیامرز و بعضی کسان ترجمه ب با
میگویند این غلط فاحش است چه معنی بنا با نامیخوانند بلکه بامیگویند و نیز حرف قسم است و بمعنی در هم می آید و علامت برزخ است و برزخ
صورت محسوسه مرشد را گویند و نیز بحساب ابجد دو را گویند و بمعنی تا بید هم آید چنانکه میگویند کتبت بالقلم یعنی نوشتم من تا بید قلم و هم بمعنی
ابتدا می آید چنانکه مخدوم شیخ سعدی در بوستان بمقام حمد فرموده اند بنام جهاندار جان آفرین الخ یعنی ابتدا میکنم این کتاب را
از نام خداوندیکه دارنده جهان و آفریننده جانست **با** دو معنی دارد اول آش باشد مانند ماست با و کدو با و زیره با آنرا با نیز
گویند حکیم سنائی فرماید کی شود صفرای تو ساکن بجوز با که دست مطبخ مرا زیره بجای زیره با تقصیر با دوم مخفف بابو مولوی معنوی گوید

بهمان

مهمان شاهم هرشبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده باد **پایا** دو معنی دارد اول معروف است دوم تاب و طاقت
باشد کمال اسمعیل فرماید شاد باش ایشه پردل که ندارد پایت دشمن ارچه مثل رستم دستان باشد **پایاء** بالفتح والمد فعل ماضی است یعنی پاید
و همتا شده و اقرار کرده در قصاص و بالمد بکسر همزه نگاه کردن **پا از شادی بر زمین نرسیدن** بمعنی خوشحالی کردن **پا افراز**
تخته که جولاهان برای پای نهند میان پاچاه و لوح نیز گویند **پا افراز** بمعنی کفش باشد آنرا پا افزار بحذف الف نیز گویند **پا
افشار** دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که پافند پا را بر آن نهند و چون پا را بیفشارند بعضی از رشتهای پائین آیند و چون پای دیگر
بیفشارند بضعف دیگر هم از رشتهای پائین آیند آنرا لوح پا نیز گویند شیخ آذری نظم نموده بیت پافنده او بدست افزار نه پا کوبود
پا افشار **پا اوزار** تخته که جولاهان بران پای نهند و آنرا لوح پا نیز گویند **پااوش** خوشه انگور که خورد بود و خیار بزرگ که برای تخم
نگاه دارند و بواو فارسی نام شهر **پا اهو** باصطلاح خانه شش پهلو را گویند و در بعضی از فرهنگها مرقوم شد که خانه را خوانند که در آن
نقش و نگار کرده باشند و آنرا آهو پا نیز گویند و آن سابق ذکر یافت و فرقه خانه مقرنس را مانند **پاب** بمعنی در و شهریست بحلب
و کوهیست بجرو و باب در حساب کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد و در فارسی بمعنی حق آمده است **بابا** بمعنی پدر و مشایخ
عجم بابا بمعنی بزرگ و سرآمده در کاری را نیز گویند و باب بحذف الف نیز درین لغت است **بابا پاش** یعنی ایستاده باش **پاباد**
ایست زده بمد الف و با دال موقوف یعنی بعد از داد و عمارت ممالک کوشید و بغیر مد یعنی برابری با پادشاه کرد **بابای کوهی**
نام مردیست **باب الابواب** نام شهریست از یونان زمین که مولد بسیر حکما از آنجاست **باب الخلاف** آنکه در خلاف
را گنجایش نباشد **باب الطاق** یعنی آن در بزرگ که در وی پیش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک **پابیتغات** یعنی آنچه شب
گذشته شده باشد از گوشت و نان و غیر آن و شب باشنده **پا بدام** مرغی که صیادان بر سر دام بر پای مرغان بندند تا مرغان
دیگر فرود آیند و نیز حلقه رشته که بهر دو پای خود انداخته بر درخت میروند بزبان هند کری خوانند کذا فی المؤید و در سکندر کرانه دام
و جنسی از دانه که بدان مرغان گیرند **پاتمه** بپای پارسی زن و ابرو نام ماه در ابراهیمی است و آن مدت ماندن آفتاب در برج سرطان است
پای بر جا ثابت و همیشه **پا برنجن** بپای فارسی آنچه زنان در پای پوشند از جنس پیرایه که آنرا خلخال و عرب سوار خوانند **پاچه
و فراخی** با خوشی و تازه روئی **پابستان** بابای موقوف پنج کتاب بود حکیم سنائی فرماید شاد باش ای عندلیبی کز پی وصف بهی مرغ
بر این طوطی گویا شود بر باب زن **پابسما** یعنی کهکشان **پا بسنجاب** گیاهیست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی حیار و بهند
بلبل خوانند **پا لسنگ** رسیدن از پا در آمدن و او فتادن و هوشیار شدن **پابق** بمعنی سخن است **پابک** نام پادشاه پارس
که او را اردشیر بابک گفتندی و در حل اللغات بمعنی شکنجه کردن **پابلینه** هر دو بای تازی شراب است منسوب ببابل و آن شهریست که نمرود
لعین قصر اعلی در آنجا ساخته بود چنانکه گویند بلندی آن قصر پنجهزار گز بود که با خدای جلیل مقاتله نماید بعد از اتمام قصر و زیر او را از بیخ بر کند او از هیبت
از افتادن او پدید آمد که زبان آن قوم سریانی بود متغیر و مختلف شد چنانکه هر کس بزبانی سخن گفتی و هیچکس زبان دیگری را نمیدانست در حضور بهفتاد
و دو زبان مختلف در عالم پدید آمد و وجه تسمیه او در حل اللغات بدین گونه مسطور است **بابل** بکسر سیوم و قیل بضم سیوم نام موضعی است در میان
عراق که سحر و شراب را بدان نسبت کنند و در بابل چاهیست که هاروت و ماروت را دران عذاب میکنند و در اوستا نام ولایت که
آن چاه در آنجاست و یونانیان مشتری را گویند و در بعضی اشعار بمعنی اعراف که میان بهشت و دوزخ است و قیل بابل میان عالم چون مرکز
پرکار است **پا بلند کردن** بمعنی دویدن خسرو گوید عزم تو پای باد بند کند باد هرچند پا بلند کند **بابو** بزرگ قلندران و زبده
و پیشوای ایشان **پابوس** یعنی کافور **پابونج** نام گیاهیست **پابونه** سبزه ایست و قیل شکوفه **پابویه** شکوفه هندش کوپل خوانند
و نیز نام گلی چنانکه در پابونج نیز گذشت و در ابراهیمی است سبزه ایست که کافوری نیز گویندش **پا بسر بان ساز** یعنی از جنبایده خاموش کن
پابت یعنی در دل گرفتن **پاپت** تخت را گویند **پاتمه** کلنگ و نام مردی و بکسر تا خون سرخ خالص احمق **پاتره** بتای فوقانی

مفتوح و دف و دایره باشد حکیم ناصر خسرو نظم نموده خوابت همی ببرد ز بن انگشت ازان زدن پیش تو بر کناره خوشباک با تره **باتش** با تای فوقانی
مضموم ترنج را گویند **باتنگ** بمعنی برنده **پاتله** بباء فارسی آنکه اورا گراهی گویند بطای حطی نیز در حل اللغات است **باتمن** سنگ بوزن
باتنگان بوزن و معنی بادنجان **پاتو** بضم نام یکی از پادشاهان و بمعنی ترنج هم آمده است **بالوته** با تای فوقانی و واو مجهول کوزه پر
آب را گویند و آنرا بالاو زیر نیز خوانند **پاتیراس** بکسر تای فوقانی مکافات بدی باشد **پاتیل** الت حلوائیان آنرا پاتا نیز خوانند و بهندش کراهی
پاتیله بشله **پاتیمار** با تای فوقانی مکسور و تای معروف بمعنی شتاب باشد **پاتیتی** با تای فوقانی مکسور و یای معروف التی چوبین مانند
بچه که بدان غله را بیفشانند و کاه از غله جدا کنند و بتی بحذف الف غله بر افشان گویند **باج** مال و اسباب و اشیا و زری را گویند که پادشاه
قوی از پادشاه زیر دست بگیرد و زری بود که کدبانان و راهداران از مردم مترددین بگیرند و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام
خوردن و زند خواندن بعد از زمزمه بکار برند **پاچال** گوی را گویند که جولاهان در وقت بافتن پاهای خود را دران بیاویزند **پاچان**
بمعنی پاشان و پاشیدن بود **پاچاه** با با و جیم هر دو پارسی کارگاه جولاهان که در روی آن پیش بود **پاچک** با جیم عجمی مفتوح سرگین گاو را گویند
که خشک شده باشد یا بدست پهن کرده خشک کرده باشند بجهت سوختن و آنرا اغوشاک نیز خوانند و بهندی اپلی نامند **پاچل** بکسر جیم مردی
بسیار پیر **پاچلکه** با جیم عجمی مکسور و لام مفتوح اخغانیها چیزی باشد مانند غربال کوهیک که بجهت کوفتن برف پیادها بر پای بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله
بران آسانی بگذرند **پاچنامه** با جیم عجمی موقوف ملقب باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی قرین و همال نیز مرقوم است **پاچنک** با جیم عجمی مفتوح
بنون زده و کاف عجمی دو معنی دارد اوّل دریچی بود شمس فخری گوید هزار گونه گل از شاخ چهره بنموده چو لعبتان گل اندام تا زک از پاچنک
دوم کفش را گویند **پاجور** سختی گرما در تابستان و بخاریست که از زمین خیزد و این معنی آخر محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
پاجوزا یعنی پانزده روز که در تمام سال سخت گرم باشد **پاچه** معروف و اورا پاچیه نیز گویند **پاجیان** صاحب باج و ستاننده آن
باحفصان معلم صبیان در مؤید است ما کیانیست که بچپار از زیر پر خود میدارد **باحفصانه** نحی بچکان **باحور** بحای مهمله بوزن
عاشور بخاریست که از زمین خیزد در مؤید است سختی گرما و آن پانزده روز است از تموز و این عربیت لیکن باحور را بالف است فارسیان
حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا **پاخاک کردن** سفر کردن و طلب نمودن آن **پاخالی کردن** با بای فارسی
شله **باخنت** میان سرای **باختر** با خای موقوف و تای فوقانی مفتوح بر ارزده بمعنی مغرب و مشرق هر دو آمده چنانکه از اکثر اشعار
متقدمین معلوم میشود و فردوسی گوید چو مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر بر زند بار تیغ و در ادات است که اوّل صبح و قبل آفتاب
در خاور همین نوع اختلافست سکندرنامه چو خورشید سر برزد از باختر سیاهی بخاور فرو برد سر **باختن** با خای موقوف بازی و خرج کردن
و نیز دادن و بدل کردن **باختو** معرب باخر بمعنی نشستگاه استاد چرخ رانشتره نون القلم است از مه لو کانهمه سرخی در باختو آمیخته اند
باخر بکسر خای معجمه احمق **باخرز** با خای مفتوح برای زده و زای منقوطه دو معنی دارد اوّل نام قصبه ایست از ولایت خراسان دوم
اسم پرده از موسیقی امیر خسرو فرماید گاه نغمات تر اندوده گاه یافته در عرصه باخرز راه **باخره** با خای و رای مفتوح و های مختفی نشیمن را
را گویند که پیش در خانه بسازند **باخسته** با خای موقوف و سین مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اوّل راهی باشد غیر از در که بخانه از ان راه
نیز آمد و رفت توان نمود و دوم نشتر حجام باشد **باخع** کشنده خود را از اندوه **باخل** بالفتح و بکسر خا نابخشنده و نابخشیده شوم **باخور**
آن پانزده روز که در سال سخت گرم بود و این منقولست از رغان گویا **باخورا** پانزده که در تمام سال گرم تر باشد و بحای مهمله نیز چنانکه در
ضمن باحور گذشت **باخه** بفتح جانوریست در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت گویند امیر خسرو راست بسا پر دلی نهنگ از تیغ
کینه که سر در دیده چون باخه بسینه هم او گوید ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند **باد**
معروف و رنج و بمعنی کبر هم آید و نیز باد بمعنی بوده باشد چنانکه کلمه دعا و تمنی و ترجی گویند و نیز بمعنی هیچ آید چنانچه باد بدست و نیز بمعنی شراب
آمده است و روز دوم از هر ماه شمسی نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد متعلق است و باد بعربی که در قرآن آمده است مراد ازان

اهل پاپابان **پاپد** بابای فارسی نگهبان بزرگ چنانکه گویند پادشاه بمعنی کبر وست و تاجر و در مؤید است بمعنی شراب و نیز دوم روز از ماه و هم
و در فرهنگ بمعنی پاس و پاسبانی باشد و بمعنی پائیدن و دارندگی و بمعنی تخت و آن در اصل پات بوده بمرور ایام بتغییر السنه تا را بدال تبدیل داده
پاد گفتند **پاداد** در محل دعا استعمال نمایند باد چه یعنی باشد همچنین **پادار** بابای فارسی یعنی همیشه باقی و پایدار بود **پادارو** با اول موقوف دارو
که آنرا خار سفید نیز گویند و بتازیش بهابه و بهیا خوانند **پاداش** مکافات نیکی و بد **پاداشت** بمثله **بادام** میوهٔ معروف و چاک گو
گوش اسپ **بادام دو مغز است** بمعنی ترقیدگی است از غایت پری بادام دو مغز است که از خنجر الماس تا داده لبش بوسه سراپای
فشان را **بادام شکوفه فشان** یعنی چشم گریان و اشک ریزان صاحب حسن **بادام کوهی** همان تلخ که مذکور **بادانجیر** نام
درختیست معروف که هند آنرا ارند گویند **بادانگیز** گلی است هرگاه مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل را بدست مالیده
برگ آنرا بهوا پاشند بفرمان خدا باد وزیدن آید **بادآورد** نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که پادشاهی بجانب پرویز میفرستاد باد مخالف
برداشته بملک پرویز آورد و خاریست که بوته آن از زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر شود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک
گز بود اول که برون آید چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنقش سرخ و سفید بود و نام نوائیست
از موسیقی **بادآورد** بمثله **بادپا** بادال موقوف و بای دوم پارسی یعنی تخت سیر **بادپالا** بابای دوم پارسی یعنی چیزی که بدان شراب
صاف کنند **بادبان اخضر** یعنی آسمان **بادبان چرخ** یعنی مهتاب **باد بدست** **باد دست** کلاها بادال موقوف یعنی بیحاصل و بیفایده
و تهی دست **بادبر** همان بادفر بمعنی چوب تراشیده که بریسمان پیچیده گردانند هندش لتو خوانند **بادپر** بمثله **بادبرخاک** بدم زدن
بمعنی خدمت پیشه کنانیدن **بادبرد** یعنی فانی و ناچیز شد **بادپروا** بادال موقوف سلطان **بادپرک** بفتح بای فارسی کاغذی باد باشد
بادبرنگ بمعنی پرنگ که بجای او مذکور خواهد شد **بادپرو** بمعنی بادپرک که مذکور خواهد شد **بادپروا** خانه که بادگیر داشته باشد یا جای گذر
گاه باد بود و بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا جیوانات در آن جا نشیند چنانکه خاقانی گوید
ترا بی صلیب بادپروا ... حق آنست که هر دو معنی که ازین لفظ مستفاد میشود حاصل معنی وزیدن گاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد در روزنست
بادپروت بمعنی غرور و تکبر **بادبرین** یعنی باد صبا شمس فخری گفته ؏ بر چرخ برین بمثال فرمانش رنسوی عرب نبارد وزید باد برین
بادپیچ ریسمان که در ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بجنبانند **بادپیش** یعنی باد شرقی **بادپیما** یعنی شراب
خوار و شراب خواره **بادپیمودن** کار بی نفع کردن **بادتخم** یعنی بادیان که برای دفع باد مفید است **بادچشم** یعنی پلک چشم عرب
آنرا جفن گویند **بادخام** علتی است معروف که در چشم اسپان عارض میشود **بادخان** جای بادگذار **بادخانه** در شعر گسیست نام مقام باد
رس و بادگذار دو اورا بادخون نیز گویند چنانکه گذشت **بادخن** بادال موقوف و بفتح خا خانه بود که بادگیر داشته باشد **بادخوار** نام پرنده
ایست اورا بادخوراک نیز گویند **بادخوانی** چشمه ایست که در یکی از دیههای دامغان بود که نام آن ژه هوا بود اگر لته زن حایض و
امثال آن در آن چشمه بفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهم چنانچه درختان و عمارات عالیه را بکنید و تا آنرا بر نیارند فرو ننشیند و این معنی متواتر ثابت شده
وارباب مسالک و ممالک بر آن متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده **بادخون** بادال موقوف وضم خا بمعنی بادخن که مرقوم شده
بادخیز ناحیه است از هرات مشتمل بر چند قریه که در آن باد بسیار میوزد و بادغیس معرب آنست **باد داری در دو دست** بمعنی
باد دست که بالا مذکور شد **باد در سر** بمعنی تکبر **باد در سر داشتن** یعنی تکبر نمودن و اندیشهای فاسد کردن **باد در کف** بمعنی بیحاصل و تهیدست
باد در مشت بمثله **باد دست** یعنی تهیدست و کار بیفایده کننده **باد و دم** یعنی غرور و تکبر و فریب و مکر مطابق اول شاعر گوید
همی راند چون شیر با باد و دم و مطابق ثانی فردوسی گوید یکی نامه بنوشت با باد و دم که قیصر چرا گرد بر من ستم **بادرآن** نام فرشته ایست
که باد را بحرکت آرد و از جای بجای برد مولوی معنوی فرماید آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران **بادرد** نام شهریست
از بلاد خراسان **بادرکاب** معروف و کنایه از سفر و سواریست **بادرس** بمعنی بادغر که مذکور خواهد شد **بادرم** بهای تازی وضم راء

مهمله بیهوده و تباه و کار نادیده و از کارها باز مانده استاد عنصری گفته چون باشیان باز خورد آسیب شاه شهریار * جنگ ایشان باز گشت و سحر ایشان بادرم و نیز بمعنی رعیت آمده صاحب فرهنگ در منظومه آورده بادرم شد رعایتان را نام **بادرنگ** بادال موقوف و را مفتوح بنون زده و کاف عجمی پنج معنی دارد اول نوعی از خیار باشد دوم ترنج را گویند سوم اسپ تند و تیز و جلد رفتار را گویند و چهارم گاهواره که آنرا بیاویزند و پنجم بیماری را گویند که بسبب غم خوردن بسیار عارض گردد و آنچنان بود که در روده دردی و نفخ و قراقر بهم رسد و ناف بجنبش پیچ کند و آنرا غم باده نیز گویند و بهندی بادگوله خوانند **بادرنگ بویه** گیاهیست مفرح و مقوی که از آن بوی ترنج آید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس بادرنجبویه بحذف با آورده **بادرنگین** شعر و بیت **بادرو** بادال موقوف و رای مضموم تره او را خراسان ریحان کوهی نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته سهو کرده باید دید محل تامل است **بادرود** بسکون دال و ضم را و دال ثانی چوبیکه در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند **بادروزه** چیزیکه هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه **بادرویه** بدال موقوف و رای مضموم تره خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده باید دید محل تامل است **بادریسم** شیطان و دجال و هر کوری که یکچشم داشته باشد **بادرش** بکسر دال و رای پارسی سرخ بادیکه از غلبهٔ خون و تلخه زاید **بادرو** که عرب آن را باذروج و هندا بری گویند و قیل نام گیاهیست که بوی ترنج دارد و قیل شاه تره **بادبهار** بمعنی بادگذار و بهک تر یعنی جشنیک و قار شهنا بیهوده نباشد هر بادسار :: بدین دابستان نزدیکی هوشیار **بادسر** بمعنی متکبر و قیل بادیست که اسپ را میشود **بادبران** یعنی متکبران **بادسلیمان** یعنی دولت و عظمت **بادسنج** بادال موقوف یعنی خام طمع و متکبر و آنکه اندیشهای فاسد دارد **بادسنجیدن** یعنی تکبر کردن و اندیشهای فاسد کردن **بادسوار** یعنی سوار اسب تند **بادشاه چین** یعنی آفتاب **بادشاه ختن** مثله **بادشاه نیمروز** یعنی آفتاب و آدم ع باعتبار آنکه در بهشت نیمروز بوده و نیز سرور کائنات صلعم زیرا که مرویست که نیمروز شفاعت امت خواهند کرد **باد صبا** یعنی باد شرقی و در بعضی فرهنگها است آن باد که بدان گل بشکفد و در تذکرة الاولیا مذکور است باد صبا بادیست که از زیر عرش خیزد و آن باد لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد و در اصطلاح سالکان باد صبا اشارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق روحانیات آید چنانکه حضرت رسول کریم صلعم فرموده انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن مراد از یمن بندگی خواجه اویس قرنی است شاعر گفته از دم اویس قرن بوی خدا همی آید **باد صولت** بادال موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی بود **باد عیسی** معجزه مسیح عیسی ع که از دم مراد است **بادغند** بادال موقوف جای بادگذار و مقامی که در آن باد از هر جای برسد **بادغر** بغین معجمه مفتوح جای بادگذار و آن عمارتی مخصوص و بمعنی روزنی که برخ باد نهند و در تجربیست بمعنی بالاخانه و بستانی **باد فروردین** باد صبا و باد بهار و باد غربی و باد فروردین نیز گویند باد فوردین است کش خوانند عرب ریح الدبور **باد گزید لب خورشید** در شرح مخزن منقول است یعنی باد صبح لب خورشید را گزیده یا بمعنی آنکه وقت طلوع کرانه آفتاب باد میوزد گویا میگزد و هر گاه کرانه خورشید را لب اعتبار کرد چون نیک طلوع کرد از وزیدن باز ماند صاحب مؤید گوید اولی آنست که گویند کرانه خورشید وقت طلوع بلب معشوق مینماید که سرخ است گویا صبا او را گزیده است که او عاشق صبح است **باد کنجی** بضم کاف تازی بادی که در پشت بهم رسد خمیده کند و منسوب بکنج یعنی خمیده پشت **باد کند** بضم کاف فارسی یعنی بادیست که خصیه از آن باد ورم کند زیراچه کند خصیه را گویند **باد کیسو** یعنی عظمت او **بادل** شجاعت و صاحب دل و نیز مبارز **باد مسیح** دم عیسی ع **باد مسیحا** یعنی معجزه عیسی ع **باد نوبس** نام ولایتیست **باده** شرابیکه در وی سرمه اندازند تا بیهوشی آرد و در عرب شراب مطلق را نیز گویند و در مؤید و فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است و درست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود و معنی اول را امیر خسرو فرماید لعل تو چون سرمه دهد در شراب کیست کزان باده نگردد خراب و حکیم سنائی هر دو معنی اخری نظم نموده چون شوخ نه پنهان نرگس ۵

یک باده و بدر باده رنگت از باده اول مراد پیاله باشد ثانی از و شراب **پاده** ببای فارسی گاهبان و قیل رمه کاوان و خران و بمعنی چوب دستی هم آمده حکیم سنائی فرماید خصم در دست قهرت افتاده پا بهاد در رکاب چون پاده **پادهوا** با دال موقوف وعده دروغ و بیرحم وجود ندارد **بادی** بمعنی آغاز کننده و بپارسی پادی یعنی باشی تو **بادیه پیمای** سیاح و بیابان گرد **بادیه غولدار** یعنی دنیا **باذق** بذال معجمه شیره انگور که اندکی بجوشانند و نگاه دارند تا مستی آورد **باذل** بذال منقوطه بخشنده **پاذیر** بذال معجمه مکسوره چوبیکه برپشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن با موجه است اما دال مهمله باید که معنی ترکیبی او برپاینده **بار** بالفتح و سکون همزه در عربی بمعنی چاه کندن و چاه آتش کندن و ذخیره نهادن و در فارسی بمعنی بزرگ چنانکه گوئی بار خدایا و رخصت بمعنی کرت و مرتبه و بارگاه و بن و بیخ و جای انبوه و بسیاری چیزی را مانند هند و بار و گنج بار و دریا بار و نیز بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران بار و حاصل نباتات و دیگران و پرده و دوست را گویند مانند زن بار یعنی زن دوست و غلام بار یعنی غلام دوست و نیز بمعنی حمل زنان و ماده چهارپایان و انبار که در زر اعتبار برند و سازها که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب و امثال آن و برنج ارزن و نام و هیئت از مضافات نیشابور **پار** ببای پارسی بمعنی سال گذشته و آن معروفست و پاره را گویند حکیم سنائی گوید دین ز زردشت آفتاب شده پرده رحم پاره پاره شده عماد سلطانی گوید بزینت باغ بیشتر گردد چون گل سرخ جامه پاره کند و پار بمعنی پرس و پاریدن بمعنی پریدنست و بمعنی چرم گاو که دباغت کرده باشند **پاراب و پاریاب** هر دو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان سوی سمرقند فاراب و فاریاب معرب آن و از فاریاب ظهیر فاریابیست و از فاراب ابونصر فارابیست و بعضی گفته اند پاریاب و پاراب هر دو متغیر پاریاو و پاراو اند و در اصل واو است و پا از متاخرین عجم است **باراد** بالکسر زین کرده اسپ و بیابان فراخ **باران** معروف و بارنده **باران بیز** انچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد **باران گریز** بدین معنی نیز مسموعست و در تجربیست غاری که گذربانان از خوف باد و باران در وی خزند عرب آنرا الجا خوانند **بارانی** پوشش علما و مشائخ و جامه که هنگام باران پوشند و در تجزی نام سلاح است و در فرهنگ نوعی از کلاه که بر سر روز باران نهند کمال اسمعیل راست چرا باید که وا مانی بلبوسی و ماکولی اگر مرد بگذار بارانی و بورانی **باربد** بفتح بای دوم نام مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و خسروانی سرود بیست بسجع در بزم خسرو گفتی و بضم با خطاست و این مرکبست از بار بمعنی رخصت و اذن و بد بمعنی خداوند دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بار گاه از وستاندندی **پارتان** با بای پارسی طایفه اند از ترکان **بارج** بفتح رای مهمله بمعنی انگور که که اهل هند لبورا هوار گویند **بارجا** یعنی جائیکه بار عام دهند **بارح** بمعنی باد گرم و شکاریکه از جانب راست صیاد بجانب چپ گذرد **بار خدا** آنکه همه کس را بار دهد و این لفظ بر غیر خدا نتوان گفت و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند و در اجمال حسنی ترجمه مولوی باره خدا آورده است و ممدوح را بار خدا گفته است **بارد** بمعنی سردی **بارداب** در حل اللغات سردی که پیوسته جها **باردان** بمعنی جولان و فرزین از هر چه باشد و در صراح بمعنی خرج بار بار دان نوشته حکیم آذری نظم نموده ؎ بار دانهای باریزد انست ؎ مدفن سرهای نهان است باردانی که بود با نصد من بیه گندم انداخت اندر و یکمن ؎ و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده و در ابراهیمی بمعنی صراحی آورده **بار دل** بمعنی اندیشه و اندیشه روزگار **پاردم** با بای پارسی و ضم دال مهمله و دال زیر دم اورادم چی نیز گویند و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پار بمعنی ریسمانست و بترکی قشقون **بارز** بمعنی آشکارا و بیرون آمدن **پارس** با بای پارسی نام ولایتیست و آن چهار شهر اند شیراز و اصفهان و کرمان و یزد **پارسا پاسپار** با هرسه بای فارسی بمعنی لگد و لغت ثانی با سین مضموم است **پارسه** بمعنی گدائی باشد **بارض** گیاهی که اول برآید **بارع** بمعنی فایق و افزون از هم سران **بارق** بکسر را ابر که از و برق بیرون جهد و نیز نام قبیله ایست از یمن و موضعیست نزدیک کوفه **بارقه** بمعنی شمشیر **بارک** با رای مفتوح خداوند بار بود و آنرا بترکی بارکش خوانند

و برای مکسور بکاف زده مخفف باریک بود و در رو در مدار معنی پوست باریک که وقت زادن شتر بچه در ان پیدا شد و در تجر نیست که در شکم هر
ماده شتر که انجرم منقطع شود بلاک گردد و آن بچه هم برید **پارک** مثله **پارکاب** **خاکست** یعنی هنگام سواری تو مطیع ورام است
بارکان با کاف فارسی ورای موقوف حوضی خورد که آب کنده در ان در آید **بارگی** بمعنی اسپ بود امیر خسرو فرماید می خورکه بخشی زر و
بارگی نه آن می که آرد بجون خوارگی **بارگیر** با رای موقوف و کاف فارسی اسپ و شتر و ستور که بعاریت دهند برای سواری و نیز هودج را
گویند و بمعنی ترکیبی بار گیرنده **پارگین** با رای موقوف و کاف عجمی مکسور و یای معروف کوی را گویند که در پس مطبخ و حمام و امثال آن باشد و اوباش
کثیف چرکین در انجا جمع شود حکیم سنائی راست گرچه سوی صورتبان گاه شکل زیر نک خامه چو دین باست دین نیک در آنست که تو اندر خرد
چشمه حیوان نه تم پارگین **بارم** بمعنی بهشت و بیت **بارمان** نام پهلوان تورانی است **بارنامه** سه معنی دارد اول اسباب تجمل و حشمت را
گویند حکیم سنائی راست وین فروشی همی که تا سازی بارگی نقره خنک و زین زر کند گوئی از بهر حرمت علم است این همه طراق خنک و سمن
علم از این بارنامه مستغنی است تو ببر بر بروت خویش مخند دوم محنت بود سیوم غرور و تفاخر باشد **پاربج** زریکه بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال
آن دهند سامانی گوید مطلق پاربز است و بتخصیص صاحب جهانگیری بزریکه مطرب و شاعر و امثال ایشان را دهند منود بستند کلام نظامی معنی را
که پاربجی بداوی بدستان گشته از رنجی بداوی خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشی شده **پاربخن** بمعنی خلخال باشد **باربهان** یعنی زادن
بارو بمعنی حصار بود منصور شیرازی گفته بود نجبت قدم پاسبان قدر تو را فراز کنگر این هفت حصن نه بارو **پارو** بارئ مضموم و واو
مجهول دو معنی دارد اول زن پیر باشد دوم مانند بیل چوبی باشد که بدان برف را برو بند و سرگین اسپ و امثال ان بکشند **پاروب** مثله
باروت داروی تفنگ این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشده **بارود** بمثله **بارونه** با اول ورای مفتوح بواو زده و زای منقوطه
و نون مفتوح و های مختفی نام نوائیست از موسیقی منوچهری راست ساعتی نوا زطبل و ساعتی کبک دری ساعتی سرو ستاره ساعتی بارونه
باره با رای مفتوح و های مختفی نه معنی دارد اول اسپ را گویند دوم دیوار قلعه و شهر و امثال آن باشد سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود چهارم
معنی دوست باشد و آنرا بار نیز خوانند پنجم بمعنی حق باشد ششم بمعنی طرز و روش بود هفتم مشروبی باشد مسکر که آن از برنج سازند هشتم زلف را
گویند نهم گله و رمه گاوان و گوسپندان و امثال آنرا گویند **بارزا بار** و آن بمعنی اوندیست که بتازی دعا خوانند **باره آرد** طعامیکه از آرد
سازند و آن مخصوص مسافران و فقیر انست **پاره زرد** با بای فارسی یعنی آن پاره جامه که یهود بر کتف دوزند بسبب شهرت و تعریف
پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی گوید چو شاپور آمد بدر چاره کار دلم را پاره کردان پاره کار **پاره نهم** یعنی فلک نهم **باری**
نامیست از نامهای حقتعالی ورانده قلم و بمعنی پرار شونده از شریک و در فارسی نام قصبه ایست از ملک هندوستان که چندی ده ازان متعلق است
استاد فرخی گوید آن شاه عدو بند که بگرفت و بفگند گرگ دژم و شیری اندر ره باری **پاریا** بمعنی همان بوریا که مذکور خواهد شد **پاریاب**
زراعتی را گویند که آب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود و نام شهریست نزدیک بلخ و آنرا فاریاب نیز خوانند **پاریاو**
مثله **پاریچ** بمعنی سنگ انگور **باز** ده معنی دارد از اتفاقات حسنه بحساب ابجد نیز لفظ آن ده است و اول بمعنی دیگر آمده است دوم
امر از بازدن است و بازنده را نیز گویند و بمعنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز و امثال آن سیوم گشوده باشد
چهارم مسافت میان هر دو دست و از سر انگشت دست دیگر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و بترکی قلاج خوانند پنجم ضد فراز بود و آنرا
نشیب خوانند ششم نام جانوریست شکاری معروف این شش معنی را که بترتیب نوشته منوچهری نظم نموده آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی
فراز کامکارا کارگیتی تازه از سر گیر باز شاخ گل شطرنج و همین و عقیقی گشته است وقت شبگیران نطع سبز بر شطرنج باز ایخداوندی که تا تو از
عدم پیدا شدی بسته شد درهای بد درهای نیکی گشته باز آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز همچنان
سنگی که او را سیل گرداند زکوه گاه زینسو گاه زانسو که فراز و گاه باز گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب گاه برجستن چو باشه گاه
برگشتن چو باز هفتم تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز باشد هشتم جدا جدا را گویند کمال اسمعیل این دو معنی را بنظم آورده کسی که دست چپ از

دست راست واند باز باختیار مقصود خود نماند باز ششم بمعنی سوی و جانب و دهم گذرگاه پل بود **پاژ** بزای عجمی چهار معنی دارد اول زر
و مال و اسپان را گویند که پادشاه قوی دست از پادشاه و حاکم زیردست بگیرد دوم زری باشد که راهداران و گذربانان از سوداگران
و تجار و دیگر آینده و رونده بستانند حکیم خاقانی نظم نموده زان این رسید آن مقیم راهند کز قافله باژ عمر خواهند سوم خاموشی بود که مغان در وقت
بدن شستن و خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند چهارم نام قریه ایست **پاراج** باجیم عجمی موقوف دایه ناف را گویند و او را ماماچه و مام ناف نیز
نامند و بتازی قابله خوانند **بازار** معروف و رواج و ارزش در مؤید است بمعنی سوی **بازار زدن** یعنی نفع خاطر خواه کردن **بازار خان**
یعنی آدمیان و عظمة بشر و رونق امور عقبی **بازارگان** بزای موقوف و کاف فارسی سوداگر مایه دار و بازرگان مثله بزای موقوف آوند
که در و محض سیم باشد می اندازند **بازانه** با تصغیر بزای است **باز افکن** بمعنی پارچه که در قفای گریبان جامه فرغول دوزند و بعضی گفته اند
پارچه که بر جامه دوزند و در عربی رقعه گویند سامانی گوید که باز افکن در شعرا کابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن
دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح بمعنی اول است لیکن بطریق مجاز و مشابهت و مشارکت
با تنبیه بر مطلق رقعه خرقه اطلاق توانکرد **بازبار** بزای موقوف باردار و نیز بمعنی کشتگان آید که بهندش گویری نامند **بازپرس** با چهارم فارسی
مضموم یعنی پرسش کن و تحقیق نمای **بازپس سپرم** یعنی بازپس روم **پاژخ** بزای عجمی مفتوح بمعنی نالش بود عمادی روزنی گفته ای کرده الم
غم تو زخ زخ تا چند کنم زعشق پاژخ **بازجورد** بمعنی ملاقات کرد و همبازی و هوصفی و بیوفائی و بیمزگی کرد **بازدار** بزای فارسی گذربانان
که در راه باژ گیرند و بازبانش نیز گویند **بازداشتن** یعنی نهان داشتن فرخی گوید من بیگانه ام انجال زمن باز مدار **باژدان** بزای فارسی
آوندیست که محصول سیم باژ در و میدارند **بازدیده** بمعنی باز نموده **بازرنگ** بزای منقوطه و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی سینه
بند زنان باشد و آن پارچه سه گوشه از ریسمان بافند و ابریشمی بدوزند و زنان پستان خود را در میان آن نهاده و بندهای آنرا بر پشت بندند تا
پستان بزرگ و دراز نشود **بازسپهر** یعنی آفتاب **باز سپید پر** یعنی آفتاب **بازنغ** بمعنی طلوع کننده **بازغه** طلوع کننده
و نام زنیست از نسل عاد که بهدایت یوسف ع بمرتبه معرفت الهی رسید **بازگون** برای مهمله مقلوب سرنگون و این لغتی است در بازگونه
برای تازی بمعنی دیگرگون برگشته که مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغتی است در گون بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ
و روش **بازگونه** مثله **بازل** شتریکه در سال نهم در آید و دندانی که انوقت برآید **پاژلک** ببای پارسی کتابیست اهل مجوس گویند صحف
ابراهیم ع و گویند پاژند تفصیل آتش پرستی در انست **بازله** بمعنی زن نخکو **پاژن** بزای پارسی گوسفند **بازنامه** بزای موقوف
لقب نیک که با وی تفاخر کنند و نیز تفاخر کردن و منت نهادن **پازنامه** بزای عجمی موقوف بمعنی پاچیام است که مرقوم شد **بازنج** ببای
تازی و جیم فارسی ریسمان دو تا که بیاویزند بچگان و دختران در آن نشینند و بجنبند و بازی کنند **بازنجان دشتی** نام گیاهیست که آنرا اهل هند
کنتای بزرگ خوانند **پازند** ببای فارسی نام کتابیست مغان را که تفسیر زند است و زند کتاب زردشت است حکیم ناصرخسرو فرماید آ
خوانده زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند حکیم انوری گفته حرف او از قضا بگرداند مرحبا زند و حبذا پازند **پازنگ** بمعنی پاچیلک
که نوشته شد **بازنیج** بزای منقوطه موقوف و نون و یای معروف و جیم عجمی ریسمان باشد که در ایام جشن و خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند
و بران نشسته در هوا آیند و روند آنرا دزنک و کازو هلوچن نیز گویند شمس فخری راست امن و عدل استقامت در هوای ملک تو بعد
چون بازیگران بازی کنان بر بازنیج **بازو دادن** یعنی یاری دادن **بازور** بضم زا نام جادوئیست از توران که جادو کرده لشکر ایرانرا
شکست داده آخر الامر بدست رهام بن گودرز کشته شد **بازوگشاده** یعنی بیاز مند **بازه** سه معنی دارد اول گشاده گی هر دو دست
باشد از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان دستی دیگر و آنرا باز هم خوانند و بتازی باع و بترکی قلاج گویند دوم چوب دستی و امثال آن باشد خجسته گفته
نشسته بصد خشم در کارزار گرفته بچنگ اندرون بازه بی سوم فاصله میان دو دیوار و میان دو کوه را خوانند که عبارت از کوچه و دره بود
پازهر بمعنی تریاک باشد در اصل پادزهر بود یعنی پاک کننده و شوینده زهر چه پاد بمعنی پاک کردن و شستن آمده بمرور ایام تغییر السنه و او را

حذف نموده پاز هم خوانند معرب آن فاد زهر است و در رشیدی پاد زهره بمعنی پس آورده یعنی پس دارنده زهر **پازیار** دو معنی دارد اول کسی را
گویند که زراعت کند و او را برزگر نیز خوانند خواجه سلمان ساوجی گفته در ضیاع او که هر یک بود شهر معتبر :: گور آهو راست مسکن شیر و روبه را گذار
باغ چون زاغش خراب و کشت گشته چون سراب :: زاغ آنرا باغبان و کار آنرا پازیار شاه داعی شیرازی نظم نموده آن پا امیران مردی پازیار سالها
گفتا که هستی در چه کاره گفت انگور و اناره و سیب و به :: پیکشم زین جوی سوی باغ به :: در جواب پازیاری خوش ضمیر این اشارتها بسوی عشق گیر
دوم باز دار را گویند یعنی میرشکار حکیم سوزنی فرماید :: تا نگیرد باز یاران کش خرامیدن ز کبک :: تا نیاموزد خرامان کبک باز یدن ز باز **بازیچه** مسخره
و آنچه بدان بازی کنند بزبان گیلو نه گویند بازیچه روم و زنگ بکاف فارسی مسخرگی روزگار و بدر روزگار **بازیره** بازای منقوطه مکسوره و یای مجهول یا
و رای مفتوح و های مختفی پاره از شب را گویند **بازی شب** یعنی خمر نوشیدن و آتش بازی کردن و بیرون آوردن صورتها و این اصطلاح تازی گویند
بازیگر فلک یعنی فلک **باز یکوش** یعنی شوخ و سخن ناشنو و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد :: **پاس** بفتح و سکون عذاب و سختی با گرگ
و دلیری و سخت شدن در جنگ **پاس** چهار معنی دارد اول نگاه داشتن فخری گرگانی نظم نموده :: گشتایم یکی راز نگشوده را سپارم یکی
جلیس بستوده را :: شرطیکه داری ز اغیار پاس :: نیاری در معنوی را قیاس :: دوم پاسبان یعنی نگاهبان را گویند :: دوم شبانه روزی را هشت بخش
کرده اند و هر بخش را پاسی خوانند و سامانی گوید حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاه داشت هر بهر با پاسبانی متعلق است و باقی پاسبان خفته
باشند و پس از بهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز آنرا پاس گویند سوم تنگی دل و اندوه و بیم را خوانند چهارم پاسبان را مانند **پاسار**
با همزه و نصم بمعنی نحتی **پاسار** بمعنی لگد **پاسبان طارم نهم** یعنی زحل **پاسبان طارم هفتم** و **پاسبان فلک** بمثله
پاسبوس با سین موقوف نام ریحان است که آنرا مرزنگوش خوانند و بتازی آذان الفار گویند چنانکه گذشت **پاسبون** نام گیاهیست
پاستار بمعنی لگد بود **باستان** با سین موقوف کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه را گویند **پاسخ** با سین مضموم بخا رزده بمعنی جواب باشد
ابن یمین گفته شهریارا کامگارا یک سخن ز ابن یمین :: بشنو و پاسخ بگو ای جان فدای پاسخت **پاسر** نام علتی است که در مقعد پیدا شود و بواسیر
جمع آن **پاسریه** بسین مهمله سیاه روی **پاسرم** با سین موقوف و فتح را زمینی که بجهة کشت و زراعت آراسته باشد **پاسره** بمثله پاسر
باسین و رای مفتوح و های مختفی زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته بمزارعان دهد **پاسط** فراخ کننده روزی
باسق درخت دراز خرما و نیز بمعنی دراز و فزون **پاسق** در تحفه نیست بباد فارسی بمعنی لوبیه **باسقات** درازشده ها **پاسک**
با سین مضموم خمیازه و دهان دریده باشد سراج الدین راجی گوید چو پاسک کند ماه من از خمار :: قرار از دل تو نماید فرار طیان مرغزی
گوید ای برادر بیاد کاسه من :: چند پاسک زنم ز خواب خمار **پاسک** بفتح کاف و ضم سوم فازه یعنی آنکه دهن از هم باز شود و از کابلی یعنی غلبه
خواب و آنرا خمیازه گویند و عرب ان ادنو یا جماثی خوانند **پاسک بجوال** آنکه با مردم بد خواه همخانه باشد **پاسک در جوال شدن** همخانه
بدان شدن و با هرزه گویان معارض شدن و عذاب و رنجی کشیدن **پاسل** بمعنی مرد دلیر **پاسلیق** بمعنی رگ پشت دست **پاسنگ**
با با و کاف هر دو فارسی بمعنی خوشه انگور نارسیده پاسنگ درازی در تحفه نیست با کاف هر دو پارسی و شین معجمه جوز دانگور **پاسوس**
بمعنی بیخ گشنیز رومی **پاسیار** بمعنی پسیار که بالا گذشت **پاش** بمعنی جراحت و عدد پنج **پاشابه** مجرای باشد که زنان بر سر اندازند
و بتازی مقنع گویند فخری گرگانی گوید دریده ماه پیکر جامه در بر :: فکنده لاله گون پاشامه از سر **پاشت** بر وزن چاشت چوب بزرگی
باشد که سقف خانه را بدان پوشند و آنرا شاه تیر و شه تیر و فرسب نیز خوانند **پاشتین** باشین منقوطه موقوف و کسر تای فوقانی و یای معروف
باری باشد که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند **پاشق** بفتح شین معجمه جانوریست شکاری معرب **پاشک** با کاف فارسی خیار و خوشه
انگور که برای تخم واندمش **پاشنا** باشین موقوف پاشنه را گویند امیر خسرو فرماید عملهای جهان بر عکس هم هست :: که بر ملک گدا ایرا دهد دست
چنین هم دیده ام کافشرده پائی :: تخت زر دریده پاشنائی **پاشنامه** بمعنی پاجامه پاژنامه است که مرقوم گشته **پاشنگ** با شین منقوطه
مفتوح دو معنی دارد اول خوشه انگور را گویند حکیم اسدی فرماید تو گفتی درفشنده پاشنگ بود :: و یا در دل او شباهنگ بود :: دوم خیاری باشد

گداز

که از برای تخم نگاه دارند و در فرهنگی دیده شد خیار و هندوانه و کدو و مانند آن هر چیزرا که برای تخم نگاه دارند پاشنگ خوانند **پاشونگی** باضم
کاف فارسی بمعنی بازگونگی و مقلوبی کمال اسمعیل اصفهانی گوید ز بن پاشکونگی که ترا رسم عادتست خود را چه باشکونه کنی رسم اولیاست **پاشکونه** بکاف فارسی
بمعنی بازگونه که مذکور گشته وقیل بسین مهمله بمعنی تحسین کمال اسمعیل راست کهی اگر زکی باشگونه بر سر تیغ کهی بنیزه زخم اندا کهی حقتان **پاشو** باشین
منقوطه مضموم و واو مجهول جلباسه را گویند **پاشومه** بمعنی سراندازکه بتازی مقنع گویند **پاشه** معروف مرغ شکاریست باشق معرب آن
پاشهٔ فلک یعنی آفتاب ونسر طایر **پاشیدن** با بای فارسی ریخته شدن و ریختن و پرکردن و پرکرده شدن **پاشیدن** بمعنی ریختن و جنبانیدن
و پر کردن **پاشیده** بمعنی پریشان و افسرده و ازهم جدا کرده **باصره** بمعنی قوت بینایی **باضع** بمعنی شمشیر برنده و نام جزیره **باطل**
بمعنی نادرست و ناچیز و ناحق و شیطان و در اصطلاح سالکان غیر خدا را گویند **باطن** اندرون چیزی و چیز نهان و نامیست از نامهای
حق تعالی **باعث** بمعنی برانگیزنده و فرستنده و راست ایستاد نده **باعث لیل و نهار** یعنی حق تعالی وقیل آفتاب **باعد** بکسر عین
دور و خوار شونده **باعنایت هواست** یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود **باغ** انجای که در ان انواع درختان
از میوه دار و گل آور باشند و ریاحین و ترکاری و زراعت نیز بود بر خلاف گلستان و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید **باغ ارم** یعنی باغ
شداد معروف **باغ بدیع** بمعنی بهشت و بهشت هشتم **باغ پرستاره** بضم بای پارسی بمعنی پر شکوفه و شکفته و پر گل **باغ بهشت در**
یعنی بهشت و قالب انسان **باغج** بفتح غین و آخرش جیم تازی انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی و در نسخه
سروری بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم **پاغز** با غین مضموم پیل پای باشد که آنرا بتازی داء الفیل خوانند **باغ رفیع** یعنی بهشت
باغ رنگین یعنی دنیا **باغره** با غین موقوف وفتح را گرهی را گویند که در اعضاء بند گاه مردم بسبب درد مندی دیگر پیدا شود مثلاً از پای
کسی دنبلی بر آمده باشد بواسطه درد آن در بیغوله ران گره بهم رسد یا سر بالین نهاده باشد بدان جهت در گردن گره پیدا شود و هر گرهی که مثل این بهم رسد
آنرا نیز باغره خوانند **باغ زاغان** نام باغیست در هراة مولانا عبدالله هاتفی راست پس آنگه گردان سرافراز سرو سوی باغ زاغان خرامان
تذرو **باغ سخا** یعنی دنیا **باغ سیاوشان** نام دو نواییست از موسیقی **باغ سپید** باغ خاص که صحن و در و دیوار آن سپید بود و این
از قبیل یاقوت سپید است کذا فی المؤید و غالبا این معنی موافق باغات هندوستان گفته والا در ولایت گل سرخ بسیار است و گویند در برغ با
که او را باغ سپید گویند چنانچه باغ زاغان در هرات **باغ شیرین** بمعنی باغ سیاوشان که بالا گذشت **باغ قدس** یعنی بهشت **پاغند**
و پاغنده با غین مضموم نون زده گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند مولوی معنوی فرماید همچو منصور تو بردار کن ناطقه را چون زنان چند درین
پنبه باغنده زنی میر جاجری گفته تا وقت شام بیوه زنی پنج سویه را باغنده در کنار نهد چرخ اخضرش بادا چو ذره دیده خصمت سپید دل
و زتاب دل شکسته دل اینست پرورش **باغوش** با غین مضموم و واو مجهول غوطه باشد یعنی سر در آب فرو بردن و غوطه زدن **باغ هزار درخت**
باغیست در غزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است **بافدم** با فای موقوف و فتح دال عاقبت کار و انجام و سرانجام و قیل بضم دال
و در مؤید بجای فا قاف نیز آمده **بافکار** با فای موقوف و کاف فارسی بافنده **پافند** بیای فارسی پنبه گرد کرده هندش کاله گویند
باق در تجربست بیای فارسی پراهی **باقر** کاو ان با شبانان و مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و رگیست که در گوشه چشم پیدا شود
و لقب ابو جعفر محمد بن علی بن حسین صلوات الله علیهم **باقعه** بمعنی سختی **باقل** بمعنی کودک و نشان ریش بر آمده باشد و نام مردی که
بنادانی ضرب المثل شده و در ابراهیمی است از جمال حسنی که آن مرد روزی آهوی بیازده درم خریده بخانه میبرد شخصی در راه پرسید که بچندی خریدی
ده انگشت فراز نموده و بجای یازدهم زبان از دهن کشید آهو از دستش برفت **باقلاء** با همزه و تشدید لام و بی همزه معروف و آنرا فول الفا
نیز گویند **باقله** نام غله ایست **باقلی** بتشدید لام آنچه در باقله گذشت **باقیات** باز مانده و نیز بر عمل صالح باشد **باک** بمعنی بیم و
ترس و اندیشه و در بعضی از فرهنگها التفات نمودن و از پس نگریستن نیز مرقوم است **پاک** با بای فارسی تمام و پاکیزه و نمازی **پاکاره**
دو معنی دارد اول شخصی بود که در دهها باشد چون ایام تحصیلداری آید زر از رعایا گرفته به تحصیلدار رساند دوم کناس را گویند آنرا پایکار نیز خوانند

پاکان خط اول بمعنی حاملان عرش و ملایکان مقرب **پاکباز** معروف و آنکه هرچه دارد در قمارخانه ببازد موافق همین معنی است بیت
شیخ عراقی بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی **پاکباز چرخ** بمعنی ماه **پاک کردن** یعنی تمام بردن
پاکره بکسر کاف زن بار سیده و قیل بمعنی بامداد و بکاف عجمی موقوف بمعنی باغره است که بالا مرقوم شد **پاکرزمان** بفتح سوم و چهارم بمعنی عرش
و شعرا آسمان را گویند اما از بیت دقیقی معلوم میشود که لفظ گرزمان است با در رود اخل نیست لهذا در باب کاف نیز آورده دقیقی گوید
زحل با تیر و زهرا با گرزمان **پاکشاده رواق** یعنی آسمان **پاکل** با کاف پارسی بمعنی آب گرم مثل شبگرم **پاکند** بمعنی یاقوت و یازی بیای
تحتانیه و آن خطا است **پاکو** بواو فارسی نام شهر و نام قلعه بلند بالای کوه استاد گوید آمد آن خسرو خوبان جهان از پاکو هیچو زد خون جهانی
و بدارد باک او **پاکوبنه** نام موضعیست **پاکوزه** بضم کاف میوه که اول رسد و در حل اللغات است که زود تر رسد و قیل نوباوه **پاکوفتن**
یعنی رقص کردن **پاکی** بمعنی گزیده **پال** بمعنی عظمت و عیش فراخ و دل تن و کار و حال و ماهی بزرگ و در فارسی باز و پر ای مردم و شهپر
برای مرغ **پاپل** بمعنی ریسمانست و ازین مرکبست پالدم بمعنی رسنی که در دم اسپ کنند **پالا** بمعنی فوق باشد و آن معروفست و بمعنی
قد و درازی و آنرا بتازی طول خوانند و اسپ که بتازی فرس خوانند و هرچه آویخته بود کذا فی التحفه **پاپلا** ببای فارسی صاف کننده و
فرو کننده و نیز آویخته آمده است **پالاپالا** بهر دو بای فارسی چیزی سخت لرزنده دقیقی گوید بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه که پرآشوب بود و پالاپال چه پالاپال بدین معنی در فرهنگهای معتبر بنظر رسیده و در نسخه معروریست پالاپال چیزی سخت که بسیار ماند و در تحفه
بمعنی پالوده سخت آورده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیزی سخت **پالاخوانی** یعنی زیاده از آنچه که بهشت خورد او امود
پالاد بمعنی اسپ جنیبی بعضی گفته مطلق اسپ حق همین است **پالاد** با بای فارسی افزونی و اسپ **پالاده** دو معنی دارد اول بدبوی
دوم بمعنی نحست و بدگوی و عیجوی نیز گفته اند **پالار** بمعنی ستون و شهتیر و تیر چوبی است زمین خانه و باغ از زبرجد است و عقیق عجب مدار که هست از
زمرد و ش بالار **پالار** بمثله **پالاش** پالاش بمعنی آلوده شدن پا بهاجل **پالاگر** با کاف عجمی مفتوح بمعنی ستون باشد **پالال** بمعنی بالار است
که مرقوم شد **پالان** دو معنی دارد اول طبیرخانه باشد دوم تله را گویند که بدان جانوران را بگیرند **پالانی** ببای پارسی اسپ کذر و آنچه که
لایق بارکش بود و مطلق اسب نیز آمده **پالاییدن** با بای پارسی صاف و روشن از کدورت کردن و خلاص شدن **پالاور** بمعنی کوزه
پرآب که بابوته بضم ثانی اول و بفتح ثانی نیز گویند **پالاون** با بای فارسی آلتی است حلوائیان مانند کفگیر که بسیار سوراخ دارد و روغن حلاب
بدان صاف کنند **پالاهنگ و پالهنگ** با بای و کاف فارسی دوالی که گوشه لگام بسته اسپ را کشند **پالاییدن** ببای پارسی
زیاده شدن **پالابش** بمعنی پالاون که بالا مذکور شد **پالدم** بمعنی پاردم که مذکور گشته **بالش** بمعنی مسند و بالش **پالش**
ببای فارسی و کسر لام افزونی و افزایش **بالشت** بالام مکسور بشین منقوطه زده بالش بود **بالشچه** بجیم پارسی بالشت خورد **بالش
عالی** بمعنی مسند عالی **بالشک** تصغیر بالش **بالشن** بضم یکم و کسر سوم در ابراهیمی است بفتح یکم و کسر سوم بمعنی آشنا **بالش
نرم زیر سر نهادن** یعنی خوشحال کردن کسی را خوش آمد ظهوری گوید راحت بنهاده بالش نرم زیر سر داغت از جگر ما **بالغ**
بمعنی نکو رسنده و جوان بحد مردی رسیده **پالغ** بالام مضموم بمعنی پیمانه شراب باشد که از شاخ کرگدن و کاو و دندان فیل و چوب سازند
پالکانه دریچه و نیز بمعنی شروع در درو کردن غله نورس باشد **پالنگ** بالام مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی دارد اول جنس از خیار
باشد و آنرا بادرنگ نیز گویند دوم نوعی از ترنج بود بغایت نازک و شیرین **پالنگ** با کاف هر دو فارسی و لام مفتوح بنون زده دوال
دراز لگام که بهند آنرا باگ گویند و کان جلوو راه کهکشان و طناب و کمند و پالاهنگ مثله و در فرهنگ بمعنی پا افزار چرمین باشد و پای تابه
و در فرهنگ هندوشاه با با و کاف هر دو تازی و کسر لام و بجای نون یای معروف مرقوم است و در نسخه سروری بفتح لام و سکون نون
و کاف فارسی و اکثری ببای فارسی گفته اند و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنی پای تابه و معنی ترکیبی آن لنگ پا چنانکه در فرهنگ بیان نی
گفته و صاحب فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در لغت و معنی توهم و اشتباه شده **پالو** با واو معروف دو معنی دارد اول انه های

نحن

سخت که بر اعضای آدمی بر آید و در دنکند و پخته نشود و آنرا اژخ و زخ نیز نامند و بعضی از ولایات فارس و عراق عجم کوک خوانند و بتازی ثؤلول
و به تبریزی سکیل و بترکی کونیک و بهندی مسه گویند دوم برادر را خوانند لیکن بمعنی اول بابای فارسی مشهورتر است **پالو** مثله **پالوانه**
مرغ سیاه که دایم در هوا پرد و چون نشیند نتواند و در تحفه پالوایه و بلوایه بجای نون یای حطی آورده لیکن شمس فخری تقافیه تازیانه و همانه آورده و در رساله
میرزا ابونون با ی هر دو آورده والله اعلم **بالودن** بمعنی بزرگ شدن و برآمدن و نمود کردن **پالودن** بابای فارسی صاف کردن خلاصه
و روشن شدن کدورت **پالوده** بمعنی صاف کرده و خلاصه و برگزیده و زراندوده نیز آمده لیکن بمعنی اول اکثر مستعمل است **پالوده رواق**
ربعی یعنی باران ابر بهار **پالوس** بالام مضموم و واو معروف بمعنی کافور مغشوش **پالوسه** بالام موقوف بمعنی تار تنیده بود و اورا
تانه نیز گویند **پالوش** همان معنی که در سین مهمله گذشت و قیل با واو هر دو فارسی **پالوغه** سوراخی که بر سرا باشد و در و آب باران و آب خانه
میریزند **پالونه** بمعنی پالاون که گذشت **پالکه** نام گیاهیست که بیخ او کج باشد و بر او مویهای خورد خورد بود **پالیت** بمعنی حاجت
پالید بمعنی افزود و صاحب گرد و بزبان مردم بمعنی تفحص کرد نیز آمده اما در زبان قلم کم واقع شده **بالیدن** بمعنی بالودن که مذکور شد **پالیدن**
بابای فارسی فزون شدن و بزرگ شدن و بزرگ کردن و پرورش کردن و دیدن (جستن) و تفحص کردن **پالیز** بمعنی باغ و کشت زار و درین
زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند فردوسی گوید بکشتند و کافور بر جای مشک گل ارغوان شد بپالیز خشک بپالیز بلبل بنالد همی گل
از ناله او ببالد همی **پالیزبان** معروف و نوائیست (راهویست) و افصح نهر دو بمعنی پالیزدانست **پالیس** مردی بدحال از غایت فقر و نیز سخت
حاجتمند شدن **بالین** آنچه زیر سر نهندش هنگام غلطیدن **بالین پرست** بیکار و خدمتگار نظامی گوید چو خدمت پای و نیروی دست
حوالت کنی سوی بالین پرست **پالیوس** بالام موقوف و یای تحتانی مضموم و واو معروف ولایت قندهار را گویند **بام** سه معنی دارد
اول معروفست و آنرا نیز بان خوانند دوم صبحگاه باشد و آنرا بامداد نیز گویند سیم تاریم را نامند خواجه کرمانی گوید بشنو ناله زارم ز عشاق
نوای زیر و بامی بر نیاید **پاماچان** باوجیم هر دو پارسی آنکه در و پیشان بواسطه گناهی گناهکاران را در صف نعال که محل سیاست ایستانند
بر یک پای با ایستادانند و گوش او را هم بدست گیرانند و بجیم تازی نیز آید **بام بدیع** یعنی عرش عظیم و آسمان و قصر هامان وزیر فرعون **بام بلند**
عرش و آسمان و نیز قصر هامان **بام بنشست** بمعنی بام افتاد **بام چشم** یعنی پلک چشم **بام خضرا** یعنی آسمان **بام رفیع** بمعنی بام
بدیع است **بام زحل** یعنی فلک هفتم **بام زدوش** نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید بام زد حسن که زده همان بام زد عشق تو آمد جهان
بام زمانه یعنی آسمان **بامس** با میم مفتوح و آخر سین مهمله کسی را گویند که از بودن شهر یا دیار یا بی تنگ آمده باشد بنابر موانع از آنجا سفر
نتواند نمود و شمس فخری بضم میم آورده گفته همچون خر لنگ است حسود دت بوحل بود افتاده و بر باز بمانده شده بامس لیکن درست
آنست که قافیه شعرا و سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانچه گمان برده اند **بام شاد** نام مطربی بود که در فن خنیاگری مثل باربد منوچهری گوید
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد خوبتر از باربد نیکتر از بام شاد **بام فراخ** کنایه از عرش و قیل بهر آسمان **بام گشاده رواق** یعنی فلک
بام مسیح یعنی فلک چهارم **بامن** بس ماندگان **بام نشستن** یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید بام بنشست و آستان برخواست
بام نهم یعنی فلک نهم **بام وسیع** یعنی فلک و عرش و کرسی **بامه** ریش بزرگ و انبوه را گویند و آنرا ابله نیز خوانند **بامی**
لقب شهر بلخ است حکیم فردوسی فرماید چو از شهر بامی بجیحون کشید سپاهی که هرگز چنان کس ندید **بامیان** نام شهریست از توران زمین که
اهل آنرا الغلط نویسی و زشت خطی نسبت کنند **بان** دو معنی دارد اول بام خانه باشد مولوی فرماید سر و فرو کن یکدمی از بام چرخ تا نیم
من چو خضابرسان چرخ دوم دارنده و محافظ را گویند و باین معنی بدون ترکیب اطلاق نیابد چنانچه دربان و فیلبان کمال اسمعیل ابیات مرا
دماغ بدان غایت از غرور تباه که سرای تو شایسته ام بدربانی و بزبان عربی نام درختیست در مؤید و ابراهیمی است درخت سهجه و نیز در مؤیداست
درختیست مانند سرو و قیل خوشبوئیست و در حل اللغات درختیست خوش قد و در جای دیگر آورده درختیست که گل و برگ آن خوشبو باشد
عجم آنرا بید مشک خوانند و در تجربی درخت خوشبو که از وی روغن بچکانند و آنرا دهن البان گویند و آن نوعی عطر است انوری گوید

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت   کز خاک چمن آب شده عنبر و بان را **پاپانا** بمعنی پناه و نگاه بان جمعی پاولانی که آن جمع تابع او باشند یا آنکه ولایت در
تصرف او باشد زرتشت بهرام پژدی گفته   چو پیش تخت شد ابوه دانه   بدینسان گفت شاهنشاه پاپانا **پانتر** بفتح تای کولنگ و نامردی پانک
بانون مفتوح بمعنی جل پان که مرقوم شد **بانگ بر ابلق زد** زمانه را خبر کند و محو سازد **بانگ رواره** یعنی بانگی که پیش پادشاهان بوقت سواری
زنند **بانگ زدن** معروف و در شرح مخزن است بازداشتن از چیزی و راندن کسی **بانگشت گرفتن** یعنی شمردن **بانگ عنقا** نام پرده‌ایست
از موسیقی **بانگ هر فرقان** یعنی آواز دین محمدی و علم شریعت **بانو** دو معنی اول خاتون خانه را گویند دوم صراحی گلاب و شراب و امثال آن
باشد **بانوا** مرد نیست که بعد از بینوائی سخت توانگر شده باشد و معنی ترکیبی یعنی توشه و با مال و اسباب و بانوا اختن سرده **بانوج** بانون مضموم
و واو معروف و جیم عجمی بمعنی بازیچ است که مرقوم شد **بانوگشسپ** نام دختر رستم است **بانون** یعنی آفتاب **پاینه** چوبیکه در پس در نهند تا
گشوده نشود و نجاران در شکاف چوبی که آنرا پاره و شکافته باشند فرو برند تا زود شکافد و کفشگران در موزه و دوزان در فاصله قالب و کفش
و موزه زنند تا فراخ گردد آنرا فانه و پهانه و فهانه نیز گویند و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد و بلغت دری چوبیست که بر یکطرف آن سوراخ
باشد و میخی باریک دران کنند چنانچه آنچوب باسانی حرکت کند و آنطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در
خانه بسته شود آنرا به پشت در افکنند و آنرا چلمرد خوانند از آنرو که قوت چهل مرد با آن وفا کند **بانی** آغاز کننده و آفریننده و مرد
صحرائی و اول چیزی **پانی** بمعنی آب باشد و بزبان هندی آبرا پانی گویند هیچ معلوم نشد که این لغت هندی است یا پارسی لیکن در زبان
فارسی نیز آمده حکیم سنائی راست   نه دران معده ضدره میده   نه دران دیده قطره پانی **پانید** بانون مکسور و یای معروف نوعی از حلوا است
مانند شکر لیکن از شکر غلیظ‌تر و سخت‌تر فانید معرب آن و کعب الغزال نیز گویند **بانوی مشرق** یعنی آفتاب **بانوی مصر** یعنی زلیخا
باو بالکسر گردون و بازیدن **پاو** بمعنی نشستن و پاک کردن بود و بزبان هندی پای را گویند **پاوابله** بمعنی آبله پا لاک کننده
باواش چنار بزرگ که بسبب تخم دارند **پاوارچک** بمعنی پاچک که مرقوم شد **باور** بفتح واو معروف و این مخفف باوراست
و واو بمعنی یقین است گویند این سخن باور کرد یعنی مقرون یقین و نزد دیگر طرف کرد **پاورنجن** بمعنی خلخال باشد و آنرا پاورنجن نیز خوانند
باول نام موضعیست که اسخا جامه ابریشمین بغایت خوب بافند **پاوند** بندی باشد که بر پای کنه کاران نهند **پاونده** مبشله
باوین با واو مکسور و یای معروف سبد کوچکی باشد که پنبه را که میرشته باشند درون آن نهند **باه** بمعنی شهوت و نشست ترکی **باها**
نوعی از طعام **باهار** بمعنی ظرف او نیز **باهر** روشن و غالب و رگیست در سر بود و نام کتابیست **پاهنگ** باهنگ با های مفتوح
بکاف زده شکنجه را گویند **پاهنگ** مثله **پاهل** بمعنی بیکار گردنده و عصای شبانی و ناقه بی مهار و بی پالان **باهمان** بمعنی شخصی مجهول
باشد و آنرا فلان نیز گویند **باهم شیر و شکر شدن** غایت محبت و آمیزش **پاهن فشرده** یعنی بی مهری و بی دردی و سنگدلی و مرده
دلی و معنی ترکیبی پاهن منجمد که زخم درو اثر نکند و نرمی ندارد **پاهنگ** بمعنی پاچیکت و پاشنگ که مرقوم شد **پاهنگه** بمعنی پای بر تخن و کفش
شیخ نظامی در مذمت دنیا گوید   برون کن پا ازین پاهنگه تنگ   که کفش تنگ دارد پای را لنگ **پاهن کشید** یعنی در سلک کشید
باهو با های مضموم و واو معروف چوب دستی که شتربانان بدست گیرند سوزنی گوید   هر که از پشت دلش بار ولای تو فکند   زخم باهو
خورد از حادثه چرخ بلند   و فرخی گوید   باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز   و نیز بمعنی بار و آمده **پاهون** بمعنی پاسون که مرقوم شد
پاهی معروف و بیخ درخت و بنیاد دیوار و توانائی و طاقت **بایا** با یای تحتانی بمعنی ضروری بدین قیاس بایست و بایستن سامانی
گوید مخفف بایان است که اسم فاعل از بایستن حکیم سوزنی فرماید   از بهر تازه بودن دلهای خاص و عام   بایان تری بسی زنم از ابر بر نبات
پایاب چهار معنی دارد اول آبی را گویند که مردم را غرقاب نبود دوم بمعنی پاینده کی باشد سوم تاب و طاقت بود و چهارم چاهی را
گویند که زینه پایه بران بر بسته باشند تا باسانی رفته آب بر دارند و آنرا اوای نیز نامند و بهندی باولی گویند حکیم نزاری کوهستانی در طلب
شراب بجهت دفع استسقا نظم آورده   می حیات من است ممکن نیست   زان میسر بهیچ انسا بم   ای دریغا گر آب زر بودی   و آخر بدی آن بپایابم

پای افراز آنچه در پا پوشند **پای افزار** مثله **پای افراره** بمعنی تختکی باشد که جولاهان پا بر بالای آن نهاده بفشارند **پای افزاه**
بمعنی زیادت کننده مرتبه **پاپایان** اسافل و اواخر چیزی چون ساران اعالی و اوایل چیزی **پای باز** یعنی رقاص فخر گرگانی گوید گروهی پای‌باز
و اسپ تازی گروهی بسماع و پای بازی **پای باف** بمعنی جولاها که عرب آنرا حایک خوانند **پای بر افکندن** یعنی بطاقت و بی آرام شدن
مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آنست و افسونی که قصابان خوانده بر پای بزی دمند و آن پای بز از هر جا که بیندازند گوسپندان
و بزان آنجا روند قصابان از آنجا آورده بکشند نظامی گوید مراد در گوییت البتمع نگوئی فلک پایی بر افکند است گوئی که گر چون گوسپندم
ببری سر بپای خود در روم چون سنگ بر بین در در نسخه سروری پای بر افکندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین معنی
روشن خوانده **پای برپی نهادن** یعنی متابعت کردن **پای بر سنگ آمدن** بخاطر پیش آمدن **پای برنجن** یعنی آنچه در
پا کنند از خلخال و جز آن **پای بست** معروف و زنیکه شوهر او طلاق نداده بگذارد **پای بسته** یعنی گرفتار **پای بسنگ** یعنی بر جای
مانده و از پا افتاده **پای بند** دام و آنکه پا بسته و گرفتار باشد **پای پوش بنه زده** بمعنی پا زاری که بزبان هندی پیهی گویند
پای پیچید هر دو بای فارسی یعنی قوت سر تافت و گریخت و قیل آمد شد ترک کردن و عزلت گرفتن **پای پیچیدن** مصدر پای
پیچید که مرقوم شد **پای پیل** دو معنی دارد اول جرب لیست اکثر و اغلب زنگیان دارند دوم نوعی از قدح باشد از اپیل پای نیز
خوانند **پای تا به گشادن** یعنی بجائی مقیم بودن و از سفر باز آمدن **پای ترسا** صراحی کوچک که بصورت پای ترسان سازند و در آن
شراب خورند **پای چوبین** آنچه بازیگران از چوب راست کنند تا بلند نماید **پای خاسته** چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته
شده باشد **پای خالی کردن** یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گوید فرستاده چه دید آن چشم تا کی برجعت پای خود را کرده خالی
پاچخچه بمعنی زاله **پای جست** بمعنی پای خواسته که مرقوم شد **پای خطر آمد لسنگ** یعنی میل دل **پاچخوست** بمعنی چیزیکه
بپا مالیده و کوفته باشد **پای خوش خوشه** بسکون بای و ضم خا و سکون واو معروف زمین گلناک لگدکوب که از کثرت مالش خشک شود
پاید با بای فارسی یعنی بماند و بستد **پایدار** با بای فارسی یعنی همیشه و باقی و ثابت و محکم بود **پایداره** یعنی مدد کاره و آنرا پاکار
مرد نیز خوانند رضی الدین نیشابوری زهی مودت تو پایداره اقبال زهی عداوت تو موزه خر **پای دام** نوعیست از دام
که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از موی تافته و انگلی بران کرده که چون جانور پای بران نهد حلقه کشیده شود و جانور گرفتار گردد
و آنرا پای حلقه نیز گویند اجل پای دامی نهاده است صعب بعضی گفته اند پای دام و پا دام مرغی صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی دیگر
و آنرا بتازی ملواح گویند و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آنچنان بود که سیخهای باریک از چوب بتراشند از یکوجب و بر کیسران دامی نصب
کنند و سر دیگرش را تیز ساخته بر زمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد به پناه چیزیکه از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران
رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان در آن دام بند شود نزاری گوید دل خلایق از آن شست صید آب روان که باد بر زبر آب مینهد پادام
پای دامن محلی که نزدیک زمین بود **پایمه** با بای پارسی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان بیگاه شمرند و تیر ماه گویند
پای رنجن بمعنی پای برنجن که مرقوم شد **پاروب** بیل چوبین که برف بآن روبند مطلق جاروب بهشت چنانکه بعضی گمان برده اند
پایزه بکسر یای تحتانی و زای فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده بتعلیه نمایند و آنرا میخ بسته استوار کنند و چیزیکه عنان بدان استوار کنند
پایست با یای تحتانی مکسور بمعنی ضروری باشد **پای ستور** نام سازیست که کمینه ترین ساز ها باشد **پایسته** بمعنی بایست که
مرقوم شد **پایسته** با یای تحتانی مکسور بمعنی پاینده بود **پای سخن** یعنی قوت سخن پای سخن را که دراز است دست سنگ سراپرده
او بر شکست **پاپیسک** نام مردی بود **پای سنگین** آن پایی که از جای نجنبد **پای سهیل** بمعنی صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام و بعضی
گفته بمعنی پیاله نیز آمده **پای شال درگل** بکسر کاف فارسی بمعنی باد شمال میوزد **پای شیب** با بای فارسی عقبه لیست دشوار بر راه کعبه برای می
جمار **پاپیص** بمعنی شنا بنده و پیش گیرنده **پاپیض** یعنی نوع خایه کننده **پای فرو کشیدن** یعنی توقف نمودن **پای فشاردن** بمعنی

استوار کردن **پایاب** بمعنی حرما و پایک بکسر یا شتر باد خوب و جوان و پوایک جمع آن **پای کار** با بای فارسی دو معنی دارد اول شخصی
را گویند که چون ایام تحصیلداری بده آید زر را از رعیتان گرفته بتحصیلدار برساند و آنرا پاکار نیز گویند دوم کناس را گویند حکیم فردوسی گوید
بدو گفت بهرام شو پای کار بیاور که سرگین کشد بر کنار **پایگاه** بمعنی طویله که آنرا پاگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جائی از رود خانه و تالاب
و امثال آن و چاهی که پایه بن آب برسد و آنرا پایاب نیز خوانند فردوسی گوید بدریا همی گیر پای شناه بیاید بجائی که بد پایگاه بمعنی ترکیبی آن
جای پا و قدر و مرتبه باشد **پای گذار** یعنی مدد کار او را دست مزد نیز گویند **پای گشادن** معروف و باز آمدن و بمعنی طاق نیز آمده **پای
کوب** با اول و واو هر دو پارسی بمعنی رقص بیا فیضی فکن از پرده خویش برون آنچه داری در دل خویش بپا کوبی کسی کو گشت خورسند
دگر او را حجاب و شرم تا چند **پایکه** مرتبه و صف نعال جای اسپان **پای ماچان** با جیم فارسی آنکه درویشان بواسطه گناهی گناه
کار را در صف نعال که محل سیاست ایشانست بر یک پای بستانند و گوش او را هم بدست او گیرانند و بجیم تازی نیز آمده **پای مرد** یعنی مدد کار و پای
ده و توانا و اجرت قاصد و در رنج بخشی است مژد آوردن و بنده گریزپا که آزاد دستگیر نیز گویند **پایند** بمعنی قرار و همیشه **پاینداد** با بای فارسی
یعنی قوت آن دارد **پایندان** با یای تحتانی مفتوح سه معنی دارد اول صف نعال و کفشگر را خوانند منجیک گفته ماه را در محفل خورشید و من جای
اندر صف پایندان بود دوم ضامن و کفیل را گویند مولوی معنوی فرماید وی همی گفتی که پایندان شدم که بود تا ان فتح و نصرت دهیدم
هر که پایندان او شد وصل یار او چه ترسد از شکست کارزار سوم بمعنی ریم و کرد آمده **پاینده گان** با بای و کاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ و عرش
و امثال آن که فانی نخواهد شد **پای و پر** یعنی پا و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد فردوسی گوید ستودن همی سازدش زال زر
بدار و همی خیبک را پای و پر و آنرا پر و پا نیز گویند **پای وزنجن** بمعنی پای برنجن که بالا مرقوم شد **پایون** ببای فارسی نوعی از پیرایه که زنان
در پا پوشند **پای وند** یعنی دام و آنکه پای بسته و گرفتار باشد **پایه** معروف و قدر و مرتبه باشد امیر خسرو نظم نموده سر افسر وران
سلطان آفاق بپا پایه سریر عرش بمساق و بمعنی زبون و فرع هم آمده و بزبان گیلان چوب را گویند و فرو ریختن باران باشد و نیز بمعنی زینه
بنا آمده و پایاب را نیز گویند **پایه افزا** زیادت کننده مرتبه **پایه دار** یعنی صاحب مرتبه و بزرگ **پایه فروزنده فرش** یعنی مرتبه
آسمان **پایئیدن** بمعنی بپای بجای ماندن و بودن **بپاغز** ببای پارسی یعنی پیل پا **بپای شد** ببای دوم پارسی یعنی ایستاده شد **ببر**
بالفتح دوست و دشمن شیر است و آنرا ببر بیان نیز گویند و ببور بضمتین جمع **ببرگ کند نا مانده** هر دو کاف فارسی یعنی سست مانده و بجا مانده
بت بالفتح بریدن و بتت جزم کردن و چون الف و لام برو در آید البته گویند و نوعی از جامه و جامه ناشسته و طیلسان فروختن و یافتن
و نیز بمعنی طیلسان و در فارسی آبار جولاه که بر تار جامه مالند تا سخت شود و بتوت جمع و بت بالضم معروف یعنی صورت نگاشته خواه از چوب
خواه از سنگ و در اصطلاح سالکان بت عبارت از مظهر هستی مطلق است که آن حق است پس بت من حیث الحقیقه حق باشد باطل نیست
و بت پرست را حق پرست گویند ازین جهت که آن حقیقت بصورت بت و قضی ربک لا تعبدوا الا ایاه چون این در بت آمد ضرورت جمله
عابد حق باشند فافهم و لا تتوهم ما بت پرست و برگ ما تار کافر نیست زنار کر هزار بود آن صنم یکی است **بتا** بالکسر بمعنی بگذار و بتا
بالفتح والتشدید نوعی از طعام است **بتاب** بالفتح والتشدید نوعی از طعام که برنج و دوغ یکجا سازند و در سکندر بیت تباب بر وزن
سحاب آنرا اهط نیز گویند و در صراح است که بهط طعامیست از برنج و آب باشد **بتات** بریده و توشه و رخت خانه و طیلسان و خز
و سوف و باین معنی بت نیز آمده **بتاییدن** بالکسر بمعنی بگذاشتن و گذرانیدن چیزی **بتحاک** بالضم نام موضعیست نزدیک کابل که
آنرا نجاک نیز گویند **بستج** بمعنی کتاب مغان و قیل صحف ابراهیم و گویند تفسیر زند و نیز بمعنی افسردن نیز آمده **بتر** بالفتح بریدن و از
بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم و بیفرزند شدن و بیخبر شدن **بترا** بریده دم و بیفرزند و بیخبر و خطبه و رساله که در ابتدای آن حمد خدا و نعت
رسول صلعم نباشد **بترک** در تجربیت گلیم باریک که از پشم سازند **بتع** بالکسر شراب و مرد دراز و بنیاد اصل که تقعدات کند و جوش زند
بهمعنی بکسر با و فتح تا نیز آمده و بفتحتین دراز گردن شتر و اسپ **بتغور** در حل اللغات بدو معنی اول آنچه از دهان چهارپایه بر آید دوم

مغاز

منقار مرغان و این باستعاره است **بتغ** بکسر یکم و فتح دوم اسپ بد دست **بتنک** بالضم و بابای فارسی خاریست بزرگ که آهن
گران دارند که اهل هند کهن خوانند بالفتح و بای تازی در عربی بریدن را گویند و بکسر یکم و فتح دوم پارهای چیزی و او جمع است **بتکچی** با جیم فارسی
نویسنده **بتکده** خانه بت **بتکار پرستان** هر دو بای پارسی جنگجویان **بتکن** بوزن شکن بفتح کاف فارسی و قیل بکسر آنکه میل خوردن بکند
از غایت سیری **بتکوب** با واو هر دو پارسی بام آچاریست از جوز مغز و شیر و جغرات سازند **بتل** بالفتح بریدن و جدا کردن و بکسر بای
فارسی یعنی قوت عقل و شجاعت عقل **بتلخ و ترش رضا ده** یعنی بفقر و غنا و راحت و رنج و غم و شادی راضی شو **بتلنبک** با بای فارسی بمعنی
دریچه **بتنج** بالفتح و با جیم تازی بمعنی افشردن **بتنوز** بالفتح کله گرداگرد و قیل منقار خوانند و آزار دهان بهای فارسی نیز آمده **بتو** بالفتح
روغن و آنچه کلاب در او اندازند و قیل قبه که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن نهند و نیز سنگ دراز بدان دارد و امثال آن را گویند **بتواز**
بفتح بای پارسی پرورش و جای آرام **بتول** بالفتح آن زن که او را از مرد حاجت نباشد و نیز لقب مریم و فاطمه زهرا علیهما السلام زیرا که ممتاز
بودند از زنان زمان بحسب فضل و دین و بریده بودند از دنیا و نیز زن باکره **بتوله** مثله **بتوه** بفتح واو فارسی سبزه ایست ترش هندش چوکا گویند
و در ابراهیمی بفتح یکم و ضم دوم انبوه و در سکندری بمعنی خرمن **بته** بالفتح والتشدید احمق و کابل و کنیزکان و نام شخصی و نیز بمعنی بریدن و البته
از اینجاست **بتیاره** بکسر با و سکون تای فوقانیه بلا و فتنه و محنت و چیزی که دشمن دارند و بجای تای فوقانیه یای تحتانیه نیز آرند و عکس آن هم تنها
بوانیم کردن بکسر جاره که بیچاره بنیست بتیاره **بتیرا** بضم اول و فتح دوم آفتاب **بتیرکان** بکسر یکم و سیوم پیدا آمده **بتیغ** یعنی
فروشد **بث** بالفتح مع التشدید پراکنده و فاش کردن خبر و برانگیختن غبار و آشکارا کردن راز و حال و اندوه سخت **بثر** بفتحتین ریش
شدن عضو و مانند آبله دانه بر آوردن عضو **بثر** بسکون ثا مثله **بثق** بالفتح والکسر ویران سیل و در صراح بمعنی در آمدن سیل جوی را **بثور** جمع بثره
بمعنی آبله **بج** بالفتح والتشدید جیم شکافتن ریش و نیزه زدن و فربه کردن گیاه حیوان چرنده را **بج** بالضم اندرون دهن که لنبوس و کپ
نیز گویند و بمعنی موی حاشیه سر چنانکه در فرهنگ گفته و نسخه سروری بفتح بای تازی گفته **بپج** دو معنی دارد اول سختی باشد که آهسته با همدیگر
دوم کلمه بود و آنرا بژ بژ نیز خوانند شمس فخری این هر دو معنی را نظم نموده در رشته انصاف جمال الحق والدین هرگز سخن ظلم نگوید به بژ بژ از
معدلتش همچو شبانان خوانند بز آن گله را جمله بژ بژ **بجا آورد** یعنی معلوم کرد **بجاد** بالکسر جامه ایست مخطط من الصحاح وکلیم من الدستور
بچاپال بکسر بای فارسی معروف و چرک چشم **بجام عدل باده** نه کم و نه زیاد خواجه حافظ ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد
که جهان پر بلا کند **بجا آوردن** تبنک آوردن و گشتن و برین قیاس بجان آمدن خسرو گوید کز صفی از خصم بجان آوری **بجای خود است**
وضع الشئ فی محله **بخت نصر** بالضم نام پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس اخراب و ویران کرده و شتر بزرگ و قوی بالفتح دولت و
طالع و بخت بالفتح با بای فارسی آنچه پنبه بدان بر دن کنند و عرب آنرا محلوج گویند و مترادف رخت است و بکسر خا شکست و مجروح کردن **بچخ**
بفتح با و جیم شاد شدن **بچداک** بالفتح و بابای و جیم فارسی ترجمه یعنی زبانی را بزبانی دیگر بیان کنند **بجر** بالضم و سکون جیم چرنده و کار
بزرگ و سختی زمانه و بجر بفتح جیم عیبها و احوال درون و رگهای درون شکم که بهم در رفته باشند و بجر بفتحتین برون آمدن ناف بزرگ و ستبر شدن
آن و بجر بالفتح گوشت شکافتن **بچراغی رسید** ببزرگی و عارفی و نیز بمعنی به روشنائی رسید و در فرهنگ بمعنی بدولت رسید **بچراغی رسیدن**
مصدر آنست **بچرک** بادام کوهی و آن بغایت گرم ترش است بفتح یکم و سیوم سخره که او را بیکار گویند چه بقهر و چه بخوشی **بچز**
بالفتح و با جیم فارسی کینه **بجست** بفتح جیم آواز هر چیزی و ماضی جستن **بچش** بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه بمعنی سستی و رنج و مشقت
بچشناک بضمتین و بابا و جیم فارسی طبیب و در کزن **بچشکی** بضم با و جیم فارسی طبیب ستوران **بچشم کردن** یعنی انتخاب کردن و چشم
رسانیدن **بچکاب** باول و ثانی مفتوح نام یکی از صلحاست **بچکم** باول مفتوح و ثانی زده و کاف مفتوح ایوان و بارگاه باشد و آنرا
بسکم نیز خوانند و گفته اند خانه بود که اطراف آنرا شبکه کرده باشند استاد رودکی فرماید ای خاکی نگارخانه چشم فرش دیبا کشیده در بچکم
بجل بضمتین استخوان کعب **بجم** بالفتح نام ولایتی است مشک خیز **بچم** بکسر بای تازی و فتح جیم فارسی بنا بجرام **بجنود**

بضم تندر و غرنده. **پچو** بمعنی ترجمه باشد **بچواک** باول مفتوح ثانی زده کسی را گویند که زبانی بزبان دیگر بیان کنند آنرا بتازی ترجمه خوانند **بجود** بضمتین ستادن و مقیم بودن **بجوقل** بالفتح مرد بزرگ و پیر **بچوه** بفتح ترجمه **بچه آمی** بالفتح خون سرخ و آنچه منسوب باشد بشیر بحرین **بچه خور** یعنی لعل و یاقوت و مانند آنها از جوهر و فلزات **بچه خورشید** مثله **بچه خونی** یعنی اشک خونی **بچه طاوس** یعنی آتش و آفتاب و لعل و یاقوت **بچه طاوس علوی** مثله **بچه طاوس علوی آشیان** اخگر که طاوس آشیان آتش است از آنکه عنصر عالی است **بچه گو** باجیم فارسی حرامزاده **بچه گوئی** مثله **بجیجون لنشست** یعنی بجیحون گذر کرد و قیل کشتی و قیل کنایه است از گریه بسیار **بجلیس** بالفتح و بجیم راندن آب و روان شدن آب و شکافتن ریش و دشنام دادن و بالفتح بخاء معجمه کم و اندک و زمین که بی آب بر دیابد و کم کردن حق کسی **بح** بالفتح بح کردن در آواز یعنی گلو گرفتگی **بحاث** بالفتح مع التشدید بسیار بحث کننده **بحار** بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر **بحال** بفتح و بضم انگشت افروخته و درادا است **بحبوحة الفردوس** بضم یکم و سوم میانه بهشت **بحبوحه** بضم هر دو بای ابجد و بر دو حای مهمله میانه هر چیزی **بحث** بالفتح خالص و صرف کردن طعام یعنی بی نان خورش اراده نماید **بحث** در لغت کاویدن و در عرف سؤال و جواب کردن علما **بحتر** بفتح یکم و سوم کوتاه کردن و اندام بهتر مثله **بحر** بفتحتین سخت تشنه و متحیر شدن گو بالفتح دریا آب شور و اسپ تیزرو و عمق و حمق و بحور بضمتین و بحار بالکسر جمع بحر دریا و جوی بزرگ و مرد صاحب کرم و شکافتن و کوشش دریدن و عمق زهدان و آب دهن و بحر بالضم بدی و کار بزرگ و شگفت و علیها **بحر اعظم** نام دریائی که آبش کبود است **بحر الاحزان** نام دریای زیر عرش که خاک آدم از آن آب خمیر کرده اند **بحر الاخضر** دریای بی پایان و نیز آسمان **بحر الثور** نام دریای نزدیک کازران **بحر الحیوان** نام دریائیست که در آسمان روان است **بحر الزنج** نام دریائیست عظیم هر که از آن آب بنوشد جرب برون آیدش و اهل زنج همیشه جرب باشند **بحر الماس** بالفتح یعنی دریای عظیم است که در جزیره آن الماس باشد جوهر نفیس و آن معروفست و جنسی از فولاد قیمتی کو هزار و بمعنی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند **بحران** بالضم تغییری عظیم در بیماری که بیمار را از سوی صحت یا هلاک کشد و این لفظ در اصل یونانیست **بحر اندلس** بفتح یکم و ضم چهارم و ششم و هفتم دریائیست که در آن کشتی نرود مگر روز شنبه و بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود آنگاه کشتی روان گردد و بضم یکم و سوم و چهارم شهریست عظیم بحد و مغرب و نیز جزیره ایست بالای کوهی **بحر چگل** بکسر کاف فارسی دریای عظیم **بحر خوارزم** دریائیست خورد **بحر خضم** دریای بیکران **بحر خضرا** بالفتح یعنی آسمان **بحر عمان** بتشدید میم دریائیست در و لولو بود و عمان نام قصبه در کناره دریا **بحر محیط** نام دریائیست که نهایت ندارد و فلک را نیز گویند **بحر نهنگ** یعنی تیغ **بحرین** شهریست نیز و دریای روم و فارس که جمع شده اند و وعده ملاقات مهتر موسی ع و مهتر خضر ع آنجا بود که آنرا مجمع البحرین گویند **بحس** بالکسر یعنی پستی و در عربی بحص وزن طلس آبهای آب زیر نده و بحث بالفتح روان کردن و روان شدن آب **بحل** عفو از گناه **بحور** بضمتین جمع بحر و بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر **بحول** بضمتین شتالنگ **بحیرا** بالضم نام راهبی که در راه شام بانتظار لقای جمال پیغمبر آخر الزمان صومعه ساخته بود چون ابو طالب حضرت را بسفر شام همراه برد بشرف ملاقات بهره ور گشت **بحیلة** قبیله ایست از یمن از آنجاست عبد الله بن جریر بجیلی بفتحتین **بخ** بفتح و تشدید خا کلمه ایست که در حین پسندیدن چیز و بار اضی بودن گویند بخ بخ آفرین آفرین یعنی پسندیده شدن و بزرگ شدن کار **بخ** باول مفتوح دو معنی دارد اول خوش بود بخ بخ بمعنی خوش باشد و گاه بدین معنی به به نیز گویند دوم کلمه باشد که گربه و سگ را بدان برانند حکیم سوزنی راست کسیکه کردن شیران اشتره در شکند بگربه تو به بچر مثنی نگوید بخ **بخار** باول مضموم علم باشد و اصل بخاری و بخارا ازین لفظ مشتق است یعنی آن بسیار علم بود در آن شهر علما و فضلا بسیار بوده اند و آنرا بخارا موسوم ساختند **بخارا** بالضم نام شهریست عظیم که در عالم از آن نیکوتر جای نیست **بخاره** نام ولایتی است **بخاع** بالکسر رگیست در پشت **بخاک افکنده** یعنی معلوم و خوار کرده **بخاک افکنده داری** بمعنی مظلومی و

وعاشق زاری **بجاول** بفتح و تشدید سیاه بجیل **بجاباخ** بالفتح شتر آواز کننده که دهانش پر از شقشقه بود **پچپخ** باول مفتوح بثانی
زده همین را گویند و آنرا انجش نیز خوانند **پچپچو** بکسر هر دو با و ضم خا دو معنی دارد اول آنکه کسی دست در زیر بغل کند تا او بخنده افتد از اغلغلیج و ملچ
وکلچه نیز گویند منظومه در میان فرس میدان آنکه باشد بچپو دوم آنکه پچوچه گویند از صغیره انگبیره **بچخته** بالفتح با هر خا منقوط بخ بخ گفتن در
وقت ستودن چیزی **بجنت** باول مفتوح سه معنی دارد اول معروف است دوم سیاهی بود که در خواب بر مردم افتد و آنرا فرنجک نیز گویند
و بپارسی کابوس نامند سیوم نام جانوریست و قیل نصیب و نام پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و بضم بیرون بعضی
گفته اند بنده و شتر بزرگ و بالفتح بهره و نصیب **بچخت** بضم بای پارسی معروف و لگدزدن و بمعنی نوافن کذا فی المؤید **بجنت برده** در مؤید
یعنی شتر بختی که هم ماده بر اسپ و آن کنایه از دو پاست و بعضی بفتح خوانند و معنی چنین باشد بختی که او را اقبال و بقائی نباشد **بخت دندان** خا
یعنی بخت بد و ناموافق **بختری** بضم با نام شاعری **پخلش** معروف و بمعنی سودا و خیال و طمع نیز مستعمل است و بمعنی ساختن و موافق نیز آمده
است چنانکه گویند فلانی بخت یعنی ساخت و در آمدن و در ماندن و بچیدن شلیه **بجنو** باول مضموم بثانی زده و تای فوقانیه مضموم نیز خوانند
را گویند عموما و عدس را خوانند خصوصا **بجنوزر** مثله استاد رودکی گفته عاجز شده از اشک دو چشم عزوز من ابر بهار کاهی و بخنوزر صفیح **بچته**
باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانیه مفتوحه دو معنی دارد اول گوسپند نرسه ساله را گویند حکیم سوزنی راست چو کرگ باش که اندر فتد میان رمه
چو میش و بره بد اندیش را چه بچته و شاک حکیم نزاری نظم نموده بدین شکرانه وا و آن هرزه **اندیش** دو پا صد بچته فربه را از و بیش دوم چیزیرا
گویند که پوست آنرا باز کرده باشند اثیر الدین اخسیکتی راست بازیرا که شاه طیور است چون عقاب از گوسپند بچته افلاک مسته باش قیل بیش و
هر چیزیکه پوست از و باز کرده بود و نیز دنبه و خصم پرورده **بچخته** باول مفتوح پلیه باشد مولوی معنوی فرماید زهی بریشم بچته زهی دود سیاه
قبا بچته **بجوش** باول مضموم بثانی زده نوعی از شراب باشد که جهت ضعف معده و یا درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و قبض بسازند **بچیته**
کاو ادویه را گویند که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان بشویند و آنرا اسپرم آب نیز خوانند و بتازی طبیل نامند **بچی** بالضم شتر
نر که قوی باشد که بتازیش لقیط خوانند یعنی بچه انداخته شده که گرفته باشند و جامه رفو کرده و قیل شتر هرج موی که منسوب است و شتر قوی و **بچخ**
باول مفتوح بثانی زده همین را گویند و آنرا انجش نیز خوانند و قیل هر چه بزیر پا پهن شود چون میوه و امثال آن در زیر افتد و پهن شود گویند بچخ کرده است
بجخوان نام مردی پهلوان در پیچ بخشی و ابراهیمی است نام ولایتی **بچخر** بالفتح بنجار بر آوردن دیگ و جران و بفتحتین کند کی دهن و هم
چیزیکه رایحه او تند باشد **بچخرد** بکسر و سکون خای معجمه و فتح رای مهمله مرد دانا و هوشیار در مؤید است بفتح **بچخردی** بالکسر و قیل بالفتح دانائی
و هوشیاری **بچیرخ** نام دریائیست عظیم هر که از آن آب خورد دچیب باشد **بچرسیه** بوزن درکیسه یعنی پیشانی **بچس** باول مفتوح
بثانی زده گداز و کاهش دل دیدن باشد از شدت غم و محنت و شقت و گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن بود از گرمی آتش یا حرارت
خورشید و قیل پژمرده و فراهم آمده و زمینیکه بی آب و باران مزروع شود و نیز پژمرده شدن چیزی در غوره و خوشه انگور و نزه سستی و کاهلی
و نیز با قص و کم و کاشتن و پیدا کردن **پچس** بفتح با پارسی مثل بجس **بچسیم** باول مفتوح بثانی زده و سین مضموم شرابی باشد که از گندم سازند
بچسیدن بسین مهمله ضد آن و گداختن **بچنش** بفتحتین نرمه پی و سستی و قیل رنج و بچش بالفتح حصه و نصیب و قسمت و بخشنده و امر بخشیدن
وقیل گداز میوه یا سر آدمی و جانوری که بزیر پای در آید و پهن و پست گردد و نیز پژمرده است فردوسی گوید بگفت این و از جای بر گردش
بزخم سواری آهی گرد بخش **پچش** باول مفتوح بمعنی بچخ که نوشته شد **بخشا** باول مفتوح کوشنده و ساعی را گویند ادیب صابر گوید نسخه جود
از کف بخشای او گیرد سحاب **بخشاییدن** بفتح با پارسی کسی را با خود را در رنج داشتن و بخشیدن شلیه بچخشم گردن نیز بکر نشستن و نظر زده ساختن
بخشودن باول مفتوح دو معنی دارد اول بخشیدن بود و شفقت کردن دوم رحم آوردن **بخشیدن** بمعنی عطا کردن **بچخض** بالکسر چشم
بر کردن بفتحتین گوشت کف پا گوشت شعر سیم شعر **بچطاق** بفتح با اول و دوم و بضم سیوم و بفتحتین کلاه درویشان و گدایان و قبا و بغل بند در
پنج بخشی است گذر بر ستوان و در تجربیست انچه بوی که جامه پوشیدنی بر بندند بلا سمر در اورهم بلا کشتی کنم و بلا راضی باشم **بچغ** بالفتح

کشتن خود را از خشم و اندوه و بالکسر اقرار کردن بحق و گردن نهادن برای حق و بخوع بالضم بدین معنی نیز آمده **بخق** بالفتح و با خاء منقوطه کور کردانیدن
و بضمتین بچشم زدن **بخک** باول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از تبرزین باشد حکیم سوزنی راست کل روی ترکی من اگر ترکی نیستم دانم بدین قدر که ترکیبا
کل چکک از چشم و بر ان چچک ترکی مکن بکشتن من بکش بخک **بخل** بالضم معروفست و بخیل ضد سخی **بخلچه** بکسر با و کسر لام و جیم فارسی
بمعنی بخچوکه گذشت **بخلوچه** بکسر با و ضم لام و جیم فارسی مثله **بخله** بوزن و معنی خرقه و آنرا پیراهن گویند و بوخله نیز آمده **بخم** بفتح با و خا
نام ولایتی است که در انجا مشک خوب شود اثیر الدین اخسیکتی راست ماه تو در مشک بخم لعل تو با صرح دژم شهد بیست در آغوش سیم تعبیه است
در کام ضبر **بخم** بوزن و معنی فخم **بخم در شد** یعنی در مراقبه شد و دو تا گردید **بخمر** نام ولایتی مشک خیز **بخمه** بانک کردن با گره فیکی
گلو **بخند** با اول و ثانی مفتوح اندوه گین و افسرده را گویند و آنرا نه ژنده نیز خوانند **بخنکاب** ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض را
دران شویند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب بخته **بخنکاو** مثله **بخنو** بالضم با و نون رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید
چون بانگ آید از هوا لجنو بخور و بانگ چنگ رود شنو عاجز شود ز اشک دو چشم غریو من ابر بهار کاهی و بخنو که در مطر فخری گوید
ز رشک کلک تو ناله کنند ابر که خلقش نام در ستند بخنو بعضی بجای نون تا آورده بمعنی چیزی غرنده عموماً و رعد خصوصاً بخنوه و بخنور
باضافه ها و را نیز ذکر کرده اند همه را تصحیف خوانند اما در تفسیر ابو الفتوح رازی و در سامی فی الاسامی بخنو بمعنی برق گفته اعتماد بر قول ایشان بیشتر است
و احتمال دارد که مشترک باشد میان هر دو معنی چه از اشعار معنی اول ظاهر میشود **بخوان** با اول مفتوح و ثانی زده زعفران را گویند **بخوان**
سلوتم بلشاند یعنی از ما سوی الله قطع کرده سلوت بمعنی سمی و خور سند نیست **بخور** با اول و ثانی مضموم و واو معروف دارد بوی
بوی خوش و بمعنی عطر سوختن است و بخور مردم گیاهیست که بفارسی خپک مریم و پنجه مریم گویند و قیل عطری که بعد از طعام دست دهد **بخور سمیه**
بالفتح چیزی از عطریاتی که با آب یا بشربت تر کرده و در مجلس بر آتش بنهند چون دود از ان بر آید همه مجلس معطر شود **بخور شیشه** بالفتح مثله
بخور مریم بالفتح گیاهیست که بی بی مریم رضی در وقت وضع حمل بران دست زده و آن گیاه مانند پنج انگشت گشته و او بوی خوش دارد و او را
پنجه مریم نیز گویند **بخوع** بضمتین اقرار کردن و نهادن حق **بخون** بفتح با و ضم خا استاره مریم **بخنیده** پنبه و پشم برزده را میگویند
حکیم نزاری قهستانی گفته همه دشت فرش است برهم فکنده همه کوه پشم است بر هم بخنیده **بخنیده** مثله **بخیر** بضم اول و فتح ثانی
از آسانی مردمان است **بحیرا** بوزن مذکور نام راهبیست از شام که حضرت رسالت پناه صلعم را بعلاماتی که در کتاب سابقه یافته بود شناخت و
ایمان آورده و در سکندر نیست که بانتظار آنسرور صلعم بر سر کوهی صومعه ساخته بود **بخیه بر روی کار افتادن** یعنی فاش شدن راز **بد** بالضم
مترادف بت و بالفتح معروف و نیز دارنده و حافظ و ملازم و مصاحب چیزی چون موبد و سپهبد و هیربد موبد یعنی حافظ و دارنده حکمت
چه مو بمعنی پند و حکمت گفته اند چنانچه در موبد بیاید سپهبد یعنی حافظ و دارنده سپه هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده برو مفوض است و کهبد
یعنی خداوند کوه و دارنده آن و همچنین بار بد و معنی ترکیبی آن گذشت و بد بالفتح دور کردن و جدا کردن و بد بالضم عوض و آنچه گویند لا بد منه یعنی
ناگزیر است و در فارسی است بد بالفتح سخت کهنه و سوده که دران آتش زنه گیرد و نیز گیاهیست آبی که زیر آتش چقمق نهند و قیل با بای فارسی دوری
شدن مرد و زن و نیز طاقت **بدا** بالفتح بیهوده و فحش گفتن و ظاهر شدن چیزیکه پیشتر ظاهر نشده باشد **بداد** بالفتح یکیک بیرون آمدن بتجربت
بمعارضه بیع کردن و بکسر دال جدا جدا و بداد بکسر با زین کرده اسپ و بیابان فراخ **بدادن** بکسر با هر دو طرف و بن کوه است **بدار** بالکسر
یکدیگر پیشی گرفتن و شتافتن **بداغار** بالفتح بد سرشت و گهر و کم اصل **بداغاز** بمعنی قضای بد **بداک** بفتح بد اندیش و خشم آلود و معنی ترکیبی
آنکه عیب بدارد **پداک** بد اندیش و خشم آلوده دراک و دژاک مترادف اوینه **بدال** بالکسر چیزی را بچیزی بدل کردن **بدلای**
بالضم و فتح دال طایفه از بندگان حق تعالی و ایشان هفت نفر اند غیر ابدال معتاد نغیر ند و چون یکی از ایشان بمیرد دیگری از سایر مردم جای او بگیرد
بدامیت بی اندیشه سخن کردن و گفتن بدیهه مثله **بدایت** آغاز کردن و آغاز **بدپسران خانه کن** بفتح کاف تازی پسران بدکه خانه پدران
بفروشند **بدپسند** یعنی مشکل پسند **بدپوز** بمعنی تفوز که گذشت **بدبه** بکسر آز و مندی **بدترجا** همان تبرجا که مرقوم شد

بدج بالفتح زدن بعصا و جز آن و ناگاه پیش آوردن کار و شکافتن و بریدن و فرو ماندن ستور از گرانی بار **بدخان** بالکسر تره **بدخش** بفتحتین نام ولایتی که او را بدخشان نیز گویند و نیز بمعنی جوهر و بدخش لعل لعل بدخشان معروفست منسوب بدخش الف و نون نسبت است **بدخشان** بفتحتین نام شهری است که کان زر و لعل از انجاست و آن میان خراسان و هندوستان و ماوراء النهر جانب مشرق اوست و در انجا گوسفندان باشند بمقدار اسپ و بران گوسفندان بار نشیند و معدن لعل و لاجورد انجاست **بادخش مذاب** کنایه از خون چشم است که وقت خشک گشتن جز آلوده میشود **بدخش مذاب** لعل بدخشانی و می سرخ و آنرا بدخشی و بدخش نیز گویند یعنی لعل گداخته از شراب و خون باشد **بدخشیم** بوزن بفهیم گرفته روی **بدر** بالفتح ماه تمام و نام چاهیست که بدر قریش کنده بود در حوالی آن میان حضرت رسالت پناه صلعم و لشکر کفار جنگ واقع شد و بمعنی بدراند و پیشوای قوم و کودک شتابنده بهر کار و نیز در فارسی بدر بفتحتین برون و بر در و نام غلام **بدر الاجره** شاه دانه بفتح افزونی و مبارکی و فارسیان های اجیره درین لفظ و در مثال این همه جا ظاهر میکنند و اهل عرب بوقف خوانند که با ظاهر شود **بدرام** بالکسر آراسته و خرم و نیکو با آسایش و جای آرام چون باغ خانه و مجلس و نیز همیشه و قیل با بای فارسی **بدران** بالفتح سبزه ایست مثل ترب که بوی زشت دارد **بدران** بفتح سبزه ایست مانند ترب بو دار که بر کوه روید بدال و را هر دو مهمله **بدران انگار را** یعنی تمام کن بمعنی ترکیبی پاره کن **بدرخته** بفتح با در اغمگین و اندوه ناک زنزادن چو مادرش پردخته شد روانش از ان دیو پدرخته شد **پدرزه** باول و ثانی مفتوح برار زده و زا منقوطه بمعنی حصه و بهره باشد و در فرهنگ چیزی بر پالنگی بسته باشد نیز آمده **بدرسته** بفتح یکم و ضم سوم بمعنی گیاه تنه دار و ضد بر بسته و پر پایه **بدرفه** بمعنی راه بر **پدر مرده** معروف و شیخ نظامی در سکندر نامه آزاد اراده کرده **پدر مه** یعنی پدرزه که مرقوم شد **پدر ندر** بالکسر یعنی پدر پیشین که عبارت از شوی مادر باشد اما بعضی بمعنی بدر پدر آورده و معنی ترکیبی آن پدر زشت **پدرونه** بالفتح نام حکیمی که از عجم بهند رفت و کتاب کلیله و دمنه نیز بیرون آورده بنوشیروان داد **بدرود** باول مفتوح ثانی زده و زای مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول بمعنی سلامت بود شیخ نظامی فرماید اگر قطره شد چشمه بدرود باد دوم وداع را گویند خواجه حافظ گفته ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت آنست که بدرود کنی زندان را **بدرونه** آنچه بدان پنبه و پشم نداف کنند **بدری** باول مفتوح ثانی زده خریطه باشد مربع که طولش از عرضش اندک باشد و آنرا از چرم و گلیم و شال کنده بدوزند و زر و پول دران پر کرده از جای بجای ببرند بهندوی پوری گویند و بضم و سکون دال مهمله آنکه اسپ در رفتار بلغزد و گویند بدری خورد **بدر یاداد** یعنی نیست و محو کرد و در ساخت **بدست** باول مفتوح ثانی زده وجب را گویند و آنرا تازی شبر خوانند منوچهری در صفت اسپ گوید بر تر از آفتاب پویه کند چون عنکبوت بر بدست جای بر جولان کند چون بابزن و نیز عرب آنرا شبر خوانند **بدست استبرق** بیابانهای سبزه رسته **بدست باش** یعنی تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر و هشیار بودن خواجه حافظ گفته بدست باش که چیزی برای خویشتن است **بدست چپ شمردن** یعنی بسیاری حساب چه در حساب عقد انامل احاد و عشرات مخصوص دست راست و مات و الوف مخصوص دست چپ است خاقانی گوید عاشق بکشتی بتیغ غمزه چندانکه بدست چپ شماری **بدست شدن** یعنی بدست آمدن اوحدی گوید در جهان دوستی بدست نشد که از و در دلم شکست نشد **بدسفان** نام گیاهیست که آنرا انگشت برگشت خوانند **بدسگال** بالفتح و با کاف فارسی یعنی بدگوی و بد اندیش و بدقوم **بدسگان** مثل بدسفان که مرقوم شد **بدشغان** بشین معجمه نیز مثله **بدطرز باخرز** نام شهری و نام پرده سرود **بدع** بالکسر نو پیدا شدن و بالکسر و فتح دال چیزهای نو پیدا شده و درین جمع بدعت **بدعه** بالکسر چیزی که نو آورده شده باشد در دینی و در دنیوی و حادثه نو **بدفوز** مثل تفوز که گذشت **بدقه** بالضم زمین بلند که مرکب از ریگ و سنگ و گل باشد و بدقعه بالفتح نام شهریست **بدک** بضم هر دو با هد بد باشد **بدکند** باول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح رشوت باشد شمس فخری گوید تا نه بیند بکیفر دیدار شان روح قدسی جان به بدکند آورد **بدکنشت** بدکردار **بدگوهر** بالفتح و با کاف فارسی کم اصل **بدگهر** مثله **بدکیش** بضم کاف و کسر نون بدکردار و بدکنشت نیز گویند **بدل** بالکسر عوض هر چیزی و مرد شریف و کریم و بفتحتین هرچه بجای دیگر شود و در دستها و پاها و مفاصل نیز رفت و ممسک **بدلگام** یعنی توسن سرکش و معروف کنایه از مخالف

بدگه باول مفتوح بثانی زده خریطه مثل بدری که گذشت **بدهم** بکسر با وضم پی و وبته ونیز بمعنی قمار زدن **پدهم** بفتح بای فارسی بوزن رحم
بهره ونصیب **بدن** بضم یکم وفتح دوم پشمین یا بالضم جمع بدنه بفتحتین وآن شتر وگاو قربانی وبالفتح وبالضم فربهی واگنده گی گوشت وبفتحتین تن وجسد و
ابدان جمع **بدنج** باول وثانی مکسور بلیله باشد **بدندان بودن** یعنی لایق ومناسب بودن آخشیکی گوید کب و دندان تراسجده برم چون لبالب
گر جهان ابیه تابان تو بدندان بهمی هستند شاهدان شکر لب بعهد تو لیکن از ان میانه بدندان آمن توئی **بدندان** بداشت وختر بداشت
بدپذر باول مکسور وثانی مفتوح بدپشین را گویند وآنرا پدرزند خوانند **بدل نشستن براب فلان** یعنی بشکل وبر طریق فلان **بدو** بفتح
آغاز ونمود ربضا لبعت بدو بیابان ونیز اسب تند طلوری گوید درمعرکه بدو سواران علیست از لاشه سواران ترکتازی کردن **بدوانه**
باول مفتوح بثانی زده بمعنی توانا است **بادوری** بفتح بیابانی **بدور** بالضم شتافتن بسوی چیزی وبضمتین بابهائی تمام و چیزی گرفتن وشتافتن
بدو آاله بدولت وخیاله بستی که بر روی بر آید **بدره** بالکسر والتشدید قوت ناگی و توانائی وبضیب بالفتح ناگاه آمدن وبی اندیشه آمدن
آمدن سخن وناگاه آمدن سخن وسخن بی اندیشه وبدایهه بفتح مثله **بدره** باول وثانی مفتوح نام درختیست که برند بدشاعر گوید این ناریج درخت بدمی ازاد
ناز بید وبده سرو وسپیدار وچنار باره عاقبت نزار تندرستی ونیمی **بده مرات داشتن** یعنی بواجبی داشتن **بدهاهی بلورین آبدار**
یعنی بده انگشت تروتازه معشوق **بدی** بمعنی نخستین کذا فی شرح النصاب آورده است ومعروف فارسی وضد نیکی ومختصر بادی چون دعا
بمخاطبه کنی ودر عربی وتشدید بای نام بیابانیست **بدیج** بفتح با وکسر دال ویای معروف وجیم تازی بلیله **بدیار** بالفتح با بای فارسی قبول
ودر کنز اللغات بیابان وزین کرده اسب **پدیدار** بابای فارسی آنکه در وجودش اثر پیری باشد **بدیدان** بالفتح دور شدن ویکسو شدن راه
از راه **بدیع** بالفتح نوباوه ونو آمده وبی ماده مدت پدید آکننده ونو آورده شده وعجایب وغرایب وحادثه نو ونیز مشک نو ورسنی که شروع
در تافتن آن کرده باشند ومرد وقیل حنیات انگبین **بدیع صنع** روح اعظم وقیل آدم ع **بدین** بوزن نه دشتی **بدین تخت روان** آسمان وقیل
نقش فلک **بدین سبزه زار** اشارت بفلک است **بدین گاو** اشاره بگاو زمین است **بدین بادن** بمعنی مرد جسیم **بدیهه** سخن بی
اندیشه گفتن **بذ** بالفتح وتشدید ذال غلبه کردن وشهریست میان اران وآذربایجان وازیر آن شهری عظیم جاریست که هر صاحب تب در آن
غسل کند شفا یابد **بذء** بالفتح وذال معجمه فحش گفتن **بذاده** بالفتح وهر دو ذال منقوطه بد حال شدن وبد شکل شدن پیش گرفتن وکهنه شدن **بذار**
بذال معجمه نام مرد بیست از اهل فرس که از قبل خسرو پرویز حاکم یمن بود ومعجزه حضرت رسالت پناه ص مسلمان شد **پذیره** قبول کردن برین قیاس
پذیرفت وپذیرفته **بذخ** بالفتح والضم بلند شدن وکردن کشی **بذدایدن** بالضم زنگ از آینه وتیغ وامثال آن دور کردن **بذر** بالفتح تخم
افشاندن وتخم کاشتن وتخمیکه ازو حاصل شود مانند برنج وگندم وماش وگیاهیکه تازه باشد وبر آمدن گیاه از زمین **پذرفتگار** بکسر کاف فارسی
قبول کننده **پذرفتن** قبول کردن وبرین قیاس پذیرفت وپذیرفته **بذرفی** بالفتح وبای فارسی یعنی باحتیاط تمام **بذرقطونا** نام دوائیست
که اورا اسپغول خوانند چنانکه گذشت **بذرگر** بتقدیم ذال بر رای مهمله وبا کاف فارسی کشاورز و کدیور را گویند وقیل پرورش نیز **بذرو** باول
مفتوح نام مرغ دشتی باشد **بذرین** بالفتح نام آتشکده است که در بلخ بود ونام مبارز ایرانی بدبرین بالضم مثله ونیز همان بذرین بالکسر در عربی شهر را
گویند وپوست طلع خرما وطلع بالفتح اول شکوفه خرما واول میوه درخت خرما وبذارین جمع **بذل** بالفتح بخشش کردن **بذل آمیختن** بذال معجمه بخشش
بسیار **بذله** بفتح وکسر با در ابراهیمی است وضم ذال معجمه لطیفه وجواب آن خواجه حافظ فرماید شاهد وساقی بدست افشان ومطرب بذله گو
غمزه ساقی زچشم می پرستان برده خواب وهرچه بسیار بکار داشته شود وجامه کارزکه ناپاک باشد **بذو** بالفتح تکبر وقهر کردن **بذور** بالفتح
آنکه سر مردم فاش کند بذر بالضم مثله **بذول بادل** بمعنی سخی **باذه** بالضم کوهی ساخته ودر عربی بالفتح والتشدید یعنی بل **بذی** بفتح با ودال معجمه مرد
فاحش وقیل فحش گوی **پذیر** بکسر یای تحتانی با بای فارسی قبول کن **پذیرا** بکسر یای تحتانی با بای فارسی قبول کننده وفرمان بردار وروان شونده وسخن شنونده
پذیر آن فرمان بردار **پذیر آور** بالفتح وبابای فارسی تیغ گوهر دار وقیل حرف یکم تازی **پذیرد** بالکسر وبابای فارسی یعنی قبول کند **پذیرفتار**
بکسر یای و بابای فارسی قبول کننده **پذیرفتن** باول وثانی مکسور ویای معروف قبول کردن بود **پذیرنده** بمعنی قبول کننده **پذیره**

باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف استقبال را گویند حکیم سنائی نظم نموده منزل عفو او پدست گناه لشکر لطف او پذیره آه **پذیون** بابای مضموم
و مفتوح و ثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف اقمشه خوب و نفیس را گویند صاحب فرهنگ بنظم آورده برز بالا بود و بلند برین هست پذیون
نهالهای گزین **پر** باول مفتوح بالا و زیر بود و بادی موخر را گویند و بالضم و تشدید پدر اگندم و بالفتح بیابان و نیکوکار و راست کو و بسیار خیر
و نامیست از نامهای حق تعالی و بعضی بتشدید را بمعنی بر آمده گفته ابرار و برره و بفتحتین جمع و بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت و قبول کردن حج و طاعت
و خوشنود داشتن مادر و پدر و راندن گوسفند و بدین معنی بفتح با نیز آمده موش و بچه روباه و کنار مردم و نیز میوه درخت تیستان زن جوان و دربلی
بر بالفتح و التشدید خشکی و بمعنی روشنائی چراغ و نیز بفتح زمین خشک و برنده و نیز پهنای سینه و آغوش و پیش و مخفف برگ کمال گوید چون گل آرزوی
دیدن او صد برشد و نیز در خانه **پر** باول مفتوح معروف است و پرتو باشد مولوی معنوی فرماید چشم را صد پر ز نور عکس چنان شماست ایکه
هر دو چشم را یک پر مساد ابیشمار دو دست باشد از کتف تا سر انگشتان و آنرا بال نیز خوانند حکیم ناصر خسرو راست بر فلک بی باد پر دانی که توی
شدن پس چرا بر باوری از دین و دانش باد پر و برگ را مانند و ترک کلاه را گویند حکیم سنائی منظوم ساخته الجهانی بنست کاندر لاف
کاه نوبهار کج نهد بر سر کلاه چهار پر ترک سمن و بمعنی دامن و کناره هر چیز آمده و آنرا پره نیز گویند و پره بینی و پره کلاه و پره آسیا و پره
چرخ دولاب و امثال آنرا گویند **براء** بالضم و الفتح بیزار شدن و بیزار شونده و اول و آخر ماه و نام چند صحابیست و نیز آخرین شب ماه نیز براء
بالفتح خلایق **بر آب آمدن** یعنی ظاهر شدن و فاش گفتن خسرو گوید بر آب آمد همه کان آتش انگیز بجوش آتش سیل آفت تیز **برابر** بالفتح
مقابل و مساوی سلمان راست تا زنده ام دعا بتو گویم که بنده را گفتن دعای جان تو با جان برابر است **بر آب فلان** بمرتبه و جاه فلان
براة بیزار شدن از عیب دوام و مانند آن و بالضم تراشه چوب که در وقت تراشیدن جدا شود **براتی** جامه و جز آن را گویند که کهنه
و فرسوده و ضایع شده باشد بسبب آنکه امثال چنین در وجه برات مردم میدهند **براجیل** بفتح اجوابین **براح** بالفتح زمین کشادگی کشت
و درخت و کار آشکار و روشن و راه بد و روش و دور شدن و پنهان شدن و سخت و دشوار شدن **برآختن** بضم با فارسی و با خای نقطه دار
گداختن و برازیدن و بالضم و بازای معجمه مثلثه و قبل با و تای مثلثه **پرادران** باول مفتوح جانوریست شکاری از جنس چرخ که بغایت پاکیزه منظر بود
لیکن در نفع زیاده نیست شاید که شکار بط و کلنگ و آنکه ازین شیوه باشد و آنچه سرخ فام بود دلپسندیده دانسته اند و چون بر دست بازدار
کریج خورد از نفع توان یافت اما آنچه در کوه کریج خورده باشد نه پسندیده اند و آنرا بتازی زمج خوانند **برادت** بالضم جامه مخلط و ناگون
و بدین معنی بفتحتین نیز آمده **براده** بالضم سونش آهن یعنی ریزه هر چیزی **پرآر** در ابراهیمی است بفتح و مشهور بکسر است سوم روز و نیز سوم
سال **برابر ارنده** بالفتح زیبنده و خوش آینده و آراسته **برارش** بفتح یکم و کسر چهارم گذارش و نیز بمعنی زیبای آید **برارنده** بمعنی برازنده
که بالا مذکور شد **براز** بالکسر با کسی بجنگ بیرون آمدن مرادف مبارزه و غایط و بالفتح زمین فراخ و کشاده و نیز زیبا و آراستگی **برازد**
بفتح با و را فارسی بمعنی آید و رسید و بکسر با نیز بمعنی روشن شود و رسید و نیز نام ولایتی نیز فرزند استاد فردوسی گوید برازد برو تاج و افسر و تخت
که داوت خداوند فرخنده بخت **پرازده** باول مفتوح و رای موقوف پاره از خمیر باشد که آنرا بجهة نان کردن گلوله ساخته باشند و آنرا ارده
نیز گویند بهندی پیره نامند **برازش** بفتح و رای دوم منقوطه مکسور گذارش و قبل هر دو رای مهمله و بفتح را نیز بمعنی زیبائی **برازطوق اوست**
یعنی ذاکر و مشتاق اوست **برازیدن** فرنقتین و در مؤید است زیبا نمودن **براسیم** جمع برسام بکسر و آن علتی است که می آید **براش**
بالفتح پاشیدن و فشردن و وزیدن و بمعنی خراش آمده **پراش** باول مفتوح بمعنی پریشان کردن و براشیدن بود حکیم سنائی نظم نموده سنبل چو
تاب را گردشمن بر براش چشم خرد باز کن قدرت الله ببین **براشتر نشستن** یعنی کار آشکار انهادن مولوی گوید بر شتری نشستن
شتر آفرو کنی در شهر بهر روی که نه بنیند مرمرا **براشیدن** بالفتح زیبا نمودن **پراسیدن** بفتح فرونشاندن **پراشیده** بالفتح و بابا و فارسی
از همه جدا کردن **براض** بالضم آب اندک **براغبه** تمام شدن و زیاده شدن از امثال خود در فضیلت و هنر **براغالیدن** بمعنی برانگیختن
بود و برغلانیدن نیز گویند و آنرا بتازی تحریض گویند **براغو** ماده گاو **براغولاجی** ماده گاو آبی **برافتاد** بمعنی هلاک شده **برافش**

نام سنگ و نام غوری که بشوی شل شده است **براق** بالضم مرکبی که حضرت رسالت پناه صلعم شب معراج بر آن سوار شده بودند مؤلفه بیاورده براق از خلد چون
برق نگاری بعستی از پای تا فرق قیل بالضم اسپ بهشتی که حضرت رسول صلعم بران سوار شده تا مسجد اقصی رفته بودند بوقت معراج و از انجا بپر جبرئیل تا سدرة المنتهی
و از انجا بر خبر زم تا کرسی و از انجا بر رفرف تا عرش رفته بودند **براق جم** بادی که تخت سلیمان ع را میبرد و بمعنی اسپ جسیم **براغه** بالفتح درخشندگی
و روشنی آورده یعنی حصار بر آورده **پراکنده** بالفتح و با بای فارسی مختصر پراکنده **براکوه** باول مفتوح نام کوهیست که ما بین شرق و جنوب
قصبه اوست و اوش واقعست و اوش ولایت فرغانه باشد در چهار فرهنگ امده است **پراکل** باول مفتوح بتازی زده خانه تابستانی را گویند پرالک
نوعی پولاد جوهردار را گویند عموما و تیغ را خوانند خصوصا حکیم اسدی فرماید از آن آهن لعل گون تیغ چار هم از روهنی و هم پرالک هزار **برآمد**
بهم بالفتح یعنی در غضب شد **برآمد فقیر** بضم بای پارسی یعنی عمر بسر آمد چنانچه پیمانه پر شد گذشت فردوسی گوید میان را ببست اندرین و بود نیز
همی زان نبرد وش بر آمد فقیر **برآمدن فقیر** یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی گوید که بر آل ساسان بر آمد فقیر **بران** بالکسر و بالضم باد گرم و نیز باد
سحور را گویند و آن بادیست که بر هر که رسد بریان و سوخته گردد **بر انداج** باول مفتوح بنون زده تختیان را گویند و نیز نماج را خوانند **پر انداج**
تختیان باشد و آنرا پرانج بحذف الف نیز خوانند **پر آختن** یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید داد درین دور پر انداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است **براندآف** باول مضموم و ثانی مفتوح رود هارا گویند و نیز رودکانی در سکندری این لفظ را در کاف آورده بمعنی امد
پرآیندان یعنی تعریف کردن **برآور** بفتح زا در و میوه بیار و آرنده میوه **برآورد** باول مفتوح دو معنی دارد اول انبار را گویند
و در بعضی از فرهنگها قلعه و حصار مرقوم است حکیم فردوسی فرماید بدرگاه شاهی فریدون رسید برآورده دیده مهرنا پدید یا براندر آورده
بالای او ز زمین کوه تا کوه پنهای او نشسته پدر بر گرامایه کان ببرده درون جای بر مایه کان دوم شخصی را گویند که پادشاهان و ملوک
و بزرگان او را نواخته و مرتبه او را بلند ساخته باشند **برآورده** مثله **براه** بمعنی خوب و خوبی آراسته و اراسته اثیر الدین اخسیکتی راست
مجلس شاه بدیدم نه بران سازونسق صدر درگاه بدیدم نه بران برّاه **برآهام** باول مکسور نامیست فارسی باستانی و آنرا براهام نیز خوانند
و معرب آن براهیم است و در زمان بهرام جهودی در غایت بخل و امساک این نام داشته بود **برآهختن** بمعنی بر کشیدن تیغ **براهیختن**
مثله **برآهمه** گروهی اند که حقیقت اشیاء را قائل نیستند و عالم را هم خیال گویند **براهیختن** بمعنی برآهختن که مذکور شد **برآیا** بمعنی خلایق
برباده بهانه بالفتح حجره دیگر سازند **بربار** بالفتح نعره زننده و بخشم سخن کننده و در فارسی بربار بالفتح بالاخانه **بربارده** باول
مفتوح بثانی زده حجره را گویند که بر بالای حجره دیگر سازند **پربارکردن** کنایه از پرواز است **پربال** بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی
گفته اند خانه که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید **پرباله** باول مفتوح بثانی زده مثله **برمان محلا** بکسر باء و تشدید
لام بر بام باره و یو دنه و ترخان و ناوپیار و ترتیب **پرپایی** هر دو بای فارسی جنسی از کبوتر **پرپایه** یعنی هزار پا و بمعنی ترکیبی هزار پا
بربت بالفتح و تشدید صحرا و برابت جمع **بربخ** بفتح کیم و کسر دوم رگ بن ران که از کرده تا بن ران کشیده است و آن مجرای بول است
و نیز بالضم یعنی بنیاد عمر پایدار و استوار نیست **بربد** بفتح مخفف باربد و نام ولایت سیستان **بربر** با هر دو بای مفتوح بهر دو را زده
و در بعضی فرهنگها مرقوم گشته که نام صنفی از مردمانست و در عربی نام ولایتی بمغرب که مردم انجا سبز چرده باشند **بربرته** بفتح هر دو
با نام ولایتیست از زنگبار و گوسپندان انجا را نیز بربری گویند و در عربی بربره بفتح کیم وسوم بانگ کردن و در غضب سخن گفتن **بربراوش**
بمعنی دنیا و فلک **پرپره** بفتح هر دو با پشیزه و بعضی بمعنی دینار گفته اند و باول مفتوح بثانی زده جماد است و هرچه بفرا ید و منجمد باشد و نیز صند
بر رسته و انکه چیز پر ایزو در بندند و بمعنی مطلق بستن نیز آمده است **بربط** بالفتح نام سازیست که تارهای ابریشمی بندند و بتازیش عود گویند
بربند باول مفتوح بثانی زده سینه بند زنان بود و آنرا بازنگ نیز خوانند و بتازی لبلیب گویند **بربوز** بالفتح و بای اخیر فارسی و قیل پرپوز
با هر دو بای پارسی همان بقپوز مذکور **بربوس** بالضم نام سر لشکریست و بر دو بوش مثله و قیل بر پوز است و پیراهون و پان گویند **بربون**
بفتح با و کسره بای مجهول و واو مفتوح قو باکه دا ذبر گویند **پرپهن** بفتح هر دو با و باخر فه باشد که بعربی فرفخ گویند و بهندی نونیه گویند **پرتاب**

پرتاب بالفتح با بای فارسی آنچه بدست بدارند و در افکنند **پرتابیان** یعنی تیراندازان **برتاختن** یعنی سوار شدن **برتازیانه** یعنی اشارت
که سوار میری تازیانه کند **برتاس** بفتح اول و سکون ثانی دو معنی دارد اول نام یکی از مبارزان بوده دوم شهریست در حد و دروس و بعضی گفته اند که
نام ولایت ترکستانست و در انجا پوستین خوب شود **برتاش** بفتح نام پهلوانی و ولایتی است در حد و دروس و مردم انجا اورو باه انجا و
پوستین او را برتاش نیز گویند **برتاشک** باول مفتوح ثانی زده و شین منقوطه گیاهی باشد که آنرا برانجاسف نیز گویند و برانجاسف بعد ازین مرقوم
خواهد شد **برتنگ** لقب جعفر و جد یحیی ابن خالد و اولاد او را برامکه گویند **برتن** یعنی سرکش ضد فروتن فخری گرگانی گوید ز مسکین فروتن
مرد برتن کمان سرکشی آهیخته بر زن **برتنگ** تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان
محکم کنند و زیر تنگ نیز گویند عطار گوید چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد جلیل از چهره شیر تنگ بگشاد **برته** باول مفتوح ثانی زده
نام یکی از مبارزان ایرانست **برته** بفتحتین زن فربه و زن با گوشت لوازم اندام **برث** بالفتح زمین هموار براث و بروث جمع آن
برثن بضم با و ثا مثلثه نام قبیله ایست و انگشتان کف پا و چنگال جانور درنده و بعضی گفته اند برثن انگشت و مخلب چنگالست **برج**
بالضم رکن قلعه و خانه ستاره و بروج جمع و در فارسی آورده اند که بروج نام شهریست و بالفتح سفیدی سخت و سیاهی سخت شدن چشم و قیل حصار
و کوشک و خانه مه و یکی از دوازده بروج آسمان متضمن هر دو معنی است **برجای** بالضم بختی و رنج **برج آبی** عقرب و حوت و سرطان
برج آذری اسد و حمل و قوس برج آتشی مثله **برجای** بالضم نشانه تیر که بلند دارند و در مؤیدست نشان آهنین که در هوا بر سر نیزه و
مانند آن گذارند و سنگی که در میان چاه افکنند تا چشمهای آب از ان بگشاید و آب آنرا شیرین و خوش کند سعدی گوید بمعنی اول کسان مرد راه
خدا بوده اند که برجاس تیر بلا بوده اند **برجاسپ** باول مضموم نام مبارزیست از توران که همراهی پیران بجنگ گودرز درآمده **برجاسف**
باول مضموم ثانی زده و جیم عجمی نام علف ایست و آنرا بتازی جلبیان گویند **برجان قدم نهم** ترک چاره کنم و بر هلاک خود راضی باشم
برجان قدم نهادن مثله **برج بادی** جوزا و دلو و میزان **برج ثریا** کنایه از دهان معشوق و برج ثور **برج خاکی** بمعنی ثور
و جدی و سنبله **برچخ** بفتح با و جیم فارسی و در آخر خا نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه نیز گویند خاقانی گوید از خنجر دو
روبسه کشور کرفتنش وز برچخ سه پا بد و سلطان شکستنش **برج در انداختن** یعنی بحجاب ملاقات کردن و در آمدن **برجدان** مخفف
برجیدنست **برج سیم** بمعنی جوزا **برج قید** بالضم نام برجیست از بروج حصار در بند و آن برج که از ابتدای خانه سازند **برجم** بمعنی هوکا
بن دم ماده گاو و بز کوهی **برچم** بیا و جیم هر دو فارسی مثله **برجور** بمعنی شریک و انباز آمده **برج هلال** یعنی برج سرطان **برج چهل**
ساکه ملک و عقل و آدم **برجیس** باول مکسور ثانی زده و جیم مکسور و یای معروف نام ستاره مشتریست مختاری نظم نموده خوانده نظم ما
را برجیس کشته تیر فراق را بر جاس **برجیس جاثلیق** یعنی طبیب ترسایان **برچین** بالفتح و با با و جیم فارسی خار بنهایی که گرد برگرد باغ
و کشت و کلدار می بندند از جهة محافظت را اهل هند بیرا گویند و در زفانگو مذکور است **برچین گاه** با و جیم و کاف هر سه فارسی کرسی باج
خواه و باج ستان و کدبان **برح** بفتحتین از جای خود با کسوز رفتن و بنیست و آشکاره شدن و براح بالکسر مثله **برچچ** با و را هر دو
بفتح و جیم فارسی زشت و پلید **برحرص نماز مرده کن** یعنی حرص را بمیران **برحلین** بالفتح و بالضم و با مهمله سخنها **برخ** بالفتح
افزون و مون کردن و قهر کردن و پشت کردن و شکستن و برخ ازرا ان و نیز سر شکت آتش و برخ بالضم شبنم و اخشک و قیل برخ بوزن سرخ و
بوزن کرخ بمعنی بعض و بهره از چیزی و در دستوری نیز بمعنی سر شکت آتش و نیز برق ماهی و زمین پست که آب در ان جمع شود **برخواستن** معروف
در مؤید نقل از بعضی فرهنگ بمعنی افروختن آورده **برخاش** بالفتح و با با تازی و فارسی جنگ و خصومت **پرخاش** باول مفتوح ثانی زده جنگ
و جدال استاد عنصری فرماید ای شب نکنی آن همه پرخاش که دوش راز دل مکن چنان فاش که دوش دیدی چه دو از بود دوشینه شبم هان ای شب
وصل همچنان باش که دوش و نیز شور و فریاد و کینه **پرخاشجو** بفتح و با بای فارسی و شین موقوف یعنی جنگ آور و طالب جنگ با شتیاق تمامتر
پرخاق بفتح دست **برسنج** باول و ثانی مفتوح گفل ساعری اشتر و خر و گاو و امثال آنرا خوانند و آنرا افرنج و فرخش نیز گویند **پرسخ**

بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی مثله **پرچفخی** بفتح یکم و سیوم در پاشکستگی و بته کاری و اگر با جز با فارسی خوانی برای تکبر بود و بمعنی برجفخ و نیز ستیزه کاری **برجفخ** بفتح یکم و سیوم و قیل بالضم گرانی که بر مردم را در خواب فرو گیرد بهندش اچهاپه نامند و نیز کابوس باشد فخری گوید چنان در خواب ظلم از نهیبش که بیداری ورا بگرفت برجفخ **برخلد سر زوان** یعنی پایداری و همیشگی یافتن **پرخم** بیای فارسی بوزن برهم بمعنی پریشان و درهم اما آنچه مشهور است بضم بای پارسی لیکن بمعنی برنج غالبا آمده است **پرخند** بضم با و را هر دو پارسی نام درختی و گیاهی **پرخو** با اول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح دو معنی دارد اول آن باشد که در گوشهٔ خانه دیواری کشند و انبار از غله سازند دوم بریدن شاخهای زیاده و بیکار باشد از درختان تا درخت باندام نشو و نما کند **برخود گرفتم** یعنی بر ذمهٔ خود لازم کردم **برخور** بالفتح آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد و قیل این هر سه امر است یعنی برخوردار بخور و کنجور فرخی گوید ز بس عطا که دهد هر که رو عطا پسند کمان برد که مراد او را بر یکم و برخور **برخورد باد** بالفتح یعنی همیشه برخوردار باد **برخی** با اول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح فدا و قربان باشد استاد گفته کل آب شد از شرم چو روی تو بدید در سرو خم افتاد چه قد تو خمید دل بنده آن سرو که چون قد تو راست جان برخی آن گل که چه روی امید و نیز پارهٔ از چیزی و بعضی و حظی و نصیبی و قیل با زای معجمه بمعنی هنوز و نیز **برد** بالفتح سرما و خواب و بفتحتین تگرگ یعنی ژاله و بفتح یکم و کسر دوم سرد و ابر تگرگ بارنده و نیز ثابت شدن و در چشم کردن و بسو یافتن جمائیدن و همیشه بودن و خفتن قوله تعالی لا یذوقون فیها بردا و بالضم جامه مخطط و بال ملک **پرد** بضم یکم و فتح دوم پر شود و پر کند چنانچه سعدی گوید تو خوراکمان برده پر خرد انائی که پر شد دگر چون پرد **برد** آ بالفتح و بای پارسی فراغت و معنی ترکیب پرداز نیست و در استعمال بمعنی باک و ترس و التفات چنانکه گویند که ما را پروای کسی نیست و نیز بمعنی طاقت و آرام باشد **برد آبرد** بمعنی شور در مؤید این معنی است استاد گفته بیره بر دوم نام نگویند بره آی از زره بردوم نام نگویند زره برد و بضم جامهٔ زمستانی نرم و قیل سبز و او را برد یمانی گویند در ثنای محمد آورده که آن پوشش مخصوص آنسرور علیه السلام بود و بمعنی فارسی معروف و در تجربیست بفتح بار فارسی و بضمتین ژاله کذا فی حل اللغات **پرداخت** بالضم تیز و رهنمای و مرد و مرد خوار و پرداخت با بای فارسی یعنی خالی شده و خالی کرد و پرداخت مثله **پرداختن** با اول مفتوح هفت معنی دارد اول توجه نمودن و مستعد شدن شیخ نظامی فرماید منکه با این آئینه پرداختم آئینه دیده بر انداختم دوم نواختن ساز و گفتن نغمه است هم او گوید چو رود بار بدان پرده پرداخت نکیسا رود و چنگ خویش بنواخت سیوم بمعنی فارغ شدن آمده هم او گوید از خواندن نامه چون بپرداخت تعویذ گلوی خویشتن ساخت چهارم برداشتن و رفع نمودن را گویند پنجم خالی ساختن بود و این دو معنی را نیز درین دو بیت هم او گوید حجاب سیاست بپرداختن ز بیگانگان حجره پرداختن ششم بمعنی آخر رسیدن است هم او فرموده دولت اگر همدمی ساختی عمر بدین رقعه بپرداختی هفتم گرفتن و ربودن باشد هم او گوید چه دیوان لیبی چارها ساختم کزان در کلوخی بپرداختم **پرداخته** بالفتح و بابا فارسی ساخته و مرتب کرده و موجود کرده و خالی **پرداز فلک** ماه و نیز همان فلک **برداره** بالفتح راهی که غیر در برای آمدن خانه بود و برداره و بالفتح و بابا فارسی آنکه او را چرانیده و فربه کرده باشند تا زیش ممن گویند **پرداز** بالفتح و بابا پارسی امر پرداختن و پردازنده و سازنده یعنی خالی کننده و آراسته کننده **پردازه** بالفتح آن آتش که پیش عروس افروزند و خوردنی که از پیش رفتن قومی و یا در عقب کسی پزند **پرداس** بالفتح و بابا فارسی پرداختن و بسیار **پرداس** بفتح بار پارسی سودن بدست و پرداختن و بسیار موافق اوست استاده گفته هر کجا گوهر نیست شناسم دست سودی و گرنه پرداسم با اول مفتوح بثانی زده پرکار باشد **پرداں** بالفتح صبح و شام و برداں بفتحتین نام شهریست نزدیک غزنین و ابریشم تائی بود که آن را بپای یکبار تنک **برداتک** جانوریست که پس خورده شیر خورد و در مؤید است که پروانه و پرانکه بیک معنی است **برد یمانی** باد نیست که از جانب یمن آید و آن بغایت لطیف است و در حدیث نفس بوی واقع شده وجدت نفس الرحمن من الیمن مراد از و ویس قرنیست و قیل همان یمانی و مصطلح سالکان عبارت از نفس رحمانیست که یمین جانب راست را گویند و روح نیز طرف راستان باشد و قیل باد بهاری کذا فی المؤید **بردبار** با دال موقوف بارکش و جفاکش و ماضی بردن با راست **بروجرد** بضم را و کسر جیم شهریست معروف نزدیک همدان **بردخ**

در سکندر نیست همان برخ که گذشت پرداخت بمعنی فراخ و مهیا و آراسته و خالی پرداختن بمعنی پرداختن که گذشت پرود بضمتین خشن
و مردن و پرده بفتح یکم و بضم دوم خشک و هرچه خشک کند چیزی را و سرمه چشم و داروی سرد پردع بکسر یکم و سیوم نام شهریست که اول اپردم نام
داشت و بردع بکسر مرد احمق و شتاب جفا کار بردالعجوز سرمای آخرین چنانچه در ایام عجوز گذشت بردعیه بالفتح نام شهریست بسرحد ارمنیه
تا کوه قبق بر دفتر افکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن پردقه بفتح یکم و سیم گیاهیست که اگر گوسفند خورد شکمش درد
کند پردگ بفتح با و دال و کاف تازی بمعنی چیستان که بعربی لغز و بهندی پهلی گویند خسرو گوید ز پردگهای دور بسته که از فکرش دل او خسته
و در نسخه میرزا بمعنی گشته افسانه نیز گفته بهر دو معنی در باء تازی نیز آورده اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح باء تازی بمعنی افسانه و بضم با بمعنی چیستان
نوشته پردگی بفتح باء فارسی و دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زن مستوره که تازیش مخدره خوانند و در اصطلاح سالکان حاجب
و پرده دار را گویند پردگی زر یعنی می انگوری بردمید یعنی در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند موافق معنی اول فردوسی گوید
فرستاده نزدیک یزدان رسید بگرد آرتش بر و بر دمید بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبد الواسع در صفت ابر گوید کهی با خاک همخانه
کهی با باد هم پیشه کهی با چرخ همراه کهی با بحر هم بردن پردنده بالفتح سله قماش ای سپید بقچه جامه و قیل با باء فارسی بر دو جهان زن یعنی بر در
غالب ای پردوخته بمعنی پرداخته بر دوش احمد دار دست نیز بمعنی متابعت است برده بالضم ریزه که از سوهان افتاده باشد
یعنی سوهانش آهن پرده بباء پارسی معروف و سر بلند نیز لمؤلفه ای از قدمت یافت شرف منزل من روشن شده از شمع محفل من از پرده دیده
کرمی ما انداز این بود بجان ار زد و اندر دل من و نیز مقامات رشته که بر دسته ساز بابند برای نگهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات و
مقامات را نیز گویند پرده انداختن درهای آسمان گشاد پرده برگرفتن معروف و بشیری کردن پرده برگرفتن بیرونی و بشیری کردن و ظاهر نمودن
پرده چابک رکاب یعنی فلک کذا فی الادات پرده چغانه نام پرده ایست از موسیقی فخر الدین گوید مطرب عشق میزند بردم
چنگ در پرده چغانه عشق پرده خالی بمعنی شب پرده خالی کنم یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده است پرده حرم بمعنی پرده چغانه که گذشت
پرده خماهی یعنی فلک پرده دار بالفتح و باء فارسی دربان پرده دیر سال نام پرده ایست از موسیقی شیخ نظامی گفته
مغنی بزن پرده دیر سال نوائی برانگیز از آن چنان پرده زنبوری آشیانه زنبور پرده شناس بمعنی عارف و مطرب پرده
شناسان کار بمعنی عارفان پرده عنکبوت معروف و نوعی از علت چشم و آن پرده که در غار اصحاب کهف و حضرت رسالت پناه
تنیده بود پرده عیسی گرای بکسر کاف پارسی آسمان مخزن اسرار باز کن این پرده عیسی گرای پرده نشینان بار ملائکه مقربان بار
دار و تصدیق کن پرده نیلگون یعنی آسمان پرده وار بمعنی پرده دار که گذشت پردی بضمتین و با پارسی فرومایه از مردمان
که تازیش ارذل گویند پرده پیر فلک با باء فارسی یعنی خورشید بردون بالکسر و فتح دال ستور و نوعی از اسپان بروین بالکسر آنچه زده از
پوست طلع خرما بر راه بمعنی براه که مرقوم شد شیخ نظامی نظم نموده از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکر گاهی کشید بر راه برس
یعنی بپرس و برسید و سؤال کنید برسته باول مفتوح ثانی زده و رای مضموم سین زده نباتات را گویند برشته ضد برسته و بضم را
گیاه تن وار و بعیرتی برشته دیگر باشد و بر بسته دیگر بر رکاب محمد عثمان در آر یعنی مطیع او باش بر رود دمیدن یعنی گرم
عتاب شدن بر روی کار بمعنی ظهور برز بالفتح عاقل و پرهیزگار و در فارسی برز بالفتح گشادرائی و بلند بالائی قد مردم و زیباد
و بیت فردوسی گوید فرو برگرفت آن یلان را بگرز نه شان روی ماند و نه فر و نه برز پرز بضم باء فارسی پرزه کمان ابریشم سوده کشیده
و جامه برزبان بمعنی سخن گو برزج بضم اول معرب برزجک برزخ بفتح چیزیکه میان دو چیز حایل باشد و آنچه میان دنیا و آخرت باشد
و آن وقت موت است تا وقت نشور و آنچه در قرآن آمده است برزخ الی یوم الدین یبعثون مراد به برزخ اینجا قبر است اگر واقع شد است میان
دنیا و آخرت و قیل باز داشت میان دو چیز و در اصطلاح شطاریان برزخ صورت محسوسه مرشد را گویند برزدن بهم سیری و برابری کردن و
باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب برز و باختن کنند برزده بلند شده و ساخته و برابلیده و قیل شاخ درخت

دیر کالهٔ آن چشمه که از وی نهان بهارند پرزبر بمعنی پر کهن پرزک بفتح با بای فارسی کربه و کرستن قطران گوید عرش و کرسی در آب نهان بشد
بسکه کردم ز فرقت پرزک برزم با اول مفتوح ثانی و زای معقوطه مفتوح کرشمه باشد برزن با و زا ابرد و تازی مفتوح کوچه و محله و صحرا
و قیل کوهی و آنرا برزن نیز گویند استاد گفته نشاید یافتن در هیچ برزن و فاد راسپ و در شمشیر و در زن برزن همان برزه که می آید برزو
بالفتح نام پهلوانیست و بفتحتین و با بای فارسی مرکبیست سیاه و سپید که بخانه بچه آرد آنرا افراشک نیز گویند برزه بالفتح شاخ درخت و قیل
پیاله پرزه بضم بای فارسی آنکه از ابریشمینه رشته که از فرسودگی برآید و تارهای ابریشم که وقت پاک از و جدا شوند برزه کا با اول مفتوح
ثانی زده و زای معقوطه مفتوح و کاف عجمی کاویست که جفت شوده تا آن قلبه برانند برزه گر بمعنی زارع است فخر گرکانی گوید عقل بود برزگر و
تخم زوج آب دهن خضر و سجاده نوح برز برزین نام آتشکده برزیگر بمعنی برزگر که گذشت برزین بمعنی برز برزین که مرقوم شد
برس بالکسر برطاس و بالضم جنسی از پوستهای نفیس و نیز نام مردیست مبارز و نام شهریست بحدود روس و قیل نام ولایت ترکستان و بضم
و بای فارسی جنسی است از موینه مثل قاقم و سنجاب و نیز گیاهیست مانند صبر و نیز بمعنی سوال کن و بپرس و بفتح محکم بودن بر عزم خود و بالکسر داهیست
و دجله و راهنمای پرس با اول مفتوح و ثانی زده پرده بود برساق بضم با میوه ایست که آنرا بهندی کچور خوانند برسال خورده
پیر فرتوت و با بمعنی شراب کهنه برسام بالفتح علتی است معروف که عقل را دور کند و نهایت گرمی پیدا میشود و زبان بسوزد و سینه آماس کند
برسان با اول مفتوح ثانی زده نوعی از دو شتاب خوشبو باشد که زنگ آن بسیاهی زند و بضم گرو بهای مردم و نام درختی در مصر که از و
روغن سیاه و خوشبو چکید برسبز نام مقامی پرنست بفتح یکم و کسر دوم و با بای پارسی ابراست پرستیدن و پرستنده چیزی را پرستار
با بای پارسی کنیزک و پرستنده پرستنده بفتحتین و با بای پارسی عابد و خدمتکار پرستند خیال بمعنی شاعر پرستون بفتح بای پارسی نام جانور
که او را افراشتک گویند چنانچه در ضمن فراشتک مذکور خواهد شد و مرغی کوچک که در بهار و تابستان ظاهر شود و در خانها آشیان سازد و بتازی
خطاف گویند پرستوک مثله پرسته با اول و ثانی مفتوح بسین زده و تای فوقانی مفتوح زن خدمتگار و کنیزک را گویند برسخنش ان
برسخن او در آویز برسر اندیبا هر دو بای پارسی آدم پرسم بوزن مرهم چیزیست که مغان بوقت پرستش آتش و جز آن بدست گیرند
پرسم بفتح یکم و سیوم آرد را گویند که بر خمیر بپاشند تا بر تخته بچسپد برسوله با اول مفتوح ثانی زده و سین مضموم و واو مجهول قرصی باشد از آن
جوز و بادام و دیگر ادویه گرم و نیک انداخته بسازند پرسیاوش نام گیاهیست که خوشه آن سیاه فام باشد و برگش سبز رنگ و بیشتر در چاهها
و کنار جوی آب در فاصله و سنگ روید آنرا بتازی شعر الجن خوانند شکلی بود از اشکال فلکی پرسیاوشان مثله برش بفتحتین نقطهای
سپید که بر اندام اسپ باشد که برنگهای دیگر اعضا نباشد و ابرش از اینجا ماخوذ است و قیل علتی است که بر جسم آدمی پیدا شود و فرس ابرش اسپی که
خال دارد و آنرا بفارسی رخش گویند برشاخ آهو عده دروغ و مجازم و موجود نبود و بوعده دروغ برات عاشقان برشاخ آهو برشاع
بکسر هیدل برشاهم بالفتح نیز نگریستن و تیزی نظر برشان با اول مفتوح ثانی زده تب را گویند برشت بکسرتین با بای که در
روغن افگنند برشته بالفتح خشم گرفتن برشنجا بالفتح نام مقامیست میان ایران و توران برشنجان مثله برشکرش پر
پکش بر سخنه یعنی عاشق معشوق پیوسته و ناپدید شده برشکستن اعراض کردن و روتافتن برشور زیاده در غضب کرد و جوشید
برشنیها بمعنی برشنجان که مرقوم شد برشیدن بالفتح تحقیق و تفتیش کردن پرشیده با بای فارسی پریشان کرده شده و برفشاندن
بر شیر بر زین نهد یعنی سخت دلاوری کند بر شیر بر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن برص بالفتح سپیدی
و پیسه شدن و آن نوعی از مرض است که اندام را سفید کند چنانچه در سین پیش ذکر رفت برصام همان برسام که بسین مهمله گذشت
برصیصا بالفتح نام ولیی است که بوسوسه شیطان کافر گشته و قصه او در منطق الطیر مشروح آورده است برض بالفتح اندک اندک
دادن برطاس معرب برطاس در سویدا بالضم جنسی از پوستهای نفیس و قیل نام مردی دلاور و شهری بحدود روس و ولایت ترکستان
برطاسی منسوب به برطاس مذکور نام جانور رنگین از جنس روباه برطل بضم یکم و سیوم نام کلیت برطیل بالکسر سنگ دراز برعوم

بضم یکم و سوم غنچهٔ ناشگفته براعم جمع آن **برعیش انگار** حیله و تدبیر **برغ** باوّل مفتوح بثانی زده بندی باشد که از چوب و خس و گل در پیش
آب بندند و آنرا ورغ نیز خوانند شیخ عطار فرماید چو شمع از عشق هر دم باز خندم به پیش چشم برغی باز بندم **برغاله** پاره از هر چیزی **برغالیدن**
بمعنی انگیختن که بتازی تحریص گویند که در لغت آغالیدن گذشت **برغست** باوّل مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بسین زده گیاهی باشد سبز
که مانند اسپاناخ داخل آش کرده پزند لیکن آن خودروی باشد بخلاف اسپناخ که آنرا در باغات بکارند و بیشتر در میان زراعت گندم و دیگر
غلات و بکنارهای جوی آب بروید و بمعنی جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند **برغلانیدن** بمعنی برغالیدن
که مذکور شد **برغم** یعنی شکوفه درخت **برغمان** بفتح اوّل و سوم بمعنی اژدها و بعضی برمغان بتقدیم میم هم گفته **برغمه** بالفتح شکوفه با غلاف برون
آوردن درخت **برغندان** باوّل مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بنون زده جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک آمدن
رمضان کنند و بسبزه کا بهار روند حکیم نزاری نظم نموده رمضان میرسد اینک و هم شعبان است می بیارید و بنوشید که برغندان است
برغو باوّل مضموم بثانی زده و غین مضموم بمعنی شاخی باشد میانه تهی که آنرا مانند نفیر بنوازند حکیم آذری گفته ز انطرف گر کنند برغو ساز
نشنود زین طرف کسی آواز **برغوث** بالضم کیک براغیث جمع آن **برغول** بضم با و غین مضموم و بعضی بفتح با و غین مضموم بمعنی آش
باشد که از جو و گندم پزند و آنرا البغور نیز نامند شاعر گفته مطلب جاه و مال قانع باش بد و تا نان و کاسهٔ برغول **برغولک** بفتح با و واو هر دو
پارسی ولیده گندم و جو و نان حلوائی که عرب فرفوط خوانند و قیل با با و غین معجمه فرشته و بزبان بعضی قوم **برغوم** بضم اوّل شکوفه درخت
برغونه باوّل مفتوح بثانی زده و غین مضموم و واو معروف و نون مفتوح و بای مختفی بمعنی زشت و نازیباست و آنرا فرخج نیز گویند
برغیل بالکسر شهری که مابین شیراز و بیابان خشک باشد **برف** بفتح یکم و سکون دوم ثلج که از ابر بارد **برف آبدون** یعنی دل سرد کردن
و نا امید ساختن **برفش** بالکسر نام ملعونیست **برفشاندن دست** یعنی رقص کردن **برفلان چکید** یعنی گمان بر فلانی شد **برفنا** بضم با
بمعنی بت **برفنجک** باوّل مفتوح بثانی زده و فای مفتوح سیاهی باشد که در خواب مردم را بگیرد و آنرا بعربی عفج و فرنجک نیز گویند و بتازی کابوس
خوانند **برق آن** بالفتح درخشیدن برق و بر آمدن کوکب و ترسانیدن و آراسته شدن زن و بتحتین خیره شدن چشم و درد کردن شکم گوسفند از خوردن
بروقه و آن گیاهیست و بالکسر ملبهائی که با سنگ و ریگ و گل است **برقان** بتحتین درخشیدن **برقدم خاک زد** یعنی خدمت بسر کنانید
و خورانید **برق روانی** بهای تازی و پارسی سالکانی را گویند که زود و تیز روند **برقع** بضم با و قاف و فتح هر دو روپوش زنان و ستور و بکسر با
و قاف نام هفتم آسمان **برقع کحلی** بمعنی شب و نیز اشارت باسمانست **برقعه** بالضم روپوش بر روی خود کشیدن **برق فود** یعنی
صبح کاذب و نیز عمود صبح **برقه** بالفتح هیبت و ذو البرقه لقب علی بن ابی طالب ع که روز جنین بدان لقب ملقب گردیدند و نام شهریست
از شام **برق یمان** برقی که از جانب یمن جهد و دلیل باران باشد **برک** بالفتح و سکون را و کاف فارسی معروف و اسباب خانه و ساختگی
و نیز دستگاه و بالفتح در عربی پیر بسیار خمیده و سینه شتر و بالکسر و با کاف تازی نام موضعیست در یمن و قیل بافته باشد ابریشم شتر که درویشان
از آن قبا و کلاه و دستار سازند شیخ سعدی فرماید حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری پوش و نیز جامه بود
کوتاه که تا کمر باشد و بمعنی قصد و عزم بود کمال اسمعیل راست دست از طلب مدار کرت برگ آن رهست کاری که توشه نه ز فقیر است و
بینواست **پرک** باوّل و ثانی مفتوح نام ستاره سهیل باشد و بکسر اوّل و سکون ثانی پلک چشم فردوسی گوید نمانم که بهم زند پرک چشم
بگویم سخن پیش او خیره چشم **پرگار** بفتح با و کاف فارسی قلم آهنی که نقشها بدان کشند و آسیانه را گویند اندرا غرایب دنیا حکیم آذری نقل نموده
حاصل از دست گرد این پرگار غیر دستیست جمله دست افزار و نیز سامان و اسباب خانه را مانند حیدر رودی گفته همه پرگار من بجای خود است
ولیست انکه گشته ز میان **پرگار زنگ** یعنی فلک **پرگار چرخ** بالفتح یعنی ماه و با با و جیم فارسی یعنی دور فلک **پرگار فلک** یعنی دور
فلک **پرگاره** پاره از هر چیزی نزاری گوید بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص یک رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق و پارچه بافته ریسمانی **پرگاس**
باوّل مفتوح بثانی زده تلاش کردن و در هم آویختن بود و بمعنی طلوع نیر اعظم باشد **برگاشت** بالفتح و با شین بمعنی وقوف یعنی بگردانید **برگاله** بفتح

با و فارسی پارهٔ از چیزی جدا کرده و وصله که بر جامه دوزند قطعه و نیز پارچه از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید در بار سر شکم همه پرکاله خوبست پرکام
باول مفتوح بثانی زده بچه دان را گویند و آنرا زهدان و بوکان نیز خوانند برکانون بالکسر نام گاوی که فریدون پادشاه از شیر آن پرورش یافته بود
برکاوش باول مفتوح بثانی زده بریدن سر شاخهای زیادتی باشد از تاک انگور و دیگر درختان برگاه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی معروفست و هم آشیانهٔ زاغ و بنا
برگ پران بالفتح و با کاف فارسی موقوف برگ خزان برگ بید بالفتح یعنی ریکاست که به بید برگ نیز گویند برگ جهود آن نام درختی که کافران بوی بخور کنند و دارو
نیز اندازند هندش اگر گویند برگر باول مفتوح طوق مرصع را گویند که ملوک باستان در گردن خود انداختندی و گاه در گردن اسب خود کردی و این لفظ تازی
بر کار است برگرسی شرف یعنی آفتاب بر نقطه حمل برگرسی نشاندن یعنی کار را نظام و سامان دادن برگ ریز بالفتح و با کاف
فارسی موقوف خزان برگ ریزان مثله برگس بیار تازی نعوذ بالله و مباد ابود که در محل انکار گویند رودکی گوید گر چه نامردیست
آن ناکس نشود هیچ ازین دلم برگس برگست مثله برگستان باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی بسین زده و تای فوقانی مضموم پوششی
باشد که در روز جنگ بپوشند و بر اسب اندازند تا از زخم ایمن باشند و آنرا کجیم و کجین نیز خوانند امیر خسرو فرماید صف آراسته چون سین هفت شاخ است
سواری آب برگستان ناخ است پرگستوان مثله برگشتر بفتح با و کاف فارسی و سین مهمله پوشیده و پنهان سوزنی گوید وی لبسی کس
زشاه و مدرسه خواست ظاهر است آن نهان و برگستر است برگل آن مهر زدن یعنی بر زمین زدن پرکاله پژ ببرد و با رفارسی
طباخی که سر و پاچه میپزد برکمرکوه میانه کوه و بلندی او و بر آسمان چهارم پرکنده مخفف پراکنده و پرکند یعنی پراکند کرد نظامی فرماید
نه پرکندهٔ ما تراهم شوی نه افزودهٔ نیز تا کم شوی پرکندگی بالفتح و بالکسر با هر دو کاف متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراکندگی
پرگنه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح مرکبی باشد از بوهای خوش و زمینی را گویند که از آن خراج بستانند و قیل بفتح و کسر عطریات
بوزن سلسله بفتح با فارسی و بکاف تازی مکسور اخلاطی که عطاران میسازند تا ریش و زیره خوانند کذا فی التنجری و نیز بمعنی قصبه پرکوک
با هر دو کاف پارسی نیز نوعی از عمارت اعلی برگ و نوا بالفتح و با کاف پارسی موقوف آنکه کسی را روزکاری باشد چنانکه گوئی فلان را برگ و
نوا نیست یعنی روزکاری باشد برکوه باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم و آنرا برکوه و او کوه و در کوه نیز خوانند و معرب
آن ابرقوه باشد بالفعل بعرب شهرت دارد برکه بالضم مرغان آبی سفید و بزرگ آن را برکی فو گویند و بالکسر حوض آب و سینه و با بردن سینه
و برک و بالفتح در دل سینه و بفتحتین نالیدن و افزون شدن و نیز سرپوش و کلاه بدان و بمعنی کبکب آمده پرکه اردشیر یعنی نام شهری
برکه لاجورد یعنی آسمان پرزل بالفتح شکافتن و صافی کردن شراب پرلنگ زدن یعنی کریختن ظهوری گوید پرلنگ زدم تا
بخورم حسرت لنگ پرلون بالفتح والضم و با بای فارسی فرو نشاندن و زیبا شکل برم باول و ثانی مفتوح چوب بندی را گویند که تاک
انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند و در عربی آنه معنی دارد اول طول شدن دسنوه باشد دوم کسی را گویند که در مجلس تمام نشیند
و داخل قمار بازان نشود سیوم میوه درخت عضات را خوانند و عضات درختان خار دار را گویند و نیز باول مفتوح بثانی زده چهار معنی دارد اول
بمعنی حفظ است و آنرا از بر نیز گویند حکیم انوری فرماید یکسوره برآید که تو زان برم نداری دوم چشمهٔ آب را گویند و در بعضی از فرهنگها مرقوم است
که کوی باشد بزرگ که آب باران در آن جمع شود و آنرا تالاب و برج نیز گویند ابو حسین شهید بلخی در صفت چشمهٔ عشق افراسیاب آورده چون تن حور
ببرم پاک بشست ازشناش تمام لؤلؤ رست بزم بزنگ ز برم بیرون شد مهرش از آنچه بود افزون شد سیوم انتظار باشد و آنرا برمو
نیز خوانند چهارم نام سبزه ایست بشبتر برکنار جوبهای آب بروید و آنرا مرغ فرز و فرز نیز نامند پرماس باول مفتوح بثانی زده و سین
بود حکیم سنائی فرماید هر که او نفس خویش بشناسد نفس دیگر کسی چه پرماسد و دست سودن باشد و آنرا بتازی لمس گویند ابو عبدالله ناجی گوید
که روح جسمیست لطیف تر از آنکه حس اندر یابد و بزرگتر از آنکه ویرا هیچ چیز پرماسد و سیوم بازیدن بود و دراز کردن ابو شکور گفته هر کجا کو هریست
بشناسیم دست سوی دیگر نپاسیم و خلاصی و نجات را گویند و بمعنی پرداختن آمده برمالیدن یعنی کریختن باشد پرماه دست افزاری
باشد مر حکاکان و دروگران را که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب را سوراخ کنند و آنرا بتازی مثقب خوانند پرماه مشک داری

یعنی

یعنی برنج خطا یا خال داری **برمایون** بفتح بای تازی وضم یا نام گاو فریدون و آنرا برمایه و پرمایه نیز گویند از آنکه تربیت فریدون از شیر او شد **برمایه**
بکسر یا مثله **برمجیده** بفتح یکم و سیوم فرزند عاق و بمعنی پریشان برنجیده بالفتح مثله **برمجیدن** مثله **برمس** مانند صبر و سکندری چنین است **برمغازد**
بفتح با و میم و زای تازی شاگردانه و شاگردانه آنست که چون شخصی استاد کاری فرماید و آن کار کند در حین اداء اجرت بعمده شاگردان استاد زری برسم
انعام دهد **برمک** بوزن مردک نام مقامی و ولایتی و نیز نام مردی سخا مشهور که قوم برامکه با و منسوبست **برمکان** بفتح بوزن زرگران یعنی مو نما
زنار **پرملکس** با با و کاف هر دو پارسی نوعی از اسلحه در تیجر نیست گو هر تیغ و نام نوائی و پلارک و نوعی از جامه ابریشمی **پرملکس ریخته** یعنی مزه حجمت
مکن **برمن مگیر** یعنی بر من بتهمت مکن **برمو** بوزن بدخو انتظار با با فارسی نیز آمده **پرموده** بفتح با و ضم میم بسیار ساو شاه **برموز** بفتح با و ضم
میم و زای تازی در آخر علف باشد و معنی انتظار نیز گفته اند و بعضی بیای فارسی خوانده **پرمیه** بمعنی پرپاه که بالا مذکور شده **پرن** بفتحتین پروین
باشد کمال گوید بنات و نعش هم در فتند بشکل پرن **برنا** بفتح با جوان و ضم با و قیل بکسر است و آنکه بفتح خوانند خطاست و در شرفنامه شیخ واحدی نقل
میکند که بضم صحیح است و برنا بزیادت با نیز آمده و نیز بمعنی حیا می آید **پرنا** بفتح دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید باد رخشنده چراغی
بمیان پرنا **برناختن ایستادن** اطاعت تمام کردن و ایستادن با دب و بندگی **پرناق** نام فرشته است **برناک** با اول مفتوح بمعنی بمان تا که گذشت
برنامه بوزن سرنامه بتازیش عنوان خوانند **برنای** بالفتح جوانی و از شیخ واحدی بالضم صحیح است **برنتابیدای** طاقت نیارد که بکند و نیز بمعنی گرد اید مضارع
نافتن و برزانده باشد **برنج** با اول مفتوح معروفست و بکسر اول و فتح دوم و نون ساکن دارو نیست معروف سهل ملغم معرب برنگ بکسر باو در فرهنگ آنرا شد
که بسبب کوری یا تاریکی دست بر دیواری یا جائی مالد تا رهگذر یابد **پرنج** با اول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از غله باشد که شبیه بود بگندم لیکن از گندم باریکتر و ضعیفتر
بود **برنجاسبت** بفتحتین با سین موقوف سبزه ایست بغایت تلخ **برنجاسف** بفتحتین و سکون نون و سین بوی مادران **برنج زدن** بالفتح ناپدید کردن و معدوم
گردانیدن **برنج شماله** بفتح شین معجمه برنجی مخصوص که در شیراز طباخی می پخت و در شب مشعلها افروخته برنج شماله گویان میگشت بسحاق اطعمه گوید این شمعها
که در دل بسحاق بر فروخت از ره بگذار تو که برنج شماله بود **برنجن** با اول و ثانی مفتوح بنون رزده و جیم مفتوح بنون زده حلقه بود از طلا و نقره و غیر آن که زنان
در دست و پا کنند و آنرا ورنجن و ورنجین نیز خوانند و آنچه در دست کنند دستبرنجن و آنچه در پا کنند پا برنجن گویند برنج نوشتن یعنی بیهوده ضایع کردن کاری همچنین آب نوشتن و برنج
زدن **برنج نویس** بیهوده و بیفایده **برنجیده اوزده** بمعنی پریشان آمده **برنجین** بمعنی برنجن که گذشت **برند** بفتح با و زای وقیل فارسی جوهر
و بمعنی تیغ و شمشیر هم آمده است **پرند** با اول و ثانی مفتوح بافته بود ابریشمی حکیم خاقانی گوید دیده آتش که سوزد چون پرند برق بحجر از انجام سوخته است
و نیز بمعنی پروین و تیغ و شمشیر بود و گوهر تیغ و شمشیر و خنجر و امثال آنرا خوانند و خیار صحرائی را نیز گویند **پرنداخ** بفتحتین یعنی سختیان **پرانداد** با اول و ثانی
مفتوح تیغ و شمشیر گوهردار بود حکیم اسدی فرماید ز خون پرانداد آن پشت پیل چو لشکر بپاشید بر تل نیل **پرانداف** با اول و ثانی مفتوح بنون زده و معنی
دار و او اول دوال را گویند معجار بر است از یرکی زین و ران ها بدیت پرانداف وزین و عنان ولگام دوم رودکانی باشد **پرنداور** یعنی شمشیر جوهردار
پرندق بضم یکم و دوم و چهارم آنکه پنی و سکافیه باشد و نام شاعری **پرندک** پشته کوه خورد که در میان دشت بود **پرندک** مثله **پرندگام**
با اول مکسور دارو نیست که آنرا بابونه گاو گویند **پرندوار** با اول و ثانی مفتوح بنون زده شیشه شراب جز آن که دو شب از آن گذشته باشد و شب دیگر
عبارت از پریر شب باشد **پراندوش** بفتحتین و واو پارسی شب پیش از دوش باشد و نیز شب گذشته انوری گوید دیده ارباده پرندوشین شیشه همه بر
کنارۀ طاق **پرندوش** مثله **برنس** بالضم کلاه دراز که ترسایان میپوشند **برنشست** آنچه بر او نشینند چون ناقه و جز آن و دیگر بمعنی سواری کرد
و سوار شد سعدی فرماید شب بنشست از فلک بر گذشت تمکین و جاه از ملک بر گذشت **برنشستن** یعنی سوار شدن سید سراج الدین گوید گردون چه
نشستی در سایۀ چترت آفتابی **برنگ** بالکسر با کاف پارسی و رای مهمله و رای که بتازیش جرجس خوانند و بفتحتین جزیره آب و نام ولایتی است که قطب جنوبی
آنجا نموده میشود و بکسرتین و فتح را و با کاف پارسی برنج که بهندش مثیل خوانند و نام دارو نیست او را باو برنگ گویند **پرنگ** با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون
زده و کاف عجمی شمشیر گوهردار بود و ثانی مکسور نوعی از طرات بود که آنرا برنج خوانند و بهندی پتیل گویند **پرنو** یعنی دیبای منقش که در غایت نزاکت بود
و آنرا پرند نیز نامند **برنوس** بضم اول و سکون ثانی نام سر لشکر است و بیای پارسی طمع و انتظار آمده **پرنون** بالضم با با فارسی درد که پوست را آزار کند

ودرشت گرداند و آنرا اتروب گوارا گویند و در هند داو گویند وقیل پریون بوزن افیون نیز با بای تازی پرنیا بمعنی پرنو که گذشت **پرنیان**
بفتح یکم وسیوم و با بای فارسی حریر منقش وقیل با بای تازی **پرنیان جوئی** بفتح بای پارسی نرم و خوشخوی و صاحب اقبال **پرنیش** بضم یکم و کسر چهارم بریدن
شکم که بچه را و آنرا بتازی زحیر خوانند **پرو** باوّل مفتوح وثانی مضموم و واو معروف آبرو باشد و بفتح با وضم را مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل
تأمّل است امّا پرو بفتح با و سکون را بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح پرو با بای پارسی بمعنی پروین و نیز پرو بوزن سرو ماه و آفتاب و بضمتین مختصر ابرو
پرو ببای پارسی مختصر پروین **پروا** توجه والتفات چنانکه گویند بی پرواست و بمعنی آرام و فراغت و میل و رغبت نیز گفته اند **پروار** باوّل مفتوح
بثانی زده خانه تابستانی را گویند و خانه بود که در بالاخانه سازند باطراف آن دریچها گذاشته باشند تا از هر جانب باد آید و آنرا پربار و پرباره و پربال
و پرباله نیز گویند و جانوری را که در خانه بربندند که فربه شود پرواری خوانند و مردم غلط نموده اند که پرواری بمعنی پرورش گفته اند و حال آنکه پرورش
داده است و نیز پرنده و نشانی بیمار که پیش طبیب برند **پرواره** مثله **پرواری** بفتح بای پارسی فربه سعدی گوید اسب لاغر میان بکار آید روز میدان
نه گاو پرواری **پرواز** معروف و نیز بمعنی شعرا گویند شیخ سعدی شیرازی در ستایش پیر نظم نموده هزار پیر و ولی پیش باشند اندر وی که کعبه بر سر ایشان
همی کند پرواز و پرتو و نور بود شیخ نظامی فرماید چراغیکه پروازش بین بدوست بیت فروغ همه آفرینش بدوست و هم نشیمن و نشستگاه مرغان باشد و این
از فرهنگ حسین وفائی مرقوم شد **پرواز کند** یعنی بپرد و خواهد پرید **پروازه** باوّل مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح نوشته بود که جماعت
باغ برند و مسافران همراه دارند شاعر گفته جانا چه توان کرد که اندازه عشقت الا جگر سوخته پروازهٔ من نیست و آتشی که پارسیان شبی که عروس بداماد دهند زنند
بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گردانند و طواف کنند و ورق را گویند که ریزه سازند و در شب زفاف بر سر داماد و عروس نثار کنند و
امروز در شیراز کسیکه زر ورق بسازد پروازه گر گویند **پرواسیدن** بفتح با فارسی بسودن گروهها آدمیان **پروان** باوّل مفتوح نام شهریست
نزدیک غزنی و ابریشم تابی بود که آنرا بپا بگردانند **پروانه** بفتح با فارسی جانوریست که در شب خود را بر شمع زند و سوخته گردد و نام وزیر و خوانین
و ملوک و پروانگی ایشان را نیز پروانه گویند و بضمتین حکم و نیز جانوری که گرد شیر باشد و بطفیل او طعمه برد چنانچه شغال و روباه و بدین معنی پروانک
نیز آمده **پروبا** یعنی سرگشته و پریشان و دیوانه **پروبال** یعنی قوت **پروبال داشتن** یعنی قوت داشتن **بروت** بضمتین موی لب
ابوزی گوید فلکش گفت بر بروت مخند که جهانیت ریشخند کنند **بروج آذری** یعنی برج حمل و اسد و قوس **بروح** بضمتین پدید آمدن
طرف چپ شکار و رفتن آهو از سوی راست و عرب بروح را بد میدانند و سنوح را نیک **برود** جمع برد بمعنی سرما **پرود** باوّل مفتوح بثانی زده
پروین باشد **پروده** مثله **پرور** بوزن سرور پیوند جامه با بای فارسی **پروردگار** با با فارسی و دال موقوف خداوند تعالی که پرورده همه است
پروردن معروف و بمعنی پرسلیدن و پرستش آمده **پرورش** مثله **پرورش آموز** یعنی علم و ادب و مجاهده آموز فی الحقیقه حق تعالی
پرورش آموختگان ازل یعنی اولیا و شعرا سلمان **پروره** باوّل مفتوح بثانی زده و واو را مفتوح جانوری را گویند که در پروار بسته فربه
کرده باشند و نیز بهر پرورده برای خوردن که عرب آنرا همن خوانند **پروز** بالفتح جای آرام و آن سته چوبست که برای نشستن کبوتر راست کنند و در هند
اده گویند و بفتح یکم وسیوم و با فارسی آرایش بیع سیتن که در پای دامن و سر آستین دوزند و پیوند کنند و نیز جامه گستردنی و یا پوشیدنی باشد و در عربی
بضمتین بیرون آمدن و نیز بمعنی ظهور آید **پروز** باوّل مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بزای منقوطه زده بمعنی اصل و نسب بود حکیم فردوسی گوید بدو گفت من
خویش گرشوزم بشاه آفریدون کشد پرورم دفراویز جامه باشد و آنرا بتازی سجاف خوانند و نوعی از سبزه باشد **پروزن** بفتح با فارسی بحیری
که آرد بیزند **پروزه** بکسر رای پارسی سنگی است سبز و نیز بمعنی سبز رنگ **پروزهگان** یعنی آسمان **بروس** یعنی گروه مردم **بروسان** یعنی در دیه
پروستان ببای پارسی بمعنی گروه است **پروش** بفتح بای پارسی وضم را و واو معروف جوشی که از اعضای مردم برآید **بروشگان** بفتح با و شین
معجمه و واو مجهول خاک باشد **بروص** بالضم اندک بیرون آمدن آب از چشمه **بروغ** بالفتح نام شخصی و نام ماده شتر و نیز نام شهریست **بروعنه**
بالفتح لباس مانند جل که در پشت پالان شتر و پالان خر اندازند **بروق** درخشیدن و درختیست ضعیف که چون ابر پیدا شود سبز گردد و واحدش بروقه
برون بالضم خفتن شتر **برومند از ماه و سال** یعنی متمتع از روزگار **برومندی** بالفتح یعنی صاحب میوه و بمعنی بی آزار **برومو**

بالفتح

بالفتح یعنی آفریدن برون بالضم ضد درون سعدی فرماید یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت پرون بفتح با چرخ بریشم
تاب که بپا گردانند ابو الفرج گوید ز تفاخر چه گرم پیله سپهر تار مهرش کشیده پرون پروندوش بمعنی پرندوش که گذشت پرونده
باول مفتوح بثانی زده ودال مفتوح بسته جامه باشد وآنرا پیونده نیز خوانند وبتازی رزمه گویند وبفتح بای پارسی وکسر واو بمعنی غلطیده شاعر گفته کیسه ام زد
پراست از بدره خانه ام زوست پر ز پرونده پروه باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح وهای مختفی چیزی را گویند که در جنگ تاخت وترکتاز
وشبخون از دشمن غنیمت بگیرند وآنرا بترکی رونی خوانند بزرگی گفته آن جگر گوشهٔ یاقوت که از کان خیزد در شبخون سخا پروهٔ یغمای تو باد ونیز بمعنی
چادر وپروین بود پروهان باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح بمعنی ظاهر وآشکار آمده اثیر الدین اخسیکتی راست رو نپشت روند کار قوی گشت ازین
سخن در روی روزگار بگوییم پروهان پروی بضمتین وبای فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش اراذل گویند پرویزن بفتح بای فارسی وقیل با
بای تازی مثل پرویزن که گذشت پرویز بفتح بای فارسی نام پسر هرمز بن نوشیروان او را خسرو پرویز نیز گویند ونیز بمعنی الّتی است شکر
پسر و نبیرهٔ آن پرویز که بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته بود وایوان کسری که نا مرتب شده او را تاجی بوده بوزن من شصت آثار زر مرصع واو را
حیوانی بود از جواهر نفیس ملمع واو را پیلی بود سپید بزرگتر از همه پیلان واز غایت سپیدی درافشان وتابان واو را مطربی بود باربد نام که
واضع سرود خسروانی بوده وشیرین نام زن معشوقهٔ او بود واو را اسبی بود مشهور گلگون وپسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام وشیرویه
لقب آخر الامر ولیعهد همین پسر بود وقیل بفتح را وکسر واو وزای منقوطه وصاحب کامل التاریخ این لفظ را مظفر تعبیر کرده ومصنف مفاتیح العلوم کلمهٔ
خسرو پرویز را بملک العزیز تفسیر نموده پرویز بمعنی عزیز تواند بود ودر تواریخ مجمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست
داشتی وبلغت پهلوی ماهی را پرویز گویند شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند چنانچه ازین بیت که نظم نموده مستفاد میشود از آن
بدنام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بیز ونیز بمعنی بیختن آمده حکیم نزاری کوهستانی راست توخسروی ومن از صدق دل نه پندارم
بر آستانهٔ قصر تو خاک پرویزم وپروین را گویند وجلوه کردن بود مولوی معنوی فرماید شمس الحق تبریزی آنجا که پرویزی از تابش خورشید
هرگز خطری نی پرویز فلک باو با هردو فارسی یعنی آفتاب پرویزن باول مفتوح بثانی زده آلتی باشد که بدان شکر وآرد وادویه
کوفته وامثال آن بیزند ونیز بمعنی آردبیز است وبمعنی سوراخ وشبکه نیز آمده پرویش باول مفتوح بثانی زده وواو مکسور ویای مجهول تعمیر وکابلی باشد
در کار امیر خسرو نظم نموده اژدهاییش است وتیغ اندر عقب ایام تند ره مده اید وسند سوی خویشتن پرویش را پروین بالفتح وبابای
فارسی منزلی از منازل قمر وشش ستاره اند در برج ثور وقیل هفت که یکجا واقع اند وهند آنرا کچپچی خوانند سلمان بباغ سبز فلک باد حشمت ار گذرد
زشاخ ثور بریزد شکوفهٔ پروین بره بفتحتین وتشدید بچه گوسپند عرب آنرا حملان وحلام گویند وحلوان غلط است ومرد بکه کابین دختران
برای خود بستانند واین را در عرب عادمی پندارند ومرد فال گو استاد در عهد تو از گرگ گرسنه بره ومیش بستد بره بخت تباراج شبانرا
وبفتحتین درختیست که بار ندارد وبضم جامهٔ سخت سوده وکهنه که آتش در روزد دکیرد ونیز گیاهی نرم که زیر چقماقش نهند ونیز با بای فارسی وعربی
مستعمل است بره آب موج برفت وآب سرد آبی که بوقت خوردن دیگر چیزی بسبب میل طبع بیرون آید از دهان چنانچه غالب در وقت
ترشی خوردن میشود بره پاره باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه واخفای ها بمعنی سوخته وچوب پوسیده باشد که زیر سنگ چقماق نهند وچقماق را
بزنند تا آتش در گیرد وآنرا پدزه وخف نیز خوانند وقیل بضم بای پارسی پاره جامه وگیاهی باشد پرپاره مثله برهان بالفتح وبالضم حجت
ودرخش وبراهین جمع برهان مسیح زنده کردن مرده وبه کردن بیمار واجابت دعوات بر هشت خلد کنایه از رضوان بر هفت
فلک مشتری وقیل زحل وعطارد بره فلک یعنی برج حمل برهم تافته یعنی یکجا جمع کرده وپیچیده تا بایکدگر بیامیزند برهم زننده
بالفتح نیز نگریستن وپیوستن ومژه برهم زدن برهمن بفتحتین زنار دار ونام حکیمی هندو ونیز بتکده ایست در هندوستان معزّی گوید بتی که
چون برخ و قامتش نگاه کنی گمان برند که گلنار بار نارون است بهار چین کسی از روز بزم خانهٔ خویش اگرچه خانه تو چون بهار برهمن است برهمون
بالضم آرایش ونیز دایره که بلون گاه ماه باشد که بگرد ماه وآفتاب پدید آید وبای فارسی نیز آمده برهیوده بپای پارسی سخن بیهوده برهنه سر

محرم کعبه در حالت احرام سر برهنه **برهنه سری** کنایه از احرام است در راه کعبه **برهوت** بالفتح وضم ها وقیل بفتحتین نام جایی است در حضرموت
که آن جای ارواح کفار است ونیز در تاج است نام ولایتی از یمن که ارواح کافران در انجا باشند ودر صراح است نام چاهی ودر حدیث خیر البئر زمزم
وشر البشره در بعضی نسخه است ونیز بفتحتین بطن الحوت از منازل ماه **پرهود** بفتح بای پارسی وهای مضموم هرچه نزدیک سوختن رسد وزرد گردد و
انچه بدان آتش رسد وقیل بابای پارسی بهوده گوینده سخواهم سوختن دانم که هم انجا بپرهودم **برهول** اول را بثانی زده وهای مضموم وواو معروف
چیزی را گویند که نزدیک بسوختن شده وحرارت آتش او را زده ساخته باشد وانرا اسیوذ نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
مسوز دست خرد را که مر ترا برهول **برهون** بوزن گلگون ودر شرفنامه است بفتح وقیل بضم دایره گرد مهتاب وآفتاب عرب آنرا هاله گویند
وبمعنی کمرگاه وبهای تازی مفتوح بمعنی آرایش **برهوه** باول مفتوح بثانی زده وهای مضموم وواو مجهول وهای موقوف صابون باشد **پرهیزان** یعنی کلنا
پرهیز معروف ترس وبمعنی خداوند نیز آمده است **برهیه** بالفتح والضم زمان دراز یا پاره از زمان **بری** بفتح وتشدید یا انچه در خشکی باشد وبتخفیف
پاک وبیزار وبی عیب ونیز خاک تراشیدن ولاغر کردن شتر از بسیاری سفر وبالضم بمعنی کن سعدی فرماید بری دانش از تهمت ضد وجنس غنی ملکش
طاعت انس وجن **بریار** بیزار از کننده بخشم **پری افسای** بمعنی افسون خوان پری سای مثله **بری السامه** بیزار از کنه وپاک از و
بریان جیند بالکسر یعنی بریان که گردش تره بود وپودنه وترخان داشته باشد **بریاق** یعنی دست در حل اللغات است بریاق بجای یای
تحتانیه میم آورده بدین معنی **برمایون** باول مکسور بثانی زده وبای تحتانی مضموم وواو معروف در لغت نام ماده گاوی بود که فریدون را
شیر داده **پری بند** پری خوان **پری خوان** یعنی شخصی که تسخیر جن کرده باشد **بریچه** باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف لیف خرما باشد **بریخ
زند نام او** یعنی ذکر او نکنند نظامی فرماید به ارشاه بریخ زند نام او نیارد درین کشور آرام او **پری خوان** حاضر کننده پری ونجوم
موافق اوّل سلطان را است بهمن خان چمن را مگر پری خوانست **برید** بفتح یکم وسیوم بغایت روز ونیز مختصر بریده ورسولی که ثبات بجای
فرستند وقاصدی که از احوال اعلام دهد ومقدار چهار فرسنگ زمین وجانوری که در پس شیر میرود واشتریکه بهر دوازده میل برای نامه بران
سلطان گذارند **پرید** مثله **پریدار** بفتح بای فارسی ونیز بهای تازی چیزی نیز که بالای سقف بخانه پوشش خانه نهاد سازند **برید فلک**
یعنی زحل اگر ماه را گفتی به بودی نیز را چه زحل بد ونیم روز گذرد ودر میان ستارگان ماه سریع السیر باشد **بریر** نام یکموضعی است از آدمی
پریز بکسر بای پارسی فریاد **پریزن** باول وثانی مفتوح ویای مجهول وزای منقوطه مفتوح تابه باشد که از گل سازند وزیر آن نان پزند وآنرا
برزن نیز خوانند **پریزه** باول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول وزای منقوطه مفتوح صمغی باشد نام دوائی که آنرا برزنی نیز خوانند وآن شبیه
به مصطکی باشد وخشک بود مانند عسل صافی وتیز بود ومعرب آن بارزد وبیرزد **بریس** بضم یکم وسیوم نوعی کلیمی است ترسایان را ودر صحاح
کلاه دراز آورده است ودر دستور بریس را روی پوش گفته است **بریسال** نام رائی از رایان هند ووالی بعضی از ایالات هند تحقیق آنست که
پری بال باشد **پری سوز** نام دیوی بوده در زمان خسرو پرویز ونام مقامی از انجا تا پری در دیهی سوز ندیده بر پریرویان دران روز
بریش بضم یکم وکسر چهارم برآمدن شکم وبریدن آن **پریش** بفتح بای پارسی فرو نشاندن وپاشیدن وبکسر با پریشان بمعنی اخیر است
این بیت سعدی فرماید بگرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون درخانه ریش **بریشم** بکسر یتین وضم شین معجمه همان ابریشم مذکور در
بعضی نسخه بهای پارسی آورده خلاف مشهور است **پریشیدن** بفتح بای فارسی بدحال وپریشان گردانیدن وشدن **بریغ** درخشندگی وروشنی
که از ابر جهد بفارسی آنرا درخش گویند **پری گرفته** همان پری دار وبعضی گفته کسی که پری با وی یار باشد واورا از غیب خبر دهد چنانکه هر چیز
که خواهد بگوید وهر چیز که دزد برده باشد پیدا کند وخوابی که به بیند پیش از تعبیر بگوید که کدام است واز احوال غایب خبر دهد وبتازی کاهن
گویند **برین** بالفتح بهشت بالاترین ونیز آتشکده است وبمعنی بزرگ چنانکه خلد برین وچرخ برین بدین معنی این لغت پهلوی آمده **برین دایره**
اشارت بکره خاکی ودایره پرکار عالم **برین شاه** پادشاه بزرگ **بریون** باول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول وواو مفتوح نام
علتی است که سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد دوم قوت طبیعت وخلط بد نیز دو گونه بود یکی خلطی بود تیز ورقیق یا خلطی بود غلیظ سودائی

که با خون آمیخته باشد و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای شریفش با ز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند آنرا بتازی قوبا و بهندی داد گویند **بریه**
بمعنی مخلوقات و بمعنی بیابان نیز بریات جمع **برش** بالفتح جامه و در حل اللغات سلاح و در ابراهیمی سرکوه که آنرا تیغ کوه نامند و بالضم گوسپند و نیز گوسپند
کوهی و قیل بالکسر بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهنوره گویند چنانکه مذکور خواهد شد و بفتح آیین و روش و وزیدن و مخفف بزم نیز گفته اند و نیز متاع خانه و ربودن
پزش بفتح با و زای هر دو پارسی زمین نشیته و دوک و نرم و سر حلقه را گویند و نیز کوه و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و از صراح نیز همین معلوم میشود
زیرا که در ترجمه عقبه آورده لیکن تحقیق آنست که پژ کوه و پژه بزبادتی ها گریوه ابوالفتوح گوید بدر تازوی همت عالیش دانکها سنگ آمده پژ بهمن و نیز چرک
و پلیدی مرادف فرو بمعنی کهنه نیز گویند **بزاز** بالفتح والتشدید بزاز جامه و متاع فروش و ربودن **بزاعته** بالفتح بزرگ شدن و جوان و ظریف شدن
مرد **بزاع** بالضم مرد ظریف و پیری فصیح و بیشرم بزیع بشله **بزاعه** بالفتح تمام شدن در فضل و فایق شدن بر اقران در فضل و هنر **بزاق**
بضم آب دهن و آنرا ابساق بسین مهمله نیز خوانند کذا فی حل اللغات و نیز بالکسر خوی و لعاب و نوعی از خرما هم آید **بزاق القمر** کنایه است در زمین
عرب وقتی که نقصان ماه بنا شد بکسر زا **بزاکندن** بکاف فارسی کنایه از سحر برای کشش کسی **پژاکن** بالفتح و کسر کاف فارسی بمعنی پلیدی و چرک
بزاندا ختن بفتح کنداختن **بزآن** بمعنی زنده باشد مسعود گوید نه ابر بهارم که چندین بگریم نه باد بزانم که چندین بپویم **بزانه** مثله **پژاوند**
بفتح با و زا هر دو پارسی چوبکه در پس در افکنند تا کسی باز نتواند کرد و در حل اللغات چوبکه کار زر بر جامه زند فخری گوید در هم شکند ار چه بود حصن عدو را
از سد سکندر در او از قاف پژاوند **پژاوه** بمعنی خشت پزی پزاوه لفظ هندیست در خاتمه آورده شد **بزباز** بفتح بمعنی برگ درخت فرنقل
و جاپتری **بزبچه** بالضم بچه بز و آنرا بتازی حلوان گویند و نیز برج جدی خاقانی گوید این بزبچه که او کیاه بچرد بدل شیر خون شیر خورد **بزبز**
بزبنخ دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن **پژپژ** بضم هر دو با پارسی کلمه که بدان بز را خوانند سنائی گوید نشود دل
حرف قرآن به نشود بز به پژپژ فربه **پژپیره** بکسر با و ضم زا و اظهار مخفف پژوه تفحص و باز خواست و تفحص کننده و امر تفحص کردن **پژد** بالفتح
خون و بمعنی جان گفته اند **پژداک** بالفتح صدا که در گنبد و کوه و مانند آن بجهد **پژدل** بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند **پژدودن**
بهای تازی زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن دور کردن **پژده** بالفتح و با بای فارسی باز پرس کردن و باز پرس کننده و باز پرس کن **برزکن**
بفتح رای مهمله تخم کتان **برزک امید** بالضم و با کاف و با پارسی نام استاد خسرو پرویز که ندیم هر مز بن نوشیروان بود و او منجم و حکیم **برزکری**
بالفتح و بزای موقوف زراعت و کشاورزی **برزن** بفتحتین ربودن بقهر بتانی و غلبه کردن **برزسک** بضم اول و ثانی و سکون سین مهمله عدس
لیکن این لفظ رسک بنون نه بباء و برای مهمله است نه معجمه **برزغش** بفتح یکم و سوم سبزه ایست بهاری که چهار پایان خورند **برزغون** بضم ایام
آخر ماه شعبان که در آن شراب خواران با فراط نوشند **برزغ** بفتحتین رنگ آب و غوک استاد گفته دل به ده مرا نیز بردم نشمرده گفتار چه سود است
برزغ آب ببرده **برزغاله** بالضم بچه بز و نیز آنرا گوسپند گویند **برزغاله فلک** یعنی برج جدی **برزغنج** بضم با و غین و سکون زا و نون با پسته مغز را
گویند و درخت پسته که یکسال میوه با مغز و یکسال بیمغز دهد اول را پسته و ثانی را برزغنج گویند **برزغه** بالضم آنچه باو شاخ درخت افکنده تا از گران
بار بشکسته نگردد **برزکت** بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنگ که منقار دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند و نیز بکسر یکم و فتح
دوم بت سنگ **برزکار** یعنی کنه کار **بزم** بالفتح مجلس شراب و جشن و مهمانی و در عربی بزم بدندان پیشین گزیدن و شتر دوشیدن بانگشت سبابه و
وسطی و برزم بالفتح زمین درو و تو دو رنگ بهم بافته و حجره و کوبان شتر و ربودن جامه و عقل و نفس و تحمل و فربهی و نیز در بیت از یوبان که میگویند انا نام
و بدان مذکور نیست **پژم** بوزن بزم و بپا و زای پارسی بمعنی اندوه **پژمان** بفتح و قیل بضم بای پارسی غمگین و اندوه زده و مخمور و آزرده و مانند و بپا
وزای تازی نیز عنصری گوید اندر آن خانه بوده ام مهمان کرده ام شادیی ازین پژمان و قیل بالفتح افسرده و بیرونق **پژمرز** بپای پارسی و فتح
سوم و زای معجمه بمعنی انتظار و هر دو رای مهمله نیز آمده **پژمرید** با و زا هر دو پارسی پژمرده شد و گردید **برزمره** سوسمار و آن بزبان سپاهان پاریرا
گویند که دو زبان دارد و در نسخه سروری بمعنی چلپاسه نیز گوینده و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست آمده بعضی که زای اول را فارسی گفته خلاف قیاس است
بزن بفتحتین چوبی که بآن زمین را شیار کرده هموار کنند **بزنامه** با و زا هر دو پارسی بمعنی لقب **بزند** بوزن کمند با و زا هر دو پارسی

وقیل بتازی گیاهیست بهاری خوشبو عجمی برآید نه بهرنگ گلنار باشد پرند **برنی** بالفتح نوعی از خرما معرب برنگ یعنی میوه و خوب منسوب بعقبه
برنا انگاشت ضیا برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهی **برزوی** بالفتح کردن کشتی کردن و قهر کردن و سخت گرفتن **پژوج** بضمتین و بازاء فارسی پیدا و
آشکارا کردن **پژود بلا** بالفتح نام پهلوانی از افراسیاب **بزونج** بضمتین برآمدن آفتاب و ماه و ستاره و دندان و نشتر حجام **پژولش** بالکسر
بمعنی پریشان و در هم شدن پرولش در اصل ژولش است و بازاید چون بنا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنا برین در باب با آورده شد **پژولیدن**
بالفتح بازاء فارسی بسودن و پژمرده شدن و کردن **پژوه** بمعنی پژوه که مذکور خواهد شد **پژوهش** با واو فارسی بازپرس و نصیحت کردن و پژوهیدن
مصدر است **پژوهنده** بابا و زاء و واو فارسی بازپرس کننده و دانا و نصیحتگر و خواننده و سؤال کننده و تفحص کننده **پژوهیدن** بمعنی تصحیف کردن
بزه بالفتح و بابا و زای تازی زمین ناشسته و میوه ایست گرد و خوشبوی که مزه خوب دارد و بکسر یکم و فتح دوم مشدد و در عربی صورت و صلاح
را گویند وقیل بفتحتین گناه و شخص مسکین بدین معنی تشدید زاء نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر رسیده و در نسخه سروری بزه بضم با و فتح زاء
را میوه شیرین و آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعنی میوه شیرین و آبدار و کلان **پژه** بالفتح و با باء و زای فارسی آستر قبا و خوان و پشته
بلند وقیل بفتحتین کشل و کریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند **پژهان** بضم با و زای پارسی آرزو و نیز جایی که درختان گل و میوهای خوشبو
باشد و بمعنی ستاننده بوی بوستان آید **بزه کار** یعنی گناهکار و لعب یزدجرد پدر بهرام گور **بزلیشه** بضم با و کسر زای معجمه کنجد دارد کرده و ضم
و تای مکسور و یای مجهول آرد کنجد **بزیغ** بالضم مرد ظریف **بزین** بمثل زاین که گذشت. **بس** بالفتح و تشدید سین نرم راندن و طعام
پسته ساختن و آن طعامیست که از آرد و پنیر و روغن سازند و آن نوعی از طعام عزیز و گرد به و شتی و شهری و قبیله ایست از حمیر و بمعنی بس که در کار
مستعمل است نیز آمده و بالفتح بمعنی فقط و کافی و محبت بود و نیز بالضم بیخ کباب و بعربی سعود گویند **پس** بالضم مخفف پسر لیکن بکسر با در نسخه
قدیم سامی مخفف پسر و بضم بالتصحیح یافته فردوسی گفته بیامد نخست آن سوار هژبر پس شهریار جهان اردشیر پس آگاه کردند از آن کارزار
پس شاه را نغز اسفندیار **بسا** بمعنی بسیار بسیار الف این لفظ بمعنی زیاده تراست خواجه حافظ گفته خنده جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا
توبه که چون توبه حافظ بشکست **بسابس** بالفتح سخنهای باطل و جاهای خالی **بساچین** بفتح با و فارسی میوه بعد از چیدن در باغ یافته شود **پساوست**
یعنی نسیه ابوشکور گوید که پساوست خلاف آرد و الفت بسرد **بسارده** بفتح با و دال و رای مهمله موقوف زمینی که او را آب داده باشند
بساره بالکسر نام صفحه و بعضی صفه گفته اند **بساط** بالفتح زمین فراخ و هموار و بالکسر گستردنی و چون حصیر و قالین و بستر و پرده که بر در بندند
بساط خاکی یعنی زمین **بساطی سازی از رخساره** بمعنی سجده کن و در مراقبه باش **پس افتاد** معروف و بمعنی ذخیره شده **پس
افکنده** چیزیکه از خرج ضروری بازگیرند و نگاه دارند برای عاقبت اوحدی گوید هم بعلم خودش مده در پند که بدار درجزین پس افکنده **بساک**
بفتح تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفراج گوید بسرش بر نهند
رخت بساک **بساق** بمعنی نوعیست از درخت خرما **بساله** بالفتح دلیری نمودن **بسام** بالفتح و التشدید سین بسیار تبسم کننده
و نام شخصی است **پسان** بالکسر و با با و فارسی شنبلیل که نزد طبیب برند و بالفتح آدمیان **بسانج** بیخ گیاهیست که بشکل هزار پا باشد و درون
چرم او کرمها باشد چون وی را بشکنند زرد برآید **بسانیدن** بفتح تاب کردن **بسبس** بفتح یکم و سکون دوم بیابان خالی بسابس جمع آن
بسباس بفتح بمعنی همان بزباز مذکور **بس پایه** گیاهیست هیأت هزار پا و بر پوست آن کرمها بود و رنگش برو همین ماند و چون بشکنند درونش
زرد بود و بسفایج معرب آن **بسبل** یعنی بقیه شراب شب **بسبوق** بضمتین دراز شدن درخت خرما **بست** بوزن خشت معروف
و بالفتح منجمد و کوه و حجره منقش که در و مشک بخیسد و بضم با نام شهری وقیل ولایتی و ببای فارسی مفتوح کوتاه و نا هموار و بکسر اول و ضم سوم بمعنی سور
پستا پیر آدمی یعنی با عیبان **پستاخ** بالکسر بمعنی گستاخ **بستار** بالکسر گیاهای تازه و بسیار **بستاک** بالفتح نام تاجی که از گلها سازند و اهل هند
سهره خوانند **بستاهم** بفتح بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده و در شعر خسرو جهان که بزد خردمند و فقه حکمت است به پنج خنده نیز زند
از آن بستام **بستان** بالضم معرب بوستان بساتین جمع **بستان افروز** بضم با تازی و با واو فارسی روش کننده بستان و نام گل ریخ که در بیند

تاج خروس مانند بستاوند بالضم زمین شسته بستر بالکسر آنچه گسترانیدن بستره بضم یکم و سیوم و در کرد و در شرح مخزن بمعنی حک کردن و محو نمودن
بستردن بکسر بمعنی ستردن بسبب کثرت استعمال بیا آورده شد بسترهم بوزن مرهم بسین مهمله در مینه کی اندام و در ادات بتخصیص بمردم کرده عربیز
بمعنی نزدیک انجم و در مؤید و ادات با شین معجمه نیز آورده پستر بچه بیای پارسی بدکار و سفله بستک بالفتح مرتبان کوچک بفال لین حسینی و در
فرهنگ چوبکیکه بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و بعضی گفته اند چمچه روغن و دوشاب جز آن بستکهواره فنا اسیر و گرفتار محبت و بلا
بستن ضد کشادن و بجای صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کردن بستو بالفتح مرتبان بستوقه بالضم معرب آن نظامی گوید
چو گرد و باد لم تاکی حرب بستوی تهی بشکن بسرم چرب بست و یکشاق یعنی بست و یک پیکر از جمله سی و شش پیکر بسته بفتح معروف و حریر
منقش که در تختهای مشبک بندند و رنگ و نقشهای زنند چنانکه رنگ بر آرد بسته رحم یعنی عقیم بسته زعفران بضم یای فارسی انگشتان
افروخته و پنج ارکان کلمه و طیب نماز و روزه و زکوة و حج او را ابنای مسلمانی نیز گویند پسته شکرفشان یعنی دهن معشوق بسحاق حلاج
نام دیوان اطعمه پس خانستان بیای فارسی مقام نشستن بقالان و هر که در دکان نشیند بسد بضم اول و تشدید سین مهمله مرجان که بهندی مونگا گویند
پس دست کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید و کر سخانه رزی ما ندن کند پس دست بسدک بفتح بای و دال بمعنی دسته جو
و گندم بسر بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح باجایگاه خواستن و خرما که هنوز رسیده و رطب نشده باشد و جوان و بیوقت حاجت خواستن
و کشتی دادن خر ماده پیش از وقت و کشتی کردن نر پیش از رغبت ماده و نوشیدن شیر از خیک پیش از آنکه ماست شود و پیش از آنکه مسکه آن بر آید و
خواستن قرض پیش از وقت موعود و آب سرد و ابتدای هر چیز و نیز روی ترش کردن و گونه زردی کردانیدن پسر آنده بضم پسر شوی
از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر بسر بردن یعنی وفا کردن و با تمام رسانیدن و ساز کاری نمودن بسر خوش با بفتحتین و بکسر سوم یعنی
استقلال خود بسر دستی سرسری و اندک سعی بسر رشته رفتن یعنی آمدن بسر سخنی که در اثنای گفتن سر رشته آن از دست داده باشند
بسرزنی اسباب پیروزی فروشان و نیز باده و ای فتح و ظفر و روای حاجت بسر شد یعنی آخر شد پسر هند یعنی معاویه
بسره بکسر از این سو پسر بچه بالکسر و با بای و جیم فارسی یعنی بدکار و سفله و نیز بمنزله کو که عرب آنرا مخنث گویند و بالفتح کشادگی و نیز دست
آتش و فراخی ساز داری و نیز بضم و رای کشوده یای مجهول پسران بدکار پس سر نمودن کردن یعنی رد کردانیدن بخجالت بسط
بالفتح فراخی و نیز آنچه گسترده شود بر زمین مثل حصیر و بوریا و بسط بالکسر شتر ماده که رها کرده شده باشد که بچه را از و باز نگیرند و نیز دست کشوده
یعنی غیر مقید و زیاده کردن کسی را در فضل و نیز عالم و نام بحری از بحور فی عروض بسطام بالکسر نام مردیست و نام شهریست مولد شیخ عارف ابو یزید
و بدین معنی بفتح نیز آمده است و نیز شهر یکه دران شهر کسی را مدبود و نیز در چشم بسطر بالفتح شکافتن زخم و بالکسر باطل شدن حق و بدین معنی با ظاء
معجمه نیز آمده است و بفتحتین برگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن بواسطه نعمت و سخت شاد شدن و کراهیت داشتن چیزی که کراهیت
نداشته باشد بسق یعنی اکندن بسک بفتح یکم و سکون دوم دست کندن جو و درو ده و بفتحتین نام گیاهیست که آنرا اکلیل
الملک نیز خوانند و در سکندری بفتحتین و نیز در ادات بست و دسته جو و گندم که درو کرده باشند و در ادات آمده است بسکون دوم بمعنی اخیر و بفتحتین
بمعنی اول و او را لبسبه نیز گویند پس گوش افکندن یعنی فراموش کردن بسل بفتح یکم و سکون دوم حرام و حلال و تعجیل کردن و سختی
و رنجیدن و گرفتن چیزی اندک اندک و ملامت و بفتحتین کاورس و بعضی بسله بزیادتی ها بمعنی دانه گفته اند و بعربی خلره خوانند کذا فی الاختیارات
بسلان بکسر مخفف بکسلاند و برین قیاس بسلانیدن گویند مولوی گوید هر کس قربانند مرا گر عشق بسلاند مرا بسکله بضم افسون کر
بسم بالفتح نرم خندیدن و خنده نرم و بفتحتین بسپنده بستم بسمجی مثل بسمه که مذکور خواهد شد بسمل ذابح زیرا که بوقت ذبح
بسم الله میگویند و بالکسر زشت روی و بدشکل و تقیه شراب که در ظرف مانده باشد بسمله بالفتح بسم الله الرحمن الرحیم گفتن بسمه
بروزن وسمه رنگریزه که بزبان هند چهاپه گویند بسند بکسر یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین خوش کننده و قبول کننده و دو دادن باده پسنده
مثل بسپرانده که بالا گذشت پسندیده بیای پارسی در مؤید است بکسرتین اما معروف بفتحتین بمعنی برگزیده پس نهاد یعنی ذخیره کرده

بسو بضم آرام یافتن و بچیزی مونس گرفتن بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است زیرا که بذاته وجود ندارد **بسونه** بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تای فوقانیه و های مختفی زلف باشد **بسوده** بالفتح و بوزن عنوده دست وراز و ریزه ریزه شده **بسور** بالضم روی ترش کردن **بسوریدن** بضم با و سین مهمله و واو فارسی نفرین کردن و کنانیدن و قصد و آهنگ کردن و آراستن **بسوس** بالفتح شتر ماده که با کلمه پس پس گویند شیر بدهد و نام زنیست که خاله جساس بن مره شیبانی بوده است **بسول** دعای بد و نفرین کرده و بعضی بهای فارسی و شین معجمه گفته اند **بسه** بفتحتین همان بسنگ و گیاهیست و قیل بضم بزباده یا نام داروی و نام شهری از شام **بسی** بسیار و بیش **بسی آب ریخت** معروف و بمعنی بسیار گرمی کرد **بسیاردان** معروف و جنسی است از انار **بسیاردانه** یعنی حبسی از ماش وشتی **بسیار واخ** ثمر درختیست معرب بسیاردانه **بسیج** بکسر با و سین مهمله و جیم پارسی قصد و راه آهنگ و ساز و صاحب سکندری بفتح با و جیم هر دو پارسی اصح گفته خواجه نظامی فرماید درین دم که داری بشادی بسیج که آینده و رفته هیچ است هیچ **بسیجیدن** بکسرتین و یای اول پارسی قصد کردن و آراستن **بسیط** بالفتح زمین فراخ و جای فراخ و جز غیر مرکب و نام بحریست از شعر و بسایط غیر مرکبات و او جمع بسیط است **بسیل** زشت رو **پسین** بالفتح و با با و سین فارسی یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم و بالکسر میل کردن **پسین پسرم** یعنی بازپس روم **پسین خلیفه** یعنی حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب ع **بش** بالفتح بند مطلق و خصوص بند آهن بر تختهای صندوق و بر کاسه دوزند فردوسی گوید همی بر کمر ساختم پنجه بش **بشن** بفتح کاکل است وطره دستار بهر دو معنی مرادف فش و فرومایه را نیز گویند پور بها گوید کفلهاش گرد و بش و دم دراز پر و یال فربه و لاغر میان **بشار** بفتح شا رو عای خیر و کردار و پای بند و دست سودن بچیزی **بشارود** بالضم و واو مفتوح و رای ساکن زمین شیبه بشیه **بشاره** بالضم و کسر مژده و بفتح شاد شدن **بشاش** بالضم خواب **بشابیش** بالفتح والتشدید خرمی کننده و بشاشت دهنده **بشاشه** تازه روی **بشاک** بفتح و تشدید شین معجمه دروغ گوی **بشام** بالفتح والتشدید نام درختیست خوشبو که از شاخ او مسواک سازند و برگ آن مو را خضاب کنند **بشاوند** بهای فارسی قافیه شعری بشبون بوزن افیون ضد لاغر **بشپه** بفتح پوست دباغت نکرده و دانه ایست که دوای چشم است و چشماک و چاکسو نیز گویند و دبیست بشبق معرب آن **بشبون** بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و بای مضموم فربه باشد **پشت** بمعنی پشتوان و بیرون هر چیزی فردوسی گوید ز گرکان بیا بد سوی راه پشت **پشت شعر** یعنی روز **پشتاره** بالضم و با با و فارسی و تای موقوف سلک مهرهای پشت که تیارپش صلب خوانند **پشتالم** بکسرتین و در تحریریست بکسر یکم و سکون دوم بمعنی طفلی و بجای لام کاف نیز آمده **پشت باز دادن** رو گردان شدن و ترک دادن **پشت باز دن** یعنی رو کردن و ترک نمودن **پشت خاریدن** یعنی خوش آمدن و خوش شدن **پشت برجان کرد** بضم بای فارسی ترک جان کرد و جان یافت **پشت چمن** بضم بای فارسی بمعنی صحن چمن و همچنین پشت بام **پشت دست بر کردن** یعنی ندامت و پشیمانی **پشت دست خائیدن** یعنی حسرت و افسوس خوردن **بشتر** بفتح با و تا حضرت میکائیل که حواله او رزق است فخری گوید میرساند بخلق دست تو رزق بر تقاضا و منت بشتر **پشتک** بوزن خشک آهنین آهنگران **پشت مازه** بضم بای پارسی استخوان میان پشت انکه عرب او را صلب خوانند سوزنی گوید به پشت مازه گاو زمین رسد آسیب **پشت ماهی** یعنی شب نظامی گوید سوادی که در روی ماهی بود وگر بود جز پشت ماهی بود **پشت مازه** مثل پشت مازه که گذشت **پشت نمودن** یعنی منهزم شدن **پشتوار** یعنی پشتیبان و پشت پناه مثل پشتاره که گذشت **پشتوان** بمعنی پشتوار که گذشت **پشت یافتن** قوت و پشتی یافتن از کسی **بشخائیدن** بکسر خراشیدن ناصر خسرو گوید که فی کس را بگوید سر نه کس را و بی بشخاید **بشخشتم** بکسر اول و فتح دوم بمعنی لغزیدن مرادف بشخشم **بشخودن** بکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن **بشخوده** یعنی پامال کرده و بناخن کندیده کمال اصفهانی گوید ز پشت اسپ جدا گشت شاه رخ بر خاک پیاده ماند سرش پای پیل بشخوده **بشخیده** بکسر یعنی پاشیده شده فردوسی گوید بنخچیر همه نیش آنجیده اند بر آن خاک و خوش پشخیده اند **بشر** بفتحتین معروف و واحد و جمع در وی یکسان است

و نیز نام آدمی تازه روی بکسر و سکون دوم نام عاشق هند و نیز نام ولی که او را بشر حافی گویند بواسطه آنکه حافی پا برهنه را گویند و آن دایم پا برهنه بودی و هرگز پایش آلوده گرد نشدی و تازنده بود سرگین و امثال آن در شهر نیافتندی روزی در کوچه نجاسات یافتند خلیفه عصر معلوم کردند و فرمودند که بشر حافی از عالم رفته باشد و چون تحقیق کردند همچنان یافتند و بالکسر نام کوهیست در جزایر **بشر حافی** نام ولی که در ضمن بشر مذکور شد **بشره** ظاهر پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد **بشری** بالضم و بالف مقصوره مژده و بشارت **بشع** بفتح یکم و کسر دوم ناخوش بد مزه و حلق شور و بد طعم و گلوگیر **بشغره** بفتح با و غین و را بمعنی ساخته ظاهر همان بسغداست که در سین گذشت و تصحیف خوانده اند **بشق** پیکان و بشین مهمله و بتحتانی سنان [?] **بشک** بمعنی شبنم و ژاله و برف **پشک** ببای فارسی علتی است اسپان را و نیز بفتح آویزش و مقابله بر ازی گویند بجن افتاد با خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده دور شک و بضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن و بکسر رقعه که سرکار در میان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند و بضم با و فتح سین گربه **بشکاری** بفتح کشت کاری آذری گوید چون شود وقت کشت بشکاری آب انجشمه مشو و جاری و ظاهرا بشکاری بمعنی بشکالیست یعنی زراعت برشکال چه بشکال بمعنی برشکال آمده **بشکرد** بکسر یعنی شکار کرد **بشکرین** [?] بفتح شین منقوطه و تشدید کاف فارسی طلب او سخن شیرین و بکسر اول و سکون دوم بشکن و او را آشکار کن و بضم سین منقوطه شناسا **بشکفته** بالفتح یعنی کشاده و افراخته **بشکفد** بکسر یکم و ضم سوم کشاده و بهین گره **بشکوفه** بالکسر همان اشکوفه فردوسی گوید بهنگام بشکوفه گلستان برون برد لشکر ز زابلستان اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند **بشکل** بفتح یکم و سوم کنیزک کلیدان **بشکله** مثله **بشکلیدن** بالضم رخنه کردن بناخن و سر جامه و جز آن چنانچه جامه کسی که بخار در آویزد و بدر رود گویند بشکلید مجزی گوید آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید و بنا کردن چیزی **بشکنه** بمعنی بشکل که گذشت **بشکول** بوزن مشغول مردی جلد و قوی و سخت و سرکش و حریص در کارها و جلد و هشیار اسدی گوید بهر کار بیدار و بشکول باش **بشکولیدن** یعنی جلدی نمودن **بشکولی** آنچه در بشکول گذشت **بشکل** بفتح در آویزد و در سکندری بفتحتین بمعنی جدل و نیز بمعنی بشکل آمده **پشیل** [?] بفتح بای فارسی و کسر شین معجمه دو چیز که بکدیگر بگیرند و در تنجر لیست در آویز میان دو کس و بدین معنی استشهاد بدین بیت کرده اند استاد گوید شرم بگیو فکن ای عشقباز خیره دان مستجل اندر پشل **بشم** بالفتح همان بشک شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید و موضعی است میر و سیر با همین ترستان **بشماق** در سکندری پیت اسب و کفش با ببای پارسی نیز در مؤید وارامیست و معنی این فصل ترکی آورده اند **بشماکند** یعنی پالان آکنده پشم **پشم از کلاهش کم** یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید **پشم در کشیدن** و رد کردن بعربده و بهره کوی از خود و لطایف الحیل بیزاری گوید هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش و نظامی گوید کشیدم پشم در خیل و سپاهش **پشم در کلاه ندارد** یعنی قدر و مرتبه ندارد **پشم شدن** یعنی متفرق و پراکنده شدن و پهلو زدن و برابری کردن بمرتبه **بشمق** بحذف الف نیز بدین معنی آمده خواجه کرمانی گوید بوسه گاهی هست الا کوکب بشماق او **بشن** بالفتح قامت و بدن **پشن** بوزن چمن و ببای پارسی نام مقامی و موضعی است که انجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شده آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و کودکان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند **پشنج** بفتحتین و سکون نون طراوت جبار و آب رود و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و تازی کلف گویند **پشوان** بضم بای فارسی پارسی و هند حصار **پشوریدن** بالفتح و بابای فارسی یعنی متفرق و پراکنده شدن **بشول** بضمتین و بدین و دانستن **پشه** بالفتح و بابای فارسی موقوف معروف که ابتدایش از جهل و در عمر باشد کعب الاحبار گوید که عمرش بیش از سه روز بود **پشه خانه** پرده باریک که در او پشه راه نیابد و او را الکس خانه نیز گویند و بزبان هندی مهری نامند کذا فی المؤید است و نیز نام درختیست که در موسم بارش پر از پشه باشد و بعربی شجر البق گویند **پشه دار** مثله **پشه خورد** ریشیکه در بلخ بچشم مردم بهم رسد و ندبه به شود و مردم گمان برند که این ریش از گزیدن پشه پیدا شده و تازی قرحه بلخی گویند و این از مسالک و ممالک منقولست **پشه که بغرا کرد** کنایت از آن پشه است که در مغز نمرود در راه کرده بود **پشه غال** مثل پشه خانه که گذشت **پشی** پول ارزه بغایت تنک و کوچک که تازی فلس گویند و درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند پشیز و پشیزه درم ماهی چه با برای نسبت آمده است **پشیبون**

یاری ده حصار **بشلیقولی** مثله **بشنجه** بفتح بار فارسی باله آما یعنی کوچ جواره وبفتح شین معجمه آمده **بشیر** بالفتح مژده دهنده خوبرو ونام
حضرت رسالت پناه ﷺ ونیز نام کله بان قیصر روم **بشیز** بفتح وکسر شین منقوطه نام داروی که اورا بومادران خوانند ودر تحفه بشیز بوزن کنیز
بمعنی مذکور وبفتح بای پارسی چهارم حصه از دانگ درم وانست درم کم که بجای خرید وفروخت رواج دارد **بشیزه** بضم بای تازی وکسر نون
نام حلوائی که از خرما وکنجد سازند وبالفتح وبابای فارسی چرمی که در دامن خیمه دوزند وچیزیکه میان تیغه ودسته کارد وصل کنندش **بشیش** نیک
بشین بفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند **بصابعه** بالفتح پیش روز **بصاره** بالفتح بینائی دل بمعنی حجت **بصاصه** بفتح بر دو صاد
مهمله چشم **بصاق** بالضم بالیدن ودراز شدن درخت **بصاق القمر** نام گیاهی که اورا لصاف الضمن نیز گویند چنانکه گذشت **بصائر**
بینائی دل وحجتهای روشن **بصر** بفتحتین بینا شدن وسخت سفید ودانا شدن وچشم ودانش وبینائی وبالضم جانب وکناره وسبزی چونک
وبالفتح پوست درختی **بصرا** یعنی بینندگان **بصره** بالفتح نام شهری وسنگ سپید نرم **بصع** بالفتح فراهم آوردن وروان شدن آب
سوراخ مشک که آب از انجا بیرون رود وفاصله میان سبابه ووسطی وبالکسر پاره از شب **بصق** یعنی جنون افکندن **بصل** بفتحتین پیاز
وخود آهن وبهتر **بصل الفار** پیاز دشتی وقیل پیاز موش اورا اسقیل نیز گویند چنانکه گذشت **بصم** بالفتح میان انگشت خنصر وبنصر
بصیر بالفتح بینا ودانا وبینا **بصیره** بینائی ویقین وزیرکی ومحبت وعبره وگواه واندکی از خون که از رسیدن تیر بشکار که بدان راه
شکار برند وخون بکره بصایر جمع **بصیص** بمعنی درخشنده ولرزنده **بض** بالفتح والتشدید شخصی باریک پوست وفربه ومرد نازک
وآکنده گوشت واندک اندک رفتن آب ونیز بمعنی جنبانیدن در صراح است **بضاعه** بکسر پایه کالا که بغرض خریدن بدست دیگر فرستند
بضیض بالفتح رفتن آب **بضع** بالفتح پارهای گوشت وبالضم واحد وپاره کردن گوشت وشکافتن جراحت وسیراب شدن از آب
جماع وعقد ونکاح وکابین وطلاق وفرج زن وبالکسر پاره از شب **بضیع** جزیره که در بحر باشد وشریک گوشت وخون روان شده از آدمی
دستور **بط** بالفتح جانوری معروف ونیز بمعنی شکافتن جراحت ودر فارسی بالفتح صراحی که بصورت بط بود **بطال** بفتح وتشدید مرد
بیکاره وبیهوده **بطاله** بیکاری کذا فی النصاب ودر شرح اداة بیکار وباطل ودلیر شدن **بطان** بضم با یعنی کاهلی کردن وبفتح
با هم آمده است **بطانه** بکسر دوست خالص وآستر جامه ودوستی نهانی وصاحب سر ودستاره **بطحا** نام مغاکی در مکه معظمه مولوی
جامی گوید کی بود یارب که رو در یثرب وبطحا کنیم گه بمکه منزل وگه در مدینه جا کنیم **بطحه** بالفتح وطا حطی وحای غیر منقوطه رفتن گاه آب که در
سنگریزه باشد وزمین هموار **بطر** بفتحتین شوخی وبزرگ منشی وقیل بمعنی بخت وبالکسر باطل شدن خون وشکافتن زخم بفتح یکم وکسر دوم از
حد بیرون شادی کننده **بطرس** یعنی پوست مار **بطروز** بفتح نام مردی از ترسایان **بطریق** بالکسر زاهد ترسایان وبالکسر در صراح
سرهنگ ومرد مبارز **بطشه** بالفتح سخت گرفتن وحمله بردن وبطشه کبری که در قرآن آمده است مراد از آن واقعه روز جنگ بدر است وبعضی
گفته اند که واقعه روز قیامت **بطع** بالفتح آلودن وخود را بر زمین مالیدن **بطل** بفتحتین بیکار **بطلان** بالضم گرابان وبته
کاران ونا چیز ونادرست شدن **بطلمیس** بالفتح نام حکیمی است وبربر که خدا پرسته گفتی ودر علم نجوم وکیمیا استاد بود ونیز نام پادشاهی
بطلیموس مثله **بطن** بفتح با وسکون طا در رفتن وباطن چیزی را شناختن واز خواص کسی شدن وشکم وقیل بفتحتین بطن بند شکم شدن
وبزرگ شدن از پرخوردن وبفتح یکم وکسر دوم زین وپشت فرونشسته **بطن الوادی** اندرون کوه **بطنه** بالکسر علتی است در جسم
آدمی که عارض شود از پر شدن شکم بطعام **بطو** بالضم درنگ کردن ودرنگی وآهستگی **بطول** بضمتین ناچیز شدن **بطوله** بضمتین دلیر
شدن **بطی** بطا مهمله یعنی کاهل **بطیخ** بالکسر وتشدید خربزه **بطیط** بالفتح عیب ودروغ **بطین** بالفتح دور وبزرگ
شکم وبالضم منزلی از منازل قمر **بظاهره** بالضم با وظا منقوطه گوشت پاره که بر پیش لب بالای بینی بر آمده وگوشت پاره که در میان فرج باشد
بظر بفتحتین وبا ظا منقوطه ختنه ناکرده شدن وبسکون ظا گوشت پاره که در فرج زن باشد **بظراء** مثله **بعاث** بالضم موضعیست
نزدیک مدینه که در انجا میان اوس وخزرج جنگی عظیم واقع شده بود وبالکسر والفتح وغین معجمه آن روز جنگ را یوم بعاث گویند **بعاد** بالکسر

کسی دور شدن وکسی را از خود دور کردن **بعاق** باران سخت وابری که باران سخت بارد **بعال** بالکسر شیک نسبتن و بازی کردن زن وشوهر
باهم وبمعنی جماع کردن **بعث** بالفتح برانگیختن وفرستادن وبیدار کردن لشکر وبدین معنی بفتحتین نیز آمده بعوث جمع **بعثره** برانگیختن وبیرون
آوردن وویران کردن چیزی وزیر وزبر کردن **بعد** بالفتح پس وبفتحتین خواسته وخوار شدگان وبالضم دور شدن ودور کردن وهلاک
شدن ومردن وبالفتح هنوز **بعدان** بالضم دوران واو جمع بعید است **بعدکه** بضم یکم وفتح دوم دیوانه **بعد ما** بفتح دال بیش چیزی **بعدم ما**
نده بمعنی درکش ومحو ونا چیز کن **بعذار** بالفتح پرشکم وقیل شرابی **بعر** بالفتح سرگین شتر وگوسفند وسرگین افکندن آن **بعره** بمثل
بعر که گذشت **بعثر** بفتح عین مهمله زدن بپای وعصا وتشانه وبازی کردن شتر **بعض** بالفتح پاره از چیزی **بعل** بالفتح شوهر وزن ونیز
نام بت زرین که قوم الیاس پیغمبر میپرستند وگیاهی که آب حاجت ندارد وآنرا نیز بعل گویند ونیز بالفتح زمین بلند که یکبار در سال در و باران بارد
وهر درختی وزراعتی که او را آب ندهند تا آب باران سیرابش کند ونام پادشاهی از پادشاهان وصاحب ومالک چیزی وحیران وپریشان شدن **بعله**
یعنی زن **بعثه** بالفتح باران ضعیف **بعوض** بالفتح پشه **بعولته** بضمتین شوهران **بعیج** بالفتح شکاف شکم وشکمی که شکافته شده
باشد **بعید** بالفتح دور **بعیر** بالفتح شتر خواه نر باشد خواه ماده وبعضی گفته اند هر بار بردار المذکر والمؤنث فیه سوار وجمعه الابعره والاباعر
والبعران وقیل الاباعر جمع الجمع **بعیر صنابری** یعنی شتر بارکش میان **بغ** بضم آنچه در روی جامه ودرخت به بند وآنچه منفرد او برآمده است
بغا بالکسر زنا کردن وبالضم طلبیدن **بغایا** بالفتح کنیزکان ناحسنه وپیشروان لشکر **بغاث** بالفتح والضم والکسر مرغیست تیره رنگ که شکار نکند ومرغ ضعیف
وزبون که مردار میخورد **بغاز** کفشگر چرمی که بکار دارد میان چرمی که بشکافند ببندند تا دو شکافته شود وکفشگران بکار آلند فرو نه برند تا کفش کشاده شود استاد گوید زرارش
میخوانیم وچون زاریم خشک خارها داریم چون نوک بغاز **بغاز** بمثله **بغام** بالضم کردن بزکوهی وآهو وشتر ماده وسخن غیر واضح گفتن
بغامه بفتح غین معجمه غول بیابانی وقیل نیک **بغانه** بمثله **بغته** بالفتح ناگاه در آمدن وناگاه گرفتن وبقیه از باران **بغچه** بمعنی جامه
وجامه سبز رنگ **بغداد** بالفتح نام شهری عظیم ومبارک ونیز نام خطی از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گویند وآن کیخسرو شاه بن سیاوش بود
ودر وقت معاینه از هفت اقلیم معاینه کردی وآن ساخته حکما بود **بغداد خالی** کنایه از شکم خالی وساغر خالی از شراب **بغداد خراب**
بمثله **بغداد معمور** یعنی شکم پر وساغر پر **بغدان** لغتی است در بغداد **بغده** بکسر با وسکون غین معجمه بار داری ومرساخته ومستعدی
کار دین داری **بغدیدن** بغین معجمه ساخته شدن **بغذی** یعنی گندم **بغر** بفتحتین علتیست که شتر را پیدا میشود که چندانکه آب خورد
سیر نشود وبالفتح وسکون غین نرم گردانیدن باران زمین را وبفتح با وکسر غین معجمه بمعنی جگر **بغرا** یعنی اشتر نر **بغر** نشاط وبازی کردن شتر
وبپا و با عصا زدن **بغزه** بالفتح بازماندن از چیزی **بغش** بالفتح با غین منقوطه باران ضعیف **بغض** بالضم دشمن شدن ودشمناکی وبالفتح
وبالفتح دشمن **بغضه** بالفتح ستانیدن وبانک کردن **بغل** بفتحتین حیران شدن وبالفتح استر وبغال جمع آن **بغال** بالفتح وتشدید
غین استربان **بغل زدن** یعنی شماتت کردن **بغل کشادن** یعنی وداع کردن **بغل تری** یعنی خجالت **بغنه** بفتح بای پارسی پایه نردبان
بغو بفتح یکم وسکون دوم خیانت کردن **بغی** بالفتح ستم کردن وبزرگ شدن واز حق برگشتن وگردن کشی کردن ودروغ
گفتن ودر خواستن وشتافتن ونظر کردن بچیزی وچشم داشتن وبفتح وتشدید یا کنیزک وزن فاجره ونیز رو گردانیدن از خلیفه حق **بغیض**
بفتح وکسر غین منقوطه دشمن **بغیه** بالکسر حاجت ومراد **بغتری** بوزن چنبری کارگاه جولاهه وآن چوبیست که بافندگان بهنگام بافتن بر
جامه زنند **بغنج** بفتح با وسکون فا آنچه که بهنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد ونیز آب سبز که از چشم مردم رود وبجیم پارسی نیز گفته
بغرماش بفتح یکم ودوم زدن وبعضی گویند آلتی است بجهت بغرا کشیدن **بغشا** بالفتح والمد گروهی از قوم متفرق وعامه خلایق وگوسپندان
که بر آنها نقش سیاه وسپید باشد **بغم** بضم یکم وکسر دوم بمعنی بیست **بق** بالفتح والتشدید مرد بسیار گوی وبسیار گفتن وباران سخت باریدن
وپشه ودر شرح نصاب پشه های بزرگ **بعوق** جمع آن **بقا** بالفتح ماندن **بقار** بالفتح والتشدید نام بیابانیست وگویند آن موضع
جنیان است **بقاع** بالفتح جمع بقعه یعنی جا وپاره زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد **بقال** بالفتح وتشدید قاف تره ودانه فروش وعامه

غله فروش را گویند بقایا بالفتح باز ماندگان بقبق بدو حرف مجانس دبدبه و آواز کبوتر بقتلق بضم اول و فتح سوم و کسر چهارم
بمعنی بتخانه بقر بفتحتین گاو نر و ماده در وی یکسانست و بالفتح شکافتن و فراخ کردن و مانده شدن و شگفت داشتن سگ بدیدن گاو و کند
شدن چشم مرو از دیدن بقره بفتحتین مطلق گاو خواه نر خواه ماده و تا وحدت است نه تا تانیث بقع بالفتح سخن زشت گفتن و
بر کسی را تهمت نهادن و سیاه و سفید شدن مرغ و سخت گفتن و نهان کردن کسی را بجائی بقعل بالفتح تره و سبزی بقعه بضم یکم
و سکون دوم پاره زمین و بقیعه زمین هموار و بالضم زمینیکه محدود و متمیز باشد از زمین دیگر بقل تره و رویانیدن زمین گیاه را بقلة الحانیه
سبزه ایست معروف هند چوی لانی خوانند و قیل برد سرخ و او را بلطاون گویند چنانکه گذشت بقلة الخنبه گیاهیست بقلة الحمقا
و آن سبزه ایست ترش او را بزبان هندی کونیه ساگهه گویند بقلة یهودیه و آن گیاهیست معروف بقلقار بالفتح والکسر گیاهیست
که در تداوی بکار برند و جانوریست بزرگ و فربه گوشت او بغایت لطیف میشود و در حل اللغات برای معجمه نیز آورده بقم بفتحتین
مع التشدید نام چوبیست سرخ که رنگرزان جامه بدان رنگ کنند و اهل عجم باسنه بقله بمعنی دانه و تخم بقلة مبارکه الحمقا او را بقلة
الحمقا خوانند چنانکه گذشت بقی بالفتح چشم داشتن و نگریستن بقیا بمعنی بقا که گذشت بقیر گاوان و جامه که بشکافند و بی آستین
بپوشند و شتر باده که از برای بر آوردن بچه شکم او را شکافته و بچه او را بشکافند بقیع موضعی که در وی هر نوع درخت باشد و گورستان
مدینه که درخت غرقد بسیار دارد بقبقه بفتح یکم و سیوم بانگ کردن کوزه بوقت آب فرو کردن از و بقیه بفتح و تشدید یا بازمانده کما قال الله
تعالی بقیة الله خیر لکم یعنی آنچه حق تعالی باقی داشته برای شما آنرا حرام نکرده است بهتر است برای شما بک بالفتح و تشدید کاف کوفتن و دریدن
و انبوهی کردن و بفتح با و کاف هر دو تازی امیر و صاحب در موید است خیار دشتی و بفتح بای پارسی بی هنری و در تجزی ببای فارسی غوک
و در موید بکاف تازی و بای فارسی غوک نوشته و بکسر و فتح با و کاف هر دو پارسی بند انگشت و پاشنه پای و بمعنی دستار نیز استعمال کرده اند
و بالضم پشه و این لغت ترکیست در فارسی رعنائی را گویند بک مثله بکا بالضم گریه و کسی را بگریستن غلبه کردن و اشک ریختن
بکاره بالفتح دوشیزگی و بالفتح والکسر شتران جوان بکاره بالفتح دختران نوزاد بکاغذ برند بالفتح یعنی عزت تمام برند و کنایت از
کتاب بوستان است بکال بالکسر پدر قبیله ایست از حمیر بکالی بالفتح منسوب بقبیله بکاله و بکالی نام دربان حضرت امیر المومنین علی ابن
ابی طالب بود بکاول بضم یکم و چهارم چاشنی گیر و باورچی بکاه بالفتح یعنی وقت بامداد و بنابر پارسی نیز آمده است بکاه بالفتح مثله بکبک
بالکسر بند انگشت و پاشنه پا که تبار پیش عقب نامند و آنرا ابل و پل نیز خوانند بکتانوش بفتح نام پری که او حبشه بود بکتر بالفتح سلاحی که تو
جنگ بپوشند و شتر جوان و بکتر بالکسر دختری که مهر نشکافته باشد و زنیکه یکبار زاییده باشد و بکتر بفتح الکاف مردی که بگاه خیزد و کار کند و بمجز مثله
بکتوس بالفتح نام مردی بکتوسان بالفتح نام مردیست که نهایت دانا بود و قیل نام شاعری بکر بالکسر دختر نارسیده بکران
بضم یکم و فتح دوم خوردنی که ته دیگ که بند دگرمانیان دل دیگ نامند و بزبان هند کهرچن بکران بهشت بالکسر حوران بکران چرخ
بکسر اول حوران و ستارگان بکر نشیده روی بکسر معروف و شرابیکه هنوز از وکسی نچشیده باشد و بمعنی صورت پوشیده بود بکر مشاطه خرد
بکسر اول می انگوری و نیز شرابی که از آن کسی نخورده باشد بکر مناظر خردان بالکسر مثله بکره بالضم بامداد و بالفتح چوب گرد که در
میان چرخ دولاب میباشد و حلقه و دوال شمشیر بکره بکسرتین مع التشدید زن سخت بکسیل بالفتح تری و نم و چیزیکی بکسماست
با و سین مهمله هر دو مفتوح و در تجزی نام حلوائیست بکسیخته بضم با و وای پارسی قطع کرده و گسسته بکع بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و پیاپی
زدن کسی را و بملامت خاموش کردن بکف آورد یعنی قابض شد بکل بالفتح آشفته سخن و آمیختن و بالفتح نام قبیله ایست بکل افتاب
اندودن بکسر کاف فارسی چیزیکه غایت شهرت داشته باشد او را پنهان کردن و حس پوشی نمودن بکل در نمدارد یعنی لقالب بدارد
بکل میگرفت حس پوشی میکرد بکله یعنی طمع و سرشته بکماز بکسر بامعنی مهمانی بکمال آهن چرم دوزان که بدان خط کشند
بکند بفتح بای فارسی نام مقامی از زمین توران بکتاک با هر دو کاف پارسی حیوان دم بریده بکنوس یعنی نام مردی بکنه

بالفتح روغن بدروغ آمیخته و داروییست بروغن سرشته و آمیختن سخن **بگمنه** بفتح کاف فارسی فربه و کوته قد انکه بزبان هند ٹهنگه خوانند **بکور** بالضم
بگاه برخواستن و بامداد کردن و بامداد رفتن **بکوس** یعنی فریب **بکوک** با بای پارسی نشستگاه چوبین که فراز بام بود **بکوبل** با واو و کاف
هر دو پارسی همان بلوک بکاف تازی که گذشت **بکه** بالفتح وتشدید کاف مکه معظمه **بکهان** بالضم نام دوغ **بکهوجنبان** بها وضم با وجیم
موقوف و واو پارسی وقیل تازی خرشته درمؤید است بجای معجمه **بکهون جمان** بالفتح وبا واو فارسی وجیم موقوف وقیل با واو تازی مثله **بکی**
بالفتح والتشدید بسیار گریننده **بکیم** یعنی گنگ **بلا** بالفتح زحمت و بدی و نعمت و نیکی و آزمایش و بلا بالکسر کهنه و پوسیده شدن
بلابه بفتح زنی نابکار و دشنام ده **بلابه قز** نوعی از ابریشم کمینه که اورا پوشه گویند و در سکندری وابه **بلاد** بالکسر شهرها
بلادر بفتح یکم وضم چهارم نام درختیست مشهور که اهل هند بلاوه خوانند و نیز زرینه که عروسان بر سر بندند و نام شرابی **بلادری** بضم دال
مهمله معجونی و شرابیکه از بلادر سازند و آنرا اهل هند بلاوه گویند و بفتح دال بمعنی دربلامی **بلادسته** بالفتح کنده ذهن شدن و کندی خاطر
بلاده بفتح یا فاسد کار و کنده ذهن شدن **بلارک** بالفتح و با بار فارسی تیغ و گوهر تیغ و پلالک مثله **پلاس** بالفتح و با با فارسی یعنی
جل است کرده بر اسپ بندند برای دفع سرما و باران و در شرفنامه است که نوعی از پشمینه که درویشان در شب دارند و پلاس در صراح گلیم و هو
معرب و میوه ایست مانند انجیر و آن در زمین بسیار باشد و نیز زشت پلاسها جمع وی و نام پهلوانی و تات که از رسن سازند انوزی گوید خواستم
گفتن که دست و صبع او بحر است و کان عقل گفت این مدح باشد حرز دامان پلاس **پلاسان** بفتح بای پارسی جمع پلاس و نام پهلوان **پلاشان**
بالفتح و با واو فارسی نام درختی که بمصر است روغن از وی بچکد و در تمام عالم همان یکدرخت است روغنش بغایت نافع است **بلاط** بلاط نام شهری
و بالفتح سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای گسترده باشد **بلاغ** بالفتح رسانیدن و رساندن و رساننده و کافی شدن و بالکسر مبالغه کردن و رسند
بلاغت بفتح تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام **بلاغه** بالفتح بلیغ شدن یعنی گویای کامل شدن **بلاق** بفتح ازار پارچه و ریش
فرج و بکسر با نیز آمده و بضم شاخ درخت اما بدین معنی در الفاظ ترکی آورده **بلال** آب و شیر و هر چه حلق را تر کند و نام موذن حضرت رسول الله **بلابه**
بالفتح کول و کم عقل شدن در امور دنیاوی نه در امور اخروی **بلاهت** نادانی و نادان بودن **بلبال** بفتح اندوه و ناله و وسواس و جمع
بلبله و نیز بمعنی گرگ **بلبان** نام سازیست که اورا بلبان نوازند و مؤلف در باغ حافظ از دوست بلبانی شنیده و محفوظ شده و گویند آن
شخص بود که در کابل با غیی می نواخت بلبل مست شده در کنار او آمده و جمعی را بران گواه گرفته والله اعلم **بلبل** بضم هزاردستان جانوری است
معروف و مردسبک **بلبلانی** بفتح هر دو نام حلوائی و این مثل است که حلوای بلبلانی تا نخوری ندانی و گویند نام طعام ترکان **بلبل بوستان**
ماز اغ کنایه از آنسرور است صلعم کذا فی المؤید و در جای دیگر آورده بمعنی بهشت **بلبل خام** هر دو بای پارسی بلبل سفید **بلبل کنج**
با کاف پارسی مفتوح بوم را گویند **بلبله** بضم کوزه یا نایره چنانچه مشربه و نیز صراحی و قیل اندوه و نیز بوزن غرغره روغن یاچک و حوش مزه
و مشورت و ساغر **بلبلی** مثله **بلج** بفتحتین روشن شدن صبح بودن میان دو ابرو و بمعنی اندازه و قدر چیزی **پل چکنم** بضم بای پارسی
و کسر جیم پارسی پلی است در شیراز و اورا از آن گویند که سوداگری با مال و منال دران شهر در آمد و آنهمه را در شراب و شاهد باخت چون مفلس شد از ان
شهر برآمد بر سر پلی رسید و با خود اندیشید که چکنم نه یارای انکه در آن شهر باز روم و نه روی انکه متوجه وطن گردم همدران حالت میگفت چکنم آن
پل بلقب همان گشت **بلح** بالتحریک خشک شدن و در صراح است غوره خرما **بلجه** بالفتح والضم روشنی **بلخ** بالفتح آوند شراب
چون صراحی و قرابه و نیز نام شهریست مشهور و بالتحریک در عربی تکبر و بزرگ منشی کردن **بلخاست** بفتحتین با سین موقوف همان بر انجاست مذکور
بلخج بفتحتین بر وزن فرخج با جیم فارسی زاک سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند **بلخم** چیزیکه بدان سنگ اندازند آنرا
فلاخن نیز گویند **بلد** بفتحتین شهر و نشانه و شتر و مرغ و نیز علم رزک و پیاده که بفرزین بند کنند و نام موضعیست **بلدم** بالفتح نغمه
حلقوم است آنجا که بپیچد **بلدکه** بالفتح آنکه چسپیده باشند از حلقوم و سینه اسب **بلده** بالفتح شهر و زمین و سینه و منزلی از منازل قمر و گشادی
میان هر دو ابروی چنانچه از همدیگر جدا باشند و بلده بالضم مثله و صاحب قاموس گوید بلده پاره از آسمان خالی از کواکب میان سعد ذابح و نعائم

که ماه در اینجا نازل میشود و گاهی از اینجا میل میکند و نزول بعلاوه مینماید و آن شش کوکبی است مستدیر مانند کمان **بلدیه** بالفتح ترسیدن و بعد از ترس خاموش شدن **بلرزنک** بکسرتین و رای اول مهمله و دوم معجمه آنکه در جامه و ازار بند گره زنند و آنرا افلرزنک نیز گویند استاد گوید ای زن از دکان فرود آید چه بار پس بلرزنکش بدست اندر بهان **بلریزه** بتشدید **بلس** بضمتین عدس **بلسن** یعنی انجیر **بلست** با بای فارسی و لام مفتوح و قیل با لام مکسور پلید و ناپاک **بل شکسبایتن** یعنی محروم گردیدن **بلطاقون** پنبه کن و منکر و خاموش حاضر شود محو کن **بلطاون** نام گیاهیست که بزبان هندی چولای گویند **بلطمه** بالضم ناگاه و پشته زمین **بلع** بفتح و سکون لام فرو بردن و نیز منزلی از منازل ماه و زمین بی روئید کی **بلعدره** بضم یکم و فتح دوم بضیه کنده و تباه شده **بلعان** بفتح یکم و سوم شترماده و نوعی از خرما **بلعم** بالفتح نام ولی که سلب ایمان شده و نیز مرد بسیار خورنده و سخت فرو برنده و بضم یکم و سوم مجرای طعام که آنرا اهوی هم گویند و شهریست بنواحی روم و قبیله ایست **بلعوم** بالضم مجرای طعام **بلعنده** بضم یکم و سوم کنج بر هم نهاده و تنگی و بقچه دار بدبه **بلعنه** بالفتح زن و بالضم سوراخ آسیا و بکر **بلغار** بالضم نام شهریست عظیم نزدیک ظلمات و قیل نام ولایتی از ترکستان و پوست انجا رنگین و خوشبو باشد که ملوکان از ان موزه و نطع سازند **بلغجه** بالکسر بگلو فرو بردن لقمه **بلغر** بالفتح یعنی بنوالغیر بپارسی پسران غیر و بالضم شهریست بسیار سرد سیر در ناحیه شمال که عامه آنرا انبغار گویند **بلغم** خلطی است **بلغنده** علوله شکل در حل اللغات است باغنده **بلغور** بضم ولیده طعامی که آنرا کاچی گویند بفتح نیز آمده **بلغه** بالضم سیاهی و سپیدی باهم **بلغیر** بالفتح مخفف بنوالغیر و قبیله ایست از بنی تمیم **بلق** بفتحتین یعنی ابلق و سراپرده و تمام گشادن و سیاه و سپید بودن ستور **بلقاء** بالضم شهریست عظیم در مشرق مقابل جابلسا **بلقدر** بفتح یکم و سوم لفظی است که در محل قدح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت **بلقع** بالفتح بیابان و زمین خالی بلاقع جمع آن **بلقیس** بکسر با و سکون لام نام زنی که ملکه شهر سبا و زوجه حضرت سلیمان ع بود **بلک** بکسر یکم و فتح دوم نوباوه و طرفه که بچشم خوش آید سلمان گوید خاک و خاشاک سراچه معنبر شد بر صباح گلشن فردوس افراش به رسم بلک **پلک** بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بعضی بکسر اول اورا بام چشم نیز گویند **پلکس** بکسر با بوزن برس نام حکیمی در شرفنامه مذکور است که آنرا اتلکس نیز گویند و در دستور بسین معجمه آورده **بلکس** با و کاف مضموم سردیوار آنرا اتلکس بنون نیز گویند **بلکغل** بالفتح رشوت کذا فی الادات و بجای لام دال نیز آمده چنانکه گذشت غالبا این تصحیف خواهد بود **بلکغه** بالفتح بلاکیفیت بودن **بلگک** بوزن کلکگ آب شیر گرم و در ادات این لفظ را در فصل لام آورده **بلکنجک** ببای تازی چیزی طرفه استاد گوید ای بت تو بصورت کاو نجات هستی تو بچشم هر یکی بلکنجک **بلکن** بالفتح نام گیاهیست و بکاف فارسی سر دیوار **بلکه** بالفتح لفظ مبالغه است چنانکه گویند انجاست بلکه همین است **بلنج** یعنی قدر و اندازه چیزی **بلند** بضم با و کسر و فتح لام معروف و مرتبه و آسمان و بفتح با نیز آمده **بلندح** بفتحتین فربه و کوته **بلندکام** معروف و بمعنی بلند **بلندی گرای** ای کسیکه میل بزرگی و عظمت کند **بلندین** بالفتح و الکسر سرایبون استاد گوید در و افراشته در ہای سیمین جواهر در نشانده در بلندین **بلتغدر** بفتح یکم و سوم بمعنی بی دیانت **پلنگر** بکسر و با بای فارسی پادشاه زنگ که سلطان سکندر در میدان او را کشته **پلنگل** بکسر یکم و فتح سوم و با کاف فارسی مثل بلگک که مرقوم شد **پلنگ موش** بکاف فارسی زمینی است خوشبو **پلنگینه** سلاحی و پوششی که از پوست پلنگ سازند در تجربیست جامه برنگ پلنگ **بلو** بالفتح و الکسر آزمودن **بلوآن** بضم با و فتح لام سنگی معروف که اورا بلور گویند و همچنین در تجربیست **پلوان کاه عوبان** بالفتح و با بای فارسی پشتواره و بالکسر و با لام مشدد پراکندگی آدمیان بی امام و سردار **بلوج** بالفتح چیزی که بر سر طاق و ایوان و مانند آن راست کنند و نیز نام ولایتی است از ایران زمین و بلوج بضمتین بعربی درخشیدن و روشن شدن **بلوح** بضمتین مانده شدن **بلور** بتشدید لام مفتوح گویند که بر باخود دارد درویشی آورد و شراب در جام او دافع استسقاست که اگر در آب افکنند فرق نتوان کرد نوعی دیگر اگر در مقابل آفتاب نهند و پنبه در زیر او بدارند آتش خیزد و اہل هند اورا اسورج کرانت گویند و بالکسر و فتح لام مشدده مرد جسیم و دلیر و پادشاه بزرگ از پادشاهان هند و سنگی است معروف بفارسی آنرا بلور گویند **بلوس** بفتح یعنی باز آمده باشد **بلوط** بالفتح میوه ایست مغزدار که آنرا آس کرده نان میپزند و قیل دارو

و بالفتح والتشدید بناگاه و نام درختیست که یکسال ازو بار آورد و سال دیگر غیر آن چنانکه درخت پسته یکسال پسته بار آرد و سال دیگر بلبله **بلوغ**
بضمتین رسیدگی و رسیدن و نزدیک شدن برسیدگی و بحد مردی رسیدن کودک **بلوک** بهای تازی انکه چند بکیدیگر تعلق داشته باشد و این
لغت ترکیست **بلونک** بامفتوح و لام و کاف مضموم شمشیر چوبین بضم با نیز خوانند **بلونه** بالفتح چوبین عرب آن مخراقه خوانند **بلوی**
بالف مقصوره رحمت و بلا **بله** بالفتح والتشدید بیابان و تر شدن و بالکسر تری و نمناکی و یکجا شدن و بفتحتین نادان شدن بضاعت و قیل متاع و هیچ
اطراف سر و کمشدن عقل در امور دنیا و معاش و زیرک شدن در امور آخرت و بله بسکون لام و فتح ها یعنی بگذار و بمعنی اسم فاعلست و بمعنی غیر هم
آمده و بله بالضم یعنی ابلهان و کم عقلان **پله** بفتح بای پارسی و لام کفه ترازوی و درختی معروف که اهل هند اورا پلاس گویند در شرفنامه چنین
مسطور است و در تحفه بتشدید لام بکسوی ترازو و عرب آن اکفه خوانند و بهای تازی مایه اندک و موی اطراف و نیز صاحب مؤید این کلمه
را بدین معنی نقل کرده و در شرح مخزن هم ببای تازی آورده و هم در فارسی مسموع است و بفتح بای فارسی چیزیست که زنان با در ریسمان می تنند چنانکه در هند
اٹیرن گویند **بلهاء** بالقصر والمد زنی بیعقل **بلی** بالفتح آری و بلایا جمع و بلی نه چنانست **بلیات** جمع بلیه رنج و سختی و شتر ماده که رسم
گویند **بلیة** یعنی سختی و رنج **پلیه** بکسر بای فارسی و فتح لام رخسار و در ابراهیمی است ابریشم **بلید** بالفتح و با بار ماری کند ذهن و کاهلی
و در فارسی پلید با بای فارسی ضد پاک آنچه طبع از و نفرت گیرد **بلیقه** نام ولایتی که بلقیس پادشاه آن بوده **بلین** نام پرنده ایست که اورا
چرغ گویند و لقب پادشاه هند که اورا غیاث الدین گفتندی **بلیناس** بالفتح نام حکیمی است که امیس سلطان سکندر بود و اورا بلیناس جادو
خواندندی **بلیله** بالکسر و بناک و نیز دارویی معروف که اهل هندش بهیره نامند و بالفتح رنج و سختی و شتر ماده که رسم گویند که در ایام جاهلیت
چون صاحبش بمیرد در پهلوی گور او می بستند و آب و علف نمیدادند تا بمیرد **بلیه** بفتح با و کسر لام مع التشدید مثل بلیات که گذشت
بم بفتح تار کننده از تار های ساز و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معنی بتشدید میم عماره گوید عدو را بر دل از وی بار غم باد سنان او
ادکلید فتح بم باد ورود دسطبر و رباب و عود و در ابراهیمی است نام شهری در حد مشرق و نیز نام آوازیست و نیز پنجه زدن ببم و دستار کسی
لیکن بدین معنی در کلام متقدمین دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند **بن** بالضم برگ گیاه نو خاسته و پایان کار و بیخ درخت و تخریست
اکثر مرکب آید چنانکه گلبن و سروبن و بجزان و نیز بمعنی بنیاد موافق معنی بنیاد و بیت شاهنامه چو بشنید افراسیاب این سخن چه دستان جنگی
چه افکند بن و بالفتح باغ و زراعت و خرمن و بدین معنی بنود و بنوه نیز آورده **بنات** بالفتح جمع بنت یعنی دختران و نیز لعبتان که بآن دختران
بازی کنند **بنات الارض** بالفتح گیاهان که از زمین رویند و نیز جویهای خورد **بنات الدهر** بالفتح حوادث زمانه **بنات البخر** بالفتح ابرهای
سفید و نیک را گویند و بنات النحر بخای منقوطه هم بهمین معنی است **بنات النعش** بفتح سه ستاره اند متصل بنعش و نیز پروین و در کنز اللغات است
بنات النعش هفت کوکب اند که چهار بر مثال نعش اند و سه دیگر تابع آنها بجای بنات **بنات النعش الصغری** یعنی هفت ستاره
و زنگ کهن **بنات اللهو** رود های ساز که میزنند **بناخن رسد خون دل** یعنی عرق سر تا بناخن در دادست مشتاق چنانکه
عرق سر بناخن های پی رسید در مؤید است عبارت از خون گریستن **بنادر** بالفتح و بنل **بنادک** بالفتح پیرایه‌ها **بنازق** بالفتح گروهها
و جماعت مردم **بنازهم** یعنی مفاخرت کنم **بنازم چشم مست** را شله **بناغ** بفتح و هیره و نیز تار ریسمان خام که بر دوک پیچند
مانند بیضه که هندش کوکری گویند و این لغت فارسی است **پناغ** بفتح بای فارسی پیراسته شوره ریسمان خام که بر سر دوک بر بستند اورا هند
گلگری گویند بکسر با نیز موافق اولست منصور شیرازی گوید ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان به پیش او بود الکن زبان نیز بناغ **بناق**
بالفتح گریبانها و جمع بنیقه **بناگم** با کاف فارسی یعنی پر کنم **بناگوش** بفتح با و کاف فارسی متصل گوش آنکه بتازی عذار گویند در سکندری
بضم با خطاست و در حل اللغات آنچه میان جبین و گوش است صاحب شرفنامه نیز بضم تحقیق کرده و بضم با و کاف فارسی یعنی اطاعت و فرمان
برداری بطوع و رغبت و نیز کنایت از آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده
کام اورا بر دارد سیف گوید ما در ملک زنیستان شرف شیر دهد ببر گراد ایه لطف تو بناگوش کند **پنام** بالفتح پوشیده و پنهان

بکمال گوید با انگار فرو مجلس و خلوت گفتگوی بنام بخواهم و این مخفف بهنام بمعنی پنهانست و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند بدوزند و وقت
خواندن بر روی خود بندند بهرام گوید بشد بر تخت زرار دای دیراف بنامی بر سخ و کستیش بر ناف **بنام ایزد** بفتح بمعنی بسم الله و قسم بایزد
در موید بمحل عجب نیز استعمال کرده اند بنام ایزد عجب دلکش شد انشا که گنجیده است اندر کوزه دریا و بخاتمه کتاب در ضمن بیت مؤلف
بمعنی بار و بیار هم واقع شده **بناچخ** بفتح با و نون دوم و جیم فارسی و جیم تازی نیز بمعنی زن نماید صاحب سکندری از قاضی ظهیر الدین دهلوی
بجای نون اول تای فوقانیه نقل کرده بمعنی آنکه دو زن در حباله یکمرد بود آورده **بناتک** ببای پارسی آنکه بزبان هند گویند بضم کاف تازی
گویند **بنابان** بالفتح انگشتان یا سرهای انگشتان و احدش بنابه دکو بیت و بالضم موضعیست و بالکسر بوهای خوش و ناخوش **بناور** بالفتح
و نهل که بنا ریش و بنهل خوانند **بناهید** بمعنی بناه گرفت چنانکه درین بیت است از شاهنامه بدیداز بد و نیک بازار او بیزدان بناهید
در کار او **بن تخت بر زمین مالد** بضم اول یعنی بن تخت در زمین بیخ کرد **پنبه اکنده گوش** یعنی ناشنوا و کر **پنبه بر**
جمنیدن بضم و بابای فارسی یعنی متفرق کردن **پنبه بزنه** حلاج و نداف نزاری گوید پنبه بزنی فاش کرد یک نکهت سر عشق
پنبه حلاج یعنی با منصور **پنبه در گوش کردن** غفلت و انکار کردن **پنبه زدن** بمثل پنبه بزکه گذشت **پنبه ستدن**
یعنی متفرق و نرم و صاف شدن **پنبه کردن** پریشان و تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید چون بیاید مرد را پنبه کشید هفته مهمان
باغ من شوید **پنبه کن** بالضم بابای فارسی منکر شو و محو کن و قیل پراکنده بساز **پنبه نهادن** یعنی فریب دادن مولوی فرماید عقل جولاهی است
ز دودش پنبه نه منصور وار تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را **پنبه دز** بمثل پنبه بزکه گذشت **پنبه پای** بمعنی پای پوش پنبه زده
بنت الکرم یعنی دختر رز که از وی انگوری گرد **بنت مخاض** یعنی ماده شتر یکساله **بنت موش** ببای فارسی و در مل اللغات ببای
تازی و آن جنسی است از موش که زهر غذای اوست و گوشت او دافع سر پشت **بنج** بالضم افشردن و در سکندری بدین معنی لغت لنج
آورده زبر در پایان آورده و بدین معنی بکسر ها و فتح تا در موید است **پنج ارکان** بفتح بای فارسی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج **پنج**
انگشت بفتح نباتیست که بکنار رود و خانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم کند و در تجربی نام گیاهیست
که تشنگی فرو نشاند و بتازی ذو خمسة اوراق و ذو اصابع گویند و موضعیست قریب مراغه تبریز **پنجاه** بفتح مدت اعتکاف نصاری
و آن پنجاه روز و شب چنانچه اهل اسلام را چهل روز و شب **پنج پای** بالفتح سرطان و برج سرطان **پنج پایک** مثله **پنج پایه** بالفتح مثله
پنج بوده بالفتح و الضم با واو مجهول الضعف عشیر چنانکه و سوده عشر **پنج دعا** صلوة خمسه **پنج رواق** بالفتح و کسر را سپهر پنجم که مقام
مریخ است **پنجروزه** بالفتح مدت اندک **پنجره** ببای فارسی وزن فرفره معروف سوراخی که از خانها و کاخها بسوی کوی و بازار بود
و قیل ببای تازی **پنجش** بالفتح پنبه ندافی کرده برای رسن باغنده او را کلوله نیز گویند **پنجشک** بوزن و معنی گنجشک که عرب ازرا
عصفور خوانند **پنجک** بالفتح بمعنی پنجش که مذکور شد **پنج گنج** بالفتح حواس خمسه و صلوة خمسه **پنجم در بر شد** بالفتح یعنی در مراقبه شد
پنج نوبت بالفتح کنایه از پنج وقت نماز است و نیز پنج نوبتی که بر در شاهان زنند **پنج نوش** بالفتح یعنی شرابی که در وی پنج تریاک انداخته
باشند و نیز معجونیست مرکب از پنج چیز که مقوی و مفرح دل است فنجنوش معرب آن **پنج نوش سلامت** بالفتح حواس خمسه ظاهره و باطنه که بدل
تعلق دارد **بنجه** باول مضموم جمعی که بر املاک می بندند **پنجه** بفتح بای فارسی بوزن گنجه پنجه دست و عذری معروف و نوعی از زنان و
علوله منجنیق و سنگی که از قلعه به غنیم اندازند و در تجربیست نام رقصی در عجم که دست یکدگر گرفته برقصند و سنگی که از بالای پنجره کشتی مخالفان زنند
استاد گوید رفعت این پنجره لاجورد پنجه بر زد که سر پنجه کرد **پنجه بر روی کسی زدن** یعنی سیاه کردن **پنجه پره** بالفتح دست
بند و بالضم و جیم فارسی پیشانی و پنجه بند عصابه که بر پنجه بندند **پنجه در زد یاده** بالفتح یعنی خمسه مسترقه **پنجه سرگران** بالفتح و بابای فارسی
جنگجوی یا دستیزه کردن **پنجه شعبه** یعنی پنج حواس **پنجه گربه** بالفتح و بابای فارسی نام گلیست به پنجه گربه ماند و او را سپید مشک نیز گویند
پنجه مریم بالفتح گیاهیست که بخور مریم و خنجک مریم نیز گویند **بند** بالفتح پیوند و عضو که بتازی مفصل گویند و علم بزرگ و بند پای و دست

مجرمان و دیوانگان و اسیران و بند در و شمشیر و کارد و بند تنبان و امثال آن و بند اسپ و استر و خران و بند ترجیع و ترکیب و بندی که برپیش
آب بندند و مکر و حیله و فن کشتی گیران خصوصاً فردوسی گوید بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند و بمعنی طومار کاغذ و پیمان
و جفت گاو که بجهت زراعت و ارابه باهم بدارند نیز گفته اند و نام ولایتی است و نیز بمعنی خیال و توقع و محبت و طلب و رزق و فریب آید و علیوان
و روغن و قیل بالضم و با بای فارسی گلوله پنبه نداقی کرده برای رشتن چنانچه در ضمن ذکر بخش گذشت و بالکسر نشستگاه **بنداد** بضم بنیاد و اصل
بیرچه و قیل بن دیوار **بندار** بالضم صاحب مکنت و خانه دار **پندار** بالکسر نخوت و عجب و امر از پنداشتن و برین قیاس پنداشت
پنداری بالکسر با بای فارسی بمعنی گمان **پنداشتن** بالکسر با بای فارسی دانستن و کبر کردن و گمان بردن **پنداق** بالکسر با بای فارسی خانه که از
جهت تابستان بنا کنندش **بند امیر** بالفتح بندیست در شیراز گویند در وقت سلطان عضد الدوله مسافری امیر نام رسید و گفت اگر این قدر
زر بدهی این آب را به بندم همچنان اگر وند بند را بند امیر گویند و این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد و از مردم
شنیده شد که بند امیر در بلخ هم هست گویند امیر مروان بسته و نیز نام بند آبیست در شیراز بالای کوه **بندجان** بالفتح اسیر و محبت جان
بندخت بضم با و دال و سکون خا چهره **بندروغ** این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یک کلمه دانسته و بندروغ خوانده و صحیح
بند روغ است چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود **بندیزر** بفتح با و دال بمعنی جوال و زر **بندش**
بالضم بمعنی پخش که گذشت و بضمتین کبود رنگ **پند بشدن** بالضم با بای فارسی یعنی گریخته **بند شهریار** نام نواییست از علم موسیقی
بندق بضم چلغوزه **بندک** بفتح یکم و سیوم باغنده بزرگ که پنبه پیچیده باشد که بهندی آن را کاله گویند **بندمه** بالفتح تکمه و گریبان را
نیز گویند **پندان** بالفتح و با بای فارسی نصیحت پذیرفتن **پندوز** بالفتح و قیل بالضم جوالدوز **بندگلا** جوهر و لعل که کلاه را بآن مرصع
و مکلل کنند **پندیمه** مثل بندمه که گذشت **بندی** بالفتح اسیر و معتقد **بنسج** بادو نون و سین مهمله بفتح در ابراهیمی بکسر یکم و فتح دوم
بنفشه و قیل رنگیست سرخ که بسیاهی زند **بنشاخت** بمعنی بنشاند چنانکه بدین معنی فردوسی گوید بجائی که بودنش بنشاختند بپرورد خوان خورش
ساختند **بنشاختن** یعنی بنشانیدن **بنشاختن** بالکسر و با خای موقوف نشانیدن **بنفسج** بکسر یکم و فتح دوم بنفشه **بنفشه
گون طارم** آسمان **بنفشه گون مهدم** زمین و آسمان **بنفشه** بالضم نام گلیست و قیل گلیست که همواره در آب باشد و برگ
سبز و کبود و اندکی بسیاهی زند بوی خوش و لطیف دارد **بنک** بفتحتین نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهاش زربفت بود
و بضمتین درخت کوچک و نشان چیزی چنانکه گویند از فلان چیز نماند **بنک** بکسر با بای فارسی کاسه سیمین یا رویین که ته آن سوراخ تنگ بکنند و در
آب گذارند چون پر گردد نه شنیده یک پنگ شود و اگر آب باران میدارند و طشت صبوح نیز گویند و مطلق کاسه رویین و سیمین را نیز گویند و بهر دو
معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن سنائی گوید در جهان چه بایدت بودن که به پنگان تو آتش پیمودن و بمعنی نیلوفر که همواره روی او
بسوی آفتاب بود **بنگاشتن** بالکسر و با بای فارسی نقش کردن **پنگان** بالکسر و با بای و کاف فارسی صحنک رویین که بهندش تهال گویند و در
حل اللغات است جام بزرگ که در میان او سوراخ باشد و در بعضی ولایت آن را بر سر مقسم آب نهند چون پر آب شد گویند یک پنگان است و قسمت
آب برین موجب کنند چنانکه گهری گهری با الکال سپاهانی گوید زانکه خون گشت تهی آمد و پنگان برسر **بنگاه** با کاف پارسی آنجا که رخت نهند
بنگران بالضم و کاف تازی مفتوح همان بگران یعنی ته دیگی از طعام مولوی گوید تا ز بسیاری آن زر نشکنند بنگرانی پیش آن مهمان نهند **بنگره**
بفتح با و کاف فارسی و رای مهمله فکری که برای خوابیدن اطفال خوانند و تا فو نیز گویند **پنگستن** بالکسر و با بای فارسی مفتوح و مضموم فرو بردن
چیزی **بنگشتن** بضم با و کاف فارسی با دیده فرو بردن **بنگلک** بالضم میوه ایست و بو کلاک و بن کوهی نیز گویند و در نسخه میرزا درخت
گل باشد **بنگه** بمعنی بنگاه که گذشت **بنگه تیر** بضم کاف پارسی برج جوزا و سنبله که خانه عطارد است **پنگی** بکسر با بای فارسی غنودن و سبک
بنلاد بالضم بنیاد دیوار و عمارت اصفهانی گوید یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود بنای عمر عدو را چه بد بود بنلاد **بنو** بفتح با
و ضم نون خرمن و سبزی **بنو الاصغر** کنایه از رومیان **بنوان** بالفتح باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن و نیز نام میوه ایست که او را

بن کوهی و زن را نیز گویند **بنود** بضمتین جمع بند باد رنج ماده **بنورده** بضمتین مثل بلاد که گذشت **بنوماش** ماش سبز که بهندی مونک گویند **بنوان**
بضم با و سکون نون خداوند و نادرهی و نگهبان و بفتح با نیز آمده **بنون** بفتح پسران **بنوه** بالفتح پسری و در فارسی بنوه بفتح یکم و ضم دوم مزمن
بنین بفتح پسران **بنه** بضم با و فتح نون رخت خانه و متاع صاحب مؤید بدین معنی خیل خانه و بنگاه آورده **بنه لسبت** بضم یکم و فتح
دوم و چهارم مسافر شد **بنه لسبتن** یعنی کوچ کردن **بنهامه** بفتح بای تازی کلیچه و نام جانوری معروف که اورا بوزنه و کپی نیز خوانند و
بمعنی پارسی است **بنی** بفتح با و کسر نون پسران من و بنی بالفتح والف مقصوره زن بخانه آوردن و بنی بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد پسرک
من قوله تقیه یا بنی لا تقصص رؤیاک **بنیا** بفتح نام طعامیست که از بن سازند و نام میوه ایست و در مؤید و سکندریست بضم آشی که از بن کوهی
بپزند مخفی نماند غالبا این لفظ بر تصحیف بن خواهد شد از آنکه نام آن میوه را بن کوهی نوشته اند **بنیاد** بضم بنا و بیخ و ماده **بنیاد بر یخ**
نهادن یعنی بی پایداری **بنیاد عمر بر یخ** یعنی بی استواری بنیاد **بنیاس** یعنی دریچه نظرگاه **بنیاسک** بالکسر دریچه چوبی دیوارپوش کار
بنیامین بوزن اسرافیل نام پسر یعقوب **بنیان** بالضم یعنی بنا کردن **بنیر** بالفتح چیزی ترش که ماده آن شیر است که جغرات در جامه کرده بندند
آب چکیده بپزد و انقدر باقی ماده آنرا بعرقی افتاب و ماهتاب تشبیه کرده اند و در وقت بستن میان آن هم روغن اندازند تا خوب ترش
میشود **پنیرک** بفتح با و کسر نون و یای معروف تخم خبازی بزبان کرمان و بشیراز تخم خرو گویند و نیز نام گلیست سرخ رنگ که چون آفتاب
بسمت الراس رسد شگفد و آنرا اتوله و نان کلاغ نیز گویند **پنیو** بیای تازی بمعنی هرگز ابوشکور گوید نه آن روبه بار زد روی پنیو نه این پیل
از آن اندهی بود و نیز **بو** بالفتح والتشدید پوست بچه شتر که پر از کاه کنند و شتر ماده را که بچه اش مرده باشد بان تسلی داده شیر بدوشند
و بچه شتر و خاکستر و نادان و بضم اول و واو مجهول معروفست و بمعنی بوده باشد **بواء** بالفتح بازگشتن و اقرار کردن و برابر شدن و یکسان بو
جای دادن **بواب** بفتح و تشدید واو دربان **بوائق** سختی و بدی **بوادی** بالفتح جمع بادیه بمعنی بیابان **بوار** بالفتح هلاک و کاسد
شدن متاع و میوه و گوشتها که میان دوش و گردن باشد **بوارح** بالفتح بادهای گرم شمالی **بوازخ** بالفتح کوههای بلند **بواسحاق**
طایفه میگویند که در نیشابور چهار کان پیروزه اند یکی را کان بواسحق گویند و پیروزه بواسحق منسوبست بدان کان **بواع** بالفتح پیمودن
باع یعنی بمقدار کشش هر دو دست پیمودن و گام فراخ نهادن و رفتن در دویدن و بفتح و بضم بمقدار دراز کردن هر دو دست و برف و کرم
بدین معنی باع نیز آمده است **بواعث** بالفتح برانگیزندگان **بوال** بالضم مرضی است که شاش بسیار می آید **بوالحسن** بالضم کنیت ربا
بوالجبا کنیت عتیق نام شخصی که در احمقی ضرب المثل بود **بوالعلا** مثله **بوالعجب** کنیت بازیگر و استاد او **بوالعجبی** یعنی بازیگری
بوالقاسم کنیت آنسرور صلعم **بوالکمال** کنیت ندیمی **بوالبر** کنیت صاحب بزدوی و نیز بمعنی صاحب فراغ **بوالی** بالفتح زنان
گرینده و او جمع باکیه **بوان** بالفتح نام ولایتی است که مویز و ناروان در انجا بسیار باشد بالفتح والتشدید موضعی است در فارس کذا
فی الصراح بوان بکسر اول ستون خیمه **بوانج** بالفتح کارهای سخت و سختها **بوائق** ستمها و سختیها **بوب** بالضم بساط و فرش آنرا بوپ نیز
خوانند رودکی گوید شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب **پوپ** باول مضموم و واو مجهول کاکل مرغان و
آن چیزی پر است که بر سر مرغان از پرهای دیگر بلند تر باشد **بوبرد** با هر دو با مضموم بلبل باشد مولوی معنوی گوید بنده آنی که سیمرغم
که در آفاق میگردم نه بندانی که بوبردم که در گلزار میگردم **بوبردک** مثله **بوبرافش** بالضم نام مرغیست که هر زمان رنگ دیگر بنماید
پوپشمن بضم اول و واو مجهول و کسر بای عجمی و سکون شین منقوطه و کسر میم خود آهنی باشد که در روز جنگ بر سر نهند **بوپک** بالضم با و واو
مجهول و فتحه و بمعنی هدهد **پوپک** بضم بای فارسی بمعنی هدهد شمس فخری راست پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش نوید ملک سبا
دهد هم دهد پوپک **بوبکر** همان بوبکر معروف و نام مردی رمانی که بدین کنیت شهرتست **پوپل** بضم اول و واو مجهول و فتح
بای عجمی میوه ایست که بمقدار جوز بویا باشد و از آن بزرگتر نیز شود و آنرا در هندوستان با تنبول بخورند و بغیر از هندوستان در
ملک دیگر پیدا نشود و آنرا اسپاری گویند معرب آن فوفل است **پوپین** بفتح کردن **بوبو** یعنی هدهد **پوپو** هر دو بضم بای فارسی هدهد را

بیو

گویند و نیز بمعنی بد بداست **بوبمودن** بالضم کنیت سهند **پوت** بالضم و واو مجهول جگر را گویند و لهذا اقلیه که از جگر پزند آنرا قلیه پوتی
گویند و در اکثر اشعار پوتا مرادف لوت است که از اقسام خوردنی باشد **بوتراب** کنیت حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام **بوتمام**
یعنی ابوتمیم انصاری که حمزه او معروفست و نام شاعر **بوته** چهار معنی دارد اول درختی باشد که بسیار بلند شود دوم دختر بکر را گویند
و آنرا دوشیزه نیز خوانند و بزبان هندی احمق و نادان را گویند و باول مضموم و واو مجهول بچه آدمی و بچه سایر حیوانات را گویند عموما و بچه
شتر را مانند خصوصا سیوم نشانه تیر را خوانند چهارم ظرف باشد که از گل حکمت سازند و زر و سیم و امثال آنرا در میان نهاده بگدازند
و معرب آن بوقه است و بواو تازی گیاه صاحب تجزیی گوید که این تعریبست فردوسی گوید هر آن تیر کز شست آید پدر روان شد
سوی بوته مانند پر **بوته خاک** یعنی قالب مردم **بوتیمار** باول مضموم و واو معروف نام مرغیست که آنرا غم خورک نیز خوانند
گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کمی پذیرد و خود نهایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی ویوبانی شنقب باشد گویند خوردنش
بخوابی آورد و تقوی و قوت حافظه باشد و ذهن را تیز کند و بالضم جانوریست پرنده دراز گردن که بهندش بگله نامند **بوث** بالفتح
کابیدن و پژمردن آوردن **بوثاق** یعنی شاخ **بوج** بالضم نام شهریست و بالفتح بجیم فارسی خودنمای و کرو فر **بوجعفر طرار** یعنی
کنیت مردی که دزد و طرار بود چنانکه بدین معنی سنائی فرماید دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم ماجعفر طیاریم تو بوجعفر طرار **بوح**
بالفتح آشکارا کردن راز و بضم اصل دایره اندام و جماع نفس و برهم شدگی کار و نامی از نامهای آفتاب **بوحیا** یعنی یحیی پیغمبر علیه السلام **بوخ**
بالضم امنجگی و آشفتگی کار و ساکت شدن گرما و غضب و آتش و مثل آن و مانده شدن مرد و تغییر یافتن گوشت **بوخت** باول مضموم
و واو مجهول و خای موقوف پسر را گویند **پوخت** بضم اول بمعنی بخت آورده اند و شعر خسرو شاید آنرا ساخته همه کس بجز غارت
حیله می پوخت شهی غازی بت و بتخانه بسوخت **بوخشنگ** یعنی بوسه مجرد بی جماع **بوخلافه** کنیت شیطان علیه اللعنه **بوخلاقی** مبلغ
بود بالضم و بابای تازی بستی و بودن **پود** بضم اول و واو مجهول ریسمانی باشد که در عرض تار بافند و کهنه و پوسیده فردوسی
گوید شهی کوتر سد ز درویش پود بشهنامه او را نباید ستود در کوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چقماق نهند تا آتش درگیرد
بودردا بالضم نام صحابیست که دایم بدرود دین مشغول بودی و مناقب او بسیار است چنانکه حکیم سنائی در مناقب پیغمبر باید از این
شیتی ریاست جوی رعنا هیچ نکشاید مسلمانی زسلمان جوی درد دین ز بودردا **بودق** بفتحتین بمعنی پوسته **بودونام**
بمعنی انتظام امور بی خلل و معنی ترکیبی معلوم **پودنه** بالضم و بای فارسی رستنی است معروف که برگهای او را بالای طعام بدار ندو خام نیز خورند
بوذر بالضم نام صحابه حضرت رسول است صلعم **بور** بوزن نور آرد و بابای پارسی پسر و نادان و بوزن شور کبکت که عرب آنرا
تدرو خوانند و رنگ اسپ معروف و زمین خراب و هلاک شده و تباه شدگان و بور بالضم شیر و خوردنده و فرو رفتن بدین و پر
انگیختن باران و بالفتح آزمودن و کاسد شدن بازار و بمعنی جمع بایر است و فاسد گشته که او را خیری نباشد جمع و مفرد هردو آمده **پور**
بضم اول و واو معروف پسر را گویند و نام راهی شهر قنوج بوده او را فور هم گویند **پوراب** بضم بای پارسی نام آهنگری **پوراجی**
یعنی ویران کننده **پور آذر** حضرت ابراهیم علیه السلام **پوراسپ** با هر دو بای پارسی و با دال موقوف نام پادشاهی است که سخت
ظالم بود و آنرا ضحاک نیز گویند **پور آفغ** نام یکی از دوازده متعلق آتش ور علیه السلام **پور آل هیجا** یعنی حضرت امیر المومنین علی
ابن ابی طالب علیه السلام **بوران** بالضم دختر حسن بن سهل زوجه مامون و بورانیه طعامیست معروف منسوب بدان **پوران** بالضم
نام شهر قنوج که پوران نیز گویند و ولایتیست بخراسان **پوران دخت** نام دختر پرویز که پیش از آزرمی یکسال و چهار ماه پادشاهی کرده
و بورانی بدو منسوبست چنانکه در شفا و تاریخ گزیده آورده بورانی بالضم نام طعامیست معروف او را بوانک نیز گویند **پور آبتین** بالضم
و بابای فارسی یعنی فریدون که پادشاه ایران زمین بوده **پور جبل** یعنی جواهر کانی **پور دستان** بضم بای فارسی یعنی رستم
پور سقا بضم بای پارسی نام مردی بود عالم و زاهد ترین خلایق اما بعشق دختری مجوس مذهب او اختیار کرده بود چون آن دختر خواست

هر دو مسلمان شدند و اکثر مجوسیان را هدایت نمود **پور سینا** بضم بای فارسی همان بو علی سینا که حکیم پیشه بود **پور شسپ** پدر زردشت
بوده بشین پرشسب جد او **بورع** بالفتح نوزده زنی **پور عمران** بضم بای فارسی یعنی پیغمبر موسی ؑ **پور عنقا** پدر رستم دستان بن سام
که او را زال زر گفتندی خاقانی گوید بی یاری زال پور عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم **پور قباد** یعنی نوشیروان **بورک** بضم واو
پارسی نام مشهور خراسان و آن ابغرا نامند و بیای فارسی و فتح رای مهمله بمعنی آنکه دو کس نرد بازند و ازان گرو چیزی باهل مجلس بدهند
پورک بفتح را نام دختر پور رای قنوج است که در حباله بهرام گور بود و او را فورک نیز گویند **پور مریم** یعنی حضرت عیسی ؑ **پور ملجم**
قاتل حضرت علی ؑ **پور مند** بضم اول و واو مجهول رای مهمله موقوفه و بفتح میم نام گیاهیست خوشبو **بوره** بالضم معروف لشکر ترکان
صاف و شکر بسته با بوره نیز گویند و در عربی بضمتین جای آتش و بالضم گیاهیست خوشبو که او را البورین و بور نیز گویند **بوره ارمنی**
یعنی شوره **بوره کباب** بضم گوسپندی یا بزی که بروغن شیخ کنند **بوریا** آنچه از گیاه بافند برای گستردن صاحب قاموس گوید
بوریا حصیر باشد و گفته بافته شود از هر چیز **پوریاکولی** جشنی که چون خانه نو بسازند برای مردم کنند **پوریان** یعنی هموطنان شهر
قنوج **پوز** بضم بای فارسی تنه درخت و اسپ تند و تیز و گرداگرد لب و میان لب و زنخ و بالای بینی و میان بینی و منقار و
نیز بمعنی ساق باشد و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن را اسپ پالانی مولوی گوید شاکر بوتیمن باشم کر کودن و گر پوزم بوزار
یعنی بوی افزا و نیز آنچه در شکم مرغ آبی باشد **بوزار** بفتح با و کسر زای معجمه سخت بستن قرار را **بوزاغ** اسپ خنگ یعنی سفید رنگ
پوزاک بضم اول و واو مجهول و کسر زای منقوطه عذر خواهی و بهانه و قیل معذرت و حجت سعدی گوید خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر **بوزک** بالفتح سبزی که بر نان و جزآن که بواسطه رطوبت و نم نشیند شاعر گوید تا تواند گفت نان را مجوزم
بانان خورش میگذارد تا بران از کهنگی بوزک فتد و نیز بوزینه سیاه که بر کلها نشیند بهندی لهوره گویند و نیز گرداب **پوزکند**
بالضم ابدان **پوزمه** بضم با و واو فارسی و فتح زای معجمه گیاه خوشبو **پوزنه** بضم کپی که بشنبه نیز گویند **بوزدامهر** بضم اول و سکون
زای عجمی و سین موقوف بمعنی پاک و پاکیزه آمده از کتاب ژند مرقوم شد **پوزه** بضم یکم و کسر دوم مرد با آهنگی و ببای فارسی شیر است
که ترکان از برنج سازند و تنه درخت **پوزی** ببای تازی و زای مهمله کرک **پوس** بضم بای فارسی فریفتن کسی را بچرب زبانی و فروتنی
و بواو فارسی نیز گفته و ببای تازی بوسه و نام زنی بشومی مثال شده و در حل اللغات بمعنی سختی و در نصاب درویشی و فروتنی کردن
در کنز اللغات بوس دادن و پیش فرستادن و نرم راندن و آمیختن و تر کردن آرد بروغن و بدحالی و نفاق **پوسا** بالضم زن سخت
پوسانه بضم و بای فارسی فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن **بوستان** بالضم و با و واو فارسی و سین موقوف جای
درختان گل و میوه خوشبو باشد و تبارش بوستان گویند **بوستان کلنامی** یعنی آسمان **پوست پاره** آن پوست که بعلم
فریدون آویخته بودند کذا فی التحفه و در جای دیگر ازان کتابست که در وقت ضحاک بر سر فریدون بپا کرده بودند بعد از فتح
مرصع ساختند پادشاهان دیگر او را درفش کیانی کردند **پوست بازکردن** یعنی اظهار راز نمودن و پوست کردن یعنی
محرم ساختن فردوسی گوید چه گشتاسپ همشوی را دوست کرد بدانش ورا چون رهی پوست کرد **بوسحاق** طایفه اند در
نیشابور که کان فیروزه بایشان منسوبست و نام شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیبی حاذق **بسحاق** بحذف واو نیز آمده **پوست
سگ بر روی کشیدن** یعنی شرم گذاشتن **پوست سگ بر روی** یعنی بیشرمی کردن **بوسکان** بضم بای
فارسی و سین موقوف و کاف فارسی نام مقامیست نزدیک به نیشابور **بوسلیک** بالضم نام نواییست **بوسنج** شهریست
بهرات و هیئت بترمذ **بوسه** بالضم معروف در اصطلاح متصوفه تلذذ و تحظظ روح است **بوسه شکستن** یعنی بوسیدن
باصدا نظامی گوید ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست **پوسیدن** بضم بای فارسی سخت
شوده و نزدیک ریختن شدن و پژمرده گردیدن و بمعنی آماسیدن است و قیل با بای تازیست **پوسیده** بمعنی آماسیده و ریزیده

دیگر

وسخت سوده نوودر سحیق شده بباء فارسی نیز آمده **بوسیده چوب** بهر دو بای تازی چوبیست که در شب چون انگشت سوزان نماید خواجه نظامی فرماید
چو بوسیده چوبی که در جنگل باغ نماید بشب آتش چون چراغ **بوش** بضم با وکسر واو تقدیر وهستی فردوسی گوید بهر اختر کو ساخت اندر برش
برانست چرخ برین را بوش ونیز غوغای جماعت بسیار از مردم درهم آمیخته ادباش که کر و فر کرده باشند **بوش** بضم با و واو فارسی ازینه
کمیو شود راه بده وزره شهابی گوید چو ماهی بتم انکه بد پوش داد چو غول اندر آب شده غوطه خوار **بوشاب** بضم اول و واو مجهول جواب
دیدن که بتازی رؤیا خوانند بهرام گوید نه بیدار گفتم من نه بوشاب نگویم جز به پیش تخت کتاب **بوشاد** بالضم و واو مجهول علم
پوشنگ بواو مجهول شین معجمه کر مرادف پشنگ مرقوم **پوشکان** بواو مجهول و فتح شین معجمه نوائیست از موسیقی **پوشنگ** بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون نام
ولایتیست از نواحی بوشنج معرب آن لکن صاحب قاموس بوشنج بیای موحده وسین مهمله آورده **بوشنوای** بوی کن **پوشنه** بضم بای پارسی سرپوش و غلاف هر چیزی لکن
در باب سین مذکور که سرپوشنه سرپوش باشد پس پشته بمعنی پوشش باشد **بوشی** بالفتح مرد بر عیال **بوشلنه** بضم بای پارسی سرپوش هر چیزی **بوص** بالضم میوه و درختی است
و بالفتح تقدیم نمودن و شتافتن و پوشیدن و کرنختن و سخت و محنت و سرین زن و در نگ و بدین معنی بضم با نیز آمده و نیز بالفتح و ضم تنیر
زبان را گویند **بوضغ** بالفتح جماعت گوسپندان **بوضی** بالضم و التشدید یکنوع کشتی است خورد **بوطاق** بفتحتین کلاه بر ودشان
و گدایان **بوع** بالفتح مقدار کشش دست نمودن ریسمان و غیر آن و فراخ کام نهادن اسب و شتر در رفتار **بوعذرا** بفتح عین
باصطلاح دباغین شراب انگوری **بوعلی** نام شاعری و نام حکیمی است که اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات اوست
و نام پدرش سینا بود و نیز نام ولی که اورا بوعلی دقاق گویند **بوغ** بضم دهیست بتبریز از انجاست ترمذی کذا فی القاموس
و در نسخه سروری نوغ بضم نون دهیست از ترکستان و ظاهره بوغ مصحف نوغ خوانده **بوغنج** بضم غین معجمه سیاه دانه و بالکسر انکه او
بیمار بسیار بود و عرب آنرا اسقام خوانند **بوف** بمعنی بوم ظاهرا مصحف است و صحیح کوفست **بوفا** یعنی گاو **بوفان** کرمهای
سرخ که در هوای برشکال بر آید هند اورا بیر بهوتی گویند **بوفراز** بمثل بوزر اکه گذشت **بوفروش** بالضم یعنی عطار **پوک** بضم
اول و واو معروف گوی سوخته و چوب پوسیده باشد که آنرا بر سنگ چقماق نهند و چقماق را بر آن زنند بر فور آتش در ان در گیرد و
آنرا ایده و خفت نیز خوانند و غله را گویند که در چاه کنند و خاک و خس و خاشاک بزیر آن کنند و بمعنی را شمس فخری بترتیب نظم آورده نظم
اگر با یمن بود چه عجب میل آتش بود همیشه بپوک زیر خار و خس و غم و حرمان مانند فضل و هنر چه غله پوک و بمعنی نعیف کردن بود در آتش تا
تا روشن شود و آنرا فوک نیز خوانند **بول** یعنی شتاب کردن **پول** بواو معروف بهر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد کسی
پولاد بضم با و واو فارسی نام پهلوانی ایرانی و دیو مازندران و نیز مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم اورا بر زمین انداخت
فردوسی گوید یکی دسته دسته برهنه تنا یکی را ز پولاد پیر اهنا **پولاخای** بضم اسب پر زور و آهن خای و آهن رگ نیز خوانند
پولادسنجان بضم بای پارسی مبارزان و دلاوران تیغ و تیر اندازان **پولادهندی** با با و واو فارسی نام دیویست مازندرانی
و نیز بمعنی شمشیر **پولانی** با بای فارسی نام طعامیست که بتازیش اردل خوانند **پولایه** بواو مذکور خربزه و هندوانه و سایر میوها که
درونش سپید باشد **بوم** بضم اول و واو معروف زمین را گویند و نام جانوریست که بنحوست و شامت اشتهار دارد و نیز نام ولایتیست
که در وی دیبای منقش و رنگارنگ بافند و بمعنی سرشت و طبیعت آمده شیخ سعدی فرماید شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو
در اقصای روم **بومار** گلیست که رنگش مایل بکبودی است و نیز بومیست **بوماره** بضم واو معروف جانوریست پرنده **بومعشر** نام حکیمی
بومهن بمعنی زلزله اسدی گوید بر آمد یکی بومهن نیمشب تو گوئی زمین داد از لرزه تب **بومیمون** کنیت شهد **بون**
بالفتح فضل و احسان را گویند و بمعنی بن و پایانست و رده که گوسپند و گاو و امثال آن که سرگین آن پاک ساخته باشند و بضم شاز میان دو
چیز و اندوه و شهر است بمین و دهیست بهرات **بوناقح** یعنی شراب **بوند** بضمتین آهستگی و بمعنی باشند **بونفه** بضم بوته گور
مذکور **بوه** بالضم مرغیست مانند بوم و جانوریست که آنرا اپرخ گویند و مرد نادان و سبک و بالفتح لعن و نفرین کردن **بوی** [illegible]

بالضم معروف و امید و محبت و طمع و خوی و پیروی و بوی و بضم یکم و کسر دوم یعنی برابر **بوبا** بالضم و بابای فارسی چیزی خوشبو
و بدبوی و بمعنی اسیر چیزی چنانکه گویند بوی از و مانده است و بمعنی بهره و نصیب و امید **بوبایان** مثل بوبا که گذشت **بوی پرست**
سگی که بو شکار گیرد **بوبو** یعنی ملق تو **بوتیجی** کنیت عزرائیل است **بویدان** ظرف خوشبوی که بعربی جونه گویند **بویدکه**
بالضم نام پرنده ایست **بوی بسابی** بدانچه عطر ساینده **بوی شنو** یعنی بوی کن **بوی شنوم** یعنی بویم و بوکنم **بوی کلکان** بن کوهی خرچک
و بن کلکت نیز گویند **بوهمین** بضم اول و واو معروف و بای عجمی موقوف و کسر میم دهان باشد **بویه** بابای تازی و واو فارسی آرزومندی
و بابای فارسی و واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد ولیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است و رفتار میانه و نام مردی
بود **بهاء** بالفتح نیکوتر و زیبا شدن و دریده شدن خانه مومن و خالی شدن خانه و بها بالضم گیاهیست و در فارسی بها بالفتح آنچه
قیمت کالا باشد و بالفتح تازه و روشنی و نیز گاو و شتر که دوشنده باشد **بهاجه** بفتح یکم و چهارم نیکو شدن **بهادر** بالفتح پهلوان
و مبارز سخت و چیزی پیش بها و قیمتی **بهاذر** بالفتح شتر ماده و بزرگ **بهار** بالفتح شکوفه گیاهیست صحرائی و آنرا عین البقر
گویند و بهار در فارسی مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ایست ترکستان و جزیره و نام
شهریست در هندوستان و در عربی بهار بالضم سه قنطار زر و سیم و ظرفی که تا بن چیز سنجیدن و آن مقدار سیصد طلست نیز بمعنی سبزی موسم نظامی
گوید ترسم از آن بخت که چو در روزگار پیش دهد میوه پس آرد بهار **بهارپذیرا** ببای پارسی شنونده سخن و فرمان بردار **بهار شکنه**
نام نوای از موسیقی **بهارپیرا** بفتح بای عجم فارسی آراینده **بهارخانه** بفتح با و راء موقوف خانه کهنه و اگر راء مکسور خوانند خانه بلند و رج
باشد **بهارخوش** بواو موقوف گوشت خشک که بتازی قلیل گویند زیرا که در بهار خشک کنند **بهارکی** نام داروئیست که
آنرا سوده گوهر گویند **بهانه** بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده آوردن **پهانه** باول مفتوح چوبکی باشد که نجاران چوبی که آنها را
شکافند درون شکاف فرو برده تا زود بشکافد و آنرا پانه نیز گویند **بهایم** بالفتح چهار پایان و او جمع بهیمه است **بهبود** بکسر خیر و صلاح
پهپه هردو بای پارسی کلمه تحسین چون به به که بهنگام حیرت و تعجب گویند **بهتان** بالضم دروغ بستن و دروغ **بهتانه** بالفتح جانوریست
که آنرا ابو زنه نیز گویند و قیل با یاء فارسی و بالکسر کلیچه و قرص و در عربی بهتانه بالفتح زن خوشبوی و خوش نقش **بهتر** بضم یکم و سوم کوته
بالا و هم رسته **بهترک** در فرهنگ گفته که فارسیان پیش از ظهور اسلام کبیسه یکصد و بیست سال که یکسال و سیزده ماه میبود اعتبار نموده
بهترک مینامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این جز در زمان پادشاه ذی شوکت
واقع نمیشود چنانکه در زمان نوشیروان واقع شد شهریاری گوید ز دور چرخ زآنقدر بادا که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن بهترین
خلف آنسرور **بهته** بالفتح نام قبیله ایست و جوانی و شادمانی و شاد و نیکو شدن **بهچته** باول و ثانی مفتوح بمعنی بهشت و باول
مفتوح و ثانی زده نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر سر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن شود
باز سر بهچه را بر وی زنند و همچنین کنند و نگذارند که بر زمین آید و آنرا بتازی طابطاب نامند **بهتینه** بالفتح بهتان و دروغ گفتن **بهجت**
نیکوی و شادمانی **بهجه** بفتح یکم و سکون دوم تازگی و شادمانی **بهدکه** نام امام اعظم قاری و نیز نام مادر ابراهیم انصاری **بهر** بالضم
مدرسه جهودان و بالفتح هلاک شدن و نگونساری و شگفت نمودن و غلبه کردن و درخشان شدن و تکلیف کردن از حد طاقت و زیاده فایق
شدن بر کسی و گرفته شدن نفس بالضم و نیز زمین فراخ و شهر و میان وادی و تنگی نفس از بسیاری ماندگی و باول مفتوح و ثانی زده بمعنی حظ و نصیب
بهر حصه چهارم از روز یا شب **بهرا** نیوه ایست گویند و نیز ابریشم و بدیشک **بهرامج** معرب آن **بهرام** بالفتح نام ستاره ایست
در آسمان پنجم و عرب آنرا مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزهای فارسیان و گویند بیستم روز از هر ماه شمسی و نام ملکیست که امور روز
بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند **بهرام ثل** با میم موقوف چبوتره که بهرام چوبین ترکان بر آورده بود **بهرام چوبین**
بالفتح و با جیم و واو پارسی نام سرلشکر هرمز بن نوشیروان و چوبین نسبت بآن میکنند که دراز قد بود و فربهی نداشت **بهرام سپهر**

یعنی مریخ بهرام شیرزور همان بهرام گور پادشاه ایران که مذکور خواهد شد و گویند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را قوت از خزانه داده
و یکشخص دران قحط بدرگاه خدا گریه و زاری نکرد حق تعالی چهار سال او را ولایت او مرگ برگرفت بعده شش هزار مطرب پای کوب جهت نعم و
شراب مشغول بودنی بهرام گور پسر یزدجرد بود و او را ازان گور نیز گویند که روزی شیر گور را گرفته و او تیر بر پشت شیر چنان زد که از هر دو
گذشت بر زمین نشست و قیل بیک تیر پای گور را با گوش دوخت و قیل اکثر شکار گور کردی او را شیر بهرام گور بحذف الف نیز گویند بهرامن
بمعنی یاقوت سرخ و نوعی از بافته ابریشمی و گل معصفر و غازه را گویند که زنان بر روی مالند بهرامه بالفتح نام درختی و برج و ابریشم سرخ و بیخ
بید مشک باشد و آنرا اکله موش نیز گویند معرب آن بهرامج است بهرای یعنی دلاوری و خونریزی بهرج بالفتح باطل و زبون و درم
ناسره بهرسه نوع حیوانی و نباتی و کانی بهرکه باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح چرک را گویند و دست و پا و دیگر اعضا بود
که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و آنرا ابینه نیز خوانند بهرمان مثل بهرامن که گذشت بهروج باول مفتوح بثانی زده و رای
مضموم و واو مجهول نوعی از بلور کبود است که در نهایت لطافت و صافی خوش رنگ باشد و کندر هندی را مانند بهروجه مثله
بهروز بفتح اول و واو مجهول بلور کبود در نهایت صافی بهروزه بالکسر مثل بهروج که گذشت بهرون بالکسر و رای مهمله مضموم و
واو معروف نام ذوالقرنین بهره باول مفتوح حصه و خط و نام قصبه ایست و بالضم نام طایفه ایست که منشا و موطن ایشان در
گجرات باشد بهره باول مفتوح بثانی زده پاس باشد و بهره دار پاسبان را خوانند مرتب داشت جمعی بهرداران بهرین خلق
اربعین صباح حضرت رسالت پناه صلعم بهز بالفتح دور کردن بجور و نام مردی بهزاد کر بهزاد بکسر اسفندیار بن گشتاسب
شاه و نام اسپ سیاوش و او را اسپ شبرنگ بهزاد گویند بدین معنی فردوسی گوید بیاورد شبرنگ بهزاد را بهست بالفتح ناگاه گرفتن
و ویران کردن و پنهان نهادن و دروغ گفتن و حیران شدن بضم منقطع و حیران کرد بهشت بکسر یعنی دارالخیر نیکوکاران در آخرت
و نیز بگذاشت و ترک داد سعدی گوید قیامت کسی بیند اندر بهشت که معنی طلب کرد دعوی بهشت بهشت بنیا نام ولایتی است
قریب سمرقند بهشت صبوحی شراب بامداد که همچون بهشتی بود و صبوحی بمعنی گوارا بهشت گنگ بکسر با و تای موقوف و بهر دو کاف
کاف فارسی دارالملک افراسیاب که پادشاه ترکستان بود و نیز نام موضعی است در حدود مشرق که شب و روز دران یکسان است
و او را قبة الارض نیز گویند بهشتی رو بمعنی خوبرو و امرد بهط بفتح نوعی از طعام است بهظ گران بودن و دشوار بهظ بالفتح
گران شدن بار بر چیزی بهفت گنگ مثل بهشت گنگ که گذشت بهق بفتحتین سپیدی که در پوست آدمی پدید آید بواسطه
از دیاد بلغم یا سیاهی که بواسطه غلبه سودا بر بدن ظاهر شود اول بهق سپید و برص نیز گویند و ثانی را بهق سیاه گویند و قسم اول مشهور تر است
بهقل شتر ماده بی نشان و شتر ماده که چوب در بینی او نکرده باشند بهک بفتحتین مثل بهق که بالا مذکور شد بهکنه بالفتح
زن جوان و تازه بهگزین بکسر با و کاف فارسی آنکه چیزهای نیکو اختیار کند و کسی که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند و چیزهای نیکه برگزیده
و منتخب باشد بکسر یعنی بگذارد و در عربی بهل اندک و آسان و نفرین و زاری کردن بهلو بفتح یکم و سیوم بابای فارسی نام ولایتی و منسوبات
که پهلوی زبان بدان منسوب است و بفتح یکم و ضم سیوم مشهور است و نیز بمعنی سخت و مرد توانا و دلاور و بزرگ و درشت می آید ::
پهلوانی معروف و زبان آتش پرستان او را پهلوی نیز گویند پهلو تهی کند یعنی بگریزد چنانکه ظهیر فرماید پهلو تهی کند اجل
در تیغ تو تولی از دشمنان دولت تو پر کند شکم پهلو دادن بفتح بای فارسی روی گردان شدن و روی گردانیدن پهلو
زدن بفتح بای پارسی برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه پهلوسای مثله پهلو ساییدن یعنی همنشین کردن پهلو گرفتن
بالفتح یعنی گریختن بهلول نام مردی بسیار خنده کننده پهلو نهادن یعنی خوابیدن پهلوی مثل پهلوانی که گذشت
بهله بالفتح و الکسر چیزی از پوست دوزند که بصورت دست آدمی پنج انگشت دارد و طایفه که باز نگاه دارند آنرا در دست
کنند تا از ناخن های باز دست ایشان مجروح نگردد و کلههای ابریشمی برای زنیب و میان بران دوزند که از دستکی نیز خوانند معروف

و مسموع بکسر است **بهم** بفتحتین زبر و زبر و غم و غصه و بالضم سواران و لشکرها و بضمتین ستورهای خورد چون بره و بزغاله **بهمان** بالکسر تابع
فلانست چنانکه فلان بهمان اما مسموع بفتح است و قیل بفتح محقق است و مشهور بکسر **بهم بر آمد** یعنی در غضب شد **بهم در شکست** یعنی بهم
آنگیخت **بهمرک** باول مفتوح ثانی زده و میم و رای منقوطه همان اسفرکه خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد گرفتن او کند آن خارها بسوی او اندازد
بهمن باول مفتوح ثانی زده درست کردار و بسیار کوچک و دراز دست و گیاهیست شبیه به بیخ ترب و اندکی کجی دارد آن دو قسمست
سرخ و سفید و مدت ماندن آفتاب در برج دلو آنرا بهمن ماه گویند و بزبان هند بهاگن و نیز نام روزیست از روزهای ماه و حصاری
باشد و نام موکلیست که بر گاوان و گوسفندان و اکثر چهارپایان باشد و عقل اول نیز نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیرالمومنین ع قاضی
میر سید حسین میبدی آورده عقل نزد مشائین و ه است میگویند خدا واحد محض است از واحد محض غیر واحد صادر نمی‌شود و آن واحد که از خدا
صادر شده است عقل اول حکماء فرس او را بهمن گویند پس بدین اعتبار بهمن عقل اول باشد و نام پسر اسفندیار بن گشتاسب است که اردشیر
نام داشت مورخان در وجه تسمیهٔ او باین اسم اختلاف کرده اند گروهی گویند که بسبب راست گفتاری و راست کرداری او را بهمن
گفتند و جمعی گفته اند که چون در خورد سالی بغایت زیرک و عاقل بود باین اسم موسوم گشت و فرقه آورده اند که دست او بمثابه دراز
بود که اگر ایستادی بزانویش رسیدی و نیز گفته اند که چون در اکثر بلاد عالم دست یافت او را باین نام خواندند زیرا که یک معنی بهمن دراز
دستست و قیل تیمنا بهمنامی فرشته باین نام نامیدند و نام کوهیست بس بلند **بهمن جنه** بکسر جیم فارسی جشن روز دوم بهمن ماه چو قاعده فارسیان
است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غله و گوشتها بپزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طبقها
پاشند و برگ بهمن را مالیده حل کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بنوشند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن بواسطه
چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنجنه خوانند منوچهری گوید بجوش اندرون دیگ بهمنجنه بگوش اندر آن بهمن و قیصران **بهمن سرخ** بیخ انگلی
و قیل اسکندره و آن دو نوع است بهمن سرخ و بهمن سپید **بهمنسیار** نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سیناست **بهمی** بضم یکم و
و فتح سیوم و الف مقصوره نوعی است از خار **بهمینه** باول مکسور یعنی بهترین آمده و بهفته و حلاج و نداف را نیز گویند و نام مادر سهراب
بهین بکسر بتین توانگری و یافت و نیکوترین چیزی **بهپن** بفتحتین بیشری که بسبب مهربانی در پستانها در طفلان کنند و بهپنه نیز گویند
و بالفتح غنچه و همیشه دکستردن مولانا آنی گوید پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل سبزه برون آیدش بهپن **بهپانه** بالفتح نوعی
از هیمون بواسطه آنکه رویش بهن است و بان میده که بروغن بپزند و کلیچه خوانند **بهپنه** بالفتح چوبکی گرد که کودکان بریسمان پیچیده گردانند
بندش لتو مانند و نیز گوی بازی و قیل با بای فارسی و در عربی بهنه بالفتح خرامیدن و صولجان مانند و بکسر بای تازی کلیچه و قرص بفتح نام جانوری
که او را بوزنه و کپی خوانند **بهپنه** بالفتح بهنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوی
در آن نهاده به هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر بهپنه بر وی زنند و همچنین نگذارند که بر زمین آید و بتازی طاب گویند
بهو بالفتح خوابگاه فراخ که برای کاو سازند در زمین فراخ و میان سینه یا فرجه میان دو پستان آرامگاه طفل زن حامله و خانه که در پیش
خانهای دیگر ساخته باشند صاحب صراح گوید خانه پیش سرا که جداگانه باشد و نیز بمعنی کوشکست **بهوگل** زن تازه و جوان **بهول**
بضم یکم و سیوم مرد خندان و پیشوای قوم و نام شخصی و بیت المال که مسلمانان را در آن حق بود **بهی** آلوئیست مخصوص در شهر یزد
میشود و بالفتح و بابای فارسی هم مرتبه و همنشین و برابر و بکسر بای تازی نیکو و نیز نام میوه ایست بضم و تشدید یاء در عربی بمعنی زیبا و خوب شدن
و ابل دل **بهیار** بفتح اول و کسر دوم حنظل **بهیج** بالفتح نیکو و شادمان و زیبا **بهیق** بالفتح شهریست نزدیک نیشابور
بهیم باول مفتوح ثانی زده گوشتکی بود و ثانی مضموم نام یکی از ایالات هند **بهیمه** چارپایه اگرچه در میان آب باشد یا ذی
حیات که تمیز و عقل نداشته باشد **بهین** بکسر تین توانگری و بهتری **بهینه** یعنی بهترین و بمعنی بهفته و حلاج و نداف نیز آورده شاکر
بخارائی گوید صاحبا صد بهینه و صد سال بگذرد گر نه ی نیازی باد **پی** بفتح بای فارسی نشان پای و آنچه کمان گران بکار برند در حل

حل اللغات بمعنی پای نیز آمده و بکسر بای پیه و قبل پشت قدم و پس و قصد و کنایت از متعقب و دنبال چنانکه گویند پی این رفت یعنی دنبال این رفت و بمعنی بهره و برای تاب و طاقت و نوبت و مرتبه نیز آمده **بیا** بالفتح ضد خالی یعنی پر و بالکسر امر آمدن **بی آب** معروف و خجل و شرمنده و بیرونق موافق معنی اخیر حافظ گوید گران فتنش خلق بیتاب شد نماند کنون بلاغ بی آب شد **بیاباتک** نام موضعیست **بیابان** بالفتح صحرای دور از آبادی که مسکن وحوش و طیور باشد **بیاتوق** بضم یکم و سیوم جوزه خورده و فندق **بیاتت** شب کردن و در شب کاری کردن و شبخون و نام شهریست نزدیک واسط **بیاد** بیدادی و نیز ضد فراموش **پیاده** بکسر بای فارسی معروف و نام کلیست که در کوهسار روید **پیاده نهادن** یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایه از زبون و دانستن حریف بود **بیار** بالکسر نام دهیست میان بیهق و شهریست در ان **بیاره** بالفتح درختی که ساق بلند ندارد و چون خربزه و خیار و کدو **پیازلک** بالکسر گیاهیست که از ان بوریا بافند و نوعی از کرز که هر آن را بزنجیر یا تسمه بدست نصب کنند او را پیارنی نیز گویند و دهیست در دامن کوهی که معدن لعلیست و لعل پیازی که برنگ پیاز بود از انجاست اول درست زرشت **پیازموش** بکسر بای پارسی پیاز صحرائی که بتازی بصل الفار گویند **پیاز نرگس** مثله **بیاسیا** بالکسر امر است آسودن و فراغت کردن **بیاستو** بالکسر و سین مهمله موقوف و بضم تا کمده دهان بر آگویند آنرا اسکنج نیز خوانند **بیاض** بالفتح سپیدی و نام شکل نهم علم رمل **بیاض خور** روشنی آفتاب **بیاغاریدن** بمعنی آغاریدن و نم کردن و جنبانیدن **بیاغالیدن** مثله **پیاله** بالکسر و با بای فارسی قدح و کاسه خورد که بدان شراب خورند و در اصطلاح سالکان پیاله کنایه از چشم محبوبست و نزدیک بعضی حضور از ذات موجوداتست که از ان مرد عارف شراب معرفت نیز ند و مست و بیخود دیگر دد **پیاله جور** بفتح جیم پیاله پر **پیاله کل اکین کردن** یعنی پر می کردن **پیام** با بای پارسی پیغام **بیان** بالکسر آشکارا شدن و فصیح گردیدن و بالفتح طایفه اند که اعتبار ندارد او آفتاب و سخن روشن **بیانی** نام پرده سرودست **بیباک** معروف و دلاور **بی بغل بودن** بمعنی بی برگ بودن **بیت** بالفتح خانها که از گل و پشم و جز ان سازند بیوت و ابیات جمع و شرف و مرد شریف و زن کردن **بیتاخ** گستاخی باشد و آنرا ابتاخ نیز گویند **بیتیار** با و ال مکسور و یای مجهول لفظی مانند فلان و بهمان و همچنین فلان را و بهمان را بهم نویسند **بیت الحرام** بالفتح مکه مبارک که انجا شکار کردن و ایذا رسانیدن حرام است در اصطلاح متصوفه انسان کامل اگویند **بیت الحیات** نام برجی است **بیت الحزن** بالفتح سوک خانه حضرت یعقوب **بیت الشرف** برج حمل که در ان شرف آفتابست **بیت الطبق** سنگ پشت **بیت العتیق** خانه کعبه **بیت الغرانع** بالفتح قد مجابیت **المقدس** بفتح میم و سکون قاف قبله ترسایان و بضم و تشدید نیز گویند **بیتا قند** خانه کعبه و مسجد **بیتربست** با و ال مکسور و یای معروف و تای فوقانی و رای مفتوح بسبین زده پدر بوراشب است و بوراشب پدر زرتشت بود پارسیان باو اعتقاد نبوت دارند **بیتوته** شب گذرانیدن **پیچ** بالکسر اصل و بالفتح گیاهیست و بفارسی اجواین خراسانی را گویند **پیچاپیچ** بالفتح و با بای و جیم فارسی خم در خم و سخت پیچیده و پیچ پیچ مثله **پیچاد** بیا مجهول شکر پره است سرخ که مانند کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند و نوعی از جوهر کانیست و گویند جسمی که طبع وی گرم و خشک است **پیچاده عذاب** خون وی سرخ و زعفران **پیچاده گون تیغ** تیغ خون آلوده **پیچاره شد** یعنی پراه شد **پیچک** با و ال مکسور و یای مجهول و جیم عجمی مفتوح نام گیاهیست که پیچ او بر بر درخت که پیچد درخت را خشک گرداند و سربند زنان و گره ابریشم و ریسمان و نگین انگشتری را نیز گویند **پیچاپک** با و یا و جیم هر سه فارسی انکه بتازیش طره خوانند و لوا و فارسی نیز آمده **پیچن** پسر گیو خواهرزاده رستم **پیچه** موی پیچیده و حلقه رفته و نیز گیاهیست که بیخ ندارد و بر بر درخت که پیچد خشک گرداند بتازی لبلاب و عشقه گویند و نیز زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر و گذارند جهة زیبائی **پیچیده** بمعنی پژمرده **پیخ** بیای فارسی آب غلیظ که از چشم بر آید و بر مژه بندد **پیخ چشم** بمعنی گوشت نزاری گوید از عالم معاش سته نعمت گزیده ماند روی نکو و شیره انگور و پیخ چشم **پیخن** بالکسر پیچیدن است **پیخنه**

یعنی وا مانده و عاجز شده و خربزه که زیر پای مردم و جز آن نرم شده باشد و راه بیرون بچیزی و دیواری بود که پنج آن کنده باشد **پنجش**
بالفتح و جای مفتوح کمان بردن و از روی کمان فهمیدن **پنج شاخ دست** یعنی انگشت دست **پنج خویش** پنج در اینکه گویند **بی**
خویشتن مثله **پنج پایک گرفته باد** بای اول و کاف دوم فارسی یعنی جهان خراب شد و شش جهت از میان برخاست و بمعنی قیامت
و رستخیز **بید** بالفتح نام درختیست مشهور و نام دیویست از دیوان مازندران و بمعنی پوسیده و پاشیده و هلاک و بریده شدن و نام کرمیست
که کتاب و کاغذ و جامهای پشمی را بجوزد و کتابیست مشتمل بر دین هندوان اعتقاد ایشان بر آنست که از حق تعالی نازل شده و بتازی بالکسر بیابان
های جمع بید بالفتح **بیدا** بالفتح بیابان که رونده در و هلاک شود و در فارسی پیدا با بای فارسی یعنی ظاهر **پیداد** بابای فارسی ظلم و نیز نام شهریست
در ترکستان که رستم آنرا فتح کرده بود و پادشاه آنجا کافور نام داشت بی رغبت کمال داشت **بیدار** بضم صاحب درخت خانه و خانه دار
بیدارکن دست و بخن **بیدار مغز** حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار **بیداری** اهل دلی و صاحب دلی و هوشیاری خواجه حافظ گوید
زبخت خویش ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند **بیدا انجیر** نام درختیست و نوعی از بید **بیداوسی** بالفتح و واو مفتوح
نام درمیست که در زمان کیان رایج بود و هر درمی پنج دینار بود **بیدبرگ** با کاف فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان **بیدبن**
با بای فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان باشد **بیدتبری** یعنی بید مشک جلیر گوید همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان ساختهای سخن بازدو
بید تبری **بیدسرخ** بالفتح زن فربه و سطبر و بلند **بیدخام** بمعنی عود خام **بیدخت** بالفتح و کسر بوزن سکینت نام ستاره ایست که عرب
زهره و منجمان سعد اصغر خوانند **بیدر** بالفتح خرمن گاه **بیدستر** با اول مکسور و یای مجهول و دال را بسین زده و تای فوقانی مفتوح نام حیوانیست
که در آب و هم در خشکی زندگانی کند آنرا اسک آبی نیز خوانند و بترکی قندز گویند و در دوا بکار برند و خصوصا برای دفع امراض بلغمی بغایت
مفید است **بیدسنک** نام کلبیست **بیدطبری** بالکسر نام درختی و کلبیست خوشبو و بالفتح با بای فارسی آرنده و برنده **بیدگربه**
یعنی بیدمشک بواسطه مشابهت بپنجه گربه نیز خوانند **بیدگش** نام حلاجی است **بیدلا** با اول مکسور و یای مجهول و دال مکسور سخنان بیربط
نزاری گوید سخن جای دیگر بردم از آن سر پی بیفتادم نشاید بید لا گفتن بیا تا بگذرم زینها **بیدمال** پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و
خنجر و سایر اسلحه بچوب بید یا بچوب دیگر که این کار را شاید **بیدمشک** نوعی از بید بغایت خوشبو بود عرق آن بجهة تفریح قلب نوشند
بیدموش مثل بیدگربه که گذشت **بیدوراز** با اول مکسور نام کوهیست بماوراء النهر **بیدوند** بالفتح نام دارویست که آنرا اشاذنه گویند
بیدپا نام حکیمی است در هند **بیذق** بالفتح معرب پیاده در بازی پیاده شطرنج حافظ گوید تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست **بیاذق** جمع **بیذق سیم** یعنی ستارگان **بیرا** بالکسر آنچه رخت خواب مانند لحاف و نهالین و غیره و صاعقه باشد
و پهلوان و شجاع را نیز گویند **پیر** بکسر و فتح یا خربزه را گویند که زیر پا کوفته باشد و بمعنی رونده نیز آمده و بعضی گفته بمعنی پدر **پیرا** بالفتح و
با بای فارسی آراینده از پیراستن **پیرای** پیراینده و امر پیراستن است **بیراز** بیای مجهول و زا بتازی شاخ را گویند **پیراستن**
ضد آراستن و زیاده کردن چیزها بود بجهة خوش آیندگی و پیراستن کم کردن چیزها باشد بواسطه زیبائی و بمعنی دباغت چرم نیز آمده است **پیراسته**
بیای پارسی معروف و بکسر برج و قیل حصار پیراسته **پیرامن** با بای فارسی گرداگرد هر چیزی **پیرامون** مثله **بیران** بالفتح نام سر لشکر
افراسیاب **پیرانه** بمعنی ویرانه است خسرو فرماید در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم در ملک شهر ظالم ویرانه چند خواهی **پیرانه سر**
یعنی وقت پیری **پیراه** بضم با تازی زیب و نیکی **پیراهان** پیراهن باشد و آنرا اکرته نیز خوانند **پیراهن قبا کردن** یعنی چاک
و پاره کردن جامه **پیراهن کاغذ** کنایه از شعاع صبح است **پیراهن کاغذی** کنایه از دادخواهی و روشنی صبح است **پیر پروین**
یعنی دنباله فلک **پیربصره** بضم انگوریکه در پختگی آمده باشد بفتح نام شهر **پیرپلپنه** کسی را گویند که بغایت پیر گشته باشد چنانچه در اعضای
او مطلقا موی سیاه یافته نشود **پیر خرابات** در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل مکمل است **پیر دبستان** یعنی معلم **پیر درد**
جابن یعنی فلک **پیر دو موی** یعنی زمانه که ابلق است بواسطه روز و شب **پیر دهقان** یعنی شراب **بیرزد** نام صمغی است که

درهم

ودر مرهم داخل کنند خاصیتش گرم وخشک است پیرزنی مثله پیرسالخورد یعنی شراب پیر پیرسراندیب یعنی حضرت آدم ع
پیرفلک یعنی زحل پیرگنبد نام شهریست معرب آن پرخنداست پیرکنعان حضرت یعقوب ع پیرم اول مفتوح
ثانی زده پارچه ریسمانیست که نهایت باریک ولطیف شود پیرمجوس آتش وآتش پرست پیرمغان بالکسر شراب انگوردمی
فروش سالکان مرشد را گویند ونیز آتش پرستان پیرنگ بالکسر وکاف پارسی مرد بیحرمت پیرو بالفتح مقتدا پیروج باول
مکسور ویای مجهول وراء غیر منقوطه مضموم نام مرغیست ماکول اللحم آنرا ابیل مرغ نیز نامند پیروز مظفر ومنصور پیروزه سنگی سبزرنگ مثل
زمرد بغایت کم بها پیروزکن تابه گلی که بران نان پزند پیروزنام نام شهری قدیم بود پیروزه مغفر بکسر میم فلک پیروزی
مثل پیروز که گذشت پیرون سرا از زیرا گویند که در غیر دارالضرب مسکوک کرده باشند پیره مشایخ وارباب طریقت پیر
هفت فلک مثل پیرفلک که گذشت بیژن باول مکسور ویای مجهول وزای عجمی نام پسر گیو خواهرزاده رستم وعاشق منیژه دختر
افراسیاب بیس بالفتح شیر درنده وبابا فارسی زخمی است عرب آنرا جذام وبرص خوانند ومرد دلیر وسخت وسکون همزه بمعنی
بد باشد وبالکسر دریچه نظرگاه پیسارک بالکسر وبابا فارسی بمعنی پاره وگیاهی که از و بوریا بافند پی سپر بباء پارسی کوفته ومالیده و
راه رونده اما درین معنی تامل است زیراچه در کلام اکابر بنظر نیامده پیست یک طاق یعنی بیست ویک پیکر نجوم از جمله سی وشش پیکر پیستاخ
بمعنی گستاخ پیستک باول مکسور ویای معروف نام کرمیست که جامهای پشمین بخورد آنرا بید نیز نامند پیستکانی ماهیانه که بنوکر دهند
پیستون بالکسر کوه معروف پیستی بمعنی بهشت پیسر نام جانوریست شکاری مانند شکره پیسرا شتر جوان وپرقوت
پیسراک بالکسر استر که پدرش خر ومادرش اسب باشد پیسر انگشت عالم را پیاله شراب ونام یکی از اسلحه زنگیان پیسیره مثل پیسیر
که گذشت پیسخن بمعنی پیشبک وشبهه پیسکه بمعنی قدر ووقار پیسناک مثله پی سپسپن بالفتح وبابا فارسی وسین مهمله
بیشک وشیرین وزهر قاتل پیسودن بیای مجهول وضم سین مهمله میل کردن ونام شهریست پیسه سیاه وسپید که بتازی ابلق خوانند
پیش بالکسر وادیست وهیچ گیاهی که نهایت زهر قاتل بود پیش بیای مجهول طرف وصنعت وریسمانی که از لیف خرما بتابند پیشیا
درشت باول مکسور ویای مجهول نغدر گویند پیشیاره خدمتگار وآنرا پیشکار نیز گویند پیشیار بصیغه بکسر باء پارسی یعنی آن دست
برنجن که در سر دست باشد ودیگر پیرایها از پس او بود پیش انداز معروف آنچه زنان در گلو بندند وبر سینه بود وهندش بار گویند
پیشانی بالکسر معروف وقوت وصلابت وشوخی پیش پاره بیای مجهول حلوای نرم از آرد وروغن بسازند پیش پایی
غلبه وسبقت شاعر گوید گرمن ازباغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود پیش بین عاقبت اندیش
پیش خانه بکسر بای فارسی وشین موقوف بالاخانه پیش خورد طعامیکه باول چاشتی بخورند پیشند بالکسر نام مقاطیست بتوران
زمین پیش داد نقد باشد یعنی زریکه پیش از کار بکارگر دهند ولقب یازده تن از پادشاهان عجم که مدت پادشاهی ایشان دوهزار
وچهارصد وپنجاه سال بود کیومرث هوشنگ بن سیامک طهمورث جمشید ضحاک فریدون منوچهر نوذر افراسیاب
زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب پیش دار حربه که از آهن وفولاد سازند پیش دست غالب شدن وصدر مجلس ونقد وپیش
خدمت پیش دستی بمعنی سبقت پیشرو ولشکر صحرا بمعنی گورخر پیش شاخ جامه بود که مانند فرجی پیش آن باز باشد واکثر زنان
پوشند پیشکار بباء پارسی آنکه کارهای صاحب خود پیش گرداند برین قیاس میباید که کاف تازی باشد ونیز بمعنی خادم بود
پیشکار نشور روز قیامت پیشکاره مثل پیشکار که گذشت پیشگاه بابا فارسی صدر ونیز محراب مسجد وصدر مجلس وابتدا
دستگاه نیز گویند پیشگاهی بکسر باء فارسی وشین موقوف مرتبه وبلند وصدر نیز سپهر پیشگر سابق وغالب پیشکیش
معروف ومقدم وپیشرو پیشگشتی بالکسر بابا فارسی وشین موقوف یعنی سبقت پیشگو معروف یعنی آنکه مجلس بزرگان آید بیان
حسب ونسب کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند وبعضی گفته اند شخصی عرض مطالب بخدمت پادشاهان کند از رفی گوید

مرو فارابطبع محمود نو آید پیشکو مرنجار اوست مسعود نو آمد ترجمان پیشگوی مثله پیشیکه مثل پیشگاه که گذشت پیشگی مثل
پیشگاهی که گذشت پیشکین بکسر با فارسی و شین معجمه نام بندی که ممدوح خواجه نظامی و ظهیر فاریابی پی سپر مختصر مثال پیش نشین
بکسر شراب انگوری و می فروش و دایا که او را باژاج و باماچه گویند بتازی قابله پیش نماز یعنی امام پیش نهاد مقدمه پیشیه بمنزد کار
عرب آن را حرفه خوانند پیشه آلتش کار شیطان پیش پای پیش خدمت و مدد کار و بول رودکی گوید بخت و دولت چو پیشکار تو اند
نصرت و فتح پیش یار تو باد بیص بالفتح کلمه ایست که مرکب سازند و گویند یعنو انی حیص بیص و سختی و تنگی بیض بالفتح خایه کردن مرغ
و خود آهنی و آماسیدن و تخمهای مرغ و بالکسر شمشیر بیضاء آفتاب وزن سفید پوست و شهریست بفارس و چهار دهیست ببصره و خانه ای
در بصره که زندان خانه عبید الله بن زیاد بود بیضای زرین یعنی ستارگان بیضه بالفتح تخم مرغ و خود آهنی و خایه آدمی و میانه هر چیز
و اصل قوم و جماعت مسلمانان و بالکسر شهریست بیضهای زرین مثل بیضه زرین که مرقوم شد بیضه آتشین یعنی آفتاب بیضه
افشاندن پر مثله بیضه در آب یعنی بیضه که هنوز بچه از آن نشده باشد بیضه در کدو بیضه که بازیگران کار برند بیضه در کلاه مثله
بیضه زرین نهند یعنی آفتاب پیدا آرند بیضه صبح مثل بیضه زرین که گذشت بیضه کافور یعنی برف و آفتاب بیطار
بالفتح علاج کننده چهارپایه بیطر مثله بیع بالفتح فروختن و خریدن اما اکثر استعمال در فروختن است چنانکه شرا در خریدن و بالکسر عبادتخانه
های ترسایان بیعا بالفتح طوطی بیعه بالکسر صومعه ترسایان و بالفتح دست زدن در کار کسی بیعه بفتح همان بکسر معبد ترسایان یهند
دیوره خوانند بیغار باول مفتوح طعنه و سرزنش بیغاره مثله بیغال بالکسر و غین معجمه نیزه بتازی رمح خوانند بیغان بیای مجهول
عهد و پیمان هرزه بیغله باول مفتوح و غین مضموم گوشه بیغن بفتح اول و ثالث صدای آب بیغو نام ملکیست بطرف چین و نیز
نام پادشاه انجاست پیغوله بفتح با، پارسی پیکان دو شاخه و گوشه چشم و گوشه خانه و جز آن پیغولن با با، پارسی شرط و عهد و پیمان
بیغا بفتحتین نام نوائیست بیغه بیای معروف و فتح فا چوب بیت پوسیده که در خارستان سوختن برند پیک یعنی دیو
پیکت بفتح بای فارسی چاپار آور بکاف فارسی نیز آمده بیکار باول مکسور و بای مجهول کار بمزد پیکار بمعنی جنگ پیکار پرستان
بمعنی جنگجویان و پهلوانان پیکان بفتح بای فارسی معروف جمع پیک خاقانی گوید بسته کمر آسمان چه پیکان پیکان سم اسپی که سم او نعل
پیکان بود نظامی گوید علف در زمین گشت چون کنج کم زنعل ستوران پیکان سم پیکان کان آفتاب و ستارگان پیکان معرا نیز
پیکان کر او را دو شاخه گویند پیکانی بفتح بای پارسی جنسی از نعل پیکپاسا بکسر با بمعنی گلیم پیکر بفتح بای پارسی صورت پیکران
درخشش یعنی ستارگان صوفیان صورتهای روحانیه را گویند پیکر ایکانی ماه و سوداگر و باد صبا پیکر گاو ببا، کاف هر دو مفتوح صراحی
که بصورت گاو سازند پیکر زر آفتاب و صورتیکه از زر سازند پیک فلک یعنی ماه پیکم بفتح با و کاف صفه دیوان پیکن
مثل پیغن که مرقوم شد پیکند بفتح با و کاف شهریست آباد کرده جمشید پای تخت افراسیاب پیکو مثل پیغو که گذشت پی کور کردن
یعنی بی نشان شدن پیگه بکسر با، فارسی پیوقت پیگی بفتح با، فارسی یعنی ابر بیل بیای مجهول معروف و تخته پهنی است
پیلی بود بر چوبی نصب کنند و کشتی بدان رانند پیل معروف که معرب آن فیل است پیل افکش بمعنی ابر پیل افکندن کنایه
از عاجز کردن باشد پیلامرود و امرود بالکسر و با بار پارسی جنسی از امرود پیل امرود مثله پیلان بالفتح و با بار فارسی معروف و
آسمان پیلپا نوعی از صراحی و قدح پیل بالا بمعنی بسیار پیلبان معروف و کنایه از ساقی و شراب است پیلپای
بالکسر و هر دو بای فارسی پیاله شراب و صراحی پیلتن لقب رستم پیل ایکانی ماه و سوداگر و راهگذار پیلیس بضم لام کنیه
طعام که از نان خشک شکسته پزند پیلسته استخوان فیل معرب آن عاج است پیل سم بفتح سین مهمله نام برادر پیران که از دست
رستم کشته شد پیلغت نام ستاره که او را زهره خوانند پیلغوس باول مکسور و لام موقوف نام کلیست که بر کناره اش نقطهای
سیاه باشد بیلغوش مثله بیلفخت بکسر با و فتح با و سکون لام و خای معجمه بمعنی بلند و خت و جمع کرد بیلقان بکسر با، فارسی و

لام

ولام موقوف رستم را گویند و بالفتح شهریست نزدیک دربند از انجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور **بیلک** بالفتح منشور و قباله و بکسر بای مجهول
نوعی از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل **بیلکش** ابر سیاه **بیلگوش** با بای فارسی ولام موقوف همان بلغوش مرقوم و گل بابونه را نیز گویند و بیت
که زنان بر سر مالند و عطاران در اخلاط خوشبو بکار برند و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند و چیزی مانند بیل که پهن را از بیل ساخته و از
سه طرف کناره هاش بلند کنند و یکجانب باز است که از دسته کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در بیلگوش کرده
بینداز ند او را خاک انداز نیز گویند **بیلمپال** پامال کردن بقهر **بیلمان** بوزن بیلقان موضعیست بهمین ایبند با از انجاست شمشیر بیلمانی
پیل معلق یعنی ابر **پیل معلق در هوا** مثله **پیلوار** مثل پیل بالا که گذشت **بیلور** با بای پارسی بکسر طبیب دوا و فروش **بیله**
مرادف بیل که بدان کشتی رانند و بمعنی رخسار و پهلو نیز آمده خاقانی گوید بیله تو کرد روی مه و زهره را خجل زان میکنند هر سحری روی در نقاب
و زمین کنار دریا و رود خانه و این متعارف ولایت و هند نیز بود **پیله** بکسر بای پارسی زمین خشک و نیز ریم و خون و پیکان و بالفتح حرزیله
عطار و غوزه ابریشم **بیم** بالکسر ترس **پیما** با بای فارسی پیدا کننده و اندازه چیزی **بیمار خیز** کسیکه از بیماری خواسته باشد **بیمار غنج**
یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد یعنی هم آمده باشد و در صراح در تفسیر ممروض که کثیر المرض باشد آورده و این لفظ مرکبست **پامال**
پی سپر کردن بقهر و غلبه **پیمان** بفتح بای فارسی سوگند و عهد و شرط و پیوند و بالکسر بزرگان **پیمانه** بالفتح و با بای فارسی قفیز و کیل که بران
غله و جز آن پیمایند و ظرفیست که بدان شراب نوشند **پیمانه پر شدن** عمر باخر رسیدن **پیمانه عمر پر شد** عمر آخر شد و اجل رسید **پیمایش** سرد
پیمای سر و انشدن یعنی در برج حوت رفته **بی محابا** بیدریغ و بیمنع و یکبارگی **بی محابا پلنگ** یعنی روزگار در مرگ **پی**
مخنیه با بای فارسی و خای معجمه مضموم درمانده و عاجز و قیل بالفتح **بیمغز** یعنی سبک **پیمودن** مثل پیمایش که گذشت **پین** بالفتح
میانه هر چیز و دوری و جدا شدن و بهم پیوستن و بالکسر ناحیه و فاصله میان دو زمین و موضعیست و در فارسی بیننده و امر بدیدن بفتح
اول و تشدید یای روشن و آشکار **بینا** صاحب دیده و چشم را نیز گویند **بیناس** مثل بینابیک که مرقوم خواهد شد **بیناسنگ** با اول
مکسور و یای مجهول دریچه **بینائی** معروف و گاه چشم نیز ازو اراده کنند **بیند** مثل بینا که گذشت **بیند و خشت** یعنی ال گر دکرد
و ذخیره شود **بینش** مثل بینائی که گذشت **پینو** با اول مکسور و یای مجهول و نون مضموم و واو معروف کشک باشد و آنرا بتازی قرد
گویند و بوزن مینو بای پارسی حضرات بکیده عرب اقط خوانند و نیز چیزی که سکه کشیده باشد **بینوا** بالکسر درمانده و عاجز **بینونه**
یعنی جدا کردن **بینه** بفتح با و کسر یای مشدده گواه و حجت روشن **بی نیاز** توانگر و انکه احتیاجش بهیچ چیز نبود **بی نیازی** توانگری
پیو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کلوخ و رشته باشد که در اعضای مردمان بر آید **بیو** بفتح با و ضم یا عروس و بیوک
نیز گویند **بیوار** با اول مکسور و یای مجهول ده هزار اسپ و لقب ضحاک برای آنکه ده هزار اسپ بر درگاهش موجود بود **بیواره**
بکسر بای فارسی غربت و تنها و قیل با بای تازی **بیواز** بالکسر و بای فارسی شپره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت و نیز بمعنی پاسخ
آمده مولوی گوید درجهان روح کی گنجد بدن کی شود بیواز هم فرهمای باسید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بیواز کرد **بیواسته**
بکسر بای فارسی و همین موقوف حصار و برج **بیوباریدن** با اول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول یعنی فرو بردن و در اصل باو باریدن بوده
واو را او باریدن نیز گویند و بتازی بلع خوانند **بیور** با اول مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ده هزار را گویند و آنرا بیوراسپ خوانند و نام
ضحاک و کردکان و بادام و جوز هندی و پسته و امثال آن **بیورد** نام مبارزی که افراسیاب برای تائید پیران فرستاده بود
و نام شهریست بنا کرده او **بیوراسپ** نام پادشاه بخت ظالم که او را اژدهاک و ضحاک نیز گویند **بیوز پر معوز** بفتح و قیل بضم
اول علف **پیوس** بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و صحیح بای تازیست **پیوست** معروف **پیوسته** یعنی متصل و همیشه
و برین قیاس پیوست و پیوستن **پیوسته برو** یعنی جفت ابرو **بیوض** بالفتح مرغی بسیار بیضه کننده **بیوک** بضمتین عروس
بیوکان مثله **بیوکانی** مثله **بیوگندن** با اول مکسور و ثانی مفتوح بواو زده و کاف عجمی مفتوح بنون زده بمعنی بیفکندن **پیو**

لبتمان وقت یعنی مخالفان و منکران بپویان بفتح بای فارسی بمعنی پند دادن بپوه بفتح زنیکه شویش مرده باشد اما بکسر صحیح است
بپه بابا، پارسی چربی و نیز بمعنی کرآید بپهیده بمعنی ناحق بود چه بهده و بهوده بمعنی حق باشد بپه سوز جنسی از شمع که در و پیه سوزانند
بپهین بکسر با و فتح ها همان اسفر که خار ها دارد بپهود بفتح اول و ضم ها چیزی نزدیک رسیده که حرارت آتش آزار زده و ساخته
باشد بپهود نیز گویند بپهوده بالکسر ناحق و باطل و بی فایده و جامه نیم سوخته که بهیچ کار نیاید

باب التاء

ت این حروف برای خطاب واحد آمده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر کلمهٔ دیگر نه پیوند داو معدوله در آخرش زیاده کنند
برای حرکت ضم چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر کلمه درآید ساکن بود چون کت و بابدت و باشدت
بر این تقدیر اکثر افادهٔ معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید
گفت با من فروش باغت را   از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود و در آخر کلمه زاید کنند چون کوس
و کوست و فرامش و فرامشت و بالش و بالشت و بحساب ابجد چهار صد باشد و نیز اشارت از تحتنت است و بمعنی توی و تاکید نیز آمده
و بمعنی بسیار مستعمل است تا کلمهٔ انتها و مخفف تاو بمعنی عدد است چون یکتا و دوتا و تار را گویند و بمعنی زنهار آمده سعدی گوید ز صحبت:
غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی مثل و مانند نیز مستعمل است تاب فروغ ماه و آفتاب و هر چیزی که روشن بود
و گرمی و پیچ و خم که در زلف محبوبان افتد و طاقت و توانائی و رو گردانیدن و رنج و غصه و غرور و بمعنی تابنده نیز آمده تاپاک
بیقرار و اضطراب امیر خسرو گوید تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بر درت   بر هم بسمل گشتگان دستوری ده ما نزا تاپال
بپای فارسی تنه درخت تاپان مثله و ببای تازی روشن کننده و تابندگی ریسمان تابخانه بابا موقوف خانه که در آن بخاری
و تنور باشد و هم خانه شیشه بندی بود تا هر چه بیرون باشد دیده شود و روشنائی آفتاب در آن خانه افتد و نیز خانه که در آن تاب دار
باشد آنرا حمام خانه نیز گویند تابد خشم گرفتن و خالی شدن جای تابیده روشنائی و زیبائی تابید جاودان کرد تابیدن طاقت آوردن
و درفشیدن تاپریان دم پختی است که بعد از پختن گوشت میان روغن گاو برشته میکنند تابیر بر دادن درخت خرما تابس
خیال افکندن و استوار کردن تابسه ببای تازی و سین مهمله مفتوح چراگاه پرآب و علف تابیس خار کردن و شکستن تابش
گرمی آفتاب و روشنائی تابط در بغل گرفتن چیزی را تابع پیرو و نیز چاکر تابل دیگ افزار تابم بیرون شدن مرد و بیشوی
شدن زن تابوت جنازه و آنچه در تربت نهند و گردن را نیز گویند تابوک بیرون در عمارتها تابونس نام دختر قیصر
تابونش مثله تابه ظرف که بدان بریان کنند و را تاوه نیز گویند و در عربی گردن کشی کردن تابه بریان مثل تاپریان که گذشت
تابه تابی آنکه ماهی و چیزی را در آن با روغن بریان کنند تابی بفتحتین مع التشدید گردن کشی کردن و در فارسی ببای تازی طالع
شوی و غصه کنی و رو گردانی و نیز بمعنی یکتا بست تاپلن بکسر با جیم داشتن و مرده شدن و عیب گفتن بر روی کسی و قصد کردن از
پس چیزی رفتن تات یعنی تاریک تاتا گرفتن زبان در وقت سخن بتازی لکنت گویند زیرا که انجالیت در سخن گفتن حرف تا بیشتر باشد
تاتار نام ولایت مشک خیز او را تتار و تتر نیز گویند تاتف گرد چیزی در آمدن و بجای ایستادن تاتلی بتای ثانی مکسور دستر
خوان شیخ جنید طلخالی است چو خرم تاتی بر داشت از پیش دعا و شکر و نعمت کرد درویش تاثم قصد کردن و دریافتن
تاثیب سرزنش کردن تاثر نشان ماندن در چیزی و پس چیزی رفتن تاثل گرفتن اصل مال و جان کندن تاثم خود را

در گناه دانستن و از گناه او بر ایستادن **تاتیز** تیز کردن دندان **تاثیل** با اصل و استوار کردن **تاثیم** بگناه نسبت کردن کسی را
تاج کلاهی که پادشاهان بر سر نهند و درختیست که هیزم آن بسوزانند **تاج برسم** بفتح با و رای و شین چیزیکه از ان نیکی و بد طعام معلوم
شود **تاج تاش** خداوند تاج **تاج خروس** گلیست سرخ آنرا الالک نیز گویند و گوشت پاره سرخ که بر سر خروس بود و نیز گل زرد بشکل
تاج ماکیان میشود آنرا بوستان افروز گویند تاریش عبهر خوانند **تاجدار** پادشاه تاج دارنده یعنی خازن و محافظ تاج و نیز خانه که مخزن تاج است
تاجر بازرگان و شراب فروش تجار جمع **تاج رابرسیم** بفتح با و سین چیزیکه وقت پرستش آتش و جران بدست گیرند **تاجران** بضم جیم مخففی
را گویند که معنی لغتی بلغتی دیگر بفهمانند بعربی ترجمه گویند **تاج سعدان** زحل که بر فلک هفتم است **تاج فیروزه** تاج کیخسرو و نیز اشاره از آسمان
تاجک با جیم مکسور مخفف تاجیک **تاجیک** غیر مردم ترک که در عجم باشند و غیر مردم عرب را نیز گویند **تاجیل** مهلت دادن و علاج
کردن درد کسی را **تاجج** بر افروخته شدن آتش **تاخ** درختیست که چوب آن از هیزم دیگر دیر ماند بعربی عقتاة گویند و گاه تاخ نیز
خوانند و این از تغییر لهجه است چه قاف در اصل فرس نیامده اسدی گوید پر از کوه بیشه جزیره فراخ درختش همه عود و بادام و تاخ **تاخلن**
یعنی دوانیدن **تاخته** بچار معروف دواینده و دویده و ریخته بمعنی تافته نیز آمده **تاخط ازرق** پیاله پر و مالامال و نام خطی است از خطوط جمشید
تاخط بغداد مثله و در جام جهان نمای جمشید چند خط بود یکی خط بغداد و دوم خط ازرق سیوم خط جور نام داشت **تاخی** بالفتح را وا گفتن
تاخیر پس گذاشتن **تاخیره** نصیب و سرنوشت چنانچه گویند تاخیره تو چنین بود **تادب** ادب گرفتن و کردن **تادی**
رسیدن بچیزی **تادیب** ادب دادن و دور روز رفتن **تادیه** رسانیدن **تاذن** آگاه کردن کسی را **تاذین** گوش ساختن
و گوش مالیدن کودک و دستوری دادن کسی را بکاری و بسیار آگاهیدن و بانگ نماز گفتن **تار** تاریک چنانچه شب تار این لفظ را
تنها استعمال کرده اند و میانه سر و ابریشم و سخت تاریک و درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد آبی که از ان درخت برآید نشار
آرد و بزیر و زبر **تاراب** نام ولایتیست بسمرقند نکی بچار **تارات** یعنی کرات و مرات جمع تارت بمعنی یکبار و این عربیست و نیز بمعنی
تاراج خاقانی گوید خود بر خاکش از کرامات تا تار همی رود تبارات مناسب بمعنی اول است نه ثانی **تاراج** از یکدگر جدا کردن و غارت
نمودن تاراجان تیره و تاریک باشد **تارت** یکبار و چیزی اندک **تار تار** سخت تاریک **تارتنک** بفتح تا و نون عنکبوت **تارچوبه**
نام داروئیست که بکار برند و آنرا الیون نیز گویند **تارح** نام پدر حضرت ابراهیم ع و نام درختیست که تارغ نیز خوانند **تارسلق**
بکسر لام نیکی **تارم** بمعنی طارم که معرب است تباهی خطی و نام شهریست معروف معرب آن نیز تارم است **تارمار** یعنی زیر و زبر **تارمغ**
میغ تیره آن بخاریست که در زمستان با هوا پدید آید و زمین تیره کرداند تباهی ضباب خوانند **تارون** بمعنی تاران که گذشت **تاره**
مثل تار که گذشت و نام ولایتیست و بعربی یکبار را خوانند و بسکون رای مهمله قرار را گویند و آن جانوریست که هر کس خود بمیرد **تاری**
مثل تار که گذشت و نیز آبی که از درخت تار بچکانند و آنرا بکار برند و نشاه در سر آرد و در عربی بفتحتین مع التشدید ایستادن **تاریب**
بر غلانیدن و بر انگیختن و آتش افروختن **تاریج** بکسر را و ر غلانیدن **تاریخند** معروف تار ابریشم و ریسمان ذره ذره و زیر و زبر ساختن
تاریخ بالفتح وقت چیزی پدید کردن **تاریخ سکندری** تاریخی که تولد حضرت رسالت پناه ص در ان تاریخ بود **تاریش** خبک و نیز
انگیختن و آتش افروختن **تاریق** بکسر را بیدار کردن **تارین** مثل تارون و تار و تاره و تاران که گذشت **تاز** تاختن و آن معروفست
و جبر و محبوب و بکسر اسحت و خشک **تازه** بازاء عجمی خیمه را گویند **تازانه** مخفف تازیانه که چابک است **تازک** با زای منقوطه مکسور مخفف
تازیک که مذکور خواهد شد **تاژک** مثل تاجیک که گذشت **تاژنک** بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی هلیلیه **تازه** معروف و
تابنده و تر **تازی** بمعنی عربی و اسپ معروف و تاجت کنی **تازیان** با سیوم مکسور قصد کنان و شتابان و نیز جمع تازی است **تازیانه**
بمعنی چابک **تازیر** ازار بستن یعنی لنگوته بر کسی بستن **تازنک** با زاء دوم فارسی همان تاجیک مذکور و بچه عربی که در عجم کلان شود
تاسا اندوه و ملامت و نیز طپش و اضطراب دل **تاسف** بوزن تفعل افسوس کردن و اندوه خوردن **تاسه** مثل تاسا که گذشت

تأسّی بفتحتین مع التشدید صبر و پیروی کردن **تأسیس** بنیاد نهادن و در عرف آوردن کلمه ایست که افاده معنی تازه کند غیر معنی اول
و بدین معنی مقابل تاکید باشد و لهذا گفته اند التأسیس خیر من التاکید **تاش** خداوند و صاحب خانه و نیز بمعنی شکست و کلفی باشد که بر روی و اندام
مردم پدید آید و آنرا کلنگ نیز گویند **تاشک** با شین منقوطه مفتوح مسکّنه باشد آنرا بتازی زبده خوانند و مرد چالاک **تاشکل** با شین منقوطه
موقوف بمعنی آشخ است که مرقوم شد **تاغ** مثل تاخ که گذشت در بعضی کتاب تارخ و تارغ یافته **تافتن** گردانیدن و رشته
پیچیدن و بجز آن **تافته** تابیده و فروخته و گرم شده و غم و اندوه و برگشته و گردیده و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته
ابریشمی **تافه** بمعنی قلیل و حقیر و بیمزه **تافیف** بالفتح اف گفتن **تاک** درخت انگور و نیز آنچه از رسن است سازند و بیاویزند و
بر آن چیزهای دارند هندش چهیکه مینامند و در عربی بتشدید کاف احمق را گویند **تاکاج** بمعنی ناگاه و یکبار باشد حکیم سوزنی گوید زهی
دولت که دارم که دیدم چه تو ممدوح کرم بناکاج **تاکید** بالفتح استوار کردن توکید مثله **تال** درختیست شبیه بدرخت خرما در هند
میباشد **تالار** عمارتی بود که چار ستون بر چهار طرف صفه بر زمین فرو برند و بالای آن از چوب و تخته بپوشند **تالان** یعنی غارت
تالانه میوه ایست مانند شفتالو **تالد** بکسر دوم مال کهنه و ستور و غیر آن **تالش** بکسر لام قومی از مردم گیلان و نیز ناحیه از
گیلان **تالف** سازکاریافتن کسی را با چیزی و بدست آوردن و با هم پیوستن **تالکی** بلام موقوف و کسر کاف فارسی گشنیز
صحرائی و نیز گیاهیست دافع مضرت زهر و گزندگی زهر مثل مار و کژدم و جز آن **تال مال** بمعنی زیر و زبر **تالواسه** بیقراری و بی
آرامی باشد **تاله** پرستش حق کردن **تألّی** بفتحتین مع التشدید سوگند خوردن و هر اسپی که بعد مصلی در میان بیاید او را تالی گویند
تألیف فراهم آوردن و سازکاری دادن دو چیز را با هم و بهزار تمام کردن **تألیل** بالفتح سخت تیز کردن چیزی **تام**
بمعنی اندک و تمام بزبان طوسی مشهور سوتام است چنانکه بیاید **تامات** سخنان چپ و راست یعنی بیهوده **تامر** خداوند خرما
تأمّل بتشدید میم اندیشه کردن و نیک نگریستن **تامور** غلاف دل و بیشه شیر و خون و نفس **تاموره** ابریق و غلاف و صومعه
تامول برگ پان که در هند با آهک و کت و فوفل میخورند و نیز تنبول گویند **تامه** کم عقلی و احمقی نمودن **تامیل** امید داشتن
و در امید انداختن **تامین** آمین گفتن **تان** تارهای طولانی را گویند که جاپکان بجهة بافتن ترکیب داده باشند و بمعنی تر او شما آید
و ضد این و شان است و نیز دهن را گویند **تانبول** مثل تامول که گذشت **تان و دهن** بمعنی تان که گذشت **تانست** مخفف توانست
تانستن مثله **تانکو** بنون موقوف و کاف فارسی حجام **تانکور** مثله **تانم** مخفف توانم **تانول** با نون مضموم
و واو معروف پیرامون دهن باشد و آنرا بوز نیز گویند استاد عسجدی نظم نموده من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من تانولم پیچی کجه
گفته شده دندانها **تأنّی** بفتحتین مع التشدید درنگی و آهستگی کردن و مهیا شدن کار **تانیس** خو گر گردانیدن و انس دادن
تاو فروغ و پرتو و پیچ و خم و طاقت و قدرت **تاوا تاو** مثله **تاوان** بمعنی غرامت و گناه و بدل چیزی که تلف کرده باشد
تاوانه مثل تابخانه که گذشت **تاوتو** مثل تاو که گذشت **تاوسه** مثل تابسه که گذشت **تاوک** بفتح خرو گاو و جوانه را گویند
تاول بوزن و معنی تاوک که گذشت و در عربی تاوّل بفتح اول و ضم و تشدید ثالث بیان کردن سخن که با وی باز گردد و بتعبیر خواب
و گردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر **تاوّه** بفتح اول و ضم و تشدید ثالث آه کشیدن و غمگین شدن **تاویق** بکسر واو کار بکروه
داشتن بر کسی نهادن **تاویل** بیان و آشکارا کردن **تاویه** بواو مشدده آه گفتن **تاه** بمعنی عدد و فرد است و رنگ شمشیر
و جز این و توئی نیز آید **تاهّل** زن خواستن و با اهل شدن **تاهو** با های مضموم و واو معروف شراب انگوری باشد امیر خسرو فرماید
چشمه خورشید را در ته نشاند عکس ساقی کز آنه تاهو نمود **تای** توئی و طاعت و بمعنی عدد نیز آمده چنانکه گویند تای کاغذ و چندین
تای جامه **تائب** باز گردنده بسوی حق از گناه **تائید** بکسر یا زور دادن و توانا کردن **تائیس** نا امید گردانیدن
تب بالفتح پایان کار شدن و زیان کردن و هلاک شدن و با بای فارسی اضطراب و بیماری معروف که حرارت بمزاج انسان از دو ضم

بمعنی

بمعنی پشتیاه و تبارنی توبه کن تباءب هلاک وزیان کار شدن تبادر شتافتن و پیش گرفتن بر یکدیگر کاری تبادل باهم معاوضه
کردن تبار بالفتح هلاک شدن و در فارسی خاندان و خویشان تبازر بالفتح یکدیگر جنگ کردن تبارک بلند شدن و پاک گشتن
و زیاده شدن و مبارک کردن و برکت گرفتن و بمعنی پاینده و بزرگ و نیکی بسیار و نام سوره قرآن است تباری بالفتح معارضه کردن
در کاری تباز بفتح و تشدید یا مرد کوته تبازی بالفتح خلبانیدن تباسیدن بفتح سین مهمله بخود شدن از گرما تباشر بفتح با وضم
شین معجمه با همدیگر مژده دادن تباع بالکسر در پی یکدیگر رفتن با عمل تباعد بفتح اول وضم عین مهمله از همدیگر دور شدن تباعه پیروی کردن تباغض
یکدیگر را دشمن داشتن تباغی بالفتح با یکدیگر افزونی جستن و ستم کردن تباقی بالفتح با یکدیگر باقی ماندن تباکی با یکدیگر گریستن تبالط
بضم لام با همدیگر شمشیر زدن و جلدی نمودن تباله بفتح اول وضم لام ابلهی نمودن و بفتح لام شهریست در یمن تبان بفتح اول و تشدید با
کاه فروش و بضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظ کند تباپچه بالفتح و با جیم فارسی معروف که تازیش لطمه خوانند و تیری که بر پرندگان اندازند
و تیریکه پیکانش پهن و سخت تیز بود تبانه بالفتح زیرک شدن تباه بالفتح آنچه باطل باشد و چیزیکه بهیچ کار نیاید و بته بشله و گوشت نرم و نازک
تباهچه مثله تباهی بالفتح فخر و معارضه نمودن تبایز همدیگر را لقب نهادن تباشیر بالفتح اوایل صبح هر چیز و نشانه و در فارسی نام
داروئیست سرد مزاج برنگ سفید هندش تبکس لوچن گویند آنرا بصبح تشبیه کنند تباشیر صبح یعنی روشنائی صبح تبایع باهمدگر بیع کردن
تباین بفتح اول وضم یا جدا شدن و بریدن از یکدیگر تبت بکسر اول و سکون دوم و نیز بکسر با مشدد نام شهریست و قیل نام ولایتیست
مشک خیز منسوب بخوبرویان و تبت بفتحتین چیزی از کار افتاده شده و تباه شده فرموده صبا نافه مشک تبت نداشت جهان بوی مشک
از چه معنی گرفت تبتل دل از دنیا بریدن برای خدا تبتیل مثله تبلط باز ایستادن تبثیط بثای مثلثه مشغول کردن و باز داشتن
از کاری تبجیل بالفتح بزرگ داشتن و تعظیم کردن تبخال بالفتح جوششی که از حرارت تب بر لب پدید آید تبحر بسیار علم و مال آمدن
تبختر خرامیدن تبخیر بخار کردن چیزی تبخیس بالفتح کم شده و کاهیده شده تبدح بفتح اول وضم دال کردن کشتی کردن
و کردن بلند شدن تبدل عوض کردن این آن قال الله تعالی و من یتبدل الکفر بالایمان تبدی بفتحتین مع التشدید بدیه بیابان مقیم شدن
و پدید آمدن تبدید بالفتح پراکنده کردن تبدیر پریشان ساختن و پدید آمدن گیاه زمین و بی اندازه خرج کردن تبدیع
بالفتح کسی را بدعت نهنده خواندن تبدیل بدل کردن چیزی بچیزی تبدین بالفتح پیر و ناتوان شدن تبذر زرد شدن و تغیر
یافتن آب تبذل در یافتن و نگاه داشتن چیزی را تبذیر بالفتح آشکارا کردن و پرده کسی دریدن تبر بفتحتین معروف و شکستن و بالکسر
طلا و نقره یا ریزه طلا و نقره پیش از آنکه یکدار زند و چون گداخته شد ذهب و فضه گویند و زر خالص مسکه چون سکه زنند عین گویند و در فارسی نام
مرغیست تبرا بفتحتین و تشدید را پیش آمدن و بیزار شدن تبراق بضم خاک تبراکاری یعنی خواهد زیست تبرتیشه بفتحتین
آلتیست آهنی عرب آنرا اعلات خوانند تبرج درفشیدن و خود را آراستن زن در نظر مردم تبرح بفتحتین اندوه ناک شدن
تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و بعضی بمعنی عناب گفته تبرز برای قضای حاجت بیرون رفتن و بصحرا برآمدن و
بجای جنگاه آشکارا شدن تبرزد شکر سفید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن تبرزده قسم نمکی است که از
کوه نیشابور و سایر جبال بهم رسد و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت
مزه بدین نام خوانند تبرزین تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند و نمکی است کوهی که تبرزه نیز گویند تبرستان ملکی معروف زیرا که
تبرداران متعارفست طبرستان معرب آن تبرض باندک چیزی روزگار گذرانیدن بمعیشت و اندکی از چیزی گرفتن تبرع
بخشیدن غیر واجب تبرقع برقع بر رو پوشیدن تبرک دعا کردن برکت طعام تبرنس بضم نون نام کلاهیست دراز
تبریح بالفتح بیهوش گردانیدن و سرگشته کردن و رنجانیدن و ضعیف و سست شدن تبریخ سخت دوستی و افروختن آتش
تباریخ جمع آن تبرید بالفتح خنک گردانیدن تبریز بالفتح آشکارا کردن و بیان نمودن از همراه خود در گذشتن و بالفتح شهریست معروف

ونام پدر پارس تبرّق بالفتح چشم نیکو گشادن و تیز نگریستن تبزغ خوی روان شدن از پیشانی تبزل بالفتح شکافتن تبساس
بالفتح سخت رفتن تبستان بالفتح نیک نگریستن در کاری یا در چیزی تبسط گستاخ وار رفتن بهر طرف تبسم آهسته خندیدن
تبشبع یاری کننده و کینه کش تبش بفتح یکم و کسر دوم گرمی و تابش و در عربی بفتح یکم شادمان و گشاده روی تبشبش شاد
و گشاده رو شدن تبشی بفتح یکم و سکون دوم و کسر شین معجمه طبقیکه از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند ابن
امین گوید باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار تبشیر بالفتح مژده دادن تبصر بفتح اول و ضم صاد مهمله
مشدد و نیک نگریستن و شناختن تبصره بالفتح بینا گردانیدن تبصیر بینا و روشن گردانیدن و شناسانیدن تبصیص دم
جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن تبضیض اندک سخن گفتن از کسی تبطن کسی را در زیر خود گرفتن تبطین جامه را استر کردن
و شمشیر زیر گرفتن و تنگ بر کشیدن ستور را و خاصه و محرم کردن کسی را تبع بالکسر پیروان عمل کسی کردن و پی کسی گرفتن و بفتحتین
پیروی کردن و بضم و تشدید بای مفتوح لقب پادشاهان یمن تبابعه جمع تبعث برانگیخته شدن تبعصص بفتحتین و ضم صاد اول جنبیدن
و بخود درپیچیدن مار زخم خورده تبعض بفتحتین و ضم ضاد معجمه بعض بعض شدن تبعه بفتح تا و کسر با عاقبت بد آنچه در او گناه باشد
تبیان بالکسر و بالفتح آشکارا کردن تبعید بالفتح دور کردن تبعیض بالفتح حصه حصه و پاره پاره کردن تبعیق بالفتح شکافتن
و گشتن تبعیل بالفتح نوعی براه رفتن تبغض دشمن داشتن یکدیگر تبغیض بالفتح دشمن گردانیدن کسی را با کسی تبقر بالفتح
همان تبحر که بالا مرقوم شد تبکر بامداد کردن و بامداد رفتن و شتاب کردن تبکیت کسی را بملامت خاموش گردانیدن
تبکیه گریستن و گریانیدن تبل بفتح یکم تباه گردانیدن و هلاک کننده و دشمن دارنده و فانی کردن و بالفتح کینه و دشمنی داشتن و بیمار
کردن و بفتحتین شکنج و چین پوست با دام مختاری گوید دیده دشمنت ز کینه تو همچو بادام در گرفته تبل تبلج روشن شدن صبح
تبلح بالفتح مانده شدن تبلد کند ذهن بودن و دست بهم از پشیمانی و حیرانی مالیدن و متردد خاطر شدن تبلیث تراث
بالضم میراث ورزدن تبلیح مثل تبلح که گذشت تبلید بالفتح خود را بر زمین زدن تبلیس بالفتح پای تخت گرجستان تفلیس بفتح و
کسر معرب آن تبلیط بالفتح فرش کردن زمین را بسنگ و مانده شدن در رفتار تبلیع بالفتح پدید آمدن سپیدی در موی و جای ستردن از ریش
تبلیغ بالفتح رسانیدن و دست بعنان باز کردن و دراز کردن تبلیم بالفتح زشت کردن تبن بکسر و سکون با بر ابجد کاه
و کاه فروختن و بفتحتین زیرک شدن و قدح بزرگ تبنده باول و ثانی مفتوح بنون زده مکر و مکاره و محیل را گویند تبنگ بضم تا
و سکون با و فتح نون قالب زرگران که زر و سیم گداخته در آن ریزند و بفتحتین و سکون کاف فارسی طبق حلوائیان و نان پزان کاتبی گوید بالین
ریزهای سفره خوانش فلک همه دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ و نیز نوائیست که بازیگران نوازند آواز کوس باز ندانند
کس از تبنگ و آواز بلند مانند آواز زنگ و صدا از ناقوس و بکسر اول و فتح بای فارسی بمعنی سحاب باشد تبنگو بفتحتین و سکون نون و ضم کاف
پارسی صندوق کیسه عطاران و حجامان فخری گوید زر و یاقوت لعل اندر خزینه نه بیند روی کیسه یا تبنگو تبنگله بفتحتین و سکون نون و فتح
کاف طبلکهای بعضی تبور گفته تبوا جای گرفتن تبوج درفشیدن برق تبوراک بفتح تا و ضم با او ندیست و بدانچه آن را نیز ندوا و
ندیست در آن بیضه بیدار ندونی که دو پیشان نوازند و طبلکی که مزارعان دارند برای رمانیدن مرغان و بعضی بمعنی غربال و طبق پهن حلوائیان
گفته تبوغ از باب تفعل بیشدن خون و در جوش آمدن آن و تبیغ مثله تبوک بالفتح طبق پهن حلوائیان و نام موضعی است که در آنجا حضرت
رسالت پناه بجنگ کفار رفته بودند و قلعه ایست در کنار دریای قلزم و بضم کفیه دراز که بقالان در دکان دارند تبول جمع تبل که بالا
گذشت تبویب باب باب کردن تبه کبر کردن و حیران شدن تبهره باول مفتوح گوشت نرم و نازک تبیازه بالفتح تب با
لرزه تبییت بالفتح کاهلی کردن و کاهل گردانیدن تبید مکر و حیله تپید بالفتح و با بای پارسی از جای برجستن تپیدن
جنبیدن و لرزیدن تبیذ بالفتح انداختن و شراب خرما کردن آن را نبیذ گویند تبیین آشکارا شدن و آشکارا کردن و بیان

کردن

کردن **تتأت** بضم و کسر مثل تأتأت که گذشت **تتابع** پیاپی درافتادن در بدی **تتار** مثل تاتار که گذشت و تتری منسوب بدان است
تتارچه بالفتح و رای موقوف و جیم فارسی نوعی از تیر **تتبع** از باب تفعل پیروی کردن و نیز بطلب چیزی رفتن در پی وی **تتخل**
برگزیدن **تتر** بفتحتین نام ولایت تتری منسوب بدانست **تتربو** بفتح اول و ضم رای موحده و واو مجهول ظرافت و لاغ **تتربوه**
مثله **تترع** شتافتن ببدی **تتری** بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله ترشاوه ایست که در دریا اندازند عرب آنرا اسماق خوانند
تتری‌ها نام طعامیست که در وی تتری که مذکور شد اندازند **تتفج** از باب تفعل کرشمه کردن **تتق** بضمتین پرده تخت
عروس و مطلق پرده و روشنی **تتق سپهرگون** پیاله کبود که از مینا سازند و پرده کبود **تتق نیلی** آسمان و ابر سیاه **تتم**
بالفتح تمام کردن **تتماج** بضم تا و جیم پارسی طعامیست معروف از آرد گندم **تنمر** دیگرگون شدن و بیم کردن **تتمه** بفتح
یکم و کسر دوم مع التشدید باخیر کار **تثمیر** بالفتح بسیار کردن مال و سکه برآوردن **تنمیق** بالفتح نوشتن **تتمیم** بالفتح تمام کردن
تتنوز بتشدید نون مضمون معروف فارسیان بتخفیف نیز خوانند و در روضة الصفا بمعنی جوشیدن زمین از آب **تتوج** تاج بر سر نهادن
تتوق طوق در گردن خود کردن **تی** مخفف تی تی یعنی صوت آدم و سایر حیوانات و کلمه که بدان مرغان خوانند **تثبت**
برقرار بودن و دوتا کردن **تثبیت** برقرار داشتن **تثقل** گران بار شدن **تثقیل** گران بار گردانیدن **تثلم**
رخنه کردن **تثلیث** بالفتح سه گوشه کردن **تثمین** بالفتح هشت گوشه کردن **تثور** برجوشیدن **تثویر** از قرآن
بحث کردن و جنگ برانگیختن **تجا** بالفتح تند و تیز و اسبی که زین کرده باشند و در بعضی فرهنگ بمعنی رونده آورده **تجاذب** بالفتح
از یکدیگر جدا شدن **تجاور** بالفتح با یکدیگر همسایگی کردن **تجادل** با یکدیگر جدل کردن **تجار** مثل تجا که گذشت **تجارب**
یکدیگر را کشیدن **تجارت** بازرگانی کردن **تجاره** مثل تجار و تجاره که گذشت **تجاری** بالفتح با هم رفتن **تجازی** بالفتح تقاضا
کردن **تجاسر** بفتح و ضم سین بر همدیگر دلیر شدن و دلیری کردن بر چیزی **تجافی** بالفتح یکسو شدن و جدا شدن از چیزی **تجالس**
بالفتح با یکدیگر نشستن **تجالید** بالفتح تن **تجان** بالفتح خود را دیوانه کردن **تجانف** بالفتح میل کردن **تجاوز** بالفتح درگذشتن
تجاویز بفتح تا و کسر واو نوعی از جامه **تجاه** بالفتح و ضم برابر **تجاهد** کوشیدن و فکر صواب جستن **تجاهل** خود را نادان نمودن **تجبه** از باب
تفعل سوار شدن بر یک مرکب که هر دو پشت بر همدیگر کرده باشند **تجبین** بالفتح بد دل بددل شدن **تجبیر** بازرگانی کردن **تجدد**
از باب تفعل نو شدن **تجدید** بالفتح نو کردن و خطهای مختلف بر جامه کشیدن و پستان شتر بریدن **تجدیر** جدری برآوردن یعنی آبله
تجدیع سخت بریدن لب یا گوش یا بینی یا دست **تجدیل** بالفتح بر زمین انداختن **تجر** بفتحتین خانه زمستان که بخاره و تنور داشته
باشد و برای فارسی خانه تابستانی و تجارت و بازرگانی کردن **تجرب** بفتحتین آزمودن و آزمایش **تجربه** مثله **تجرد** از باب تفعل برهنه
شدن از علایق دنیا و کوشش کردن در کاری **تجرع** جرعه جرعه خوردن آب و مثل آن و فرو خوردن خشم و اندوه **تجرف** بالفتح تنگ
ریزیدن و تمام بدر بردن **تجرم** کسی را جرم نهادن و تمام شدن سال **تجری** بالفتح بیرود **تجریب** مثل تجرب که گذشت
تجرید برهنه کردن زمین از نبات و جز آن و بریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و پوست کندن و موی از پوست دور کردن
و سوال کردن چیزی از کسی و ندادن آن یا دادن بکراهیت و پاک شدن از علایق خلایق **تجریه** بالفتح کشیدن **تجریس** بالفتح محکم رای کردن
و آزمودن **تجزیع** بالفتح بشتر جز نا پخته شدن و پاره پاره کردن و غیر آن **تجزی** بالفتح فعل مضارعه یعنی بگذارد و جزا دهد اگر برای غایب
باشد و بگذاری و جزا دهی و بی نیاز گردانی اگر برای مخاطب باشد **تجزیه** پاره پاره کردن **تجسد** از باب تفعل صاحب تن شدن
تجسس از باب تفعل جستجو کردن و خبر جستن **تجسم** صاحب تن شدن و برگزیدن و قصد کردن **تجسیس** سخن گفتن
چیزیها و نبازو بغمت رستن و نرم کردن و جستجو کردن و خبر پرسیدن **تجسیم** بالفتح جسم گردانیدن چیزی را **تجشیم** بالفتح و بشین منقوطه بخاندن
و تکلیف کردن **تجعد** از باب تفعل جعد شدن موی **تجفاف** بالفتح برگستوان که بر اسب اندازند اما بالکسر این لغت صحیح است

تجفیه بالفتح جفا فرمودن تجلجل از باب تفعلل بر زمین کشتن تجلحل از باب تفعلل دور شدن از جای تجلد از باب تفعل جلدی
کردن و جلدی نمودن تجلی بفتحتین نور شب و ظهور و روشنائی و بهای آشکارا شدن تجلید بالفتح کتاب را پوست کردن و
پوست از شتر وا کردن تجلی شهودی بفتحتین و تشدید لام ظهور وجود است که مسمی است باسم نور و ظهور حقیقت تجلیه بالفتح آشکارا
کردن و پاک و صاف کردن و بیرنگ کردن تجمجم آشکارا نگفتن تجمع فراهم آمدن تجمل آرایش و خوبی نمودن و پیه
گداخته خوردن تجمیر بالفتح لشکر را بر داشتن در جای دشمن و موی سر را جمع کردن و بر پس سر بستن تجمیش بالفتح بازی کردن
تجمیع نیک جمع کردن و بنماز جمعه رفتن تجمیل آراستن تجنب جنب شدن و دور شدن تجنح بفتحتین آرمیده شدن
تجنید لشکر جمع کردن تجنیس بالفتح مجانست و صنعتی است معروف و آن انواع است تجوب بالفتح گروهی از قبیله حمیر از آن
قبیله ابن ملجم است تجوز در گذشتن و بمجاز سخن گفتن و آسان فرا گرفتن تجوع خود را گرسنه داشتن تجوف در میان چیزی در
شدن و میان تهی شدن تجوید نیک کردن و گفتن تجویر بالفتح بجور نسبت کردن کسی را و انداختن برای زدن تجویز
گذاشتن و روا داشتن و بمجاز سخن گفتن و سبک گذاردن نماز و عفو کردن تجویف مثل تجوف که گذشت تجویع گرسنه داشتن
بقصد تجویل بسیار گردانیدن و گردیدن تجهز ساختن تجهضم بزرگی کردن و تکبر تجهم ناخوش کردن تجهیز ساختن اسباب
عروس و مسافر و مرده و دوانیدن اسپ بر کسی و آماده شدن کاری را تجهیل بنادانی منسوب کردن و دشنام دادن تجیب
بالضم و الفتح نام قبیله ایست تجیش بفتح و سکون جیم تازی گردیدن بنشاط و بجای مهمله بخشم در آوردن تجییف بالفتح کفران نعمت
کردن و بوی از گرفتن مردار تجییل بالفتح تقصیر کردن و ناکسی نمودن تحاب بتشدید با یکدیگر را دوست داشتن تحاج بالفتح
و بجای مهمله مشدده حجت آوردن و حجت گرفتن تحاجز بالفتح و بالضم جیم با یکدیگر صلح کردن تحاحص بالفتح بهتر و صلح کردن
باهم تحاد با یکدیگر خلاف کردن تحادث با یکدیگر حدیث گفتن تحادر بالفتح و بجای غیر منقوطه بهمدیگر جواب گفتن تحاذی
بالفتح و بذال منقوطه سنگ بر افراشتن تحارب باهم در جنگ کردن تحاسد با یکدیگر حسد و رشک بردن تحاسی یکسو شدن
و بمعنی پاک گویند بی تحاشی زد یعنی بیباک زد تحاکم باهم نزد حاکم رفتن تحالف باهم سوگند خوردن تحالم حلم نمودن بحلم
تحامق بر خود احمقی گرفتن تحامی خود را نگاه داشتن و پرهیز کردن تحاوص بالفتح و ضم واو بدنباله چشم نگریستن تحبس
خود را بند داشتن تحبیر سرگشته شدن و گرداب گشتن آب تحت بالفتح مقابل فوق تحت الثری بالفتح زیر هفتم زمین تحتم واجب
شدن و رچیدن نان ریزه و جز آن از خوان و خوردن چیزی و نرم شدن نان و طعام و فال نیک زدن و آرزوی نیکوئی کردن برای کسی
تحتن مهربانی کردن تحتیم سیح چیزی کشیدن تحجر بالفتح داغ کردن بر گرد چشم شتر و خطی گرد ماه شدن تحجیل سپیدی
دست و پای ستور و حجله ساختن برای زن و در حجله آوردن زن را تحدث حدیث کردن تحدس جستجو کردن از خبر تحدی
معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او تحدیث بالفتح مثل تحدث که گذشت تحدید تیز کردن و حدهای هر چیز
وا آشکارا شدن تحدیق تیز نگریستن تحذیر بالفتح ترسانیدن تحذیق بالفتح و بذال معجمه دعوی بزرگی کردن تحرج از گناه
باز ایستادن تحرز پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن تحرس مثله تحرف گردن و بر گردیدن و سخت بخیل شدن اما بدین معنی
باید که بقاف باشد تحرق بالفتح سوخته شدن تحرک جنبیدن تحرم حرمت داشتن تحرمز یعنی حرامزادگی کردن
تحری بتشدید راء مهمله قصد کردن چیزی شایسته و سزاوار کردن و صواب جستن و درنگ کردن بجائی تحریج بالفتح تنگ
گرفتن کار بر کسی تحرید بالفتح و بجاء غیر منقوطه در غضب آوردن و کج کردن و بلند کردن خانه و طاق و عمارت ساختن تحریر
نقش خط بر گرفتن و بنده آزاد کردن و فرزند را نامزد خدمت مسجد کردن و کلام را پاک کردن از زواید حشو تحریش بالفتح بر یکدیگر
انداختن مردم را بجنگ و بتر و سنگ و تهریش مثله تحریض بالفتح حریص گردانیدن بر غلانیدن و گرم گردانیدن

کسی را بر چیزی **تحریف** گردانیدن سخن از موضع خود و محرف تراشیدن قلم را **تحریق** نیک سوختن و سوزانیدن **تحریک** جنبانیدن **تحریم**
حرام کردن و احرام بستن و تمام و باعث ناکردن پوست را **تحزز** یعنی بگوشه رفتن **تحزن** اندوهگین شدن **تحزین** اندوهگین شدن
و نیز اری و سوز آواز کردن و یا واز نرم و حزین خواندن **تحسر** مانده شدن و افسوس خوردن **تحسین** بالفتح آراستن و نیکو کردن و شمردن
تحشاء بالفتح والمد خاک پوشیدن بر روی کسی و چیزی اندک دادن **تحشیه** پر کردن درون چیزی و حاشیه کردن و حاشیه نوشتن
تحصن در حصار شدن و خود را در حصار کردن **تحصیل** جمع کردن و خلاصه چیزی بر آوردن و ستاندن و فائده گرفتن و آشکارا کردن
تحصین بالفتح استوار کردن و حصار کردن **تحضیض** بر انگیختن و بر غلانیدن **تحطم** از باب تفعل شکسته شدن **تحطیم** نیک
شکستن **تحفظ** هوشیار و خود را نگاه داشتن و یک یک یاد گرفتن و آگاه بودن **تحفی** بالفتح والتشدید به مهربانی و مبالغه نمودن در
اکرام کسی و از حال خود پرسیدن **تحفیظ** یاد آوردن **تحفه** بالضم آنچه برای ملوک هدیه برند **تحقق** درست شدن **تحقیر** بالفتح
زبون و خوار کردن **تحقیق** درست و راست کردن و حقیقت دانستن و استوار کردن و استوار بافتن جامه و اصطلاح صوفیه ظهور حق است **تحکم**
حکم کردن کسی را میان دو خصم و باز داشتن ستور را و حکومت نمودن بر کسی **تحکیم** بالفتح حاکم گردانیدن کسی را **تحلت** مهیا شدن برای کاری
تحلز شلبه **تحلق** حلقه حلقه بستن مردم **تحلل** اشتباه در سوگند و فانی شدن چیزی و گداختن **تحلم** از باب تفعل بتکلف برد
باری نمودن و فربه شدن ستور و جز آن **تحلیه** بالفتح و کسره حا و تشدید لام راست کردن سوگند **تحلی** زیور پوشیدن و آراسته شدن
و شیرین یافتن چیزی را **تحلیف** سوگند دادن **تحلیق** بالفتح گرد بر هوا پر شدن مرغ و سر تراشیدن **تحلیل** حلال گردانیدن و بجای
فرود آمدن و نکاح کردن مطلقه ثلثه را **تحلیم** بردباری کردن و بحلم منسوب کردن کسی را **تحمحم** بانگ کردن اسب برای علف **تحمد**
خود را ستودن **تحمط** کردن کسی و غضب کردن و موج زدن دریا **تحمق** احمقی نمودن **تحمل** از جای برداشتن چیزی را و بار بر
داشتن چیزی و بر خود رنج و مشقت نهادن **تحمیج** تیز نگریستن و بکوی فرو رفتن چشم **تحمید** نیک ستودن **تحمیق** بالفتح احمق
خواندن و احمق گردانیدن **تحمیل** کسی را برداشتن فرمودن **تحمیم** سیاه شدن سر و موی **تحنث** بالفتح عبادت کردن و از
گناه پرهیزیدن **تحنی** خمیده شدن و پیچیدن دست را **تحوز** از باب تفعل فراهم آمدن و جای گرفتن و از ظرف بظرف دیگر گردیدن
تیغ شلبه **تحوس** بالفتح دلیری داشتن **تحوش** بالفتح دور شدن **تحول** بالفتح برگشتن از جای بجای و تیمار داشتن **تحویس** بالفتح نیک
خراشیدن **تحویل** بالفتح لوح محفوظ و ابجد الف با تا و از جای بجای شدن و دادن و ملک گردانیدن چیزی را بکسی **تحیت** درود و
رحمت و سلام دعا و شاهی تحیات جمع آن **تحیر** پر انداختن مرغ و در حیرت افکندن و سرگشته شدن و گرد گردیدن آب و جمع شدن آب
تحیز در پیچیدن **تحیض** از نماز باز ایستادن زن در ایام حیض **تحیک** بالفتح نیک خاریدن **تخ** بالفتح خمیر ترش شده
و بالفتح صف لشکر شاهنامه بجوشید لشکر چه مور و ملخ کشیدند از کوه تا کوه تخ **تخارج** نفقه بیرون کردن از همراهان و یاران بقدر یکدیگر
تخاص بالفتح والتشدید بخشیدن چیزی بیکدیگر **تخاصم** با همدگر خصومت کردن **تخافت** نهان با هم راز گفتن **تخافو** بمعنی مرغ
تخالج آمدن شک در دل **تخالف** با هم خلاف کردن **تخاوض** با همدیگر مشورت کردن **تخایف** میل کردن **تخلیس**
غنیمت گرفتن و غیر آن **تخبط** بیراه رفتن و دیوانه کردن دیو مردم را **تخت** بالخاء المعجمه ظرفی که در آن رخت نگاه دارند و بدین معنی
عربیست و تخت که بمعنی سریر است فارسی است **تخت السراج** نام مدرسه ایست ابو اسحاق شهریار کازرونی چراغ در وی بدست مبارک خود
افروخته بود مدت چهار صد سال باشد که آن چراغ افروزانست **تخت اردشیر** نام نوائیست از موسیقی **تخت حساب** تخته حساب که تخته
خاک میخوانند **تخت خورشید بر سر ضرغام** یعنی آفتاب در برج اسد و ضرغام بتازی شیر را گویند **تخت روان** یعنی آسمان
و تخت روان حضرت سلیمان ع و معنی ترکیبی خوش رفتار **تخت رونده** مثله **تخت طاقدیس** نوعی از تخت که مانند طاق بود و دیس بمعنی
مانندست **تخت عاج** کنایه از روز و از سرین و شرمگاه **تخت فیروزه** آسمان **تخت نشینان خاک** پادشاهان اهل سلوک

دار و ارواح و گذشتگان **تخت وار** جامه سپید که در تخته بسته دارند **تخته** بالفتح و تشدید تای مثناة نوعی از حلوا **تخته ابنوسی** یعنی شب
تخته اشرش آلتی چوبین که هندش بل گویند و ببال را نیز خوانند **تخته اسپرش** مثله **تخته اول** لوح محفوظ و تخته که در آن الف با تا
نویسند و با طفال دهند که بخوانند **تخته بند** یعنی محبوس و نیز دست شکسته که به تخته بندند تا کج نشود و اهل هند پتی گویند **تخته خاک**
مثل تخت حاسبان که گذشت **تخته زدن** پنبه را محلوج ساختن **تخته زریخ** انگشتان افروخته **تخته سه پاره** بپای پارسی کنار چوب با
درخت هند آن را پروانه خوانند **تخته سال خورد** حکایات گذشته **تخته گوی بازی** چوبک گرد که طفلان بر ریسمان پیچیده بازی کنند
تخته گیتی فروز یعنی آسمان **تخته مینا** مثله **تخنث** بالفتح بر انگیختن **تخشم** متغیر شدن گوشت **تخجم** بفتحتین و ضم
جیم تازی مشدد حریص و خداوند شره **تخجیر** بالفتح فراخ گردانیدن چاه **تخجیل** شرمنده گردانیدن **تخدد** بخای منقوطه و ضم
کشیده شدن پوست و لاغر شدن **تخدیر** بالفتح زن را در پرده داشتن و سست کردن و خوابانیدن و گرفتن و بحرص گردانیدن
تخدیع بالفتح نیک فریفتن **تخذ** بفتحتین گرفتن و بجود کشیدن و ستدن **تخذیل** بالفتح خوار گردانیدن **تخرج**
بعلم رسیدن و ادب یافتن **تخرص** دروغ گفتن **تخرف** برای جمله سخت بخیل شدن **تخرق** نیک دریده شدن و دروغ گفتن
تخریج بیرون آوردن و ادب کردن و بر ساختن **تخریم** بالفتح عاجز شدن و پر کردن ظرف **تخسف** راست ترین راه رفتن
و بدین راست میل کردن **تخش** نوعی از کمان که تیراندازان بعجله اندازند **تخشا** بالفتح کوشنده و بنامی زرتشت بهرام گوید
بگو تخشا بکار کر نه پوست همی پاشیده میدارید پوست **تخشخش** آواز سلاح و گیاه خشک یا مثل آن **تخشع** فروتنی کردن
تخشف جامه کهنه پوشیدن **تخشم** بالفتح غضب شدن **تخشیم** بالفتح بر سینه خوابانیدن و محبوس کردن مرغ چندانکه بمیرد.
تخصیص بالفتح بر انگیختن کسی را بر خشک و غیر آن **تخضخض** بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن **تخضیر** بالفتح سبزه گردانیدن
تخضیض بالفتح فرود اشتن و آسان کردن **تخضیع** بمثل تخشع که گذشت **تخطیم** بالفتح و بخای منقوطه مهار بر کردن و خطها
و رنگها بر غوره خرما افکندن **تخطیه** خطا بر کسی گرفتن و بخطا منسوب کردن **تخفیر** بالفتح شرمنده کردن و زنهار دادن **تخفیف**
بالفتح سبک شدن **تخلخل** از هم وا شدن و خلخال در پای کردن **تخلص** رهیده شدن و برستن و در اصطلاح شعرا نام ممدوح
آوردن است **تخلع** بر کنده شدن و از جای بر آمده شدن بند دست یا غیر آن **تخلف** خلاف ورزیدن و پس ماندن
تخلق خوی کسی گرفتن و دروغ گفتن **تخلل** دندان را خلال کردن و سپری شدن چیزی و باران بجای باریدن و در میان قوم شدن
تخله باوّل مفتوح ثانی زده و لام مفتوح دو معنی دارد اول عصا و نعلین دوم ریزه هر چیزی باشد **تخلی** خالی شدن و فارغ شدن
تخلید بالفتح دستینه بجفن در دست کسی کردن و گوشواره در گوش کسی کردن **تخلیص** بالفتح محض خالص کردن و رهانیدن
تخلیط آمیخته کردن و فساد افکندن در کاری **تخلیع** بالفتح از جای بر کندن و از هم جدا کردن و نیز از تصرفات عروض **تخلیق**
بالفتح تمام آفریدن و هموار کردن و سزاوار گردانیدن و مالیدن بوی خوش زعفران و درست خلقت گردانیدن و بخلق آمیختن **تخلیل**
از هم وا شدن و بالفتح خلال کردن دندان را و سرگردانیدن و انگشتان در میان آوردن و خلال کردن **تخلیه** بالفتح رها کردن و خالی
کردن و این لغت تازی است **تخم** معروف و آن اصل هر چیزیست و بالضم نشانه و حد میان زمین و حد شهر و جز آن و نوعی از بیماری باشد
از ناگواری طعام تازی آن را تخمه خوانند **تخمار** بالضم تیر بی پیکان و بی پر **تخم جاروب** اطریفل **تخم جهود** پریشان پراگنده
تخم خلیل تخم نباتیست تلخ باندازه تخم کرفس و بشکل زیره باشد بعضی گویند کبود و سبز **تخم حفرج** بجیم تازی و پارسی لونک هندی **تخم**
خلال مثل تخم جاروب که گذشت **تخمر** مقنع بر افکندن و قیل معجر را افکندن **تخم ریز** بالضم با بای پارسی قیمه گوشت که هنگام
بریان کردن تخم مرغ در آن پاشند و چندان بر او کفچه نیز نهند که یکی شود و سنبوسه هم از آن سازند و با نان نیز خورند **تخم ریحان** تخمی است که هند
الایچی و تخم گیاه نیز گویند **تخمط** کردن کشی و غضب کردن و موج زدن دریا **تخمکان** مثل تخم ریحان که گذشت **تخمه**

ناگواری معده و علتی است که اسبان را لاحق شود و نیز علتی است که در چشم کبوتران و ماکیان عارض گردد و گوشت و گندم و جوز مغز و بیضه
مرغ یکجا پزند تخمیر سرشتن و شراب نوشانیدن و شرم داشتن تخمیس پنج گوشه گردانیدن تخمیل زبان نمودن تخنث
بخاء منقوطه نرمی کردن تخنیخ بفتحتین فروختن شعر تخوار نام پهلوانیست و پادشاهی که مبارز لشکر کیخسرو بود تخوص بیرون آمدن
برگ از خوشه تخوف ترسیدن و کم کردن تخول بعهد چیزی ایستادن و بسیار داشتن تخون بسیار داشتن و کم کردن حق
کسی تخویف ترسانیدن تخویل بالفتح مالک چیزی گردانیدن تخوین کسی را بخیانت منسوب گردانیدن تخییر اختیار
کردن تخییط جامه مخیط بافتن و خط را نیک نوشتن تخییل خیال بستن و ابرناک شدن آسمان برای باران و در خیال انداختن
کسی را تخییم بالفتح مقیم شدن و چیزی را همچون خیمه کردن تخییم خیمه زدن تداخل بهم در شدن تدارس بالفتح با هم درس
خواندن تدارک دریافتن و با یکدگر رسیدن و بدست آوردن تداعی یکدگر را خواندن و پیش آمدن دشمن و افتادن دیوارها
خانه تدام بضم میم همدگر را جنگ برانگیختن تدانی بالفتح بهمدگر نزدیک شدن تداوک تبنگ آمدن در حرب تداول از
یکدگر گرفتن چیزی را بنوبت تداوی بالفتح خود را درمان کردن تداین بالفتح بهمدگر بقرض چیزی فروختن تدبر باندیشه کاری
کردن تدبیر بالفتح اندیشه کردن در عاقبت کار و صلاح اندیشیدن و بنده آزاد کردن پیش از مرگ و حدیث از کسی روایت کردن
تدخل اندک اندک در رفتن تدخین دود کردن تدرا بالضم والمد قوت و توانائی تمام تدرع زره یا جوشن در پوشیدن
تدرو بفتحتین کبک و آن جانوریست سرخ فام و خوش رفتار بعضی گویند پرنده کوهیست که آن را آتش خوار نامند و قیل دراج تدرو
نورین پر آفتاب و آتش تدری بفتحتین مع التشدید تاریک شب تدریب بالفتح آزمودن و باز را بصید آموختن تدریج
اندک بر کاری داشتن و در نوردن بآهستگی تدریس بالفتح درس گفتن تدریع مثل تدرع که گذشت تدفع بالفتح و بضم فا از
همدگر دفع کردن تدقی بفتحتین مع التشدید نزدیک آمدن تدقیف بالفتح زود کشتن تدقیق بالفتح باریک کردن و باریک
گفتن و نیکو سخن کردن تدلف نزدیک شدن و نرم و آهسته رفتن تدلل ناز کردن تدلی در آویختن بدرخت و جز آن و نزدیک
شدن تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر خریدار تدلیل نرم گردانیدن و راست کردن خوشهای خرما و فرو گذاشتن
تدلیه بالفتح کسی را بحیلت بکاری داشتن و چیزی بجائی فرو گذاشتن و در رفتن عقل از عشق تدمر هلاک شدن تدمیر مثله تدمیس
بالفتح پنهان کردن در خاک تدمیع بالفتح سخت رفتن اشک از چشم تدنب بالفتح دنبال کردن چیزی را تدنس چرکین شدن
تدنیس بالفتح چرکین کردن و بزشت چیزی آلوده کردن تدنیق بالفتح دور در رفتن و دوام بچیزی نگریستن و نزدیک شدن
آفتاب بغروب تدنیه بالفتح کارهای زبون را از پی رفتن و ضعیف شدن تدو بفتح اول و ضم دوم کرم سرخ رنگ بیشتر
در حمامها باشد تدویر گرد گردانیدن تدوین جمع و تالیف کردن تده بفتحتین یعنی تلنند زاری گوید وسواس سکال
توکشته کفن براو چون تار کرم پیله که بر خود در خود تنده تدهده بفتح و ضم دال اخیر در گردیدن تدهن چرب شدن و مالیدن روغن
خود را تدهنین چرب کردن تدهیق بالفتح استوار کردن تدهین بالفتح بروغن چرب کردن تدین دین دار شدن
تدیین بالفتح کسی را با دیانت پنهان داشتن تذبذب یعنی جنبیدن تذحر کشاده شدن شکم بسختی و پیچش شکم چنانکه خون ریخته باشد
تذحیر مثله تذرع بذال منقوطه گلوی چیزی را گرفتن و بدست اشارت دهنده بودن تذرو و ذرنیخ آتش و انگشت دان
تذعذع از باب تفعل یعنی پراکنده شدن تذقیف مثل تدقیق که گذشت تذکر یاد کردن و یاد آوردن و پر شدن شکم از چیزی
تذکره بالفتح پند و پند دادن و یاد آوردن تذکیر مثله تذکیه بالفتح گلو بریدن و تیز کردن آتش و شش سال و هفت سال شدن اسب
تذلذل جنبیدن چیزی که آویخته باشد تذلل رام شدن و فروتنی و زاری کردن تذلیق بالفتح و بذال منقوطه تیز کردن و کنار هر
چیزی تذلیل رام کردن و راست کردن راه و فرو گذاختن تذمر بذال منقوطه ملامت کردن خود را بر چیز فوت شده و ترسنده

تذهیم بالفتح نکوهیدن یعنی بدی کسی کردن **تذوق** چشیدن در صراح است پاره پاره چشیدن **تذهب** بالفتح زر اندود کردن **تذهیب**
مثله **تذنیب** دنباله دستار کردن **تذییل** چیزی را دامن چیزی گردانیدن **تر** بفتح معروف بهای زیادتی نیز استعمال کنند چنانکه
بهتر و اولی تر و نام مرغ خوش آواز که در باغها نشینند و بالضم ریسمانی که معماران بآن اندازه بناگیرند و بفتح و تشدید را جدا شدن و بریده شدن
و بریدن **ترا** بالفتح دیوار بلند و دیوار خانه پادشاهان و کاروانسرا و حصار و قلعه مانند نیز آمده رضی نیشابوری گوید ز بیم تیغ جهان
جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن **ترابا ترباء** بابا و الهد خاک زمین **تراب** ترشحه و چکیدن آب و شراب و روغن
و مانند آن مولوی گوید همچو آب نگهدار همچو مشک درست وز اشکاف بریزی تراب معیوبی و بالضم بمعنی خاک و در فارسی رفتن
آب ببالا اندک اندک **ترابر** بالفتح و ضم باء تیغه بر بهم گرکردن و نیز بریده شدن نوعی از دیگر **ترابع** برای مهمله و بای ابجد مکسور
بمعنی ستارکان **ترابیدن** چکیدن آب بپیاله بنرمی و آهستگی و جوان خوش صورت و صاحب جمال و بمعنی نغمه باشد **ترات** بالفتح جمع تره است
یعنی کشنیه و خشم **تراث** بالضم میراث قوله تعالی و تاکلون التراث اکلا لما **تراجع** بالفتح و بضم جیم با هم بازگشتن و وا پس آمدن **تراجم**
بفتح تا و کسر جیم ترجمان است و با یکدیگر اشک انداختن **تراحم** بفتح تا و بضم حا با یکدیگر رحم کردن **تراخی** بالفتح تقصیر کردن و دور کاهلی
و کاهلی نمودن **تراد** بالفتح از یکدیگر رد کردن **ترادف** بالفتح از پی در آمدن مثله **تراره** بالفتح بر گوشت و فربه شدن **تراز**
باول مفتوح سه معنی دارد اول رشته ریسمان خام باشد دوم درخت صنوبر سیوم نام شهریست از ترکستان و بالکسر جامه علم و زینت و لباس شعر
گویند **ترازو شدن** افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ **ترازو آهنین** و وش آن ترازو که دست او آهنین باشد **ترازوی پولاد**
سنجان نیزه مبارزان **ترازوی چرخ** برج میزان **ترازوی چشمه داشتن** یعنی یاولی یک پله **ترازوی فلک**
مثل ترازوی چرخ که گذشت **ترازوی انجم** اصطرلاب که بدان ستاره معلوم کنند و برج میزان **تراس** بالفتح و تشدید را ایتر ساز و بمعنی
زمین سخت و هیبت **تراسل** با یکدیگر پیغام فرستادن و بالفتح آشکارا خواند **تراش** بالفتح زایدی که هنگام آراستن چیزی تراشیده جدا
کرده باشند **تراشه** بمثل تراش که گذشت **تراشیدن** معروف و خراشیدن و انگیختن و نگاه داشتن و کم کردن **تراص** بتشدید
صاد بیکدیگر چسپیدن مردم در صف **تراصیص** مثله **تراضی** بالفتح از یکدیگر خوشنود شدن **تراعت** در یافتن و با یکدیگر کوشش
کردن در جنگ **تراعی** بالفتح بر بهم گرکردن شتر **ترافع** بالضم و بضم فا با هم عرض کردن چیزی را پیش حاکم **تراقی**
استخوانهای گردنها جمع ترقوه است **تراک** بالفتح بگذار و این اسم فعل و بکسر تا جهای اصوات است **تراکان** نام دارویی که اورا
ایمس خوانند **تراکب** بهم نشستن **تراکض** بالفتح و بضم کاف با هم اسپ دوانیدن **تراکم** بر هم نشستن و موجهای پیاپی زدن
و گرد آمدن **تران** بفتحتین کل سرین بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند **ترانه** بفتح آلوده کان و فاسدان **ترانگبین** بفتحتین
و بقاف موقوف شیره که از خار شکر بر آید مانند شهد کذا فی شرفنامه **تراود** بالفتح تراویدن آب یعنی رفتن آب ببالا اندک اندک
تراول بالفتح برگ گیاه **تراویدن** مثل ترابیدن که گذشت **تراهن** بفتح تا و ضم ها با هم گرو کردن **ترابی** بفتح اول و کسر ها
نوباوه سعدی گوید بر و بوستان بان بایوان شاه ترابی ولی هم ز بستان شاه **ترائب** بالفتح استخوانهای سینه جمع تریبه است **ترآید**
مثل تراود که گذشت **ترانجمان** بالفتح مرض اسهال **ترانیدن** بمعنی تراویدن بود **ترب** بالفتح خاک آلوده شدن و درویش
شدن و زیان شدن و بالکسر همسال بودن و بضم خاک و مکر و حیله **ترپ** بالفتح و بالکسر دوست و همزاد و همراهان و گزاف و زرق و
تزویر و هرزه **تربال** بالفتح و لام مکسور عمارتی عالی از اردشیر بابک **تربان** بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند و بمعنی تربال انگشت
تربالی بمثل تربال که گذشت **تربت** بالفتح آراسته شدن عروس و بالضم گور و بمعنی خاک و نام وادی و شهری از خراسان و شهر
و گیاهی تازه و نام داروی مسهل **تربث** درنگ کردن و باز ایستادن **تربره** باول مفتوح و ثانی زده باور اهر دو مفتوح نام از
انگور باشد **تربز** بتشدید را نیز در حل اللغات است بمعنی پر مرغان **تربزه** بالفتح هندوانه و در فرهنگ بضم بمعنی خیار و باد رنگ و بضم

تا بمعنی

تا بمعنی ترب گفته **تربّته** باوّل مفتوح وثانی زده وبا وسین هردو مفتوح وبای مختفی وترس وفرح باشد **تربسه** مثله **تربّص**
چیزی را وغله نگهداشتن برای روز گرانی وبمعنی توقف کردن هم آمده است **تربّع** مربع نشستن ودر بهای جای بودن **تربّک**
مثل تربه که گذشت **ترپک** بفتح تا وبای فارسی کشک سیاه که بترکی قراقروت خوانند طرتک معرب آن مولوی گوید چو نوشیدم ز
تماجش فزو گوینده چون سیرم چو ترپک رو ترش کردم گران شیرین بر بدستم **ترین** بفتح تا وبضم بازمین سخت **تربو** بفتح وضم
بای موحده جامه باریک صفت **تربه** بالضم خاک ودهی است مشهور از خراسان **تریه** مثل تریک که گذشت **تربّی**
بفتحتین پروردن **تربیان** بفتح یکم وکسر سوم نام طبقی است **تربیث** بالفتح باز داشتن از حاجت وجدا کردن **ترتیج** بالفتح
ایستادن وسست شدن وخوار شدن وسر در پیش افکندن **ترتیس** بالفتح ملوسا ختن **ترتیه** بالفتح پرورش
ترت بالضم چهار عدد وبالفتح تاخت وتاراج وزیر وزبر باشد **ترتاق** بفتح ناخن **ترتبان** بفتح یکم وکسر سوم سبدی که
بافند ونیز طبقی است **ترتجشک** بکسرتین چادری **ترترک** باوّل مفتوح وثانی زده جانوریکه آنرا در ماوراء النهر دختر صوفی گویند
ترتک باهر دو تای مضموم کبک را مانند وآنرا مرغ آتشخوار نیز خوانند **ترتیب** راست کردن ودرجه هر چیز وگذاشتن
هر چیز در مرتبه او **ترتیل** هموار وآرمیده وپند خواندن وسخن را نظم وتالیف خوب دادن **ترجّج** افزون شدن وخوردن بدین طرف
وآنطرف میل دادن **ترجّل** پیاده رفتن وبرآمدن روز وبچاه فرو شدن **ترجمان** بالفتح وبضم لغتی که معنی دیگر بشد وزبان
دیگر گوید ودر فارسی بیان کننده زبانی بزبانی چنانکه کسی عربی گوید وشخصی دیگر فارسی فهماند ترزفان نیز گویند **ترجمه** مثله **ترجّی** بفتحتین
مع التشدید امید داشتن **ترجیب** بزرگ داشتن وشکوه داشتن وقربانی کردن در ماه رجب وبنا کردن ودیواری ستون
نهادن زیر درخت پربار تا نیفتد **ترجیع** بالفتح آواز در حلق گردانیدن وانا لله وانا الیه راجعون گفتن وباز گردانیدن ستور
دستهار او داده را باز گردانیدن **ترجیل** فرو گذاشتن موی **ترجیم** بالفتح سنگ سنگسار کردن **ترجیه** بالفتح امید دادن
وکسی را امیدوار کردن **ترح** بفتحتین اندوه وهلاک شدن **ترحال** بالفتح رفتن وکوچ کردن **ترحان** بالفتح خوردنی
سبزه ایست مثل تره وپودینه که با نان خورند **ترحّج** اندک اندک بسوی چیزی رفتن **ترحّل** بار برداشتن وبار نهادن و
رفتن وسفر کردن **ترحّم** بالفتح نیک رحمت کردن وبخشایدن ومهربان شدن **ترحّی** بفتحتین مع التشدید گرد شدن
ترحیب مرحبا گفتن **ترحیل** کوچ فرمودن کسی را **ترخ** باوّل مفتوح وثانی زده نام گیاهیست ودر بعضی فرهنگ بمعنی
ترنج آمده **ترخان** بفتح لغتی معروف آنکه او را تکالیف معاف دارند وبگناهی مواخذه نکنند ونوعی از سبزه که بنان وطعام خورند
وقومی از ترکان وبزبان خراسان رئیس وشریف را گویند وطرخان معرب آن ولقب ابو نصر فارابی **ترخّخ** بفتحتین گشاده
نهادن اسپ پای خود را برای جاهین ودور شدن **ترخّص** آسانی کردن ورخصت یافتن **ترخون** باوّل مفتوح وثانی زده
وخای مضموم وواو معروف چهار معنی دارد اوّل خوف وبیباک واو باشد واگویند دوم بو وسوم نام دارو ایست که آنرا
کلکرا نیز گویند بتازی عاقرقرحا خوانند چهارم نام سبزه ایست **ترخیص** دستوری دادن **ترخیم** نرم گردانیدن وانداختن
حرف آخر کلمه **ترخینه** باوّل مفتوح وثانی زده نوعی طعام ماحضری باشد که مردم فقرا مراد جهة زمستان بسازند **ترد** تابعه شکستن
ترداد گردانیدن چیزی را **ترداد** بفتح برگ گیاه ودرزند فاگویا مرای منقوطه گفته **تردامن** گناه کار وبدنام وآلوده وخائن
وعیب ناک وبدگمان **تردامنی** بالفتح ملوثی وگناه کاری **تردّد** آمد شد کردن بکاری وگردیدن وبازگشتن ودوریدن از جای
بازی **تردک** بوزن مردک کرم گندم خوار وبرای معجمه نیز آمده **تردّی** بفتحتین وبا دال مکسور مشدد وهلاک شدن واز جای
بلند افتادن **تردید** مثل ترداد که گذشت **تردیف** پس خود سوار کردن کسی را **تردیم** بالفتح کسی را بر طلب چیزی داشتن
ترز بضمتین ست ضد نیست **ترزبان** یعنی خوش زبان **ترزده** وزن سرزده قباله خط **ترزفان** مثل ترزبان که گذشت

تریزیوق بالفتح آمیختن شیر با آب ترزیهم بالفتح استوار باستن و در کنز اللغات چهار ابر هم بستن ترزین بالفتح آرمیده کردانیدن
ترس بالضم سپر و در فارسی ترس بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت که بتازیش خوف خوانند ترسا بالفتح طایفهٔ آتش پرست که در دین عیسی
بتازیش نصرانی خوانند و در اصطلاح سالکان ترسا مرشد کامل و پیر مکمل را گویند که توجه جمیع موجودات خواه بالطبع باشد و خواه باراده و اختیار
باو ست و قیل ترسا مردم صاحب تجرید و تفرید را گویند و نیز پرستنده و عابد نصاری که بتازی راهب خوانند ترسابچه یعنی پسر نصرانی
که آتش پرست اند و در دین عیسی ترسان معروف ترسل رسالهای انشا کردن و بآهستگی خوانند ترسم بنشانی چیزی
نگریستن ترسیع بالفتح تباه شدن و تباه چشم شدن آدمی ترسیل بالفتح جعد کردن موی و فرو گذاشتن موی و بشانه کردن موی
ترسیم بالفتح نیک نشانه کردن و نیک نوشتن و جامه را مخطط کردن ترش بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و سبک شدن
و بضمتین نام مزه معروف چنانکه مزه سرکه ترشابش بالکسر بریدن باران ترشاوه بالضم تشاوش ترشیح تراویدن آب از جایی یعنی
چکیدن آب چشم و غیر آن و چکیدن شراب ترشش برچکیدن آب با گل تر یا مثل آن بر چیزی ترشک بضم تا و فتح شین بچه پرنده است
سبز ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند ترشیح بالفتح پروردن و آماده ادن ترصد چشم داشتن براه ترصص کوفته
شدن ترصل خون آلوده شدن ترصیص بالفتح نیک استوار برآوردن عمارت را و نیک در نقاب شدن زن چنانکه بجز دو چشم
پیدا نباشد ترصیع بالفتح نشاندن جواهر و غیر آن بچیزی ترصیف بالفتح نیک پی و نیز بچیدن و سخن بر سخن پیوستن و بر نهادن خشتها در بنا
کردن ترضی بالفتح و با الف مقصوره خوشنود کردن ترطیب تر گردانیدن و رطب خورانیدن ترطیل بالفتح موی را بچیزی
روغن کردن ترع بفتحتین حوض و کوزه و پر شدن حوض و ظرف و شتافتن بسوی چیزی ترعاده بفتحتین عضوی و بندی که از
درد و ش حرکت نتوان کردن ترعرع بالهدن کودک ترعشر نام رستنی است ترعه بالضم رود و پایه نردبان و مرغزار و دهانه جوی
و جای آب خوردن مردم از حوض و دهیست بشام و مصر ترعلیش بالفتح در آینده ترغازه بفتح تا و زای منقوطه کسیکه از روی غلبه و سرکشی
حکمها کند مولوی گوید برای جان شهافان برغم نفس ترغازه ترغاک بالضم پایی که در شب دارند تا دزد و دست رس نیابد ترغشت
گوشواره و رکوش کردن ترغده مثل ترعله که گذشت ترغش بفتح تا و کسر غین نوعی از زردآلو ترغیب بالفتح رغبت دادن
ترف بالفتح نوعی از ترسی است که از دوغ جوشانیده و خشک کرده دارند و پیر نیز گویند و تازی اقط گویند... نعمت و آسایش ترفان مثل ترجان
که پیشتر گذشت ترفروش یعنی کسیکه خود را خوب نماید و در باطن بد باشد ترفق نرمی کردن و بازی کردن و همراهی کردن و رحم و بخشایش
نمودن ترفند باول مفتوح بثانی زده بمعنی تزویر و دروغ و بیهوده ترفنده مثله ترفه آسوده گردانیدن ترفید بالفتح و
جراحت و مهر بزرک گردانیدن ترفیش بالفتح آراستن سخن و غیر آن و سخن چینی کردن ترفیع بالفتح نیک راندن سخن ترفیق بالفتح
نیک ریختن ترفیه آسان گردانیدن و خوشوقت گردانیدن ترقینه اشی که از دوغ پزانند مولوی گوید من لقمه جان خوردم
نه لقمه ترقینه ترقب چشم داشتن ترقح کسب کردن ترقق تنکدل شدن ترقند بالفتح مکر و حیله و گزاف و محال و هرزه
و بیهوده ترقوه بالفتح و ضم کاف استخوان میان گردن و دوش و بعضی گفته اند خبر کردن ترائی جمع ترقی ببالا بر شدن و بلند کرده شده
شده ترقیح بالفتح بصلاح آوردن ترقیص بالفتح برجهانیدن مادر کودک را و رقصانیدن کسی را ترقیع بالفتح پاره پارهای در
دادن جامه را ترقیق تنک کردن و بند کردن و نیکو کردن سخن را ترقیل بالفتح بزرک گردانیدن و پر کردن چاه ترقیم بالفتح خط
کشیدن و خط نوشتن ترقین بالفتح رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب کردن و آرایش دادن کتاب را و خضاب
کردن بحنا و سیاه کردن موضع زرد دفتر حساب را و خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده ترقیه بالفتح
بلند گردانیدن و بر بالا بردن ترک بالفتح کلاه آهنی و صورت کلاه و بالضم طایفه معروف از آدمی جمع آن اتراک است و در فارسی
ترک بفتحتین حلوائیست که در آن تخم ریحان و عطر با بغلیه کنند و بمعنی باز آمدن ترکان بالضم معروف و کدایان ترکان چرخ

یعنی عطارد و بالضم کواکب سبعه ترکان چرخ کوچ کنند یعنی سیاره‌های از برج ببرج انتقال کنند و در غرب شوند ترکانی بالضم بالاپوشی از جنس
فرجی که زنان ترک پوشند ترکب چیزی در چیزی نشستن ترکتاز باوّل مضموم تاخت آوردن بود بیخبر و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت
ترکتازی بالضم و با کاف تاخت ترکانه تاختن ترک جوش بالضم نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام گدازند و میگویند در گوشت جوهرا
قوت بیشتر باشد ترک چین یعنی آفتاب ترک حصاری مثله ترک روستایان یعنی سیر ترکی کردن بمعنی آشنائی کردن ترکش جوزا
ستارگانی که در برج جوزا بصورت ترکش مینمایند ترک فلک مریخ و قیل آفتاب ترکم بر هم نشستن و گرد آمدن ترکمان
بضم اصلی نسبت ترکان را بغایت نامردم و زشت و نادرست دانند ترک معربد مثل ترک فلک که گذشت ترکنده باوّل
مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح بمعنی ترقید است ترک نیمروز یعنی آفتاب ترکو یعنی قزاک ترکون باول مفتوح بثانی زده
و کاف عجمی مضموم و دوال قزاک باشد ترکه بالفتح زن میانه قد و مال میراث و خود آهنین و بیضه شترمرغ و مرغان دیگر بعد از برآمدن
بچه از آن و بالضم نام شخصی است و بفتح تا و کسر را چیزی باز مانده و مال مرده و بفتحتین جمع تارک ترکی بالضم منسوب بترک و اسپ
ترکی و نام جانوریست خاردار ترکیب نشاندن چیزی در چیزی و نهادن چیزی که با چیزی دیگر وصل کنند آن را نیز ترکیب گویند و
چون نگین در خاتم ترکین یعنی عنان ترم بالفتح بوزن نرم آن بخار که مانند ابر بود و لیکن بیشتر بر زمین نزدیک باشد و آن مثل الله
که هوا را تاریک گرداند ترماهی نام داروئیست و قیل گزر و در تجربیست منسوب باه ترمد بکسر یکم و سیوم نام شهریست بکنار
سیاوات داور را بذال معجمه نیز خوانند ترمس بوزن ققنس یعنی باقلی مصری است و آن گرد و دانه باشد بشکل مهره و آن را اشیلین معجمه نیز خوانند
ترمشیر بالفتح داروئی که از آن اکسیر خالص سازند ترمغ یعنی جنبیدن ترمهرکان یعنی آفتاب ترمه بالفتح دو پاره نمد باشد
که در زیر زین بدوزند و صحیح اترمه است ترمید بالفتح در خاکستر کردن ترمیره بالفتح تره ایست که تازیش القها نامند ترمیق
بالفتح و اهم نگریستن ترمیل بالفتح خون آلوده کردن ترمیم بالفتح ایستادن و دایم بودن ترن بفتحتین نام کلیسیست منسوب
بترخ خوبان و شاهدان و آن را نسترن گویند و تازیش نسرین و در بعضی فرهنگها دشت و بیابان مرقوم است ترناس باول مفتوح
بثانی زده صدائی را گویند که هنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید ترنان بفتح تا و سکون را نوعی سبدیست که از بید سازند ترنانه باول
مفتوح بثانی زده نان خورش را گویند و آن را بتازی ادام خوانند ترنت خطا و سهو کسی جستن ترنج بضمتین معروف و بفتحتین فراهم
نشاندن و سخت رو ترنجی زبرای بهشت کنایه از حضرت رسالت پناه است ترنجیدن بضمتین گرفته شدن و درشت گشتن
و خشت شدن پوست و جز آن ترنجیده بر عضوی و بندی که کار نتوان کرد و بمعنی کشیده آمده ترنخ بایطرف و آنطرف میل کرده
مست و غیر آن ترندر وزن قلندر جانوریکه عرب آن را صعوه خوانند ترنک باول و ثانی مفتوح نام جانوریست که آن را ترترک
نیز خوانند و در ماوراء النهر دختر صوفی و معدار گنجشک سپید و ریز دم و دراز منقار بزبان هند مولا خوانند و بتازی بمعنی گذاشتن و خود با
آهنی و بالضم کرد و نهیب از اولاد یافث بن نوح ع که در مشرق زمین باشند ترنش بفتح حدمتی ترنگ بفتحتین و کاف فارسی تارک
سر و آواز کمان ترنگاترنگ مثله ترنگبین شبنمی که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنم یعنی سرا
ئیدن ترنبان طبقی باشد که از شاخهای بید بافند ترنیم بالفتح آواز کردن ترنیه باول مفتوح و یای معروف نوعی از قابق باشد
که مردم فقیر و نامراد آن را در آشهای آرد و جز آن پخته بخورند و انواع سبزیهای را مانند تروال باول مفتوح بثانی زده گیاه ناسترو تازه
از کلام سلیمان بمعنی سر و سبز فهم میشود ترود ابرناک شدن هوا و ترش روی و متغیر شدن روی از غضب ترور بالضم دور افتادن
از جای خود و بیرون افتادن دانه خرما از پوست تروشه بفتح و ضم را نام میوه ایست تروک بفتح یکم و سیوم کرم گندم خوار
ترومند بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم آمیخته و اندوخته تروند بفتح تا و واو نوباوه ترونده مثله تروه وزن خرقه
بمعنی جفت ضد طاق در سویدا است بضم تروی بضم استاد و نام بزرگیست و بجهه بهادری بدین نام گویند ترویج روائی دادن متاع

ترویح راحت دادن و خوشنود گردانیدن و بخوابگاه باز آوردن ستور را شبانگاه تروید بالفتح بسیار رواگردانیدن چیزی را و بارگردیدن
ترویع بالفتح ترسانیدن ترویق بالفتح صاف گردانیدن شراب و غیر آن و تاریک شدن همه شب ترویم بالفتح بر آمدن بوی در
هوا و آفتاب و در آسمان ترویه سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی بر کسی خواندن و روز هشتم از ماه ذی الحجه تره
بالفتح و دوم مشدد و سبزی باشد که با نان خوان خورد و در عربی تره بالضم و دوم مشدد بمعنی باطل و تره بکسر تا و فتح را کینه و خشم ترهات
بالضم مع التشدید را پیمانه خورد و چیزهای باطل و سخنان باطل و بیهوده و بفتحتین نیز ترهب عبادت کردن و ترسیدن تره برک بفتحتین با ها بمعنی
بمعنی سبزه ایست که در هند بالم گویند و چهار سو رنا مند ترهته مثل ترهات که گذشت تره کامل یعنی ماه تره کریه یا در بخو نیز
که کریه دوست میدارد تره میره تره ایست باه از اعراب بهقان خوانند تره میر تره ایست دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و
برکش پهن است تره میه مثله ترهند آراسته و طراوت ترهنده مثله ترهیه بالضم و التشدید را جوره و چیز باطل
ترهیب عابد نصرانی شدن و عبادت و ترسانیدن ترهیق بسیار شدن مهمان و تهمت و بدگمان شدن بر کسی تری باول مفتوح
و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی تر آمده که مرقوم گشت تریاق بالکسر داروئیست مشهور و قیل زهرمهره تریاک معرب آن تریاق که گذشت
تریب بالفتح پنهان و آلوده کردن تریت باول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ریزه کردن نان در میان شیر و شیربت و آتش
و آبگوشت و امثال آن و آب آشکینه نیز گویند ترید مثل تریت که گذشت تریدن وزن خریدن پرون کشیدن تریس
بالفتح بهتر کردن یکسی را بر قوم تریق یعنی جریدن تریکه زنیکه شوهر نکند و مرغزاریکه نا چریده باشد و خود آهنی و بیضه شتر مرغ و علان
دیگر تریه وزن هدیه جنسی است از طعام بهاری عشبه خوانند تز باول مفتوح ثانی سر کشیدن و نام مرغیست که بیشتر در بوستانها
بود و برگ نو بر آمده تزش مثله تزاحم انبوه شدن تزاد بالفتح نام دانا و از اسباب تزاغ بضم دام صیاد تزاو
برای پارسی نام مبارز تورانی تزاور بالفتح یکدیگر را زیارت کردن و برگردیدن تزاوق همراهی کردن و با هم باز بودن تزاول
بالفتح برگ گیاه و بهم و اکوشیدن تزاید افزون شدن تزایغ بالفتح میل کردن تزایل جدا شدن و پراکنده شدن تزبک
باول مفتوح ثانی زده تنگک دهن را گویند تزلق بفتح سخر و لاغ تزجیه براه بجیه روز کار گذاشتن تزود توشه گرفتن تزع
بالضم درهم جمع زعته باشد تزعزع جنبیدن تزعن بضمتین ترنج تزفیق بالفتح و زاء منقوطه از طرف سر پوست کندن تزکی
بفتحتین مع التشدید زکوة دادن و صدقه دادن و پاکی کردن تزکین بالفتح بانید کردن تزکیه بالفتح گردانیدن و ستودن
تزلب باول مفتوح ثانی زده و بنه برشته بود تزلج یعنی لغزیدن تزلیج بالفتح اندک کردن و خود را بطایفه و بستن
تزلیع بالفتح شکافته شدن دست و پای تزلیق بالفتح موی سر تراشیدن تزمل خود را در جامه پیچیدن تزمم نکیب و عار
داشتن از چیزی تزمیر نی نواختن تزمیل بالفتح چرب و نرم کردن طعام بروغن و فرو هشتن اسپ خود را برای بول کردن تزنب
دنباله کردن چیزی را تزنیف زر حلب و ناسره و معیوب گردانیدن زر و سیم تزنین بالفتح گمان بد بکسی بردن و تهمت نهادن
تزنیه بالفتح از زانی خواندن کسی را تزوج زن کردن و شوهر کردن تزویج بالفتح مرد را زن دادن و زن را شوهر دادن
تزویر بالفتح بیاراستن دروغ و مکر و حیله کردن تزویق بالفتح نقش کردن و آراستن و درست کردن کتاب را تزویه بالفتح
سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و کسی را شعر خواندن فرمودن تزه بفتحتین و زای پارسی و بمعنی کلید و غنچه درخت
تزهد زهد نمودن و عبادت کردن تزهل نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو تزهید بالفتح زاهد گردانیدن و بی رغبت گردانیدن
تزی لباس پوشیدن تزیه چشیدن شراب تزید بالفتح نام قبیله ایست و افزون کردن و گران شدن نرخ تزیع بد خوئی
کردن و خشم گرفتن تزیغ خود را آراستن زن تزیین خود را بر آراستن و آراسته شدن تزیین بالفتح زینت داده شده
و نیز آراسته تس بالضم خوی بسوی کسی انداختن و در فارسی بمعنی طپانچه باشد تسابق بالضم با یکدیگر پیشی گرفتن تساجر با یکدیگر خلاف

کردن و با هم ستیزه زدن تساجه یعنی نهنگ تساحق بهم سائیدن تسارع بالفتح وضم رای با هم شتافتن تسافد بالفتح بضم فا بر
همدیگر رفتن چهارپایه و مرغ و سایر حیوانات برای جماع تساقط بالفتح وبضم قاف افتادن تساقی همدیگر را ساقی کردن تساکر بالفتح
وبضم کاف خود را مستی نهادن تساکم با همدیگر آشتی کردن و قسمت کردن و تیراندازی نمودن تسالم با همدیگر صلح کردن تسامح
بالفتح آسان گرفتن تسامع بالفتح وبضم میم خود را شنوا کردن تسامی بفتحتین با هم معارضه کردن در بزرگی تساند بالفتح وبضم نون
پشت بچیزی وا گذاشتن تسانف بعد نوشیدن آب که در ظرف باقی بماند تساور بالفتح وبضم واو با هم برجستن تساوی بالفتح برابر
شدن دو چیز تساهل آسان و سهل دانستن تساهم با هم قرعه زدن تسایف با هم شمشیر زدن تسایل با یکدیگر روان شدن
لشکر و غیر آن تسلب سلب ساختن تسبیح بپاکی خدا را یاد کردن و سبحان الله گفتن تسبیع هفت عدد کردن تسبیغ
بالفتح بچه انداختن شتر تسبیل بالفتح چیز را در راه خدا تعالی گذاشتن تستر پوشیده شدن وبضم نام شهریست که او را تشتر نیز
گویند تسجیع سخن با سجع گفتن تسجیف بالفتح پرده فرو گذاشتن تسجیل قباله و تمسک نوشتن قاضی تسجیه بالفتح کسی را در جامه
پیچیدن تسحب ناز کردن تسحر جادو کردن کسی را تسحیر بالفتح محتاج گردانیدن کسی را از طعام و شراب تسخیر رام
کردن و بیمزد کار فرمودن تسخط اندک شمردن تسخین صورت چیزی مشاهده کردن تسخی بفتحتین مع التشدید بخشش کردن
تسخیر مثل تسخر که گذشت تسخیف بالفتح بجای نقوطه شک گردانیدن و کره نرم کردن تسخین گرم کردن و کوفتن کفش تسرع
شتافتن تسرف لکمیدن و خوردن تسری بفتحتین مع التشدید کنیزک سره خریدن تسریح بالفتح آمیختن گوشت پخته با خام
تسریع بالفتح آب خوردن کاه آوردن تسریق بالفتح کسی را بدزدی نسبت کردن تسدید راست گردانیدن و توفیق راستی
گردانیدن تسدیس شش گوشه کردن و شش کردن و واقع شدن ستاره ببرج دوم که سدس فلک است از برج ستاره دیگر تس
سبک بضم اول و سکون ثانی گیاهیست دوائی تسطیح پهن کردن تسطیر چیزهای باطل آوردن و نوشتن و تالیف نمودن
تسع بفتح وبضم نهم شدن و بالکسر نه زن و مدت تشنگی شتران تسعاب بالفتح آواز کردن زاغ و شتابیدن تسعه مثل تسع که
گذشت تسعیر نرخ نهادن و آتش افروختن تسعیع بفتحتین وبضم چهارم پیر شدن و فرو افتاده شدن تسعه یعنی گونا
تسفه نادانی کردن و فریب دادن تسفیع بالفتح نیک بسوختن گرما رنگ و روی مردم و سیاه گردانیدن آتش چیز را تسفیع
بجای کشیدن در رفتن تسفیل بالفتح بزیر فرو بردن تسقط خطا و زلل جستن بر کسی تسقیف بالفتح راست کردن تیر تسقیم
بالفتح نیک آب دادن کسی را تسکن خوار و ضعیف و بیچاره شدن تسکین بالفتح آرام کردن و مسکین شدن تسلح سلاح
پوشیدن تسلسل بالفتح پیوسته روان شدن و جاری آب شدن تسلط بر کسی غالب شدن و نیز برگماشته شدن تسلف
پیش کردن تسلق بدیوار بر شدن تسلل بیرون آمدن از میان مردم تسلم گرد آوردن و ستادن تسلی
بفتحتین مع التشدید خوش دل و خوش عیش شدن تسلیط برگماشتن کسی را بر کسی تسلیخ بالفتح شکافتن تسلیف بالفتح پیش
فرستادن و طعام نهاری دادن تسلیل مثل تسلل که گذشت تسلیم بالفتح بسپردن و گردن نهادن و سلام کردن تسلیه
بالفتح عیش خوش کردن و فرمودن تسمح بالفتح آسان رفتن و راست کردن نیزه تسمع گوش نهادن بسوی کسی تسمو چهار جو که
تبازیش طبوج خوانند و در عربی مقدار دو حبه گفته اند تسمه بالفتح چرم خام و موی شانه کرده بر فراز پیشانی بهندش باقی مانند تسمیر
میخ زدن و رفیق کردن و شیر آب دادن تسمیط بر فتراک زین چیزی بستن و شعر گفتن بروجهی که چهار قافیه در تاثیل در هر بیتی آورده
تسمیع بالفتح مشهور و معروف کردن ببدی و نیکی تسمین فربه کردن و روغن بجوز دکسی دادن تسنم بالفتح بر شاده است
تسنن متغیر شدن تسنه سال گذرانیدن و کره بستن و تغیر یافتن نان و شراب و جز آن تسنیم بالفتح شراب بهشتیان و قیل
چشمه ایست در بهشت و بلند کردن قبر و پر کردن ظرف و خرشته تسنیه بالفتح بلند گردانیدن و گشودن تسنو بضم و سین حطله

مشدوده مقدار چهار جو آنکه او را عرب تسوج خوانند **تسوق** ببازار رفتن و خرید و فروخت **تسوک** بالکسر مسواک بر دندان مالیدن **تسویم**
نشان دادن و حربه بستن برخود و خود را نشان کردن در وقت کارزار **تسوی** راست شدن **تسوید** سیاه کردن مهر کسی **تسویر**
یاره در دست کردن کسی **تسویس** بالفتح مالک و حاکم گردانیدن کسی را **تسویط** بالفتح آمیختن و بتازیانه زدن **تسویع** بالفتح
بچه انداختن شتر **تسویف** یعنی تاخیر کردن **تسویق** بالفتح نیک راندن **تسویک** مثل تسوک که گذشت **تسویل** بفتح یکم و کسر سیوم
آراستن و خواستن بزبان **تسویم** غارت کردن و حاکم کردن کسی را در مال تا هرچه خواهد بکند و رها کردن ستور را بچرا و نشان کردن
تسویه راست کردن و برابر کردن **تسهد** بالفتح بیخواب گردانیدن **تسهل** آسان شدن **تسهیل** مثله **تسهیم** بالفتح
جامه را نقش کردن **تسییخ** بالفتح سبک گردانیدن و سبک شدن **تش** بالفتح والضم تشبه بزرگ که درخت باران بشکافند
و پاره کنند بتبر و دیگران دارند و پیمانه روغن **تشابه** بایکدیگر مانند شدن **تشاجر** نزاع کردن دو کس باهم **تشاح** بالفتح
حرص نمودن **تشادر** باهم ذکر کنکاش کردن **تشاول** بسوی یکدیگر کردن نیزه در حرب **تشاوم** فال بد دیدن و بملک حیف
نسبت کردن **تشاخص** بالفتح کژ و راست برآمدن و اختلاف افتادن در میان قوم **تشاع** خود را شایع نمودن **تشاعی**
بالفتح از همدیگر دور شدن و پراکنده شدن **تشاغل** خود را بچیزی مشغول کردن **تشاکل** بهمدیگر مانند شدن **تشاکی** بالفتح بایکدیگر
گله کردن **تشاتم** همدیگر را دشنام دادن **تشاور** بالفتح بایکدیگر مشورت کردن **تشاوس** بالفتح و بضم واو بگوشه چشم
نگریستن از خشم یا از تکبر رخساره کژ کردن و دیدن و از استحال **تشایع** باهمدیگر رفتن **تشبث** چنگ در زدن **تشبیر** برچیدن و انکار
کردن و شمشیر از نیام برکشیدن و بر دم و انمودن **تشبع** از خود چیزی نمودن کسی را که او را آن نباشد و خود را آراییدن زیاد
از وضع خود و نازیدن از آن **تشبه** خود را با چیزی یا چیزی را با چیزی مانند کردن **تشبیب** غزل گفتن یعنی صفت جمال معشوق کردن و حال
خود را از عشق باو گفتن **تشبیع** بالفتح دیوار را کاه گل کردن و خیک را به پا لیدن من الجمل **تشبیک** بالفتح درهم بردن **تشبیل**
دل از دنیا بریدن **تشبیه** مانند کردن **تشت** معروف طشت معرب آن **تشت آتش** یعنی آفتاب **تشت از بام**
افتادن یعنی رسوا شدن **تشت بلند** یعنی آسمان و آفتاب **تشتخانه** آفتابچی خانه شرف شقرده گویند شاید که تشت دار
سرایش شود خضر زیرا که تشتخانه او چرخ خضر است **تشت خایه** بازی است که خایه مرغ را خالی کرده شبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند
و در هوای گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر طشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه
در هوا برد تا از شبنم غایب شود و بجای شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود **تشت خوان** خوانیکه بر آن طعام و نان نهند **تشت دار**
یعنی آفتابچی **تشت زر** زرین مثل تشت آتش که گذشت **تشت سبز** یعنی آسمان **تشت سیم** یعنی ماه **تشت سیمین** مثله **تشجع**
دلبری نمودن **تشجیر** نقش کردن بصورت درخت از اینجاست جامه مشجر **تشجیع** دلیر کردن و دلیر خواندن **تشحیم** بالفتح
گردانیدن طعام **تشدد** سخت شدن و بخیل شدن **تشدق** لب پیچیده در سخن گفتن **تشدیخ** بالفتح هر چیز گفتن **تشدید**
بالفتح استوار کردن و حرف را مشدد کردن **تشرر** برای جنگ تیار شدن و دور دراز کشیدن جنگ و ترسانیدن و پس پشت
کسی نشستن **تشرف** بزرگ داری جستن و بالای چیزی شدن **تشریح** نیکو گردانیدن روی و جراحان **تشریح اعضا**
نیکو کنانیدن اندام را و پیدا کردن فربهی گوشت **تشرید** بالفتح و بشین منقوطه راندن و پراکنده کردن **تشریف** بالفتح بزرگوار
گردانیدن **تشریق** بالفتح بطرف مشرق رفتن و گوشت قدید کردن و ایام تشریق سه روز بعد از نحر **تشریک** بالفتح کسی را شریک
کردن و شراک بستن نعلین **تشریم** بالفتح پاره گردانیدن شکار جراحت یافته و سخت شکافتن **تشرین** بالفتح دو ماه اند رومی
یکی را کانون تشرین الاول گویند و دیگری را التشرین الآخر و قیل این لفظ ترکیست **تشعث** پراکنده و شاخ شاخ شدن **تشعیث**
پراکنده کردن **تشعیث** مثله **تشفع** شفاعت کردن **تشفی** شفا جستن و دل خوش شدن از کسی **تشفیع** شفاعت

دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت تشقّق شکافته شدن تشقیق بالفتح سخت شکافتن و نیک بیرون آوردن سخن تشکّک
در شک افتادن تشکّر سپاس داری نمودن تشکّل خوب صورت شدن و نیم سبزه شدن انگور تشکّی مثل تشاکی که گذشت
تشکیج بمعنی سجده تشکیک در شک انداختن تشکیل صورت دادن تشلیج مثل تشکیج که گذشت تشمّر مهیا
شدن برای کاری تشمّس در آفتاب ایستادن تشمّم بالفتح بوئیدن تشمیت دعا کردن و نام خدا بر چیزی بردن و دعا
کردن کسی را بر خیر تشمیر بالفتح دامن بر چیدن و چیب روانشدن در کار کردن و رها نمودن تشمیز یعنی بر چیدن تشمیس
بالفتح در آفتاب ایستادن و با آفتاب خشک شدن تشنّن کهنه شدن پوست خیک و در هم کشیده شدن پوست آدمی و خشک شدن
پوست تشنه چیزی بودن یعنی مشتاق بودن تشنه دل مشتاقانه تشناک بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح موضعی از پیش سر که هنگام کودکی
نرم باشد و بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند تشنیج بالفتح و بسکون سین در هم کشیدن چیزی را تشنیخ مثل تشکیج که گذشت
تشنیع زشت گفتن کسی و زشت نمودن چیزی را تشنیع بضم یکم و کسر سوم بر آمدن تشویر خجالت و خجل کردن و برهنه کردن
عورت را و اشارت کردن تشوذ دستار بر سر بستن تشویر شرمسار کردن و اشارت کردن تشوشو بفتح تا و شین
آواز ایست مرغوب وقت ایستادن خر خوانند تشوّق در روی آفتاب نشستن و آرزومندی نمودن تشویش بشوریده شدن
کار تشویق بآرزو در آوردن کسی را تشویک بالفتح خار بر سر دیوار نهادن و سر تیز و بلند شدن پستان دختر تشه بوزن
پشه بمعنی ... و تیشه بزرگ تشهّد نشستن در میان نماز و شهادت آوردن تشهّی بفتحتین مع التشدید آرزوی چیز
کردن تشهیر مشهور ساختن کسی را بگناهی تشی بکسر شین جانوریست که در پشتش مانند دوک خارهای سیاه و سفید سر تیز باشد چون
کسی قصدش کند خود را بجنباند و خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند تشییخ بالفتح نیک شرح کردن سخن را تشییخ پیرکار
نمودن تشیید برافراشتن بنا تشیّع دعوی مذهب شیعه نمودن تشنیف گوشواره در گوش خود کردن تشبیک
در شک انداختن تشییم در رفتن تشلیب سخت آلخیخته شدن تشیید بالفتح بلند کردن بنا تشییع بالفتح از پس
جنازه و پس مسافر رفتن تصابی بالفتح عشق و آرزو نمودن و عاشق شدن تصادق بالفتح با یکدیگر راست گفتن و دوستی کردن
تصادم بهم واکوفتن و بر زدن و از هم دیگر بریدن تصاعد بالفتح بلندی و برتری تصافح بالفتح دست یکدیگر را گرفتن تصافی
بالفتح و کسر فا با همدیگر دوستی پاک داشتن تصاول با هم حمله بردن در جنگ تصاویر صورت چیزی را در عقل آوردن و خوب صورت
شدن تصایح بالفتح بانگ بر یکدیگر زدن تصبّح بامداد خفتن و شراب خوردن و بامداد آمدن و بصباح بخیر کشتن تصبّغ
بالفتح نیک رنگ کردن تصبّی بفتحتین مع التشدید کودکی نمودن تصبیر بالفتح شکیبائی فرمودن تصحیح نیک نگریستن
و درست کردن تصحیف باوّل خط نوشتن در صحیفه و تجنیس را نیز گویند تصحیف بوسه یعنی نوشته اکه عرب آنرا از خوانند تصحیف
عمّ خال یعنی عمّ خال تصدّر بالا نشستن تصدّع پراکنده شدن و شکافته شدن و درد سر آوردن تصدّق صدقه
دادن تصدّی پیش آمدن تصدیر در گذشتن اسپ بد و بیدی از اسپان دیگر و سرنامه نوشتن و در پیشگاه مجلس نشاندن کسی را
تصدیع بالفتح درد سر رسانیدن و بیهوده گفتن تصدیق بالفتح باور داشتن و راست گفتن تصدیم بالفتح سخت بهم واکوفتن
تصدیه دست بر دست زدن تصرّج گشوده شدن و خون آلوده شدن تصرّخ افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن
تصرّف شروع کردن در کار و ستاندن و حیله نمودن تصرّم بریده شدن تصریح خالص و روشن گفتن و آشکار کردن
و آشکارا شدن تصرید بالفتح اندک کردن و اندک دادن آب بکسی که سیراب نشود تصریع بالفتح بد و پاره کردن و بسیار انداختن
و با قافیه آوردن مصرع اول شعر تصریف بالفتح سخت گردانیدن و شروع دادن کسی را در کار تصریم بالفتح بریدن ریسمان
تصعاق بالفتح بیهوش شدن تصعّد بالا رفتن و دشوار آمدن چیزی تصعیر تنگدل شدن و اندوهناک شدن تصعّع

پراکنده شدن و جنبیدن **تصعید** بالفتح برکوه رفتن و بلندی گرفتن **تصغیر** بالفتح خورد و حقارت کردن **تفصح** از باب تفعل
خود را فصیح نمودن **تصفیر** زرد کردن **تصفیح** صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن و دست برهم زدن و پهن گردانیدن
تصفیق بالفتح دست برهم زدن و جنبانیدن باد درخت را و آمیختن شراب را با آب **تصفید** بالفتح سخت کردن و بند بستن **تصلب**
سخت محکم شدن **تصلف** زیرکی نمودن و لاف زدن **تصلق** از باب تفعل بانگ و فریاد کردن زن بوقت پیدا شدن درد زه
تصلصل بانگ کردن و گردن دراز کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن **تصلی** بفتحتین مع التشدید بگرما تابیدن
و با آتش تابیدن **تصلیب** بردار کردن و صلیب ساختن و سخت گردانیدن **تصلیل** بالفتح پوست در چیزی کردن و گوشت گندیدن
تصلیم بالفتح از بن بریدن گوش و جز آن **تصمع** خون آلوده شدن **تصمیت** بالفتح خاموش کردن و خاموش شدن
تصمیع بالفتح بلند و سرتیز گردانیدن تربت مانند سر صومعه **تصمیم** بالفتح گذشتن شمشیر در چیزی بران و گزیدن چیزی و بگذاشتن
در کار **تصنع** خود را برآراستن و صنعت نمودن **تصنیف** بالفتح از خود کتابی ترتیب کردن و نوع نوع کردن و جدا کردن
بعضی طرح را از بعضی **تصنیم** بالفتح تمام کردن و استوار کردن **تصوب** فرود آمدن از بالا بشیب **تصور** در دل خود صورت
چیزی بستن و میل کردن و نزدیک شدن بافتادن **تصوع** خشک شدن گیاه و پراکنده شدن **تصوف** یعنی یکسو رفتن
تصویب درست داشتن چیزی را و راست نگریستن کسی را و فرود آوردن **تصویر** صورت کردن و صورتیکه از چوب و گل
و جز آن سازند یا بر دیوار و غیر آن که نگارند تصاویر جمع **تصویع** بالفتح خشک گردانیدن آفتاب گیاه و زمین را **تصویغ** بالفتح
زرگری کردن و آفریدن **تصییح** مثل تصویع که گذشت **تصبیح** بالفتح پهن گردانیدن و دست برهم زدن **تصییف** تابستان
کردن **تضاجم** از باب تفاعل کج دهن و کج دوش و مختلف شدن کار **تضاد** بالفتح و تشدید دال دشمنی کردن و همتایی کردن
تضارع بضم تا و را نام گیاهیست در نجد **تضاعف** باهمدیگر نسبت شدن و تنگ شدن رود خانه و بهم پهلو شدن **تضاغن**
بالفتح و بضم غین باهمدیگر کینه گرفتن **تضاف** مردم بسیار جمع شدن بر سر آب **تضایف** تنگ شدن دو درخانه از هر دو طرف
و نزدیک بپهلوی چیزی شدن **تضایق** بر همدیگر تنگ شدن و در یکجا نگنجیدن **تضجیع** بالفتح آمیختن شیر با آب نیک و شیر آب
آمیخته بکسی آشامیدن **تضحی** ضحی کردن و طعام چاشت خوردن **تضحیه** بالفتح قربان در روز ضحی و نرمی و آهستگی نمودن در
کار **تضمخ** آلوده شدن ببوی خوش **تضریه** بالفتح برانگیختن و خو کردن **تضره** بفتح با و تشدید را ضرورت **تضرر**
گزند و آسیب یافتن و رنجور شدن **تضرع** زاری کردن **تضرم** زبانه زدن آتش و خشم گرفتن و فریاد کردن از بیداد کسی
تضریب بالفتح والکسر بدی کردن میان مردم و جنگ و خصومت پیوستن **تضریس** بالفتح مجرب و محکم گردانیدن حرب و سفر مرد را
تضریع بالفتح و بضاد منقوطه تقصیر کردن و نزدیک بغروب آمدن آفتاب **تضریم** برافروختن آتش بهیمه خورد **تضوع**
روشن کردن و روشنی نکو نمودن و از خود آراستن زنی خود را **تضعضع** خوار شدن و ویران شدن **تضعضعت**
جنبانیدن چیزی **تضعیف** بالفتح دو بالا کردن و دو چند گردانیدن و ضعیف کردن و خواندن **تضفیق** دست برهم زدن
و جنبانیدن باد درخت را و شراب از ظرف بظرف کردن و ستور را از چراگاه گردانیدن **تضلیل** بالفتح گمراه و هلاک و
ضایع کردن **تضمد** بالفتح غیر از دستار چیزی دیگر بسر بستن و دارو بر جراحت افشاندن **تضمن** پذیرفتن و فراهم گرفتن
لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن **تضمید** بالفتح قصد کردن و خرقه بر بستن **تضمیر** دانه و کاه معتاد دادن اسپ را بعد از
فربه شدن **تضمین** بالفتح کسی را بضمان دادن و چیزی در میان نهادن و شعر کسی در میان شعر خود آوردن **تضمه** آشکارا کردن
تضور بضاد منقوطه آرزدن و بر خویشتن پیچیدن از درد یا از گرسنگی فغان کردن **تضییع** بالفتح ضایع و باطل کردن **تضعیف**
دو چند کردن و افزون کردن و ناتوان کردن و منسوب بنادانی کردن **تضییف** نوع کردن و اطراف چراگاه چریدن و بر

کسی

کنارهای زمین رفتن تضییق برهم زدن و تنگ کردن و تنگ گرفتن باکسی تطابق اتفاق کردن تطاول بالفتح دراز گردن
شدن و گردن کشی کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن تطبیخ آلوده کردن تطبیق تو بر تو شدن و دست درمیان
نهادن در رکوع چنانکه مذهب ابن مسعود است و بر پیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن و جدا شدن آن و سم برهم نهادن اسپ در رفتن و
دویدن تطبیق بالفتح موافق گردانیدن چیزی و رسانیدن ابر باران را بهمه زمین تطیین بالفتح بگل اندودن و گل کاری کردن
عمارت تطرب بطرب آوردن کسی را تطرق راه کردن تطریب بالفتح آواز خوش آینده کردن تطریح بالفتح انداختن
تطریز بالفتح طراز کردن و علم بر جامه انداختن و دریافتن تطریف بر کرانه لشکر زدن و باز گردانیدن خصم را در حرب تطریق بالفتح
نزدیک شدن و مرغ بخانه ساختن تطعیم یعنی چشیدن تطفیح بفتح یکم و کسر سوم پر کردن حوض تطفل طفیل آمدن تطفیل
بالفتح میل کردن آفتاب بفرو رفتن و روان کردن بتاریکی شب چیزی را و طفیلی کردن تطلبه بالفتح بیمار پرسی کردن تطلع چشم
داشتن تطلیق بالفتح طلاق دادن تطمیع در طمع انداختن تطمین بگل اندودن تطواف بالفتح طواف کردن تطوع
چیزیکه نه فرض باشد و نه سنت و فرمان بردن تطوق طوق در گردن خود کردن تطول منت نهادن و فزونی کردن بر کسی تطویح
بفتح یکم و کسر سوم از جای بجای افگندن تطویع بالفتح فرمان بردار گردانیدن تطویف تکلیف کردن در چیزی و توانا کردن
تطویل بالفتح دراز کردن کردن و مهلت دادن تطهر پاک شدن از حیض و بیرون شستن تطهم ناخوش شمردن تطهیر
بالفتح پاک کردن و ختنه کردن را نیز تطهیر گویند تطهیم بالفتح گرد روی گردانیدن تطیاب بالفتح پاک شدن تطییب
بالفتح خوش بوی کردن تطییح هلاک کردن و سرگشته شدن تطیر برانیدن و بتعبیر خواب بیان کردن و بیکبار سنجیدن
درم و دینار بعد از آنکه بتفاریق سنجیده باشند تطییم مثل تطهیم که گذشت تظالم مظلومی نمودن تظاهر بظاء معجمه بهم
پشت شدن و یکدیگر را یاری دادن تظرف زیرکی نمودن تظفر بالفتح ظفر دادن و ناخن فرو بردن در چیزی تظلم از بیداد
کسی نالیدن و شکایت کردن از آن تظلیل بالفتح بظاء منقوطه سایبان کردن و چیزی را در سایه بردن تظلیم بالفتح ظالم خواندن
تعادل باهمدیگر برابر شدن تعادی بالفتح و بکسر دال باهمدیگر دشمنی کردن و فاسد شدن و دور کردن تعارض بالفتح همدیگر را
پیش آمدن و هم برابر شدن و در سنجانیدن تعارف همدیگر را شناختن تعاسی شب کوری نمودن تعاش بالفتح زندگانی کردن
تعاطف باهمدیگر مهربانی کردن تعاظم بزرگی نمودن تعاقب بالفتح از پی یکدیگر در آمدن و فراهم آوردن تعاقد
همدیگر گره بستن و پیمان بستن تعاقل خردمند شدن بخرد تعال بفتح یکم و چهارم امر است از تعالی یعنی بیا تعالم بهم
دانستن تعالی بلند شدن تعامس بالفتح و بضم میم باهم بدخوئی و تغافلی کردن و خویش را غافل ساختن تعامی بالفتح خود را
کوری نمودن تعانق دست یکدیگر را فرا آوردن تعاون هم پشت شدن و یکدیگر را یاری نمودن تعاهد باهمدیگر عهد
کردن و ضامن شدن تعب بفتحتین رنجور شدن و نیز رنج و مشقت تعبد به بندگی گرفتن و عبادت کردن تعبس
روی ترش کردن تعبین مخصوص گردانیدن چیزی را از میان چیزها و آب در مشک نو ریختن و سوراخ کردن مروارید و در
روی کسی بد بها گفتن تعبیه آراستن لشکر و آماده کردن در جای خود تعثان بفتح ثای مثلثه دود تعجره بفتح یکم و سوم
آب ریختن تعجز بالفتح بر جهانیدن و زنا کردن تعجس بیکاری و در پی آمدن باران تعجل بر انگیختن و شتاب فرمودن
و پیشی گرفتن تعجیب در شگفت انداختن تعجیز پیر شدن زن و بعجز نسبت کردن کسی را و عاجز گردانیدن و باز
داشتن و انکار کردن تعجیف بالفتح اندک طعام خوردن چنانکه سیر نشود و از طعام خود چیزی وا گرفتن برای کسی تعجیل
بالفتح شتابانیدن تعجیم بالفتح کتاب را نقطه کردن و عربی را عجمی ساختن تعدد یعنی شمار کردن تعدی بفتحتین
و بدال مکسور شدن از حد در گذشتن و افزونی جستن تعذیب یعنی شکنجه کردن تعدید شمار کردن چیزی را و چیزی را آماده

وسامان خود کردن **تعدیل** بالفتح راست کردن و شایسته گواهی دادن **تعذر** قرار کردن و فرار گرفتن **تعذل** بکسو
شدن و چیزی را بانگبین پروردن **تعذیب** عذاب کردن **تعذیر** بالفتح و بذال منقوطه تقصیر کردن در کار و عذار آوردن
و موی بر عذار کودک بر آمدن **تعذیل** بالفتح بسیار ملامت کردن **تعریب** بالفتح سخن عجمی را عربی کردن و پاک گردانیدن
سخن از خطا در اعراب **تعرج** کوژپشت شدن **تعرض** پیش آمدن و بچیزی پرداختن و تباه شدن و برنج رسانیدن **تعرف**
بمعرفت کاری کردن و شناسا شدن و نام کتابیست در علم سلوک **تعرق** گوشت از استخوان بریدن **تعری** بفتحتین مع
التشدید برهنه شدن **تعرید** بالفتح گریختن **تعریس** باخر شب فرود آمدن بعد از آن روان و مجرب و محکم گردانیدن
جنگ و ناهموار کردن و دندانه وار ساختن چیزی را **تعریض** بالفتح پهن کردن و اظهار کردن و سخن سربسته گفتن و بکنایه سخن
گفتن و پیش آوردن چیزی و فروختن کالا بجا لام پیش آوردن کسی را بر کاری و خداوند عارضه شدن و نوشتن کتاب را چنانکه شکل
نتوان خواند و نیم جوش کردن گوشت **تعریف** بالفتح شناسانیدن و خوشبوی گردانیدن و بعرفات ایستادن و گمشده جستن
تعریق بالفتح دوشیدن و شراب با آب اندک آمیختن و عرق کردن **تعریک** بالفتح مالیدن و گوشمال دادن و ادب کردن
تعزیه بالفتح بسریش چسپانیدن و سریش کردن **تعزی** بفتحتین و بزای منقوطه مکسور و مشدد صبر کردن و نسبت کردن **التعزیه**
صبر فرمودن و پرسش کردن خویشان میت را **تعزیز** عزیز کردن و قوی گردانیدن **تعزیط** بمعنی تقصیر **تعس** بالفتح
هلاک شدن و نگون ساری و اندوه و درشتی و ناامیدی **تعسر** دشوار شدن **تعسعس** بفتحتین و بضم عین ثانی حیله جستن و
بوی کردن و طلب شکار کردن در شب **تعسق** بر بیراهی رفتن و سوار شدن **تعشیر** بالفتح ده گردانیدن و تمام کردن
و نشان عشیر از مصحف کردن **تعشق** عاشق شدن و عشق نمودن و خیک در رزدن و نیز نام قلمی **تعشین** بالفتح بوی دود دادن
جامه را **تعشی** بفتحتین مع التشدید بوقت شام خوردن **تعشیر** مثل تعشر که گذشت **تعشیم** بالفتح بوشانیدن
تعصب عمامه بر بستن و حمایت کردن و یاری دادن **تعصیب** از گرسنگی هلاک کردن و سروری کردن **تعصی**
بفتحتین مع التشدید بنسبت شدن و حیران شدن **تعطر** خوشبو شدن **تعطف** مهربانی کردن و خم شدن و ردا بر دوش
افکندن **تعطل** بیکار شدن و بی زیور شدن **تعطیف** بالفتح مهربان گردانیدن و نیک خم کردن **تعطیل** بالفتح
مثل تعطل که گذشت **تعظم** بزرگی نمودن **تعظیم** بزرگ داشتن و بزرگ نمودن **تعفف** پارسائی نمودن و باقی شیر را
که در پستان مانده باشد دوشیدن و خوردن **تعقب** از پی در آمدن کسی را و جستن مدعیان و دلهای کسی را و عاقبت خود
بخیر یافتن **تعقیه** بالفتح تیر بر هوا افکندن و بلند بر رفتن مرغ بر هوا **تعقد** پوشیده سخن گفتن چنانکه نیک نتوان یافت و بسیار گره
بستن و بسته شدن و جوشانیدن چیزی تا غلیظ شود **تعقیب** چیزی را در پس چیزی کردن و درنگ نمودن و آمد شد کردن در کار
و نشستن بعد از نماز برای خواندن اوراد و واپس نگریستن **تعقید** باز داشتن از حاجت و باز ماندگان از کار خود ایستادگان
بکاری **تعقیف** بالفتح کوژپشت شدن و خم کردن **تعکن** از باب تفعل شکن شکن شدن شکم از غایت فربهی **تعلق** چنگ
در زدن و بچیزی در آویختن **تعلل** بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری **تعلم** از کسی آموختن و آگاه
کردن کسی را **تعلی** بفتحتین مع التشدید بلند شدن و پاک شدن زن از نفاس و سالم شدن از علت **تعلیق** در آویختن چیزی را
و عاشق گردانیدن و نیز تلمی خطی است **تعلیل** بالفتح ببازی داشتن کسی را و پیاپی شراب و آب دادن و علت زایل کردن و
بچیزی مشغول شدن **تعمد** از باب تفعل بقصد کاری کردن **تعمق** بکنه چیزی رسیدن **تعمل** از خود کاری گرفتن
تعمم عمامه بر سر بستن و کسی را عم خواندن **تعمیر** بالفتح دراز عمر گردانیدن و آباد ساختن **تعمیق** بالفتح مغاک کردن
و دور اندیشیدن در کار **تعمیم** بالفتح همه را فراه رسانیدن و کسی را معمم کردن **تعنت** بفتحتین و ضم نون و عین مهمله

نفرین جستن دیگری را و خطا و گناه کسی جستن تعنق بناز و نعمت زیستن تعته دیوانگی نمودن و احمقی نمودن و حیران شدن
تعنی بفتحتین مع التشدید رنج بردن تعنف سرزنش نمودن و درشتی کردن تعنین بالفتح عاجز شدن مرد از جماع و کتاب
عنوان نوشتن و عنان لجام کردن تعود عادت و خو گر شدن تعوذ بعین مهمله پناه جستن و نیز اعوذ بالله تا آخر گفتن
تعور بعاریت گرفتن چیزی را تعوق باز ایستادن و مشغول شدن تعوید خو کردن و پیر شدن شتر تعویذ معروف
یعنی دعائی و آیتی که بکاغذ و مانند آن نوشته اکثر در بازو و گردن می بندند برای دفع بلا تعوید سیماین زده توین مهربانی
کنند و قیل مهربانی کننده تعویر بالفتح کور کردن چشم و انباشتن چشمه و کردن و نیز از کسی در رفع گفتن و باز گشتن از آن تعویز
پناه دادن و در پناه آوردن تعویز آسمان ستارگان تعویض عوض دادن یعنی بدل تعویق بالفتح سست کاری
کردن و از کار داشتن و ایستادن تعویل بالفتح اعتماد کردن و آواز بلند گریستن تعوین بالفتح با نو شدن زن تعهد
تیمار داشتن و تازه کردن تعییر بالفتح سرزنش کردن و دشوار تعیش بحیلت زندگانی کردن تعیین نشانه چیزی
جستن و مکان چیزی طلب کردن و خود را بچیزی مانند کردن تعیین چیزی دادن در برابر بدی کسی و سوراخ کردن آن و انکار
کردن تغابن یکدیگر را در زیان افکندن و یوم التغابن روز قیامت باشد تغاذی بالفتح همدیگر را و اخریدن و از چیزی با
جستن و بکسو شدن تغاضب بالفتح خشم گرفتن تغافل خود را غافل نمودن تغامز بالفتح و بضم یکدیگر را بچشم اشارت کردن
تغانی بالفتح همدیگر را بی نیازی دادن تغاور بالفتح یکدیگر را غارت کردن تغایر بالفتح غیر یکدیگر شدن تغبیق بالفتح
بغین منقوطه مختلف رای شدن و آشفته رای شدن تغلق گشاده شدن و شکفته شدن تغبیق بالفتح شکافتن و گشادن
تغث بفتحتین در مکه مبارکه شارعین گرفتن و پشم زهار تراشیدن و ناخن تراشیدن و سر خراشیدن و شتر و موی بغل گرفتن در
روز حج تغثین بالفتح در فتنه انداختن تغذی بفتحتین مع التشدید غذای چاشت خوردن تغذیه بالفتح و بدال منقوطه
طعام دادن و پروردن تغرطس بفتحتین و بضم الطاء بیداد کردن و گردن کشی کردن تغرغر بفتحتین و بضم غین آخر گردیدن
آواز در گلو تغریب از شهر بیرون کردن و دور کردن و بجانب مغرب رفتن تغریر بالفتح بغین منقوطه در خطر و هلاک انداختن
خود را تغریق بالفتح غرق کردن و غرق گشتن تغزل عشق نمودن و بافتن تغریث بالفتح گرسنه شدن تغش بسکون
غین معجمه بر رو افکندن و افتادن و بسر در آمدن و هلاک شدن تغسیل بالفتح شستن تغشت ریزه ریزه شدن تغشی
بفتحتین و باشین مشدد و خود را بجامه و غیره پوشیدن و جماع کردن تغشیه پوشانیدن تغضن در هم کشیده شدن عضو
تغطی پوشیدن تغطیط بالفتح مهار از سر شتر فرو کردن و داغ بر گردن شتر نهادن تغطیه مثل تغشیه که گذشت
تغظ بفتح پسندیده بودن چیزی را برای کرم تا بستان تغفل خود را غافل نمودن تغفیل بغفلت نسبت کردن
تغلب چیره شدن تغلغل در رفتن و در صراح است رفتن آب در میان درختان تغلف غالیه کردن موی و ریش را
تغلل غالیه بکار داشتن و کار خوشبو کردن تغلی مثله تغلیب چیره کردن کسی را تغلیط در غلط انداختن
و کسی را بغلط منسوب کردن تغلیظ بالفتح درشت گفتن و زشتیت کردن تغلیف بالفتح چیزی را در غلاف کردن و
چیزی را بغالیه کردن تا خوشبو شود تغلیق در خانه و بستن تغلیل بالفتح بغالیه آلودن و نوعی از غالیه از دادن بوی خوشبو
تغمم بالفتح نیک بپوشانیدن چیزی را تغماق بفتح زادن تغمد بغین منقوطه گناه پوشانیدن تغمغم ابر ناک شدن
آسمان تغمیض بالفتح چشم فرو چیدن و احسان گرفتن در معامله و سخن را مشکل گردانیدن تغمیم بالفتح بر کسی تاوان نهادن
تغمیه بالفتح خانه را سقف کردن و چیزی بر بالای پوشانیدن تغنم غنیمت گرفتن تغنی بفتحتین مع التشدید سرود
مردی ورزیدن و سرائیدن و بی نیازی نمودن تغنیم بالفتح غنیمت داشتن تغلیمه بالفتح سرود گفتن تغوط بجهت غایط

کردن رفتن **تغویر** بالفتح بغین منقوطه بغور رفتن وخواب چاشت کردن **تغیر** بالفتح از حال گردانیدن **تغیظ** بالفتح زیادت از حد دشمنی کردن با همدیگر **تغیف** میل کردن درخت بر چپ و راست و میل کردن چیزی بطرفی **تغیّم** مثل تغمّم که گذشت **تف** بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و گاه باشد که بجهة اهانت گویند و در فارسی گرمی آتش و روشنی و بخارات و زمین که از گرمی همچون دود بر آید و نیز بمعنی عقوبت هم آمده است **تفاح** بالضم و التشدید سیب **تفاخر** بالفتح با یکدیگر فخر کردن و نازیدن **تفاسح** بالفتح در مجلس فراخ نشستن **تفاصح** بالفتح خود را تیز زبان نمودن **تفاضل** با همدیگر فزون آمدن **تفاعس** بالفتح و بضم عین باز ایستادن از کاری **تفانع** بمعنی قدح **تفاقد** بالفتح و بضم قاف همدیگر را نایافتن و کم شدن **تفال** بالضم جو **تفالج** با هم کوشیدن **تفاوت** دور افتادن چیزی را از چیزی و بمعنی عیب نیز آمده **تفاوض** بالفتح انباز شدن و با هم مشورت کردن **تفاول** خرامیدن در رفتار و آهستگی و نرمی نمودن در حاصل کردن حاجت خود و فال نیک گرفتن **تفت** بوزن رفت گرم شدن و در غضب شدن و شتاب شدن و فرود آمدن و در تجربی نام مقامی ست **تفتت** پاره پاره افتادن **تفتح** واگشوده شدن و شگفته شدن **تفتر** بفتح آشکارا کردن **تفتن** گوز شدن و در فتنه افکندن **تفته** بالفتح تنیده و تنه عنکبوت و سخت گرم شد **تفته جگر** عاشق و بمعنی سوخته جگر **تفته دل** یعنی سوخته دل **تفتیش** بالفتح باز پرس کردن و نیک جستجو کردن **تفتیک** بفتح تا و زاول و کسر تاء دوم و یای معروف پشم نرم **تفتیل** بالفتح نیک تافتن **تفتین** در فتنه افکندن **تفجر** آب روان شدن **تفجع** اندوه نمودن **تفجیر** آب روان کردن **تفحش** بدو ناسزا گفتن **تفحص** جستجو کردن و کاویدن و پژوهیدن **تفخیم** بخاء معجمه بزرگ داشتن **تفرج** بالفتح جستن و گشادگی گرفتن و تماشا گاه رفتن و آرمیده شدن و غم و اندوه بردن **تفرد** تنها و یکی و بیگانه شدن **تفرس** دانستن بعلامت یعنی در اول حال دریافتن چیزی را **تفرع** از چیزی فرع بیرون آمدن **تفرغ** فارغ شدن بجهة کاری و پرداختن **تفرق** جدا شدن و پراکنده شدن **تفرّی** بفتحتین مع التشدید وا داشتن و شکافته شدن **تفریج** بالفتح شاد و خوش کردن **تفریخ** از هم ریزیدن **تفرید** بالفتح بیگانه کردن و گوشه گرفتن و خلوت گزیدن جهة رعایت امر و نهی فقیه و دانا شدن **تفریس** دریافتن چیزی در اول نظر بعلامت و آثار **تفریش** بالفتح از خشت در سرای فرش کردن و بر سر زمین پریدن مرغ **تفریص** بالفتح مدح کردن و شعر گفتن و بیکدیگر نگریستن بگوشه چشم و فرض گردانیدن **تفریع** بالفتح رسانیدن و پی هم کردن و فرع بیرون آوردن **تفریغ** بالفتح فارغ کردن و ریختن آب و خالی کردن ظرف **تفریق** مثل تفرق که گذشت **تفزیج** بالفتح کژ شدن و کژ کردن **تفس** بفتح گرمی و بشین معجمه نیز آمده **تفسان** یعنی گرم شده **تفسح** فراخ نشستن **تفسّغ** بسیار شدن سپیدی در موی و غلبه کردن بچیزی و در میان خانه در آمدن و میان پای دختر در آمدن و بکارت زایل کردن **تفسق** فاسق خواندن **تفسه** بالضم سیاهی روی که از اندوه پدید آید تبارش کلفه گویند **تفسیر** پیدا کردن معنی سخن و آشکاره کردن چیزی پوشیده **تفسیده** بالفتح همان تفسه و جگر مردم گرم شده **تفشیله** بالفتح جنسی از جا مها و بشین معجمه قلیه گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز دگند نادران کنند و در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار **تفش** بالفتح طعنه زدن و بکسر دوم گرمی **تفشیه** بالفتح طعنه **تفصیل** بالفتح پیدا کردن و جدا جدا کردن و فصل فصل کردن کتاب و عضو عضو کردن قصاب گوسفند را **تفضل** فضل نمودن و جامه پوشیدن برای کار **تفضیض** بالفتح سخت بدندان گرفتن لب **تفضیل** بالفتح افزونی نهادن و افزونی گردانیدن و برگزیدن کسی را بر کسی و حکم کردن بفضل کسی **تفطیر** روزه کسی را گشودن **تفقیص** بالفتح پراگنده کردن و شکستن و نبقره گرفتن چیزی را **تفق** بفتح یکم و سیوم مرغ خانگی **تفقح** شکفته شدن **تفقد** گمشده را جستن و پرسش نمودن چیزی هنگام بودن آن **تفقه**

بالفتح فاقه دادن و گرسنه شدن و نیک دانستن و دانشمند شدن **تفکّر** اندیشه کردن **تفقیه** زیرک و دانا گردانیدن **تفکّک**
از هم جدا شدن **تفکّن** پشیمان شدن **تفکّه** تعجب نمودن و پشیمان بودن و لذت گرفتن از چیزی **تفکیر** مثل تفکر که گذشت
تفکیک جدا کردن دو چیز از یکدیگر **تفل** بالفتح خیو افکندن و صاحب صراح گوید چیزی را از دهان افکندن و ناخوشبو شدن تن **تفلّت**
التفات کردن یعنی واپس نگریستن **تفلّج** ستم کردن **تفلّق** شکافته شدن **تفلیس** بالفتح بافلاس نسبت کردن و حکم کردن
قاضی بافلاس کسی و نام قصبه ایست از گرجستان که آباد کرده نوشاپه است و بالکسر نیز آمده **تفلیق** بالفتح نیاز و نعمت پروردن **تفلیک**
بالفتح گرد و مدور شدن پستان دختر **تفلیل** بالفتح بسیار رخنه کردن **تفنگ** بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر
یعنی بندوق **تفنّن** گونه گونه شدن **تفنه** بفتح تا و نون پرده عنکبوت **تفنید** بالفتح کسی را بدروغ گوئی یا بضعیفی یا بکم عقلی و یا
بیخردی و مثل اینها نسبت کردن و فرسودن **تفنین** بالفتح نوع نوع کردن و رنجانیدن و نیز در آمیختن **تفو** بضمتین آب دهن انداختن
بسوی غیر بصورت حقارت **تفوّت** درگذشتن **تفوز** بفتح اول و ضم دوم گلی که بتازی طین گویند و بعضی برای منقوطه گفته اند **تفوّز**
بالفتح رستن و پیروزی یافتن و هلاک شدن و راه بیابان قطع کردن **تفوّق** برتری جستن بر کسی و بالا نشستن و شیر خوردن شیر بچه **تفوّه**
سخن گفتن **تفویز** بالفتح بیابان بردن و مردن **تفویض** بالفتح کار بکسی گذاشتن و بمهر نکاح کردن و فراهم آوردن و سپردن کار مملکت
و پادشاهی بکسی **تفویه** فراخ دهن گردانیدن و نیک سخن گردانیدن **تفه** بفتح یکم و کسر دوم همزه و زبون **تفهّم** بجود در یافتن
و اندک اندک دریافتن **تفیخ** بالفتح آلوده کردن **تفیّد** خرامیدن **تفییل** بالفتح کسی را نا کس و ارذل خواندن
تفییل بالفتح ضعیف رای خواندن **تفییه** کند گردانیدن کسی را از سخن گفتن **تقابل** بالفتح با یکدیگر برابر شدن **تقاتل**
یکدیگر را کشتن **تقادع** بالفتح و بضم دال با هم افتادن و پی در پی شدن و مردن و با هم نیزه زدن **تقارب** بالفتح با همدیگر نزدیک شدن
و نام بحریست از بحرهای شعر **تقارض** بالفتح همدیگر را ستودن **تقارع** بالفتح با هم قرعه زدن و با هم شمشیر زدن **تقاریج** بالفتح تواکی
که در وی نان طعام کنند و او جمع فرج است **تقاسم** با هم سوگند خوردن و مال بخش کردن **تقاص** بالفتح بتشدید صاد از همدیگر قصاص
ستانیدن **تقاضا** طلب خواهش **تقاضی** بالفتح تقاضا کردن یعنی طلب کردن **تقاطر** پیاپی چکانیدن **تقاعد** بالفتح
و بضم عین از کاری باز ایستادن **تقاول** با کسی گفت و شنید کردن **تقاوم** با یکدیگر برابر ایستادن و مقابل شدن **تقاوی**
یکدیگر را واخریدن **تقبیح** ریم کردن جراحت و ریش **تقبّض** کم کردن و باز داشتن اشک و در پیشه گرفتن شیر **تقبّل**
فرا پذیرفتن **تقبیح** بالفتح زشت کردن **تقبیل** بالفتح بوسه دادن **تقتال** بالفتح کشتن و با همدیگر کارزار کردن
تقتّص شکار کردن و نیز صید جستن **تقتیل** بالفتح تنگ بر ام کردن و مبالغه کردن در کشتن **تقدّد** شکافته شدن و پراکنده
شدن **تقدّس** پاک شدن **تقدّم** فراپیش شدن و بکسی چیزی فرمودن **تقدمه** بالفتح در پیش کردن و پیش شدن **تقدیر**
بالفتح اندازه مرتبه در آخرت کردن و مهیا کردن **تقدیس** بالفتح پاک و بپاکی یاد کردن و پاک خواندن **تقدیف** بالفتح سنگ سخت کردن
انداختن و سخت دشنام دادن **تقدیم** بالفتح مثل تقدمه که گذشت **تقذیه** بالفتح و بقاف و ذال منقوطتین ریزه کاه از چشم برون کردن
تقرّب نزدیک شدن و نزدیکی جستن **تقرّر** آرام گرفتن **تقرّط** بالفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر دهن اسپ کردن
تقرطع پاره پاره کردن و گذشتن اسپ دونده از اسپان دیگر و وزن کردن شعر باوزان عروض **تقرّف** پوست وا کرده
شدن جراحت **تقرّی** بفتحتین مع التشدید در شهرها گردیدن و از پی چیزی رفتن **تقریب** نزدیک گردانیدن و قربان کردن
و نوعیست از دویدن اسپ و یکبار در میان دویدن **تقریظ** بالفتح ستودن کسی را که زنده باشد **تقرین** بالفتح با همدیگر قرین دادن
تقزیع بالفتح و زای منقوطه بعضی موی سر تراشیدن و بعضی گذاشتن **تقسّس** شنیدن آواز و طلب کردن و پیروی کردن و منع
کردن **تقسیط** بخشیدن چیزی را **تقسّم** پراکنده کردن و پراکنده شدن **تقسیم** بالفتح جدا شدن و بخشیدن و نیکو کردن

تقشّر پوست واکردن تقشیر پوست باز کردن از چوب و درخت و میوه و مانند آن تقشیه بالفتح بقاف پوست واکردن
تقصّد از باب تفعّل کشته شدن پاره پاره شدن تقصّص از باب تفعّل از پی کسی رفتن تقصّف بمعنی شکسته شدن تقصّم
از باب تفعّل شکسته شدن با جدائی تقصّی بفتحتین مع التشدید دور شدن تقصیر بالفتح فرو گذاردن و باز ماندن از چیزها
و کاسته چیزی و کوفتن جامه و کوتاه شدن موی و در نماز سستی کردن و گردن بند تقضّی بفتحتین مع التشدید از هوا در آمدن جانور
و بسر آمدن مدت و تمام شدن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن تقضیه بالفتح بقاف و ضاد منقوطتین قاضی گردانیدن و تمام گذاردن
تقطّع پاره پاره شدن و پراکنده کردن کار و واپس ایستادن و خلاف کردن تقطیر اندا ختن بگوشه و قطره چکانیدن
و قطار شتر تقطیع بالفتح پاره پاره و نیز وزن کردن شعر و شعر از کوتاه وزن گفتن تقعقع جنبیدن و ویران شدن تقفیه
بالفتح چیزی داشتن و در پی چیزی فرستادن و با قافیه آوردن سخن تقفیل بالفتح در را قفل کردن تقلّ بفتحتین با خوشبوی
شدن تقلّب بگردانیدن و بسیار گردیدن و تصرف در کار باکردن بخواهش خود تقلّد بر گردن خود کاری گرفتن و گردن
بند در گردن خود کردن تقلّس کلاه بر سر نهادن تقلّع پراکنده شدن تقلقل جنبیدن و اضطراب کردن تقلنس
مثل تقلّس که گذشت تقلیب برگردانیدن تقلیب بقا یعنی قبا تقلید بالفتح پیروی کردن و کاری در عهده کسی کردن
و بگردن افکندن حمایل و جز آن تقلیس بالفتح دف زدن و خوشخوانی کردن و باستقبال حاکم رفتن با دف و چنگ و امثال آن
تقلیع بالفتح شکافتن و از بن برکندن تقلیل بالفتح اندک کردن و اندک نمودن تقلیم ناخن چیدن و چیزی بریدن
تقمّح بالفتح سر بر داشتن تقمّص پیراهن پوشیدن تقمّن طلب کردن تقمیص بالفتح پیراهن پوشانیدن
تقن بالفتح و بالکسر ایستادن و بکسر تا و سکون قاف زیرک تقنّع قناعت کردن و مقنع بر خود افکندن تقنیع
بالفتح مقنع پوشانیدن زن را و تازیانه زدن بر اسپ تقنین بالفتح زن را آرایش دادن تقوّس خم شدن مانند کمان
تقوّم یعنی راست تقوی بالفتح و بالف مقصوره پرهیزکاری و ترسیدن از حق تعالی است و توانا شدن تقویس
مثل تقوّس که گذشت تقویض شکستن و برکندن خیمه تقویل برکسی دعوی سخن کردن تقویم راست کردن و قیمت کردن
چیزی را و در فارسی تقویم حساب یکساله منجمان که هندش پوتهی باشد تقویه بالفتح و بکسر واو نیرومند گردانیدن تقی بالفتح
پرهیزکار و ترسنده و نام حضرت رسالت پناه تقیّد خود را بند کردن تقیّظ بیدار بودن تقیّل اقتدار
کردن و خود را مانند کسی کردن و در چاشتگاه شراب خوردن تقیئه بالفتح سخت سست گردانیدن تک بالفتح و الکسر
و نام گیاهیست که میان گندم روید و گیاهی دیگر میان آب روید و در مصر که غذا از آن سازند و بضم چراغیکه نور اندک دارد و بالکسر
طعام و بمعنی پیش چیزی و با لفتح بکاف فارسی بن حوض و چاه و دریا و بن هر چیزی و نیز بمعنی دویدن باشد چنانکه گویند تک و دو و بمعنی
غرنا و بلند کردن تکا مرد بسیار تکیه کننده تکاب بالفتح و با کاف فارسی زمین که آب فرو رود و جا بجا باشد تکاپوی
بالفتح با کاف و واو پارسی دویدن و جستجو کردن تکاتب بالفتح با یکدیگر نامه نوشتن تکاثر بالفتح با هم معارضه کردن در مال
بسیار و فخر نمودن بمال بسیار تکاثف درشت شدن و بطرف شدن و درهم شدن و عیب همدیگر ظاهر کردن تکارع بمعنی دست
دادن تکارهم کرم نمودن تکاسل کاهلی بر خود گرفتن و کاهلی کردن در خدمت پادشاه تکاظ بکاری اقامت نمودن
تکالم با یکدیگر سخن گفتن تکامل تمام شدن تکافی با هم برابر شدن تکاو بالفتح و با کاف فارسی مثل تکاب که گذشت
تکاور بالفتح و با کاف فارسی اسپ و شتر که رونده و دونده بود و گوار شدن تکاوایلق بالفتح بکاف پارسی معروف و بمعنی
روزگار تکاوس بالفتح و بضم واو برهم نشستن تکاه دشمن داشتن و ناخوش داشتن تکاهل خود را کاهل نمودن تکبّر
بالفتح بزرگ شمردن و بزرگی صنعت کردن و خدای را به بزرگی یاد کردن و الله اکبر گفتن و گردن کشی کردن تکبیس بالفتح بزرگ

کردانیدن یا تکبیل بالفتح بند کردن تکبشند بالفتح کمری که از پشت شتر یا ابریشم بافند تکتاز بکاف فارسی جستجو نمودن و دویدن
و تاختن تکتاماش بفتح بنده ملوک تکثیر بالفتح بسیار کردن تکحل سرمه در چشم خود کردن تکحیل سرمه در چشم کسی
کشیدن تکدس گاه لاله رستن و در صراح است رفتن تکدیم بالفتح سخت بدندان گزیدن تکذاب بالفتح دروغ گفتن
تکذیب دروغگو ساختن کسی را و انکار کردن چیزی را تکر بضمتین اسب میانی تکرار بارها گردانیدن تکرز بالفتح شبله
تکریع وضو کردن و شستن تکرک بفتحتین با هر دو کاف پارسی ژاله که هندش اوله گویند تکرم بزرگی و بزرگواری نمودن
تکریر بمعنی تکرار که گذشت تکریم گرامی کردن و فرزند کریم زادن تکز بفتحتین تخم انگور تکژه بفتحتین با کاف و زای
فارسی دانه انگور آنرا انگش و تاش نیز گویند تکژدانه بفتحتین و با کاف و زای فارسی غلاف و دانه انگور باشد تکس مثل تکژ که گذشت
تکستن بفتح بچه و نیز نام ترکی و ترکان بچه را گویند تکسر خود را خورد شدن تکسات بفتحتین تخم انگور تکسیر بالفتح نیک شکستن
و کلمه را جمع تکسیر گردانیدن تکسین بالفتح نام یکی از زمین داران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب است تکش بکسر کاف
فارسی نام یکی از پادشاهان ترکستان تکشف برهنه شدن تکشیع بالفتح کفک بدر انداختن تکشیف بالفتح نیک وابردن
و تمام پرده برداشتن تکشیم بالفتح نیک پوشیدن تکعکع بد دلی کردن و باز ایستادن تکعیب چهار گوشه کردن و نار پستان
شدن تکفف دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواهش طعام و جز آن تکفل از باب تفعل
پایندانی کردن تکفیر بالفتح از دو سر فرود آوردن بجهت خدمت کسی و از گناه در گذشتن و کفارت دادن و کافر خواندن تکفیل
مثل تکفل که گذشت تکفین بالفتح کفن کردن تکک بکسر یکم و فتح دوم بندهای شلوار تکل بفتحتین فوج خلقی و کسر دوم امرد
نوخط تکلان بالضم توکل و اعتماد کردن تکلانه بالضم توکل کردن تکلف از باب تفعل رنج چیزی کشیدن و از خود چیزی
نمودن که آن نباشد تکلل تاج بر سر نهادن تکلم سخن گفتن تکله بالضم دیوانه و نام یکی از اتابکان شیراز تکلیف
رنج نهادن بر کسی تکلیل بالفتح تاج بر سر نهادن و درخشیدن و بند گشتن در جنگ تکلیم بالفتح سخت گفتن و خسته کردن تکمار
بالضم تیری معروف عامه آنرا تکه گویند تکمر بالضم و فتح میم بمعنی تکمار که گذشت تکمی بفتحتین نهان شدن در سلاح و پوشیده
شدن در چیزی و پوشانیدن چیزی را تکمیل بالفتح تمام کردن تکمیم بالفتح کسی را کلاه پوشانیدن تکند بفتحتین و قیل بکسر
خانه مربع و جای داشتن آن تکنف چیزی را گرد در گرفتن تکنلی بضمتین با کاف فارسی خاتمبند تکنی کنیه یافتن تکو
بفتح یکم و ضم دوم موی زنگیانه و قیل با کاف فارسی تکور افتادن و مهیا شدن برای کار تکوف گرد گشتن و بکوفیان مانند کردن
و خود را نسبت کردن با ایشان تکوک بالفتح صراحی زر و سیم و گل که بصورت جانوری سازند و بضمتین با بای فارسی غرفه بزرگ یعنی
بالاخانه بزرگ با دریچه و در عربی بالفتح احمق شدن تکول صراحی که بصورت جانور باشد تکون هست شدن و بود شدن تکویر
دستار بر سر پیچیدن و انداختن و افشردن و فراهم آوردن متاع و سخت بستن آن و دادن چیزی در چیزی تکویس بالفتح سپردن
در افکندن و نگون سار کردن تکوین بالفتح در وجود آوردن و پیدا کردن تکه بلوغ بکه بز کوهی که آنرا تاک نیز گویند
تکهن فال گوئی کردن بنجومی یا بچیزی دیگر تکی بفتحتین مع التشدید خود را خوشبو گردانیدن ببخور تکیس زیرکی و ظرافت
نمودن تکین بکسرتین و کاف فارسی نام پادشاهیست و نیز نام پهلوانی تکینه بالفتح کسی را کنیت نهادن و کنیت کسی
گفتن تکیه بند بالفتح و با کاف فارسی سنگی جوزد که بر سر کمربند وصل کنند و بدان کمر را محکم بندند تل بالفتح مع التشدید زمین
بلند و بلندی توده که سرش بس فراخ باشد و پشته ریگ و توده خاک و بالکسر ترکی زبان را گویند تلاتوف بفتح تار اول و ضم تار دوم
شور و غوغا تلاتی یکدیگر را دریافتن تلاج مثل تلاتوف که گذشت تلاجم سخت پیچیدن ریسمان و بهم پیوستن و
تنگ اندام شدن زن تلاحظ بالفتح در همدیگر نگریستن زن تلاحق از باب تفاعل بهمدیگر رسیدن تلاحی بالفتح همدیگر را

دشنام دادن با همدیگر زغه کردن **تلادم** همدیگر را ملامت کردن **تلارق** بهم آوردن وزن و درز و سخن گفتن **تلازم**
بیکدیگر را لازم شدن **تلامس** بالفتح نام شهریست بترکستان زمین **تلاشان** بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای سپاهان
تلاسی بفتحتین نیست شدن **تلاطم** بایکدیگر پنجه زدن و جوش دریا و موج پیاپی **تلاع** بالکسر جویهای آب که از بلندی
فرود آمده باشد **تلافی** بالفتح دریافتن و بدست آوردن باشد و تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن **تلاق** بالفتح پاچه
ازار و طلاق بالکسر ریشی که میان فرج بود و بهمدیگر را ملاقات کردن **تلاکم** بهمدیگر مشت زدن **تلال** بفتح یکم و کسر چهارم تختها
و زمین بلند و توده که سرش بس فراخ نباشد **تلام** بالفتح شاگردان و بمعنی کل زمین آمده و نیز عجب و خوب **تلامید** مثله **تلامذه**
بالفتح شاگردان **تلاوه** بالکسر خواندن قرآن و غیر آن و بالضم باقی مانده از طعام و غیر آن **تلاهی** باهم بازی کردن **تلایم**
بالفتح جامه را وصل زدن **تلبد** برهم گسستن **تلبس** جامه پوشیدن **تلبنک** بضمتین حاجت و خواهش و نیاز **تلبیج**
سوختن و گردانیدن آفتاب و آتش رنگ و روی را و گرم گردانیدن و رنگ دادن جامه را و درخشان کردن و اشارت کردن
و نام کتابیست در اصول فقه تصنیف مولانا سعدالدین تفتازانی **تلبیس** بالفتح مکر و حیله کردن و آشفته و عیب فروختنی بر خریدار
پوشانیدن و زیر سر اندودن **تلبیک** بالفتح بریدن و پاره پاره کردن **تلبین** بالفتح خشت کردن **تلبیه** بالفتح
لبیک گفتن در حج و در جواب **تلت** بالضم حاجت و نیاز **تلتلث** بفتحتین و بضم چهارم متردد خاطر شدن در کار **تلثیم**
بوسه دادن **تلجلج** بفتحتین آشفته کردن **تلجم** سخت کردن زن حایض لجام را **تلجیج** بفتح جیم معجمه در ژرف در رانیدن
کشتی و غیر آن **تلحیم** چربیش شدن **تلحین** بالفتح نقره کردن و سطر کردن **تلحلح** بفتحتین بیکجا ایستادن **تلحیف**
بالفتح مغاک کردن و دم کنارهای چاه کندیدن **تلحین** بالفتح بنغمه خوش خواندن و بخطا منسوب کردن **تلخ چلوک**
کاسنی **تلخ چوک** مثله **تلخاب** گیاهیست بغایت تلخ بعضی گفته اند حنظل است و بمعنی خربوزه تلخ **تلخیج** بالفتح و بکسر خا
آشفته شدن خبر و پوشیده گفتن آن **تلخیص** بیان کردن و آشکار کردن و پاک گردانیدن و خلاص گردانیدن و ریزه ساختن
تلد بالفتح اقامت کردن بجائی و بالضم بچه عقاب **تلداع** گزیدن مار و غیر آن **تلدج** بالفتح شور و غوغا **تلذذ**
خوش آمدن و مزه و لذت یافتن **تلذیق** بالفتح استوار کردن **تلطخ** آلوده شدن **تلطف** نرمی کردن و مهربانی نمودن
و لطیف خبر آوردن و باریک دیدن و چابکی کردن **تلطیف** مثله **تلع** بالفتح درازی کردن و دراز گردن شدن و بلند
شدن و دور رانده شدن آدمی و ظرفی که پر باشد از چیزی **تلعاب** بالفتح بازی کردن **تلعلع** چشم سیاه شدن از گرسنگی و شکسته
شدن استخوان و گشاده شدن **تلعین** بالفتح سخت لعنت و نفرین کردن **تلف** بفتحتین هلاک شدن و در فارسی تلف
بضم کشافی که بعد از شلپیدن انگور و امثال آن بماند **تلفح** بالفتح صنعتی اشارت کردنست **تلفظ** بزبان آوردن سخن و از
دهن انداختن **تلفع** از سر تا پای پوشانیدن زن خود را بچیزی و سپر گرفتن مرد را **تلفف** خود را در جامه پیچیدن
تلفیف بالفتح نیک در پیچیدن **تلفیق** یعنی باهم آوردن **تلق** نام طعامیست **تلقاء** بالکسر دیدن و
بالفتح جهت برابر و سوی **تلقب** لقب یافتن **تلقط** از جای بجای کردن خرما و جز آن **تلقف** زود فرا گرفتن چیزی را
تلقلق بفتحتین و بضم لام سختی **تلقم** لقمه کردن و بحلق فرو بردن طعام **تلقن** فرا گرفتن یعنی بسیار و تمام گرفتن تا
تلقی پیش رفتن بملاقات **تلقیح** گشن دادن خرما و مادیان را **تلقیظ** بیدار شدن **تلقیف** زود سخن بزبان
کسی دادن **تلقیم** بالفتح لقمه دادن **تلقین** بفتح یکم و کسر سوم فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن **تلقیه** بالفتح چیزی
پیش کسی آوردن **تلک** بالکسر غله لوبیا و قیل در کت **تلک تغزا** جنسیست از طعام که از آرد سازند و پزند **تلک**
توشنا بکاف فارسی علمخانه در میان **تلمح** لب لیسیدن **تلمذ** بر کسی چیزی خواندن و شاگردی کردن **تلمس**

جستجو کردن **تلمظ** زبان بگرد دهن بر آوردن تا دهن از طعام پاک کرده شود **تلمیذ** بالفتح شاگرد **تلمیع** بالفتح برنگارنگ کردن
تلنک بضمتین باکاف فارسی حاجت **تلنکیانه** یعنی گدایانه **تلنکی** یعنی خواهش کننده و حرگدا **تلنه** بالضم
گدائی و حاجت و خواهش **تلو** بکسر یکم و سکون دوم پیرو و بچه شتر که در پی مادر رود **تلواسه** بالفتح غم و اندوه **تلود** بالضم کهنه
شدن و قدیمی شدن مال **تلودن** بالفتح و بضم واو که در قرآن آمده است زبان بچاپیدن **تلوسه** بوزن سبوسه غلاف تیغ و خنجر
و کارد و مانند آن **تلوع** بضمتین بلند بر آمدن روز **تلوک** بالفتح نشانه تیر که تیر اندازیش بدف خوانند **تلوم** درنگ کردن
و چشم داشتن **تلون** رنگ رنگ کردن و رنگارنگ شدن **تلویث** بالفتح آلوده کردن **تلویح** بالفتح اشارت کردن و درخشان
کردن و بآتش گرم کردن و سیاه کردن **تلویع** بالفتح سوختن عاشق از محبت کسی **تلویق** بالفتح چرب و نرم کردن طعام
تلوین گوناگون کردن و رنگ آوردن میوه **تلویه** بالفتح نیک بچاپیدن **تله** بفتحتین تلف شدن **تلهب** زبانه کشیدن
آتش **تلهف** دریغ و افسوس خوردن و اندوه نمودن **تلهوق** بفتحتین و بضم واو سخاوت نمودن کسی که در سخاوت نباشد **تلهی**
بازی کردن **تلیبار** بکسرتین و بای مجهول خانه که اندرون آن چوب بندی کنند کرم پیله در آن نگاه دارند **تلیج** بالفتح طعام نهادن
تلید بضم تا و فتح لام نام آسمان **تلیع** بالفتح دراز **تلیق** بالفتح چرب کردن **تلیل** بمعنی عشق کردن **تلیمان** نام
پهلوانی ایرانی **تلین** نرمی کردن **تلیوار** مثل تلیبار که گذشت **تم** بالفتح پرده که در چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند
تماثل از بیماری به شدن و مانند همدیگر شدن **تماجد** فخر کردن یکدیگر به بندگی **تماجن** مسخرگی نمودن و بی‌باکی کردن **تماحک**
باهمدیگر لجاج کردن یعنی ستیزه کردن **تماخره** باول خاء و راء مفتوح هزل مزاج و ظرافت و تمسخر باشد **تمادی** بالفتح در نهایت بیراهی شدن
تمار بالفتح و تشدید میم خرما فروش **تمارض** بالفتح و بضم را بیماری خویش را ساختن **تماری** بالفتح در شک افتادن و شک آوردن
بچیزی و باهم ستیزه کردن **تمازج** بالفتح آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن **تماس** بضم میم یعنی پشه **تماسیح** بالکسر نهنگ و مردم
شیرین سخن و دروغگو **تماسک** توانستن **تماشی** بالفتح با بازی تماشا کننده و نیز بمعنی تماشا و باهم رفتن **تماظظ** بالفتح بدی و
منازعت **تمام** بکسر دراز ترین شبها در سال و نیز ماه شب چهاردهم و درست شدن **تمام شدن** یعنی مردن و بکمال رسیدن **تماوف**
خود را مرده نمودن و خود را بار کشیدن از مناهی **تماویح** بالفتح بدین طرف و آن طرف میل کردن **تمایط** بالفتح و بضم یا از یکدیگر جدا
شدن **تمایل** یعنی میل کردن **تمایم** جمع تمیمه که مذکور خواهد شد **تماین** دروغ شدن **تمایه** بالفتح بسیار مدت برخوردار
یافتن **تمتام** بالفتح سخن گفتن در پیچیدن و تردد و تکرار کردن **تمتم** بضم هر دو تا دم گاو کوهی که غرغاو و کژگاو گویند و برکی
قسطاس نامند و سپاهیان بر نیزه و طوق آویزند و گردن اسپ بندند **تمتمه** بهر دو تا مفتوح زبان بپیچیدن بگفتن حرف تا و تکرار نمودن آن
تمتی بفتحتین مع التشدید بسخت کمال کشیدن **تمتیع** دراز کردن و برخورداری دادن **تمثال** بالکسر صورت و مثال
آوردن و تماثیل جمع آن **تمثل** برمثال چیزی شدن **تمثیل** مثل چیزی نمودن **تمجس** مجوس شدن یعنی گبر شدن **تمجید**
بالفتح بزرگی یاد کردن خدا تعالی و نسبت بزرگی کردن **تمجیس** بالفتح مجوس گردانیدن **تمحض** جنبیدن و آبستن شدن و درد
زه پیدا شدن **تمحل** مکر و حیله کردن **تمحیص** در دزه گرفتن زن را و ماست جدا کردن از روغن **تمخخ** از مغز استخوان
بیرون کردن **تمخط** بینی پاک کردن **تمخلیشا** بالفتح نام دعائیست و نام یکی از اصحاب کهف **تمخیص** آزمودن و کم
و کم کردن و پاک کردن **تمدح** ستودن و تکلف کردن در ستایش خود و افتخار نمودن **تمدد** کشیده شدن و دراز گردیدن
و نیز بمعنی خرامیدن **تمده** خود را ستودن **تمدیح** بالفتح بسیار ستودن **تمدید** کشیدن **تمدین** بالفتح شهر آباد کردن
تمر بالفتح خرما و علتی است که در چهل سالگی بچشم مردم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سنه از پنجاه متجاوز شود خود بخود برطرف شود
تمراد بکسر کابک کبوتر **تمران** بضم خرما باد او جمع تمر است **تمرتاش** نام یکی از بندگان **تمرد** سرکشی کردن و رسیدن

ورنا فربانی که از نوع خود بیرون رود وامرد ماندن کسی تمرط ریخته شدن موی تمرقراک بفتح یکم وچهارم وپنجم وکسر دوم
بمعنی قرآن تمران نرم شدن وعادت کردن بچیزی تمریخ خود را بروغن مالیدن تمرید هموار ویکسان وتابان ودرخشان
کردن وبناء برکت ودور کردن از درخت تمریز بالفتح ترش وشیرین چیزی را کردن تمریض بالفتح تقصیر کردن در کار وبیمار پرسی
کردن تمرین نرم کردن تمزع بزاء منقوطه پاره پاره شدن تمزق دریده شدن تمزن بزاء منقوطه سخاوت
کردن تمسیخ روغن ومانند آن مالیدن تمزیع جدا کردن وپراکنده کردن تمزیق سخت دویدن وپراکنده کردن
تمساح بالکسر نهنگ تمسح خود را در چیزی مالیدن تمسک چنگ در زدن تمسکن بیچاره وخوار شدن
وضعیف شدن تمشق بالفتح وبشین منقوطه منقار تمشی بفتحتین مع التشدید در رفتن وکار گذارده شدن تمشیق
بالفتح بگل سرخ رنگ کردن وبشتاب نوشتن وخوردن ونیزه زدن ومثل آن تمشیه بمعنی تمشی که گذشت تمصص اندک
اندک تمطط خود را بازیدن وخرامیدن یعنی بیرون کشیدن وآشکاره کردن تمعک بالفتح سوره امراغه فرمودن تمغا
بالفتح نشان وداغ که بر ران اسپ نهند وباج که از ابنای سبیل بستانند تمقق اندک اندک خوردن شراب وجز آن ومغز استخوان
بیرون کشیدن وکرندر سانیدن تمک بالفتح دراز وبلند شدن کوهان شتر تمکن جای گرفتن تمکین پای برجای کردن
کسی را تملاق چاپلوسی کردن تملز رهانیدن تملس رهیدن وهموار شدن تملص مثله تملق
چاپلوسی کردن ودوستی ولطف نمودن تملک پادشاه شدن وخداوند ملک شدن تملیت بالفتح بار اندک که بار بزرگ گذارند
وبمعنی یکتا تنگ بار نوشته اند تملیح نمک کردن وچیزی نمکین آوردن تملید بالفتح نرم ونازک کردن پوست وغیره
تملیز بالفتح رهانیدن تملیس بالفتح نیک هموار کردن وبرهانیدن تمن بضم تا وفتح میم ده هزار را گویند تمنا
بالفتح آرزو کردن ودروغ گفتن تمنته بالفتح در آرزوی چیزی انداختن کسی را تمنده زبانی که بوقت سخن گیرد تا
تمنک بفتحتین بکاف فارسی رستنی است طعم ترش تمنه بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای کننده وسطبر دوزند تمنی
آرزو کردن ودروغ گفتن وقرآن وکتاب خواندن تمنیق نوشتن تمنین بالفتح استوار کردن تموروق بفتح
تا وضم میم ستاره قطب تموز بالفتح وبا واو فارسی گرما ومدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان شمرند وتموز ماه خوانند
تموک بفتح اول وضم دوم چیزی که چون گوشت یا استخوان در رود وبآسانی در نیاید تمول بتشدید واو مالدار شدن تمویل
مالدار گردانیدن تمویه آبدار کردن وبیاراستن وتلبیس کردن تمه بفتحتین تباه شدن طعام وگوشت تمهد
راست شدن حال وکار وجای گرفتن وجای یافتن تمهق ساعت بساعت آشامیدن شراب وغیر آن تمهل درنگ
افکندن چیزی را تمهید بالفتح گسترانیدن وهموار ونیکو کردن کار وگستردن عذر وقبول کردن آن تمیز همدیگر جدا شدن
وترقیدن وپاره پاره شدن از خشم تمیک بالفتح وبا کاف فارسی چیزیست سرخ از سیفا تمیل بالفتح میان دو کار متردد
بودن تا کدام کرده شود تمیم خاک سخت وقبیله ایست ومهرها که برای چشم زخم در گردن کودکان ببندند تمیمه مهره سیاه
وسفید که در گردن طفلان آویزند تن بالفتح معروف وتننده وامر به تنیدن وبالکسر همزاد ومانند تن آسانی یعنی آسوده تناثل
فرو ریختن تناجش در قیمت چیزی افزوده خریدن تا دیگری بخرد تناجی بالفتح همدیگر را آواز دادن وباهم در انجمن نشستن
ودراز گفتن تناحی بالفتح موی پیشانی همدیگر را گرفتن وبرابر با همدیگر افتادن تناد بالفتح ندا کردن یکدیگر تناوش
دست بازیدن بگرفتن چیزی را تنادم باهمدیگر ندیمی کردن تنادی همدیگر را آواز دادن وباهم در انجمن نشستن تناذر
بالفتح همدیگر را ترسانیدن تنازع بالفتح وبضم زا دشمنی کردن تنازم پشیمان نمودن تناسخ نقل کردن روح از جای
بقالب دیگر پیوندش او نار گویند تناسل همدیگر را زاییده شدن تناسیدن بالفتح یعنی خوش شدن تناشد بضم شین از

همدیگر را شعر خواندن **تناصح** بالفتح بایکدیگر نصیحت کردن **تناصر** بالفتح همدیگر را یاری کردن **تناصف** بایکدیگر انصاف
دادن **تناصل** بایکدیگر تیر انداختن بدعوی **تناطح** بالفتح بایکدیگر واکوفتن و همدیگر را شاخ زدن **تناطور** بالفتح با همدیگر نشستن
و با همدیگر نزد حاکم رفتن برای زیادتی اصالت **تناقض** ضد یکدیگر **تناهد** بالفتح و بضم چهارم هر کس چیزی نقد بیرون آوردن
برابر یکدیگر **تنائی** بالفتح با همدیگر یاد کردن چیزی را **تناوح** روبروی یکدیگر شدن **تناور** بفتح اول و چهارم یعنی قوی و
تندرست **تناوش** بهمزه وا پس ایستادن و دور شدن **تناول** بالفتح فراگرفتن و برداشتن **تناوم** خود را خفته
ساختن **تناهز** بالفتح شتافتن دو کس بر یکدیگر **تناهی** بالفتح بپایان رسیدن و نهایت و بدیر خبر رسیدن **تنابز** همدیگر را
لقب نهادن **تنباک** بالفتح نام پادشاهی و نام مردی **تنبال** بکسر کوتاه تنابیل جمع آن **تنبان** بضم ازار کوتاه کشتی
گیران و توبان نیز گویند **تنبق** بالفتح باد آهسته کردن از دبر **تنبلت** بالضم دریچه زین **تنبلو** بکاف پارسی زنبیل و سبد حجام
تنبل بفتح یکم و سیوم خاموش کاهل و بیکار و مکر و حیله **تنبوک** بفتح با و ضم با کباده که لیزم نیز گویند **تنبول** یعنی برگ پان که
در هند میخورند **تنبه** بالفتح چوب کنده که پس در نهند تا گشوده نشود و کلندره نیز گویند و بیدار شدن **تنبیت** بالفتح ترکیب
کردن و درخت نشانیدن **تنبید** بفتح یکم و سیوم خاموش بودن و خاموشی و قیل بمعنی فریبنده در سکندری **تنبیدن**
معروف و خاموش بودن **تنبیر** بالفتح لقب دادن **تنبیس** بالفتح سخن گفتن **تنبیک** باول مضموم ثانی زده و بلکی
کوچک باشد که بازیگران دارند و در هنگام بازی و رقاصی بنوازند **تنبیل** بالفتح بهای دادن **تنبیه** بیدار کردن و دلالت
بر چیزی کردن که از آن غافل باشند **تنتاک** باول مفتوح نام پادشاهی و نام مردیست **تنتال** و همت برداشتن و دیوار
گویند و سر کوه بود و آن را چکاد و چکاوه نیز خوانند و بلند و بلندی نیز آمده است **تنتند** بالفتح عنکبوت **تنتن** آواز
سرود و مزامیر **تنتنه** آواز خنیاک و بافته عنکبوت باشد **تنثر** بالفتح نیک نثار **تنجس** بجیم منقوطه پلید شدن
تنجه از باب تفعل باز داشتن **تنحی** دور شدن **تنجید** بالفتح دلیر کردن و خانه را آراستن **تنجیس** پلید گردانیدن
و نام پلیدی است و استخوان مرده باو لته حایض که انهار ابر کسیکه از جن ترسیده باشد بندند تا شفا یابد **تنجیم** بالفتح بنجومی حکم کردن
و مال بسیار دادن و ستاره شناسی و وقت شناسی کردن **تنجیه** بالفتح رهانیدن و بر موضع بلند افکندن **تنخل** از باب تفعل
برگزیدن **تنخم** بلغم انداختن **تنخنده** باول مفتوح بمعنی در هم کشیده بود و آن را برنجیده نیز خوانند **تنخ** بفتحتین و
بسکون خار جوشیدن بسرفه و گلو روشن کردن **تنخنید** بالفتح محکم رای گردانیدن **تند** بالضم جلبان و جنبیدن و توانا
و فربه و خشمناک و گرم مزاج **تندبور** باول مفتوح ثانی زده برجستن باشد **تندر** بالفتح و بالضم رعد غرنده و آواز کننده و نیز
بلبل **تندرداد** یعنی راضی و فرمان بردار باشد **تندرو** بخیل و ترش رو **تندس** بالفتح تمثال و پیکر چیزی و معنی ترکیبی مانند ترجه دس
بفتح اول بمعنی مانند بود **تندسه** مثله **تندم** یعنی پشیمانی نمودم **تندو** یعنی عنکبوت **تندور** بالضم بمعنی رعد **تنده**
باول مضموم آنکه مانند غنچه نخست از درخت سر زند و برگ از میان آن برآید و سر بر زدن **تندی** بالضم و التشدید بلندی و درشتی
تندید بالفتح آشکارا و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را ببدی معروف کردن و پرده او دریدن **تندیش** بمعنی مانند
تندیسه مثله **تنذیه** صورت و پیکر **تنزدن** خاموش کردن و نیز تحمل کردن و آسودن **تنزل** فرود آمدن بدرنگ
تنزن یعنی بر جا بمان و در سکندری میان لفظ تنزن و تن زدن فرق کرده **تنزه** دور کردن و پاک کردن از چیزهای زشت
تنزیه یعنی پاکی **تنزیل** بالفتح فرو فرستادن و ترتیب داشتن و نیز نام کتابیست در علم سلوک **تنسته** بفتحتین
تنیده عنکبوت **تنسخ** بفتح اول و ضم سین نفیس و نادر **تنسیق** بنظم و نثر ترتیب دادن **تنسک** عبادت کردن و
خدای را پرستیدن و قربان حج کردن **تنسم** نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم **تنشم** رسیدن و بوئیدن

نیم تنصل بیزار شدن از گناه تنصیر بالفتح کسی را نصرانی گردانیدن تنصیص ظاهر کردن چیزی و موجود کرده شده و در اصطلاح
شعرا نام ممدوح یا نام خود آوردن در شعر تنصیف بالفتح بدو نیم کردن و مقنعه بر سر کسی افکندن و گوناگون کردن چیزی را تنضیل
بالفتح پیکان از تیر بدر کردن و پیکان بر تیر نهادن تنضیر بالفتح تازه روی گردانیدن و بناز و نعمت پروردن تنطس نیک پاکی
کردن و نیک اندیشیدن و نیک نظر کردن در کاری تنطق سخن گفتن و کمر بستن تنطیق بالفتح کمر بر میان کسی بستن
تنظف گوشواره در گوش کردن و آلوده شدن بعیب تنظم در در رشته جمع کردن و مهره‌ها و جواهرها و نظم آوردن سخن
تنظیف پاکی نمودن و پاکی جستن تنعم بناز و نعمت کسی را پروردن و موضعیست بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه تنغیغ
دور شدن تنغیث بالفتح شتافتن تنعیل بالفتح نعل بستن تنعیم بالفتح بناز و نعمت پروردن تنغ کردن
نهادن تنغضه ناخوش آمدن تنفذ رهانیدن کسی را از کسی تنفر رمیدن تنفراه ابرش سیاه تنفس
دم زدن و پراکنده شدن نور صبح و شکسته شدن کمان و نفس زدن مردم و بردن و کشیدن تنفل نفل گذاردن که نه فرض
و نه سنت باشد تنفیذ بالفتح فرستادن و روان کردن فرمان تنفیر بالفتح رهانیدن و افزون شدن کسی بر کسی تنقیز
بالفتح بر سر ناخن انگشت گردانیدن و بر جهانیدن تنفیس رهائی دادن از غم و آسایش دادن تنفیل غنیمت بکسی دادن
تنقص کسی را نقص و عیب کردن تنقض شکافته شدن تنقظ بیدار بودن تنقیح بالفتح پاک کردن درخت
از شاخ و مغز استخوان بیرون آوردن تنقیر بالفتح آواز کردن مانند آواز مرغ تنقیس بالفتح مداد در دوات کردن
تنقیش بالفتح منقش کردن تنقیص کم کردن تنقیض بالفتح جلجلانیدن تنقیظ بیدار کردن تنقیه
پاک کردن تنگ بالفتح و با کاف فارسی ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز دره کوه و تخت و فریب و خروار
شکر و بار ستور و نیز نام مقامیست از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام اند و باریک تنک و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران
صنعت خود بران اظهار کنند تنکار باول مفتوح بثانی زده نام دارویست که بدان زر و نقره و امثال آنرا باهم پیوند کنند
و آنرا تنکفشیر و سهاکه خوانند تنگباب بالفتح با کاف فارسی موقوف هر چه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود تنگبار
بالفتح و با کاف فارسی جائیکه مردم را بدشواری بار دهد و جائیکه مردم بدشواری بار یابند تنگ پغوله یعنی دنیا تنکت
بالکسر قصبه ایست ما بین کوله و حصار تنگ ترکان بالفتح نام موضعیست تنکتنک بالفتح با کاف فارسی یعنی نیک نزدیک
تنگ چشم یعنی بخیل و ممسک و فقیر و ارذل و حریف فقیر دل تنگ حوصله بی همت و بخیل تنگدست با کاف فارسی
موقوف یعنی بخیل و ممسک و فقیر و تهیدست تنگدستی با کاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخیلی تنگر بوزن خنجر
بکاف فارسی نام حقتعالی تنگری بکسر یکم نام حقتعالی تنگز بفتح و کاف پارسی مکسور و زای تازی درختی است خارهای تیز
بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاستی است و آتش هیزمش بغایت تیز و تند بود تنگ زربرکبر بالفتح با کاف فارسی موقوف
یعنی سخت در کنار بگیر تنگ زعفران یعنی برگهای رز که در خزان میریزند تنکس مثل تنگز که گذشت تنگ بست
میدان صبح را یعنی صبح را بقا کم است تنگ شکربار شکر و بمعنی بسیار و کنایه است از دهان معشوق تنگ عیش
یعنی فقیری تنگلو نام کتابی بود تنگلوش بالفتح و با کاف پارسی علمخانه رومیان تنگلوشا کتابیکه حکیم لوشا
صورتها و نقشها و سایر صنایع و بدایع که خود اختراع کرده بدان ثبت نموده و این کتاب در برابر ارتنگ مانیست و همچنین که مانی
سرآمد نقاشان چین و او سرآمد مصوران روم بوده تنگنا بالفتح مع التشدید راه میان دو کوه تنگناب با کاف
پارسی هر چه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود و ناورد و ناپایاب تنگنای دهر بالفتح یعنی دنیا تنگنائی با کاف فارسی
موقوف یعنی تنگچه و تنگی هر چیزی تنگنای خاک یعنی دنیا تنگنای ظلمت دنیا و نیز بمعنی قالب مرده تازه تنگو با کاف

فارسی نام پادشاه ملک خطا و ختن **تنگوز** بکسر و سکون نون و ضم کاف پارسی خوک **تنکه** بکاف پارسی مشهور و نیز آشی
است که از آرد و پیاز زند **تنکی** بکاف پارسی یعنی دنیا **تنکیر** ناآشنا گردانیدن از حال نیک بسوی حال بد **تنکیس** بالفتح
سرنگون کردن **تنکیر** بالفتح شتابانیدن **تنکیل** بالفتح عقوبت کردن و رسوا کردن **تنکیه** بالفتح نکابت و رنج
رسانیدن **تنلیث** مثل تثلیث که گذشته است **تنمیص** بالفتح و بکسر میم موی ابرو را برکندن **تنمیق** نبشتن
و نقش کردن و آراستن بکتابت **تنمیه** افزون کردن و بلند کردن آتش و بسیار کردن بهیمه را زیاده شدن و آشکارا کردن سخن
بوجه سخن چینی **تننند** بالفتح عنکبوت **تنو** بفتح تا و ضم نون مختصر از تنومند یعنی توانایی **تنوخ** چپاییدن شتر نر
بر شتر ماده تا با او جماع کند و نام قبیله ایست از یمن **تنودن** بفتح و ضم دوم بمعنی کشیدن **تنوده** بمعنی سلاحی مانند جوشن
تنور از دور با آتش نگاه کردن و نوره گرفتن و در انجه نان قرص **تنورخانه** یعنی مطبخ خانه **تنوره** بفتحتین یعنی خویشاوند
زن **تنوزه** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و رای منقوطه شکافته و چاک زده **تنوع** بالفتح نوع نوع شدن **تنوف**
بفتح یکم و ضم دوم بیابان **تنوق** نیک نگریستن در کاری **تنومند** بفتح یکم و ضم دوم بواو فارسی زورآور و توانا و پهلوان
و دانا و زیرک و در حل اللغات بمعنی خرم و شاد **تنویج** بالفتح رام کردن **تنویر** بالفتح روشن کردن و روشن شدن
شکوفه آوردن گیاه و درخت و ظاهر شدن نور صبح و مشتبه شدن کار بر کسی **تنویع** بالفتح گوناگونه کردن **تنویل** بالفتح عطا کردن **تنویم** بالفتح کسی را
در خواب کردن و خوابانیدن **تنوین** بالفتح منون کردن کلمه و نون ساکن در آخر کلمه آوردن **تنویه** یعنی بزرگی **تنه**
باول و ثانی مفتوح معروف آنرا تن و تنیده گویند **تنید** بفتح یکم و سیوم خاموشی و خاموش بودن و نیز فریبنده **تنیدن**
معروف و خاموش بودن **تنیده** بوزن خریده آنجائیکه بالاتر از و مقامی بود و آنجا عمارت کرده بر فلک نگاه کنند و نیز
فلک الافلاک **تنیزه** دور شدن و برآمدن بسیر باغ و سبزه زار **تنین** بکسر تا و نون مشدد و مکسور اژدها و ستاره
زهره و در مؤید است جوزا **تنین فلک** بکسر تاین و تشدید نون اول راس و ذنب و قیل کواکب سبعه **تو** بالفتح فرد
و بالضم معروف و بمعنی خود هم آمده است **توا** بالفتح هلاک و تلف **تواب** بالفتح والتشدید واو توبه کننده و توبه پذیرنده
و نیز رفتن و تیز سخن گفتن **توابع** بالفتح جمع تابع **توابل** بالفتح دارو با و اخلاط که در طعام کنند **توابه** بالفتح نام مبارز
ایرانی که پسر او برنه نام داشت **تواتر** پی در پی شدن **توانی** باول مضموم و واو مجهول و یای مفتوح خربزه را گویند
تواثق بالفتح با یکدیگر استوار کردن چیزی **تواجد** بالفتح جنبیدن و یافتن و دیوانگی کردن **توادع** بالفتح و بضم دال با
همدیگر آشتی کردن **توار** بالفتح رسنی است که چون بار بر چهار پا نهند با آن بر بندند **تواران** هم سنگ آمدن **تواراندخت**
نام دختر خسرو پرویز است **توارث** بالفتح از همدیگر میراث گرفتن **توارد** بالفتح با هم یکجا فرود آمدن **تواره** بالفتح معروف
یعنی نشستگاه و خانه که سرگین و پلیدی او روفته بود و نیز خانه که دیوار آن از کاه و نی سازند **تواری** بالفتح پنهان شدن و سرگشته
شدن و ناپدید شدن و با هم برابر شدن **تواریخ** وقت چیزی پدید کردن **توازن** برابر و هم سنگ شدن دو چیز
توازی بکسر تا و سین مهمله گلیم و فرش منقش **تواصف** با همدیگر وصف کردن **تواصل** با یکدیگر پیوستن **تواصی**
با همدیگر اندرز کردن **تواضخ** با یکدیگر سنگ یا تیر انداختن **تواضع** فروتنی و نرمی کردن و ناکس و زبون شدن **توافح**
بضم چهارم سپر انگیختن و کارزار کردن **تواعد** بالفتح و بضم عین با همدیگر عهد نهادن **توافر** بسیار شدن **توافق**
با هم یکی شدن **توافی** بالفتح تمام شدن و سستی کردن و تقصیر کردن **تواق** بالفتح سخت آرزومند **تواقف**
با هم ایستادن **تواکن** بضم اول و چهارم علیواز **توالد** از یکدیگر زادن و بسیار شدن فرزند **توالی** بفتح پیاپی شدن
توام بفتح تا و همزه برج جوزا و نام ترتیب و بچه که با بچه دیگر از یک شکم در یکوقت زاده باشند و هر دو را توامان نیز گویند

و بالضم شهریست بر لب دریا فرسخی از قصبهٔ عمان و موضعیست بحرین **توامان** بمثله **توان** بالضم زور و قوت و نیز بمعنی ابر **توانچه** بالفتح
و با جیم فارسی بوزن و معنی تپانچه که گذشت **توانه** یعنی کلند **توانی** سستی کردن و تقصیر نمودن **تواهق** بالفتح همه وار شدن
توب بالفتح پاکیزه کردن و پاکیزه خلق کردن بر کسی **توبا** با اول مضموم و واو موقوف و بای عجمی سیب را گویند **توباره** یعنی بزبز
توپال وزن رومال و با بای عجمی ریزهٔ زر و سیم و امثال آن را خوانند و آن را براده نیز گویند **توبان** بالضم ازار تنگ و کوته که کشتی گیران دارند
و بمعنی چابک آمده **توبه** بالفتح از گناه باز ایستادن **توبج** بالضم لبلاب و آن گیاهیست که بتازیش عشقه خوانند و بگویی رفتن
چشم **توبره** بواو پارسی معروف ظهیر فاریابی گوید   از بهر مرکب تو نعلش سبز و هلال   شد کهکشان چو آخور و پروین چه توبره **توبزه**
بالضم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح پنج دبیاره و خربوزه **توبک** بالضم گنجینه و بجای بای نون هم آورده **توبلی** معروف نام پرنده
ایست خوردتر **توبه** بالفتح از گناه باز گشتن **توبیخ** بالفتح بیم و تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن **توبیش** بالفتح آمیخته
شدن بکر و بهای مختلفه **توت** میوه معروف و آن را توذ نیز گویند و نام درختی که از برگ آن کرم ابریشم پرورند **توتخ** یعنی چرکین شدن
توتنش از باب تفعل جنبیدن **توتک** بواو مجهول و تای مفتوح مرغیست معروف که آن را طوطی گویند و قسمی است از نی و محله ایست از
شیراز **توته** بواو معروف گوشت فزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک بر آید و گاه سرخ باشد و گاه بسیاهی گراید و نرم بود و بر
شکل توت آویخته باشد و گاه خون از وی روان شود و گاهی نشود و نیز طوطی را خوانند **توتیا** بالضم معروف داروئیست که بجهة روشنی نظر
در چشم کشند و سنگیست از آن سرمه سازند **توث** درخت توت و نام دهیست **توثیق** بالضم استوار کردن و معتمد داشتن و استوار
شمردن **توج** بواو معروف میوه بهی **توجز** روائی حاجت جستن **توجس** پرسیدن و آواز نرم را گوش کردن **توجع**
دردمندی نمودن و مرثیه گفتن مرده را **توجه** روی بچیزی کردن و بقضای حاجت رفتن **توجیه** نیک بیان کردن و گردانیدن
روی را بسوی چیزی و فرستادن **توحد** یگانه شدن **توحید** بالفتح یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن و غم خوردن
توحیش بالفتح جامه و سلاح از خود انداختن از ترس **توخیم** بالفتح وابیمن دادن از طعام **توختن** بالضم با واو فارسی
و خای موقوف چیزی از کسی که آورده باشند باز بدر رسانیدن و قیل بمعنی کشیدن و حاصل کردن و نیز جستن و دوختن **توخته** بمعنی
گذارده **توخش** رمیده و رمیده شدن و خالی شدن زمین و جای و کشیدن **توخی** جستن و قصد کردن **تود** همان توت
مذکور و مشهور عرب آن را فرصاد خوانند **تودد** یعنی دوستی **توذره** بواو مجهول و فتح ذال و را مرغیست که گوشتش لذیذ بود و
توذری بالفتح نام دارو ئیست **توده** بالضم انبار هر چیزی کذا فی الادات و در عربی توده نرمی و آهستگی نمودن **توده های خاک**
طبقات زمین و تنور **توده کافور** انبار برف و سرهای موی سفید **تودیع** بالفتح بدرود کردن و چیزی در جائی نهادن که نگاه شود
و باز بر آوردن **تور** بفتح تغار و کوزه که بدان دست و روی شویند و طبق شمع و بضم مهمانی و نام ولایتی که تورانش نیز گویند و نام گیاهی
که ترس نیز خوانند و نام پسر فریدون **توراغ** بضم تمک **توران** بالضم نام ولایتی است و نام دختر پرویز که بعد شاه زاده لشکر
بدو بیعت کرد **تورانه** بمعنی معشوقانه **تورج** نام پسر بزرگ فریدون که توران زمین بحصهٔ او بود **توردن** بالضم یعنی پرون
می آید آتش زنه و آتش زننده **تورع** پرهیزکاری کردن **تورغ** بضمتین اسپ کمیت **توراک** بضمتین و کاف فارسی
سبزه ایست ترش عرب آن را بقلة الحمقاء و خرفه گویند و هند نونیه **تورم** آماس شدن یعنی **تورنگ** بالفتح با کاف فارسی و قیل بالضم
یعنی کبک و تذرو و بضمتین خروس صحرائی **توروم** بفتح درخت **توره** بالفتح فرزند غریزو بالضم جانوری که بتازیش شغال گویند و غله
در هم **توریدن** با واو فارسی شرمنده شدن و شکسته گشتن بحضور خصم و رمیدن و دور شدن **توریش** بالفتح فتنه کردن میان مردم
و در هم انداختن مردم را بدشمنی **توریط** بالفتح در هلاکت انداختن **توریع** بالفتح باز داشتن و باز ایستادن **توریه** بالضم
نام کتاب خدای تعالی که بموسی ع نازل شده بود **توز** بالضم و با واو فارسی نام درختیست که پوست آن بکمانها پیچند و بر بالای آن روغن

دبندد و جستن و دوختن و کشیدن هو اصل و طبیعت و خلق و نام موضعیست **توزش** بازای فارسی نام پسر فریدون شاه که زمین توران
در بخش او بوده **توزع** بخش کردن و پراکنده شدن **توزف** آهسته خرامیدن و نزدیک گام نهادن در رفتار و شتابانیدن
توزن بضم یکم و سوم مادیان تازاد **توزنک** بفتح کبک بزاء و کاف پارسی **توزنکان** پدیدار نماده و زننده کننده **توزه**
بضم و فتح سگال که بتازی شغال خوانند **توزی** بالضم جامه منسوب بشهر توز و از اشعار چنان مستفاد میشود که اگر جامهٔ آن کتان باشد **توزیدن**
بالفتح یعنی همان توختن که گذشت **توزیع** بالفتح بخشیدن چیزی میان گروهی و پراکنده کردن **توزیغ** صورت بچه بشکم **توزینا**
بالضم تازیش چرون مانند **توس** بالضم طبیعت و عادت و اصل **توسخ** چرکین شدن **توسط** بالفتح میانجی کردن و در میان
چیزی رفتن **توسع** فراخی کردن و فراخ زندگانی نمودن و فراخ نشستن **توسف** پوست از سر ریش باز شدن **توسل** نزدیکی
جستن بچیزی و وردی کردن **توسم** بفراست دریافتن و جستن علفی که بلبدان نخستین روید **توسن** بالضم و قیل بالفتح کره پرم و
اسپ سرکش و تند **توسید** بالش گردانیدن برای کسی **توسیط** بفتح در میان آوردن چیزی و بدو نیم بریدن چیزی **توسیع** فراخ
کردن چیزی را **توسیم** بموسم حاضر شدن و بسیار داغ کردن **توش** بالضم با واو فارسی توانائی و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت خوانند
و طعام مسافر را گویند **توشح** حمایل در گردن انداختن و اندک خراشیدن **توشع** بر شدن گوسپند بر کوه **توشک** بالضم جامهٔ خواب
و نهالین که پادشاهان بر او نشینند و بمعنی برجوان **توشمال** بمعنی خوان سالار **توشه بردوختن** یعنی مسافر شدن **توشه برداشتن** یعنی مسافر
شده **توشیح** بالفتح حمایل در گردن انداختن و آراستن **توشیع** بالفتح بپیچیدن بچنده **توشیم** بالفتح نقش بسوزن بر دست
کردن **توشیه** بالفتح بسیار نقش و نگار کردن جامه را **توصل** بالفتح بچیزی پیوستن **توصیص** بالفتح تنگ در نقاب شدن زن
چنانچه از چشم غیر خبر نباشد **توصیم** بالفتح درد کردن اندام و کاهلی **توصیه** اندرز و وصیت کردن **توضح** روشن شدن و
بجای آوردن **توضع** رحم و شفقت نمودن **توضیح** بالفتح روشن کردن و روشن گردانیدن چه کتابیست معروف
توضیع بالفتح پنبه در جامه نهادن و جامهٔ پنبه نهاده را دوختن **توطد** بفتحتین استادن **توطن** وطن و نقصان کردن
توطید بالفتح استوار کردن و پا بر جای کردن و گران سنگ گردانیدن **توطیش** بالفتح دست بر کسی کشیدن و ذبح کردن
بخشیدن و مهیا کردن **توطین** بالفتح وطن گرفتن و دل بر چیزی نهادن **توطیه** گستردن **توع** بالفتح مان **توعد**
ترسانیدن و وعید کردن **توغ** با واو فارسی هیزمی است که آتش او سخت تیز است **توغل** در دوید شدن و آمدن و رفتن
توغم خشم و کینه گرفتن **توغیز** بالفتح اشارت کردن و فرمان دادن و نیز پیش آمدن بکاری **توف** بالضم صدا و ندا
و شور و غوغا **توفان** آرزومند شدن **توفر** برنگ داشتن و حلیم شمردن و آزمودن **توفه** سازگر **توفی** بفتحتین
مع التشدید پرهیزیدن و خود را نگاه داشتن از چیزی و قصد کردن **توفیدن** با واو فارسی صدای دندان باشید و غریدن **توفیر**
بالفتح تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن **توفیسنج** بالفتح کیسکه برای افزونی دولت فکر و اندیشه کند **توفیق** بالفتح سزا
وار و موافق گردانیدن اسباب **توفین** بفتحتین آرزو کردن **توفیه** بسکون واو تمام کردن **توق** بالفتح آرزومند
شدن **توقت** تعین وقت نمودن **توقد** افروخته شدن **توقر** بفتحتین و بضم سوم مشدد آرمیدگی نمودن **توقع**
بوزن تفعل چشم داشتن **توقف** ایستادن یعنی تامل کردن **توقید** بالفتح آتش افروختن **توقیر** بالفتح بزرگ داشتن و آزموده
کردن و آرمیده کردن **توقیص** بالفتح هیزمهای خشک بر آتش نهادن **توقیع** بالفتح نامه را نشان کردن و نشان که در مکتوب
کنند و پشت ریش کردن ستور را و تیز کردن شمشیر و مانند آن بر فسان **توقیع احمدی** کنایه از مهر نبوت است **توقیف** وقوف
آوردن در حج و دست برنجن عاج در دست کردن **توقیه** بالفتح و بقاف سخت نگاه داشتن **توک** بفتح رود را گویند
توکاف بالفتح چکیدن سقف خانه از باران **توکد** استوار شدن **توکف** چشم داشتن **توکل** اعتراف بعجز خود

کردن و اعتماد بر غیر کردن **توکلک** بضم تا و فتح لام خربزه خام **توکن** جای گرفتن **توکی** بالضم تکیه کردن **توکید**
بالفتح استوار کردن عهد و زین و پالان بر پشت ستور و غیر آن کردن **توکیر** مهمانی نهان کردن و پر کردن شکم و مشک **تول**
بضم عیال شیر و پلنگ و جز آن و بواو مجهول شورش و غوغا و نفرت و بضم واو معروف جنگ و پرخاش باشد **تولا** بالفتح محبت و
دوستی و بالکسر تصرف کردن و دست یافتن **تولاغ** باتایه **تولچه** یعنی نو دوشش جبه را گویند **تولد** پدید آمدن چیزی از
چیزی و زاییده شدن **تولک** یعنی شفتالو **تولوم** بضم یکم و سیوم اسلحه **توله** بضم واو تازی کوتاه قد **تولی** بتشدید
بر خود کار گرفتن و روی گردانیدن و دوستی داشتن و برگشتن **تولید** زایانیدن و پرورش کردن و از گوسفند بچه گرفتن و چیزی را
از اصل بدر آوردن **تولیه** بفتح یکم و چهارم والی گردانیدن و پشت بر گردانیدن و حیران گردانیدن و جدا گردیدن مادر از فرزند
توم بالضم مروارید و بعضی گفته اند مهرها که از زر و نقره سازند مانند مروارید و نام دهیست در انطاکیه **تومار** معروف و اورا
بعو یذ خوانند اما بطا حطی بسیار دیده شده است **تومیخ** چرکین کردن **تون** بالضم قرارگاه نطفه در رحم و نیز روده گوسفند
که در و سرگین بود و نام شهریست در خراسان و تن و بدن و آتشدان حمام را نیز گویند **تونا** بضم اول و واو مجهول کاورا گویند
تونک بضم اول و واو معروف گنجینه باشد **تونکه** شله **تونیز** بلبل خطائی **تونیق** بضم سیم **توه** بفتح و کسر شر **تو**
هستی نه بلکه بیرون ازین یعنی هستی تو مقرر است اما نه هستی مثل هستی ما **توهم** گمان بردن **توهن** سست شدن
و اهانت کردن **تؤهیم** بالفتح در غلط انداختن و در وهم انداختن **توهین** بالفتح سست کردن **تویج** بضم اول و واو
مجهول و فتح یا و سکون جیم لبلاب و آن گیاهیست بر هر درخت که بپیچد آن را خشک کند تازیش عشقه خوانند **تویل** وزن طویل بپیشانی
بلند فراز سر **توین** بالفتح مهمانی کننده و قیل مهربانی کننده **تهاتر** بالفتح دعوی باطل بیکدیگر کردن **تهاجر** ازهمدیگر جدا شدن
تهادن راست شدن **تهادی** بالفتح نرم رفتن و یکدیگر را هدیه دادن و فرستادن **تهافت** افتادن و آفریدن و نام
کتابیست **تهالک** بالفتح افتادن تصنیف غزالی بچیزی افتادن بحرص تمام **تهال** گشاده روی شدن و ریزان آب و اشک
تهانک بالفتح افتادن بر چیزی بحرص تمام و خرامیدن زن در رفتار **تهامه** بالفتح زمینی است در ملک عرب که مکه معظمه در آن واقعست
تهاون بالفتح خوار داشتن و سستی داشتن **تهاوی** بالفتح از پی یکدیگر افتادن **تهاویل** بالفتح رنگهای گوناگون **تهایط** بالفتح
و بضم یا مر یکدیگر را دشنام دادن **ته بالا** زیر و زیر و نیز عبارت از بیقراری است **تهتال** بالفتح باریدن باران و اشک
تهتان بفتح هر دو تا باران خورد باریدن **تهتک** رسوا شدن و پرده دریدن کسی **تهتم** بضم تر شاوه ایست
آنرا اسماق نیز گویند **تهته** باول مفتوح و سیوم نیز در ماندگی زبان بسخن **تهثه** باول مفتوح و ثانی مکسور نام شهریست که فریدون
و در آن بیماند **تهج** برخاستن باد و غبار و مانند آن و آماسیدن **تهجا** بالفتح شیره کردن از انگور **تهجاع** بالفتح خفتن **تهجد**
خفتن در شب و در شب بیدار شدن **تهجی** بفتحتین مع التشدید هجا کردن حرف **تهجید** بالفتح در خواب کردن **تهجین**
بالفتح زشت گردانیدن **تهجیه** مثل تهجی که گذشت **تهدار** بالفتح و بدال غیر منقوطه جوش زدن شراب **تهدد** ترسانیدن
تهدم ویران شدن **تهذیب** بیقرار و سرگشته و مدهوش شدن **تهدید** بالفتح ترسانیدن **تهدیم** بالفتح سخت ویران
کردن **تهذیب** بالفتح آراستن نظم و نثر و امثال آن **تهرع** لرزیدن و پاره پاره شدن **تهرید** بالفتح گوشت پختن
و مهرا کردن **تهزم** شکسته شدن و آواز کردن رعد **تهزیز** بفتحتین جنبیدن **تهزیع** بالفتح سخت شکستن **تهضم**
شکستن و شکسته شدن و ستم و بیداد کردن **تهقم** لقمهای بزرگ بحلق فرو بردن **تهک** بفتحتین خالی و برهنه و قیل با کاف فارسی
تهلم بفتحتین و نیز بسکون با همتای و غضب کردن و سر در گفتن و ویران و خراب شدن و تکبر کردن و پشیمان به چیز گذشته شدن
تهلک بالفتح هلاک شدن و نیست شدن **تهلکه** بهر سه حرکت نیست شدن و مردن **تهلل** درخشیدن برق و روی

از شادی وروان شدن آب **تهلیک** بالفتح هلاک کردن **تهلیل** لا اله الا الله گفتن **تهمّم** بالفتح بدبو شدن روغن وگوشت وبفتحتین شدت گرما وبهیتا در بزرگی وقامت **تهمّتم** شکسته شدن **تهمتن** بفتح هر دو تا وسکون هیم نام مردی که او را رستم گویند وخداوند سپاه وقیل نام بهمن بن اسفندیار وفرمان برداری کردن **تهمته** بالضم دروغ بر بستن بر کسی ودروغ **تهمتین** مثل تهمتن که گذشت **تهمّع** گریستن بدروغ وزیبائی **تهمّک** کوشیدن ومبالغه کردن **تهمّم** یعنی خواستن **تهملبنه** نام زن رستم وآن دختر پادشاه سمنگان بود **ته ندارد** یعنی هیچ پایه واصل ندارد **تهنیت** مبارکباد گفتن وگوارانیدن **تهنینه** مثله **تهو** بضمتین انداختن آب بسوی کسی آنرا تفو نیز گویند **تهوّد** جهود شدن وتوبه کردن وعمل نیک کردن **تهوّر** دلاوری ومردانگی وفرو دویدن وافتادن در چیزی به بیباکی ودر جنگ بیباک شدن **تهوّع** بستم قی کردن **تهوّک** متحیر شدن وافتادن در چیزی بیباکانه **تهوّن** نفی کردن **تهوّی** آماده شدن برای کاری **تهوید** بالفتح کم دانیدن ونرم وآهسته رفتن وخسپانیدن وبهت گردانیدن از شراب وآرمیده سخن گفتن **تهویه** مثل تهویم که خواهد آمد **تهویع** بالفتح قی آوردن **تهویل** بفتح بیم وسپوم ترسانیدن **تهویم** بالفتح ساعتی خفتن وسر جنبانیدن در اول خواب **تهی** بکسرتین معروف وقیل بضم یا خالی وبرهنه **تهییج** بالفتح برانگیختن وآماسیدن **تهییر** بالفتح ویران کردن **تهی رو** رهروی که با خود هیچ نداشته باشد **تهیشه** بالفتح نام شهر سیف که افریدون در آن بود **تهیّلم** بالفتح سرود گفتن **تهیّه** آمادگی کردن **تی** مخفف تهی باشد **تیّار** بالفتح مع التشدید موج دریا ودوک نیک جهنده **تیان** بالکسر دیگ سرگشاده که لوید نیز گویند **تیب** بکسر یای مجهول مرادف شیب یعنی شیفته ومدهوش است ودر مؤید است بمعنی طلبند وفرد **تیبیه** بالکسر یعنی [illegible] بفتح کاری در شب کردن **تی تی** بکسر هر دو تا یعنی صورت مرغ وجانور که از آرد وسازند برای تسلی اطفال وبچه بطفلان دهند ومرغان طلبیدن ولقب پادشاهان گیلانست مولوی گوید فخر رازی آرد در الیسی کند تا بمرغان جهان تی تی کنید **تیج** بالکسر ویای معروف وجیم تازی ابریشم وپنبه که بدست از هم بگشایند وبعضی گفته اند پنبه ریزها که در نداف بمریش نداف چسپید **تیخ** بالکسر ویای معروف وخای معجمه هر چیزی سر تیز **تیر** بالکسر معروف که آنرا سهم گویند ونام ستاره در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد وبیمار عطارد نامند ومدت ماندن آفتاب در برج جوزا وسرطان که فارسیان آنرا تیرماه گویند ونیز فصل خزان وتاریک وبمعنی طاقت هم آمده است وبهره که عرب آنرا حصه ونصیبه خوانند واسم فرشته ایست که بر ستوران موکل باشد وتدبیر ومصالح هر روز وتیرماه بتیر هم متعلق است وماه چهارم از هر سال شمسی وآن مدت ماندن نیر اعظم باشد در برج خرچنگ که بتازی سرطان نامند ونام روز سیزدهم از هر ماه شمسی گویند که نیکست درین روز دعا کردن وحاجت خواستن ومقرر است که چون نام روز ونام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند وجشن نمایند وبمعنی قهر وغضب وخشم وتنگ وقدر ومرتبه وهر چوب راست را گویند چون تیر بام خانه که آنرا شاه تیر گویند وتیرکه در میان کشتی نصب کنند وبادبان از آن بیاویزند وچوبیکه بهر دو پله ترازو از آن آویخته باشند وچوبیکه نان را از تنور تنگ کشند وچوبیکه قنادیان شیره بقوام آمده را از آن بزنند وصاعقه وشکوفه خرما ونام نوعی از مار است وجنسی از مرغ وموی وچیزی را مانند که از انواع واجناس جمع بهتر باشد وگلوله توپ وتفنگ وامثال آن ونیز بمعنی نکته شیخ سعدی راست میاور که پروردهٔ خویشتن چو تیر بتو عار دبه تیرش مزن **تیرانشت** بالکسر ویای معروف والف مفتوح وسین ساکن وتای فوقانی عدد دسته صد از پهلو **تیر تظلم** یعنی آه مظلوم ودعا بد وقت سحر وآه سحر **تیر چرخ** چیزها باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند ودرون آنرا پر از باروت کرده آتش زنند وسر دهند بهر که خورد هلاک گردد **تیر عصاری** تیرکه قنادیان شیره بقوام آمده را بدان زنند **تیر فگندن** دعا بد کردن وطعنه زدن **تیر فلک** بالکسر عطارد **تیرگان** جشن روز تیر از ماه تیر که شرح آن بلفظ تیر گذشت **تیر گردون** مثل تیر فلک که گذشت **تیرم** بالکسر ویای معروف ویای مفتوح بانوی اعظم وخاتون بزرگ

تیره بالکسر تاریک تیره آب اختران یعنی دور شدن روشنی ستارگان و عمل آنها تیره خاک کنایت از غالب مردم که بصفت ذمیمه
مالامال باشد تیره خاکدان یعنی دنیا و قالب جاهل و کافر تیره دشت کنایه از دنیا است تیر بدی یعنی عطارد تیره شد
بمعنی شرمنده شد تیره شد آب چشم یعنی ظلم بر افتاد تیره شد آب ستم یعنی ظلم دور شد تیره گل یعنی آب شراب آمیز
تیرماه یعنی چون آفتاب در برج سرطان میرود آنرا تیرماه گویند تیره میفکن یعنی دعای بد و طعنه مکن تیر منهی یعنی عطارد
تیریز باول مکسور و یای مجهول و رای مکسور و یای معروف و زای منقوطه شاخ جامه و نیز بال جانوران را گویند تیزنا محل تیزی را خوانند
جمال الدین عبد الرزاق در صفت شمشیر نظم آورده بوصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار تیزنای
مثله تیزور بالکسر سخت تیز و خداوند تیزی تیز و بیر مثله تیزی باول مکسور و یای مجهول در فارسی زبان تازی را گویند یعنی
عربی و نیز بمعنی اسپ تازی امیر خسرو فرماید جنبش تیزی سواران دلیر لرزه می افگند در اندام شیر و در تخلیل آنرا گویند تیزی راست را
نام پرده ایست از موسیقی و آنرا اتبارنی کردوینه خوانند تیشه زن بیستون کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کنده تیشه
فرهاد تیز کردن یعنی شروع در عشق کردن تیغ معروف و روشنی مهر و ماه و تیزی و سر کوه و پشت چیزی و شمشیر دو رویه
که بدم شیر مانند و گزلک و کارد و آتش و بلندی هر چیزی تیغ افراسیاب یعنی خطوط و شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد
تیغ خورشید مثله تیغ دو دستی کنایه از جنگ قویست و نوعیست از تیغهای دراز تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ
صعب کردن تیغ زن یعنی آسمان صبح و مریخ و آفتاب و روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی تیغ زن آسمان مثله
تیغ ستم رونق ظلم تیغ سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری و دعا بد تیغ شدن یعنی روبرو شدن تیغ گوشتین
زبان را گویند تیغ کوه بالکسر یعنی سر کوه و بلندی و هر چیز برا گویند تیغ نطق زبان فصیح تیغ گنج باول مکسور و یای
معروف نام نوائیست از موسیقی تیق بفتح و کسر یای حطی بدخو و خشمگین تیکوز بالکسر و یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول
و زای منقوطه کشک که بترکی قروت گویند تیلا بالکسر و یای معروف چنبر رسن تابی را گویند تیلسان چادر سیاه طیلسان معرب اوست
تیلماچی آنکه زبانهای مختلف بفهمد و بفهماند و نیز کارگذار تیم بکسر خانه و کاروانسرا و دکان و بفتح طویله و بعضی بنده تیز
و در بعضی فرهنگ تیم بمعنی تیم آورده تیماء بالفتح والمد دشت و بیابان که رونده در آن حیران ماند و سرگردان شود تیماج بکسر
و با جیم تازی چرم بیست رنگین و خوشبوی تیمار بالکسر غم و غم خواری و بمعنی اندیشه نیز گفته اند تیماس بالکسر بیشه و نیستان را
گویند تیمم قصد کردن و بخاک طهارت کردن و در شرع عبارت از دست زدن بخاک و مسح کردن بخاک بر روی و دو دست
به نیت عبادت وضو و غسل و بمعنی رضا نیز آمده است تیمن خویش را بایمن منسوب کردن و بابرکت ستدن تیمور بفتح پولاد
و نام پادشاهی معروف تیامن بالفتح بطرف یمین آمدن یعنی طرف راست تین بالکسر انجیر و نام کوهیست در شام تیوف
بالکسر و یای مجهول آب و طاقت بود تیور هلاکی و فارسیان خویش را گویند تیه بالکسر حیران شدن و تکبر کردن و رفتن
بهر جائی سرگردان و بیابان و در فارسی تیه بالکسر بیابانی را گویند که مردم در آن حیران مانند و از آن بیرون شدن نتوانند تیهو بکسر
و یای تازی جانوریست بزرگتر از خجک و قیل جانوری خوردتر از کنجشک

باب الثاء

ث بمعنی فراخ چشم و ما یعنش من کل شیء و بحساب ابجد پانصد است ثاء چشم زخم از هر چیزی ثاب بالفتح و سکون

بهمزه

همزه خمیازه کشیدن بفتحتین نام درختی است ثابت بالفتح قرار و آرمیده و محکم و ایستاده و نام پدر ابو عاصم که یکی از اصحاب بود ثأج
بانگ کردن گوسپند ثأد نم و سرما ثأداء بالفتح کنیزک ثادق نام اسپی است ثأر بفتح و سکون همزه طلب خون کردن و کشنده
و خویشاوند ثأطا گلولایها ثأطه گلولای سیاه تر ثاغیه گوسپند ثاقب افروخته و درخشنده و شتر بادهٔ پرشیر و نیز ستاره
روشن و نام زحل است ثاقل دینار درست ثالث سیوم و سه کننده و قیل ستاره رایست و نام بتی ثالث ثلاثه بکسر نصرانیان
که قوم عیسی خدا را سه میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خداست و بی بی مریم زن خداست ثامر درختی که میوهٔ او رسیده باشد ثامن بالفتح
هشتم ثانی یعنی دوم و دوتا کننده و برگرداننده و باز داشتن و باز گردانیدن ثاوی یعنی مقیم ثایه جای گوسپند و درباز
ثایب باد سخت که اول باران پیدا شود ثائر کینه کشنده و قصاص کننده ثبات بالفتح قرار و استوار و ایستادن در جای
بودن و آرام و ثبات عقل ثبان بالفتح در نوشتن و چیزی در دامن نهادن و بهر دو دست گرفتن دامن را یا در ظرف نهادن و بهر دو
دست گرفتن آنرا ثبت بفتح یکم و سکون دوم آنچه در دفتر درج کنند و مرد ثابت دل و ثابت زبان و بفتحتین حجت ثبته بالضم
والتخفیف جماعت و گروه و میانه حوض ثبر بالفتح باز داشتن و راندن ثبره بالفتح زمین نرم و چاه و نام موضعی است ثبط
بالفتح باز داشتن از کاری ثبن بمثل ثبان که گذشت ثبوت بضمتین استادن و برجای بودن ثبور بالضم زیان کشیدن و
هلاک کردن کسی را ثبون بالکسر جماعت متفرقه ثبیان بالکسر پاره جامه و امثال آن و زنبیل ثبیت بفتح مرد عاقل که عقلش بجا باشد
ثبیر بوزن کبیر نام کوهیست بمکه ثت بالفتح شکافته باشد ثج بالفتح و تشدید جیم ریختن آب و خون و روان شدن خون قربانی
ثجاج بالفتح و تشدید جیم فرو ریزنده و روان شونده ثجب کافور نام داروئیست و اورا اهل هند گراسرنکی گویند
ثجج بمثل ثج که گذشت ثجر تیر پای سطبر ثجره بالضم میان وادی و فراخی آن و میان سینه ثجله بالفتح سطبر
شدن و سخت استوار شدن ثجیر بالفتح چیزی بفشاندن ثخن بالکسر و فتح خا بمعنی حجم و سطبری ثخین بمثله ثداء بالضم نام
گیاهیست که آنرا حب الرشاد گویند و بعضی گویند که خردله است ثدده بفتح یکم و سیوم بسیار مال و بسیاری عدد ثدق بالفتح روان
شدن آب و ابر و غیر آن ثدن بالفتح تغیر یافتن بوی گوشت ثدی بالفتح پستان چه مرد چه زن ثدیا زن نار پستان
ثراء بالفتح بسیار مال و توانگری ثرب سرزنش کردن و چادر پیه که در گوسپند و غیره که برگرده و زوده و شکنبه پیچیده باشد
ثرثار بالفتح نام جوی است که بسیار بزرگست و نیز بسیار گو ثرثره بفتح یکم و سیوم بسیار گفتن ثرثم بضم هر دو باقیه طعام که در کاسه
مانده باشد ثرد بالفتح و بسکون را نان در کاسه شکستن و تربیت کردن و بفتح را شکافته شدن هر دو لب ثرزه بستان بره
ثرشک میوه ایست که بهندش ابنه گویند ثرط بالفتح رنج بردن و سرگین انداختن ثرطه بفتحتین سریش و سرگین
ثرقی بضم یکم و سیوم و تشدید یا یکنوع جامهٔ سپید در مصر ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش و بر دهن چنانکه دندان بشکند و نام کوهیست
ثرماء بالفتح زمین نمناک ثرمله بالضم روباه ماده و نام شخصی ثرن بفتح یکم و کسر دوم فربه ثروان بالفتح مرد پر مال
ثروت بفتح بمعنی بهتری و توانگری و نعمت ثری بفتحتین و الف مقصوره خاک نمناک و زیر زمین بمعنی و ثری بفتح یکم و کسر دوم
و تشدید یا بسیار مال و توانگری ثریا بالضم منزلی از منازل قمر و نام ستاره پروین و نام زنی و آن شش ستاره اند و قیل هفت
ثرید بالفتح بسیار سؤال کردن از کسی و بسیار درخواستن زن جماع را از مرد ثط بالفتح کوسه ثطط بمثله ثعاثه بالفتح
گیاهیست که آنرا درمنه سپید گویند ثعالیه بالضم روباه ثغب بفتحتین و نیز بسکون دوم حوضی که در سایه بجهت خنکی آب کنند و او را
فارسیان سردابه گویند ثعبان بالضم اژدها و مجرای آبهای بیابان ثعثع بالفتح نام صدف و مروارید ثعثم بفتح هر دو ثا و
تباه کردن ثعرور بضم یکم و سیوم غلاف قضیب ستور ثعط بفتحتین بوی گرفتن گوشت و آب ثعل بضم ثا و فتح عین
نام شخصی است و بفتح ثا و عین دندانهای زاید ثعلبان بالضم روباه نر ثعلبه بالفتح و التشدید نام موضعیست ثعلبیه

بیابانیست ثغامیر جماعت و بار درخت و بغیر وارث ثغبان بالکسر و بسکون غین منقوطه آبگیرها که درسایه کوه باشد و آب
آن سرد و خوش باشد ثغثغه بفتح یکم و سیوم در وقت سخن گفتن دندان جنبیدن و لرزه آمدن چنانکه سخن او را فهمیده نشود ثغر
بالفتح دندان پیشین و سرحد ملک کفار و رخنه کردن و رخنه بستن و دندان بستن ثغم بفتح اول و بکسر دوم سنگ گزنده و قیل سنگ خرد
ثمر ثغور بضمتین جایگاهای سینه که در بن حلق پیدا باشد و رختهای ثفال بالفتح شتران گران رو یعنی کاهل و بالکسر پوستی که در زیر آسیا
گسترانند تا آرد بر سر آن افتد و سنگ زیرین آسیا و زن آرمیده و فربه و بزرگ سرین و مردم آرمیده ثغام بالفتح نام گیاهی است
که آنرا در منته سفید گویند ثفر بفتح و بسکون فا فرج ددو دام و غیر آن و بفتحتین ددو دام ثفل بالضم و سکون فا بری طعام
و دروی که بته نشیند و بفتح اول و کسر دوم کسیکه آنرا خورد ثقات بالکسر استواری ثقاف استوار کردن ثقافة بالفتح زیرک
شدن و ایستاده شدن و سخت استوار شدن ثقال بالفتح زن فربه و گران سرین و آرمیده و آهسته و شتر آهسته رفتار ثقب
سوراخ کردن و سوراخ و بفتح ثا و ضم قاف هیمه خورد که از آن آتش برافروزند ثقبه بالفتح سوراخ ثقة بالفتح و الکسر نام حضرت
عزت و بمعنی استوار ثقل بالکسر گرانی بار و گنج زمین و مرده و گناه و بالفتح خربان چیزی در وزن و گوسفند را در وا کردن بجهة سنجیدن
گوشت و بالکسر و فتح قاف گران و بفتحتین متاع مسافر و هر چیز نفیس نگاه داشتن ثقلان بفتحتین جن و انس یعنی آدمی و پری ثقلبة بالفتح
رختها و اسبابها ثقلین مثل ثقلان که گذشت ثقلیه بکسر یکم و فتح دوم گرانی ثقف بالفتح درست شدن دست و غیر
آن ثقوب بضمتین افروختن آتش و جز آن و پر شیر شدن شتر ثقه بکسر نام حقتعالی کذا فی المؤید و بمعنی اعتماد و استوار ثقیف
نام پدر قبیله و سرکه بسیار ترش و تند و بدین معنی بالکسر و التشدید نیز آمده است ثقیل بالفتح گران بوزن و مرد آرمیده ثکل
بضم و بفتحتین مردن و هلاک شدن و گم شدن دوست کسی و بی فرزند شدن زن و گم کردن مادر فرزند را ثکلی بالفتح و الف مقصوره
زنیکه فرزند او گم شده و یا فوت شده باشد ثکم بالفتح لازم شدن بکاری و مقیم شدن بجایی و پیروی کردن اثر کسی را و بفتحتین میانه راه
ثکنه بالفتح جماعت کبوتران و مرغان و بضم و سکون کاف وادی فراخ ثکول بالفتح زنیکه فرزندش فوت شده باشد ثل
بالفتح سرگین انداختن ستور و خاک در چاه ریختن و خانه ویران کردن ثلاث بفتح سه و بضم سه گانی و سه گان ثلاثا بالفتح
روز سه شنبه ثلاثه سه پیاله که مزیل کدورت باشد ثلب بالفتح قبض گرفتن کسی را و رخنه و عیب کردن و بالکسر شتر پیر که رخنه
در دندان افتاده باشد و بفتحتین شکافته شدن و قیل چرک ثلبوب بفتحتین نام وادی و موضعیست ثلث بالضم بخش سیم از هر چیز
و نام خطی است ثلثا مثل ثلاثا که گذشت ثلاثه غساله یعنی سه پیاله که مزیل کدورت بشریت باشد این هر دو لفظ عربی اند
اما ترکیب فارسی ثلج بالفتح برف و باریدن و بفتحتین خنک شدن دل و آرمیدن از کسی ثلط بالفتح سرگین تر ثلغ سر
شکستن ثلل بفتحتین هلاک شدن و هلاک کردن و ویران شدن و ثلل بکسر ثا گوسپند بسیار ثلم بالفتح رخنه کردن و بفتحتین
رخنه شدن و کنارهای وادی و نام موضعی است ثلمه بضم رخنه ثلوج مثل ثلج که گذشت ثله بالضم و التشدید گروه
مردم بسیار و بالفتح صوف آمیخته با موی و پشم شتر و خاکی از چاه برآرند تثلیث بالفتح سه و یک ثم بالضم و بفتح میم مع التشدید پس
و بضمتین مع التشدید رخت و اسباب خانه و بفتحتین مع التشدید آنجا و جمع کردن و استوار کردن و اصلاح کردن کاه در فتن بخانه و جای
برکندیدن گوسپند علف را از بن ثمال بکسر ثا فریادرس و مردم کارگذار و بضم ثا سوراخ و کفهای شیر و آب و مثل آن ثمامه
گیاهیست ثمانین هشتاد و نام شهریست بنا کرده نوح ع وقتیکه از کشتی برآمده با او هشتاد کس بود ثمانیه بالفتح هشت
ثمثام بالفتح آنکه چون چیزی را بگیرد بشکند ثمد بالفتح و بفتحتین آب اندک اندک ثمر بفتحتین بار درخت و انواع مال و
سیم و زر و فرزند و بفتح ثا و کسر میم بسیار مال و گوهها و بندهای تازیانه و اثر چیزی و فایده ثمراء بالفتح درخت میوه دار ثمره باغ
حسن کنایه از جوانی و تنه ایست ثمثل بفتحتین مست شدن و بکسر میم موخر کردن شراب از طعام ثمن بالضم هشت

وبالکسر تشنگی هشت روز شتر و بالفتح هشتم شدن وهشت گرفتن وبها کردن متاع را **ثمود** نام قبیله ایست که حقتعالی صالح ع را برایشان فرستاده بود
ثمیر مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن و شیر که مسکه آن بر آمده باشد **ثمین** بالفتح بیش بها و فربه وهشت یک وگران قیمت
ثنای بالضم لفظ دو حرفیست **ثنایه** بالکسر ریسمان موئین وپشمین **ثنته** بالضم والتشدید موی که بر دست و پای چارپا باشد
ثنک نام گیاهیست و بنجوم **ثنی** بالفتح دوتا کردن و دوم شدن وشکستن چیزی و بفتح یکم وکسر دوم گاو و گوسفند دوساله که پای در
سیوم نهاده باشد و اسپ سه ساله که پای در چهارم نهاده باشد وشتر بچه ساله که پای در ششم نهاده باشد **ثنیه** بالکسر خوار وزبون
بر چیزی و بفتح یکم وکسر دوم و فتح سیوم مشدد زمین بلند وراه سر بالا و دندان پیشین **ثواء** بالفتح ایستادن ومقیم شدن بجائی وفرود
آمدن **ثواب** بالفتح مزد طاعت وعمل ونام مردی که بغایت فرمان بردار بوده است وجامه فروش **ثوابت** بالفتح ستارگان
غیر سیاره که آن یکهزار وبیست و دو اند وبعضی گفته اند یکهزار وبیست و چهار اند وجمله بر کرسی فلک هشتم جا دارند **ثواج** بالضم بانگ وفریاد
گوسپند **ثواقب** بالفتح جمع ثاقب **ثوب** بالفتح جامه و پر شدن حوض وچاه ومثل آن از آب **ثوباء** بضم یکم وکسر دوم ودهن دره
یعنی فازه **ثوبان** بالفتح باز گشتن **ثوج** بالضم نام ظرفیست **ثوخ** بچیزی نرم فرو رفتن پای و دست وغیر آن **ثور**
بالفتح گاو نر ونام برجی از بروج آسمان که صورت گاو دارد ونام پدر قبیله ایست ونام کوهیست از مکه و ملیونهای قوم وسبزی که بر آب بندد
و آمده اطلب وجامه عوک گویند وسپیدی که در بیخ ناخن شود و احمق وماندن وبد خواستن گرد وجران و بر آمدن حصه و برجستن ملخ وجران
وظاهر شدن خون **ثور الماء** بالضم نام رستنی است که بزبان هند سیول خوانند **ثوران** بفتحتین بر خواستن گرد وغبار وفتنه ومثل آن
ثورموری بالفتح سرخ وسپید که بتازیش اصبح خوانند **ثوره** بالضم کشنده را واکشتن وثوره بفتح سورش **ثول** بالتحریک دیوانه شدن
گوسپند وثول بسکون واو گروه زنبور یعنی جماعت مگسان انگبین **ثولاء** بفتح گوسپند ماده دیوانه **ثولول** گوشت پاره سیاه برنج انگه بزبان
هند مسا گویند مثل دانه که از پوست بدر آید **ثوم** بالضم سیر وگندم ونخود وقبضه شمشیر **ثوبان** بالفتح باز گشتن ونام مولای حضرت
رسالت پناه صلعم است **ثومون** نام گیاهیست که اور اپودینه گویند عرب آنرا حماشله خوانند **ثوهد** بالفتح جوان نوخواسته فربه که
نزدیک ببلوغ باشد **ثوی** بضم یکم وکسر دوم وتشدید یا مقیم ومهمان شدن **ثهل** بفتحتین گسترده شدن چیزی بر روی زمین
ثهلان بالفتح نام کوهیست **ثهلل** بفتح یکم وسیوم باطل **ثهمد** بالفتح نام موضعی است **ثهی** بفتح وتشدید یا شتر شش ساله
وگوسپند سه ساله **ثیب** بفتح وتشدید یای تحتانیه مکسور زنیکه شوهر کرده باشد ونیز ضد بکر

باب الجیم

ج بمعنی شتر مست و نیز شهوت و دیبا و بحساب ابجد سه ایست **جاءت** ترسانیدن ورفتن شتر در حین گران باری **جاپانی**
بازان که بدست پهن کرده بپزند **جابر** ستم کننده وکرهی سلیه از غضب ویا از گرسنگی وراهی که حق نباشد یعنی راه ضلالت وگمراهی
جابک باجیم فارسی وبضم با چالاک وجلد وسختی کش ونیک جنبان **جابکی** با بای مضموم اسپ راهوار را گویند که اگر چابک
بر وی بزنند راه غلط نکند وآنرا چهار گامه خوانند **جابل** نام شهریست **جابلسا** بفتح با نام شهریست بسر حد مغرب که هزار دروازه
دارد و بر هر دری هزار پاسبان **جابلستا** مثل جابل که گذشت **جابلقا** نام شهریست مقابل جابل **جاپلوس** باجیم فارسی و
بای عجمی موقوف وضم لام و واو مجهول کسی که بسخن شیرین وزبان چرب مردم را بفریبد **جاپورز** بضم بای فارسی وزای تازی نام شهریست از

ترکستان **چاپوک** با بای مضموم و واو معروف بمعنی چست و چابک آمده **چاتاغ** کلیچه خیمه باشد و آنرا بادیسه نیز خوانند **چاثلیق**
عالم و عابد و حاکم ترسایان و نیز قاضی و حکیم ترسایان **چاثوم** بمعنی کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فرو گیرد و آنرا جرع گویند **چاثمین** بسینه
خفتگان و بر جای ایستادگان و هلاک شدگان و بچسپ و حرکت شدگان **چاثی** کنه کار و چیننده میوه **چاثیه** بزانو نشسته
چاچ نام شهریست از ولایت ترکستان که بتاشکنت اشتهار دارد شیخ نظامی فرماید کمانهای چاچی و چینی پرند گرانمایه شمشیرها
نیز چند **چاجرهم** با هر دو جیم مفتوح نام شهریست **چاجرمیه** نام چشمه ایست **چاچله** با هر دو جیم فارسی نوعی از پا افزار و بعضی بمعنی
مطلق پاپوش گفته اند **چاجم** جای سخت گرم **چاجی** سلبهای مرغان و سبهای گشتیها **چاچی** با هر دو جیم فارسی بزبان ترکی کمان را
گویند **چاحظ** نام مردیست و آنکه کلاه چشم او بیرون آمده باشد **چاخسوک** با خا موقوف و سین مضموم و واو معروف و دال را
گویند **چاداء** بالفتح برغالهای نر **چادب** دار و غکی **چادر** با جیم تازی بزبان ترکی خیمه را گویند و با جیم فارسی معروف یعنی ردا
چادر احرام یعنی برف **چادر خرامان** مثله **چادر زرد** چادریکه عابد ترسایان پوشند **چادر کافوری** سفیدی صبح و روشنی
آفتاب **چادر کحلی** یعنی آسمان و شب **چادر لاجورد** سبزار و آسمان **چادر کلریز** آسمان با ستارگان **چادع** با دال غیر منقوطه
بریده بینی یا لب یا گوش **چادل** شتر کوره که در پی ماده تواند دوید و پسر بالغ نشده و قوی **چادو** یعنی سحر **چادو خیال**
خیال جادوانه **چادو زبان** یعنی شاعر فصیح **چادو سخن** کنایه از شاعر فصیح سخن **چاده** نام ولایتی است و بتشدید دال راه بزرگ
چادی سؤال کننده که اسیر باشد **چاذب** کشنده و ربانیده و شتر کم شیر **چاذبه** مثله **چاذل** بر پای داشته **چار** همتا
و شریک و نگهبان و زنهار داده شده **چار** مخفف چهار باشد و مخفف چاره بود و بمعنی داشتی که کاسه و کوزه و خشت و امثالهم در
میان آن بپزند و بزبان هندی درخت محلب را گویند و بزبان عامی اهل هند جاسوس را گویند **چار اخباد** عناصر اربعه **چار اخشیج** لفظ
مرکب بمعنی عناصر و اخشیج بمعنی یک عنصر آید و بفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند و پاک کنند و آنرا آهستک نیز گویند **چار ارکان**
یعنی چهار طبع **چار اسباب** با جیم فارسی یعنی قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه **چار افران** چهار اصحاب کبار حضرت رسول صلی الله علیه
و آله وسلم و خلفاء راشدین رضی الله عنهم **چار بالش** مسندی که پادشاهان و بزرگان بر آن نشینند و عناصر اربعه **چهار بالش**
ارکان با سیوم موقوف یعنی طبایع اربعه **چار پرور** بفتح جیم و با هر دو پارسی نام شهریست **چار بند** یعنی دنیا **چار پهلو**
شدن یعنی سیر شدن **چار پنج حیات** عناصر اربعه که اصل حیات اند **چار تا** بمعنی معروف و نام سازیست که آنرا چارتار
نیز گویند و نیز عناصر اربعه **چار تاره** نوعی از سازها **چار تکبیر زدن** با جیم فارسی یعنی ترک تمام کردم و کنایه از نماز جنازه است **چارج**
سنگ شکاری و برنده **چارحه** دست و دیگر عضو آدمی و جراحت کننده و جانور شکاری جوارح **چارور** جوی که سیل شده باشد
چار دیوار ظلمانی یعنی دنیا و قالب انسانی **چار دیوار نقش** مثله **چارز** سرفه سخت و زنبکه آبستن نشود و آب در گلو
مانده شده و غصه در دل مانده و اندوه که در دل اندازد غضب **چارسو** بالفتح با جیم فارسی و را موقوف بازاریکه یک راه او شرق و غرب
باشد دوم راه جنوب و شمال و در میان آن محل قصاص و اجراء حکام و سلاطین باشد و نیز چهار طرف **چار طاق** با جیم فارسی و سیوم موقوف
بمعنی اربعه عناصر و خیمه چهار گوشه که در عراق شروانی و بهندی رواتی گویند **چارف** سیلی که برنده زمین باشد **چارک** بفتح چاوش را
گویند **چار کامه** یعنی اسپ راهوار و چابکی را نیز گویند **چار کانه** مثله **چار گوشه** یعنی تخت و تابوت **چار گوشی** صراحی
که چهار گوشه داشته باشد **چار مادر** یعنی عناصر اربعه **چارم بلاد** اقلیم چهارم که خراسان است و منسوب بآفتاب **چار مغز** جوز
مغز که در هندی اکهروت خوانند **چار میخ** با جیم فارسی آنکه بر دست و پایش زده باشد **چار میخ کند** مثله **چارو** بمعنی نوعی
از سازه و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند **چاروا** با جیم فارسی و را موقوف ستور و شتر و اسپ و خر
و مانند آن **چاروب** یعنی چیزی که بدان صحن خانه روبند **چارو چدر** یعنی چاره و علاج **چارود** مرد شوم و نحس و نام یکی از

صحابه رسول ص **چار و هفت** عناصر اربعه و هفت ستاره **چاره** باجیم فارسی حیله و جدائی از چیزی **چاره ساز** باجیم فارسی چاره کن
جاری بمعنی روان **جاریه** کنیزک و دختر و روان و کشتی و آفتاب **جازع** چوبیکه در زیر رز و انگور میرانند **جازوان**
بفتح واو و سکون زای منقوطه نوعی از خار سفید رنگ **جازه** زن با شوی **جاسب** با بای فارسی نام حکیم است که وزیر گشتاسب شاه بود
جاست بوزن راست جای فشردن انگور **جاسند** خون خشک جنبیدن **جاسوس** جستجو کننده و احوال و اخبار را پرسنده
جاسش انبار غله پاک کردن در خرمن و قیل باچیم فارسی و در تازی رمیدن دل از ترس **چاسش** توده غله از کاه پر کرده را گویند
چنانچه توده غله با کاه را خرمن خوانند **چاشت** باجیم فارسی زمان معروف و طعام بامداد **چاش دادن** بشین معجمه موقوف ظرفیکه
در آن چیزی گذارند و طعام را نیز گویند **چاشغوق** بجیم فارسی آتش و بشین معجمه و فا هر دو بضم جانبیست در راه کعبه **چاشکدان**
بفتح شین منقوطه ظرفی را گویند که نان در میان آن بگذارند و آنرا اگرسان نیز گویند **چاشنی** دلیل و نمودار مزه جامی گوید عوض از
عشق توام چاشنی درد و غم است ورنه زیر فلک اسباب تنعم نه کم است **چاشنی دل** باشین موقوف و باجیم فارسی سخن خوب و لطیف
جاغر با غین مفتوح چینه دان مرغان را گویند و آنرا اژاغر نیز خوانند و بتازی حوصله خوانند **چاغز** بمعنی کارد **جاف**
زنی بدکاره و در تازیست ترسانیدن و گرسنه گردانیدن و بالتشدید خشک **جاف جاف** زنی را گویند که بر یکشوهر آرام نگیرد
و هر روز چند شوهر کند **چافروش** باجیم فارسی تعقیب و نگهبان **جافل** سبک و زود رفتار و موی گرد آمده سبر
جافی جور کننده و قرار نا گیرنده بجای خود **چاق** بفتح جیم فارسی تند و تیز و این لغت ترکیست **چاک** باجیم فارسی شکاف
و پاره **چاکاینیدن** بمعنی چکانیدن بود **چاک چاک** باسیوم موقوف هر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی زنند و پاره
پاره **چاگرم** بفتح کاف فارسی قرار **چاکسو** دانه ایست سیاه مانند دانه عدس که آنرا در دواهای چشم بکار برند **چا
کوچ** با کاف مضموم و واو معدوله و جیم عجمی چکش باشد **جال** بمعنی دام و گرداگرد چاه و بجیم فارسی پرنده ایست همچون زاغ
گوشت او چون گوشت بط باشد و نوعی رنگ اسپ است و جال بمعنی درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند **چال** دو موی
را گویند و اسپی که موی آن سرخ سفید درهم باشد و زد قمار و آشیانه و نام مرغی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و دهیست از
ولایت قنوج و بزبان هند رفتار و نام ماهیست **چالاک** باجیم فارسی چابک و باقوت و دلاور و درنده و دزد و بمعنی کش و جای بلند
چاپلوس بالام موقوف و بای عجمی مضموم و واو مجهول بمعنی چاپلوس است **جالس** نشسته **جالش** بالام مکسور مباشرت
جماع و بسیار جماع کننده **جالش گر** بسیار مباشرت کننده **جالع** مردم کم حیا و فحش گوی و زنیکه خود را آراسته پیش
مردمان آید و زنی بلند زبان **جالف** مرگ عام یعنی وبا **جالوت** نام کافریست که داود پیغمبر ع او را کشت **جاله** بالام
مفتوح و اخفای ها مغاک کوه **جالی** نام درختیست که آنرا اراک گویند از چوب آن مسواک سازند **جالیز** بالام مکسور و یای
معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و در این روزگار پالیز خوانند **جالیش** بالام مکسور و شین منقوطه
زده رفتار از روی تکبر و ناز مولوی فرماید این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد **چالیک** دو پاره چوب
باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه آن چوب بلند را بدست بگیرند و چوب کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سر آن
اندک از زمین بلند باشد و آن چوب دراز را بر سر آن چوب کوتاه بزنند بعنوانی که از زمین بلند شود و باز در هوا ضربتی بر وی زنند چنانکه
دور افتد در هندوستان گلی ڈنده خوانند **جالینوس** نام حکیمی است و طبیعت **جالیه** جزیه و کسانیکه جدا از وطن باشند
جام پیاله و آبگینه که در تابدان خانه بکار برند و نام ولایتی است از خراسان و نام جا کم شهر تهته **چام** بمعنی خم و چم آمده
جاماسب نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب بود و بعضی گفته اند که برادر او **چاماس** نام حکیمی است که وزیر گشتاسب بود **جاماسب**
مثله **جاماسف** مثل جاماسب است **جام بر سنگ زن** یعنی توبه از شراب کن **جام بورک** کنایه از جام نقره **جام جم**

پیاله جمشید که ساخته حکما بود و راز هفت فلک درو معاینه مشاهده کردی آن را جام جهان نمای نیز گویند **جام جهان نمای** مثله **جامد**
چیزی افسرده و کلمه که از و اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد و زر و سیم و مانند آن که آن را مال صامت گویند ضد مال ناطق یعنی چارپایان و بمعنی
بسته و منجمد **جامس** یعنی قرار ده **جام سحر** آفتاب و قیل باد صبا **جام سیم** یعنی زنخدان معشوق **جام شهریاری** یعنی قدح بزرگ
جام شیر پستان شیر آور **جام صدف** بفتح دال پیاله صدفی **جامع** معروف و هنرمند و گرد آرنده و چارپا که قابل رسن و پالان
شود و ماده خر که اول بار آبستن شود و شتر که چهار سال برو گذشته باشد و مسجد آدینه **جام غم پرتاب** جان غم کش و تاب آرنده غم
جام غول با میم موقوف و غین مضموم و واو مجهول حرام زاده را گویند **جام گوهری** پیاله بلورین و پیاله آبگینه و قیل پیاله
لعل و لب معشوق **جامگی** با چهارم فارسی آنچه جاگیرداران و نوکران را از مشاهره و سالیانه فرمان کار و جز آن بدهند و نیز
آنچه از آن جامه باشند و بقیه شراب که در پیاله بود **جام گیتی نمای** مثل جام جهان نمای که گذشت **جامگی خوار** علوفه خوار و وظیفه
خوار و قیل دردنوش و نیز پرستار **جامل** گله شتر و خداوندان و شتربانان و اسباب آن **جام ملک مشرق** قرص آفتاب و پادشاه
مشرق **جاموس** معرب گاومیش **جامه** پیاله و شراب و نیز بمعنی صراحی آمده و مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی باشد **جامه
خانه** خانه که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن گذارند **جامه خورشید** یعنی زمین و قیل برگ درختان که آفتاب
را از نظر مردم بپوشد و بعضی شعاع آفتاب را گویند و قیل غبار **جامه دان** مثل جامه خانه که گذشت **جامه در نیل زدن** یعنی ماتم
داشتن **جامه عید** کنایه از سرخی شفق صبح است **جامه عیدی** یعنی جامه سرخ و گلهای بهاری **جامه غوک** سبزی که
در آب ایستاده بهم رسد و شبیه باشد بابریشم اهل هندش سیوار گویند و قیل تار نی طحلب گویند **جامه قطرانی** یعنی جامه سیاه و کبود و
جامه ماتم **چامه گو** با جیم فارسی و ما کاف و واو فارسی غزلخوان و مطرب **چاپین** بول و غایط **جان** بتشدید نون
پدر پریان چنانکه آدم پدر آدمیانست و قیل ابلیس و پری و دیو و مار سپید و در اصطلاح متصوفه جان عبارت از روح انسانیست
که مدرک معنی و معلم علوم ربانی باشد **جان آب و گل** یعنی قالب بشری **جان افزا** یعنی آنچه ممد حیات باشد و آب حیات و در
اصطلاح سالکان جان افزا اشارت از معشوقست و نیز ذکری که بمذکور رساند **جانا ور** از آدمی و غیر آن اما غالب استعمال پرندگانست
جانان محبوب را گویند **جانب** کناره و طرف و غریب **جان بدستاره چه دادن** یعنی بهدیه دادن و پیشکش
نمودن **جان بهایان** یعنی شراب **جان جان** محبوب را گویند و روح اعظم نیز مراد بود و کنایت از حقتعالی هم آید زیرا
چه جان زنده باوست **جان جانه** یعنی روح حیوانی باشد چنانکه شیخ ابوعلی در رساله معراجیه گوید که مراد از روان نفس ناطقه است
و از جان روح حیوانی و سلاح را گویند **جان چشمانش ده** یعنی می بده و کنایه از انتظار است **جان حیوان** روغن و شیر
و شهد و گوشت و مثل آن **جان دار** یعنی سلاح دار **جان دارو** یعنی آب حیات **جان دانه** جائی را گویند از پیش سر
که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند و سامانی بمعنی دماغ گفته و بمعنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح است **جان در
سر دل کنی** این مثل است که جان تو در سر دل رود یعنی ترا بکشد **جان زمین** یعنی سبزه و میوه و گل و شکوفه و رود و چشمه
جان سپار نام قاتل دارا ابن داراب یعنی نام یکی از دو سرهنگ دارا **جان شکر** با شین مکسور یعنی شکار کننده جان که قابض
ارواح باشد **جان شما جان من** یعنی چیز را بکسی سپارند و سفارش نمایند و این نگویند **جان صبا** بکسر نون بمعنی
خاصیت صبا **جان فرسای** آنکه عمر را نقصان کند **جان افزا** مثل جان فزا که گذشت **جان گزا** بفتح کاف فارسی
گزنده جان و کاهنده جان همچو زهر و مانند آن **جان گرامی** مثله **جان نگیان** بمعنی طالب جان و در غایت کوشش
جان من جان شما یعنی جان من فدای جان شما یا آنکه جان من جان شما یکیست و این را در محل اتحاد و کمال گویند **جانور**
کنایه از صاحب روح **جانه** مثل جان که گذشت **چانه** با جیم فارسی آنچه هندش پیره و لوئی گویند و استخوان زنخ چانه

یعنی سلاح دار **جانی** گناه کار بپارسی معروف و چیننده میوه و جور کننده **جاو** پاره کاغذ مستطیل و مربع که بر دو طرف کلمه‌ها ذبین و
چند کلمه مرقوم بود و در میان آن دایره کشیده از نیم درم تا ده درم کیخاتو خان در ملک ایران رواج داده بود **چاو چاو** آواز گنجشک
باشد وقتی که جانور شکاری خواهد که او را بگیرد یا کسی اراده بر داشتن بچه او کند **جاود** مخفف جاوید است **جاودان** مخفف جاویدان
جاودان خرد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف نموده **جاودانه** مخفف جاویدانه **چاورد** بفتح جیم فارسی
وزن ناورد خار سپید و بزای معجمه نیز آمده **جاورس** بمعنی ارزن **چاوزد** با واو مفتوح بزای منقوطه زده نوعی از خار باشد و آن سپید
رنگ باشد **چاوش** باجیم فارسی نقیب و نگاهبان **چاوک** مخفف چکاوک **جاوله** گلیست خوش رنگ و خوشبوی
عنصری گوید همی بستان سازی از دشت و راغ چمنهاش پر لاله و جاوله **چاولی** با واو موقوف غله شتافی را گویند
و آنرا ارزن نیز خوانند و بمعنی شاهین و بحری **جاوندان** آنجهان و همیشگی **جاوه** نام جزیره ایست مشهور و بمعنی گناه هم نیز آمده
جاوی بمعنی زعفران و نام دهیست از شام که در انجا زعفران بسیار میشود و آن منسوب بجاویه است **جاوید** بمعنی همیشه باید
باشد **جاویدان** مثله **جاه** منزلت نزد پادشاه و بزرگی **چاه بابل** که هاروت و ماروت دران دربندند و باستعاره
چاه زنخ خوبانرا خوانند **چاه چابل** مثله **چاه جو** باجیم فارسی آن خارهای آهنی سه گزه که بدان دلو افتاده را از چاه بر کشند
چاه جوی مثله **جاهد** کوشنده و آرزوی طعام کننده **چاه شغوق** باجیم فارسی نام چاهیست براه کعبه **جاهص**
زیرک و تیز دل و سبک **جاهلیه** زمانی که پیش از پیغمبر ما و پس از حضرت عیسی ع بود **چاه مقنع** بتشدید النون انجاهی که حکیم مقنع
از و ماه بر آورده و چون ماه آسمان فرو رفتی او بر آمدی و چهار شهر موران روشن کردی **جاهیه** رباطیست براه مرو و نیشاپور
که بعد از وجه صله که سلطان محمود بجهة فردوسی فرستاده بود بعد از فوت او رسید از و ساختند **جاهیدان** باجیم فارسی سرد شدن دندان
بخوردن تگرگ و یا آب بغایت سرد باشد **چاه یوز** باجیم فارسی و با سیوم موقوف انخارهای آهنی که سه گز باشد که بدان دلو افتاده
از چاه بدر کنند **جای** معروف و گلی است سفید و خوشبوی در هند **جای باش** بمعنی خانه و وطن **جابیه** حوض آب و
گرداگرد چاه **جاید** باران بسیار **جایز** روا و گذرنده و آنکه گذر کند و سر چوب که میان دو دیوار گذارند **جایزه**
عطا و نیز آنچه شاعر را صله دهند **جایع** بکسر یا گرسنه **چایق** باجیم فارسی کاسه و این لغت ترکیست **جای گرم کردن**
بر جای قرار گرفتن و ساعتی بیکجا نشستن و در مراقبه رفتن **جب** بالفتح و تشدید با بریدن و خلعه کردن خایه کندن و آبستن درخت
خرما و بالضم چاه بسیار آب و عمیق و خادم کردن کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن فضل و غیر آن **جبا** بالضم و تشدید با بد دل شدن
و نوعیست از ازدها و شهریست بخوزستان و دهیست بنهروان و بدین معنی بمد نیز آمده و بالکسر ظرف که در دیک نهند و باج و خراج
جباب بالفتح قحط سخت و بالکسر بردن آبرو و غالب شدن بر کسی و بالضم چیزی زبون دکفکه شیر شتر و بالکسر بریدن نره و خایه
کندن و بریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود **جبابت** مثل جبا که گذشت **جبابه** گرد کردن خراج و آب **چپاپت**
بمعنی لطمه و از ینجاست چپاتی و آن نانیست که بضرب دست پهن کنند **جباج** با اول مفتوح ثانی زده جامه باشد که پادشاهان
در نوروز بپوشند **جبار** یعنی مزدوری که کار میکند اگر در زیر آن بمیرد مستاجر را دیه لازم نیاید و نام روز شنبه در قدیم و بفتح
و تشدید با تکبر کننده و مرد گردن کش و اینیست از اسمای خدا تعالی و درختیست که دست بآن نرسد و بزرگ و غضب کننده و مرد
کشنده و درخت خرما و اسپ بلند **جبار** بالفتح هر چیز دو رنگ که خالهای سیاه داشته باشد و اسپی که خلاف لون ان بدین نقطها بد
انداختن بود که تتاریان ابرش خوانند **چباخ** بالکسر نوعی از ماهی **چپ افتادن** یعنی نقیض گرفتن **جبان** بالفتح و تشدید
با بد دل و صحرا و گورستان و زمین هموار که گیاه بسیار بر آید **چپان** بالفتح و تشدید بای فارسی لباس کهنه **جبانه** بتشدید
بای ابجد دشت و بیابان **جبانه ستان** بای ابجد خراج گیرنده **جباه** بکسر جمع جبهه بمعنی پیشانی **جبایه** بالفتح دست بند ها

و چوبهای که بر جراحت بندند جبت بالکسر بت و کاهن و ساحر و سحر و هرچه غیر خدا تعالی پرستیده شود جلباج بفتح اول
و سکون ثانی جامه پادشاهان که در نوروز پوشند چچلپ بفتح هر دو جیم و لام زمین پر آب و گل که پا در ان بلغزد و خلاف و خلاش نیز
گویند چچله هر دو جیم فارسی یعنی که بر روی جوی آب می بندد و پا از و بلغزد و در شرفنامه است خلاشی که از و پا بلغزد و آبرا خلاب
و خلبش و خلاش نیز گویند و بتازیش زحلوفه مانند چپدار بالفتح و در فرهنگ کبیر گفته کفش بالای موزه که سر موزه گویند چپدان
مثله جبر بفتح شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی را و پادشاه و بنده و مرد شجاع و فقیر چپر بفتح اول و ثانی مشدد حلقه و دایره
جبرائیل نام فرشته معروف جبرت چوبهایی که بر عضو شکسته بندند و دست بر بجن جبردن بالفتح ضیعیست در دمشق
و گویند دروازه ایست از دمشق و بالضم عادت کردن بکاری و نرم و سوده شدن جامه و زره و از کردن دانه جبروت
بزرگی و عظمت و تکبری کردن و نیز عالم بالقوه را خوانند و در اصطلاح سالکان مرتبه وحدت را خوانند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه
صفات دارد جبروز بالفتح جانوریست خزنده که در شپش مانند و گ خارها باشد اهل هند شاهی گویند جبرئیل بالفتح و کسر
یکم و سوم نام فرشته ایست معروف که رسول حضرت کردگار است بر پیغمبران ع و بزبان سریانی جبر بنده را گویند و ئیل نام خدای تعالی
جبریه بفتحتین گروهیست که میگویند بنده را در کار اختیار نیست و سکون با غلط است چلپش بفتح اول و ضم دوم بر قاله
چلپشیدن یعنی چسپیدن چپعت باول مفتوح بثانی زده و عین مضموم بتا رفوقانی زده نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر
چیز پنبه اکنده را گویند که بس کهنه و نیک فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد و از مردم خوب سمرقندی و بخاره تحقیق نموده
اینست که مرقوم گشت و صاحب فرهنگان بتقدیم عین مرقوم ساخته اند چپعوت مثله جبل بالفتح آفریدن و بفتحتین
کوه و پیشوای قوم و نام مردیست و بکسرتین و بتشدید لام جماعت مردم و بفتح جیم و کسر با مرد درشت خوی و جفاکار جبل الاخضر
نام کوهیست سوی ظلمات از زبرجد که گرد تمام عالم برآمده بالصد فرسنگ ارتفاع دارد و عکس رنگ انکوه بر آب افتد و عکس آن
بر فلک منعکس شود و آسمان سبز نماید و آنرا کوه قاف میگویند جبل الرحمه کوه بوقبیس نزدیک مکه جبل الفتح بفتحتین کوهیست
در مصر که مشغولی انجا وسیله گشاد و کار است جبلاج باول مکسور بثانی زده بزرگ بهمیت را گویند چپلان سر موزه که بتازی
جرموق گویند چبلکت باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح سخت شدن چیزی بچیزی پادشاها بعدل و بخشش تو گشت دیوار دولتت
جبلکت چیلکت بفتحات کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند چپلوس مخفف چاپلوس
جبله بالفتح روی و غیب و قوه و بکسر جیم و با و تشدید لام خلقت و طبیعت و بسیاری از هرچه و آمرزیده کان جبلی بالضم
آبستن و لقب شاعر معروف و بفتحتین کوهی و در فارسی یعنی کوه هستی و نیز کنایت از عبدالواسع جبلی است چلین بضم بددل
شدن و بددلی جبور بالضم درست شدن شکسته جبه بالضم و تشدید سوراخ و آهن و سر نیزه و نام جامه مخصوص که کسوت
صوفیان و درویشانست و جبه بالکسر فرو رفتن آفتاب و جایکه در و آب جمع شده باشد و بفتحتین بزرگ پیشانی جبه خورشید ماه
یعنی روز و شب جبه درویش یعنی آفتاب جبهه بالفتح رخساره و پیشانی و ستاره و نیز منزلی از بیست و هشت منازل
قمر که آنرا جبهة الاسد گویند و جماعتی از مردمان و مهتر قوم و دلاوران و مرد بزرگ و کسی را بدرشتی از کاری باز داشتن و بفتحتین پرشانی
بردن جبه هزار میخ یعنی فلک جبیر بکسرتین مع التشدید سخت تکبر کننده جبیره بالفتح و ثانی مکسور و یای
معروف آماده و بهم چیده و جمع شده جبین دو طرف جبهه از جانب دو ابرو ما بین دو ابرو باشد و پیشانی و بمعنی بددل نیز
چپین بالضم طبقی که از چوب بید بافند جت نام قومیست فرومایه که در ملک هندوستان باشند چتر ابگون یعنی
آسمان چتر روز یعنی آفتاب چتر زرین مثله چتر سحر آفتاب چتر سیمابی یعنی ماه چتر سیمین مثله
چتر شاه اختران یعنی قرص آفتاب چتر عنبرین یعنی شب چتر کحلی یعنی آسمان و ابر سیاه چتر مار

بمعنی سماروغ **چتر نور** یعنی آفتاب صبح **چتو** باوّل مفتوح وثانی مضموم بمعنی پرده **چتوک** باوّل وثانی مضموم وواو معروف
بمعنی گنجشک باشد **جث** بالضم زمین بلند و بالفتح موم ومگس مرده وپر مگس وغیر آن که بعسل آمیخته باشد و ازبن برکندن **جثاث**
بضم گیاه بسیار درهم رفته وموی درهم شده وشتر سبز **جثام** بفتح بسیار خواب وبالضم کابوس وسردار متحمل بردبار **جثجاث** بالفتح
گیاهیست **جثجل** بفتح موی بسیار ونرم **جثم** بالفتح موی بسیار ونرم **جثو** بالفتح سینه بر زمین نهادن مرغ ومردم و
گذشتن نیمه شب وبلند شدن کشت از زمین وگرد آوردن خاکستر وخاک وگل **جثو** بهر سه حرکت سنگ توده وبضمتین وتشدید
واو بر زانو نشسته وبالفتح کمان سبک **جثوم** بضمتین بمعنی جثم مذکوره **جثه** بالضم وتشدید ثا تن مردم وغیر آن وبکسر **جثی**
بکسرتین وبضم جیم وتشدید یا بهر دو زانو نشستن ویا ایستادن بسر انگشتان پای وبالضم والکسر مع التشدید یا بر زانو نشینندگان **جثیث**
بالفتح درخت خرما **جج** بفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند وپاک کنند **ججج** مثله **چچرغند** بهر دو جیم فارسی اوّل
مفتوح ودوم مضموم کره مادیانه وجلبنی از تازیانه **ججک** بضمتین با هر دو جیم فارسی جال رخساره وبزبان ترکی گل را گویند **ججو**
با هر دو جیم عجمی مضموم پستان را گویند **ججاس** بالکسر کارزار کردن وهمدیگر را خراشیدن ودفع کردن **ججاف** بضم جیم
رودی بود که هرچه پیش آید ببرد وروان شدن شکم از هیضه **ججال** بالضم زهر قاتل **ججام** بالضم درد چشم که از آن چشم را آماس
ججلاح بالفتح مهتر قوم **ججر** بالتحریک بکومی در رفتن چشم وپس ایستادن وجحر بضم سوراخ جانور ومقام او **ججش**
بالفتح خراشیدن پوست ودرشتی ونام صحابه ایست **ججف** بفتح جیم وسکون فا باد سخت وزمین بلند وبردن ونقصان کردن **ججل**
بالفتح انداختن ومشک بزرگ وآفتاب پرست وآنرا حربا نیز گویند وبکسر انگبین وبفتحتین شتر ونوعی از کر به وسگ **ججلل** بالفتح
فربه وقوی ودر صراح است فربه وسگ **ججم** افروختن آتش **ججمرش** بفتح جیم ومیم وکسر را زن بسیار پیرو زن قبیح وخرگوش
شیردار وافعی درشت پوست **ججوش** بالفتح کودک نابالغ **ججیش** طرف وناحیه ومرد دور باشنده وخود رای وتکبر
ججیم بالفتح یکی از نامهای دوزخ است وآتش بزرگ در مغاک افروخته باشد **چخ** بجیم فارسی امر چخیدن وبمعنی ستیزه کردن
وکوشش وگفتگوی وغلاف کارد وشمشیر وامثال آن **چخاچخ** با هر دو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر که از پی هم بزنند **چخچخ** سپره کلان
بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاویزد وسرگین نورد **چخچفس** باوّل مفتوح وثانی مکسور بجیم زده دانه باشد سیاه که از
عدس اندک بزرگ باشد وآنرا در سرگین اسب بپزند وبیک صلایه کرده در چشم که درد کند بکشند خوب شود **چخس** مثل چخچ
که گذشت **چخش** بجیم فارسی وزن رخش علتی که در گلوی وغیره بر آید هندی کلهر خوانند **چخغل** بالفتح بزرگ قدر ونیز لشکر
چخماخ بفتح جیم فارسی چقمق وبمعنی کیسه باشد از پوست که مردم درویشان وغیره دارند **چخماق** مثله **چخیدن** بالفتح با جیم
فارسی ستیزه کردن **چخین** بمعنی ریگین وغمناک **جد** بالفتح ابو الاب وابو الام وآن علی یعنی پدر پدر وپدر مادر وبزرگی خدا
تعالی وبمعنی غنی وتوانگری وبرتری وعظمت وجلال وبالکسر وتشدید دال درشتی وکوشش در کار وبفتحتین زمین راست وهموار وبضمتین ابای
جداء ستاره از بنات نعش صغری که قبله را بدو شناسند ونیز جدی آنرا گویند **جداد** بالضم وتشدید دال جامهای کهنه ودرخت
های خورد وکوههای خورد وهر چیزی از رستنیها که بعضی اجزای او در بعضی دیگر پیچیده درهم رفته باشد وبالفتح وتشدید دال شراب فروش
جدار بالکسر دیوار **جدارک** بالضم بازیست که کوزه گردان گویند **جدال** بفتح غوره خرما وبکسر خصومت وجنگ ودشمنی
باکسی نمودن وکاویدن وقوی شدن وبهانه گرفتن **جداله** بالفتح زمین ریگناک وغوره خرما ومهره چرخ **جدانک** مثل جدارک
که گذشت **جدانه** بالضم وقیل وزن چمانه بمعنی سرگین **جدادی** بالفتح وواو مکسور علوفه ومرسوم نوکر **جدب** بالفتح تنگسال
شدن وعیب کردن **جدبین** بالفتح وثانی ساکن ابنا پخته که مزین کرده باشند **جدث** بفتحتین گور **جدجد** بالضم چاه بسیار آب
ونام کرمکی سیاه که شبها بانگ کند بزبان هندی جهنگر گویند ونام مرغیست که آنرا احرار اللیل گویند وبعضی گویند که آن بوم است و

و بفتح هر دو جیم زمین هموار **جادد** راه راست **جادر** بفتحتین نشان گزیدن که در گردن شتر باشد و ریشهها و آبلهای که در بدن
پیدا شود و نام دهیست بشام و قیل نام شهری و بفتح جیم و سکون دال نام گیاهیست **چادر** شتر چهار ساله **چادروا** بالضم
رستنی است که صبر شیرهٔ اوست **جدری** بالضم آبله آنکه کودکان را بیرون آید و عطا کردن **جدع** بفتح جیم و سکون دال غیر منقوطه
بریدن لب و بینی و گوش و بند کردن و بفتح دال بدغذا شدن **جدف** بفتحتین قبر و گور و نوعی از شراب و نباتی که در یمن باشد که خوردن
وی تشنگی شکند **جدکاره** با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی راهها مختلف را گویند **جدل** بفتح یکم و سکون دوم عضو و اندام و ذکر و محکم
تافتن ریسمان و قوی و محکم شدن و بر زمین انداختن استخوان دست و پا و سایر اندام و بفتحتین خصومت کردن و قادر بودن بر خصومت
جدن بکسر جیم فارسی مختصر چیدن **جدو** بالفتح از کسی چیزی خواستن **جدوف** بالضم پریدن مرغ **جدول** بالفتح جوی خورد
معروف **جده** بالکسر توانا شدن و توانگر شدن و بالکسر و التشدید دال نو نو شدن و نام شهریست مشهور بر کناره دریا و قلاده
سگ و بضم خط و پشت و بمعنی مادر مادر و پدر پدر **جدی** بالفتح بزغاله یعنی بچه بز نر و نام برجی از بروج آسمان که او صورت بزغاله دارد
و چون آفتاب دران برج رود آن ماه را در هند ماگهه نامند و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی **جدید** بالفتح نو و بریده و روی زمین
و زمینیکه بی آب باشد و نام جوییست **جدیدان** بالفتح دو روز یا ده و ماه **جدیر** بالفتح سزاوار و مکانی که بر گرد او دیوار کرده باشند
جدیل بالفتح مهاری که از پوست تابیده باشند **جدیله** خوی و قبیله و کرانه و نام زنیست **جذ** بالفتح و التشدید ذال
بریدن و بشکستن و کشیدن **جذاب** بالکسر کشیدن چیزی از یکدیگر و نزع کردن با همدیگر و شتر ماده کم شیر **جذاذ** بالکسر و بالضم
افرونی و پاره و ریزه خورد هر چیزی **جذاسته** بالضم گشت در جوده **جذام** بالفتح بیماری و علتی است و نام قبیله ایست
جذب بالفتح کشیدن و زبودن و شیر جدا کردن بچه از پستان مادر **جذبه** بالفتح کشش **جذذ** بفتحتین علتی بی سود اجوان
آماس و تر چیدگی **جذر** بفتح اول و سکون ذال معجمه حاصل ضرب حساب چنانچه ده را ضرب در ده کنی پس حاصل آن مائه باشد و بفتحتین
شتر و شتر چهار ساله و نیز اصل هر چیزی و بمعنی کشیدن و در هم آوردن **جذع** بالضم دو شتر را به یک رسن بستن و بالکسر تنه درخت
و بالاخانه و نام مردیست و بفتحتین بچه بسال سوم در آمده باشد از گاو و اسپ و بسال پنجم در آمده باشد از شتر و سال بر او گذشته باشد
و سالی که در وی ستور دندان شیر بفکند و هنوز دندان دیگر بر نیامده باشد و جوان نو و تازه **جذل** بالفتح و بذال منقوطه شادمان
شدن و شادی کردن و بکسر یکم و سکون دوم بیخ و تنه درخت و بفتح یکم و سکون دوم گوشه از کوه **جذمه** بفتحتین مرد کوتاه و بالکسر
تازیانه **جذوه** بالضم و الکسر آتشپاره و انگشت آتش دار **جذیمه** بالفتح نام پادشاهی است **جر** بالفتح بنیان کوه و سبوها
و سفالها و بالضم در فارسی زین اسپ و بالفتح مع التشدید کشیدن و بخفض کردن کلمه را و کوی که در زمین که بواسطه گذر آب افتد
چر با اول مضموم آلت تناسل باشد **جرء** بالضم پاره و بالفتح نام مردی و بخشش کردن و پاره پاره کردن و بسته کردن بچیزی
و بضمتین قناعت کردن شتر از آب و علف **چرا** بالکسر و با جیم فارسی برای چه سبب و چه بمعنی چریدن و چراگاه آید **جراب**
بالفتح و الکسر انبان و توشه دادن و درون چاه و فراخی آن و پوست خایه و بالضم آبی است بمکه مبارک **چراپن** بمعنی چراگاه
آمده **جرات** دلاوری و بی ادبی **جراجر** کرد نها **جراح** بالفتح جراحتها و بالتشدید بسیار جراحت کننده **جراحت**
ریش و زخم **چراخوار** مثل چراپن که گذشت **چراخور** بمعنی جای چریدن **چراخورد** مثله **جراد** بفتحتین ملخ و
نام کوهیست و بالضم پوست و بزرگ دور کرده **جراده** مثل جراد که مرقوم شد **جرار** بتشدید را بمعنی سیلح و مستعد و کشنده
و لشکر بسیار **جراره** بالفتح و تشدید را الشکر گران و نوعیست از کژدم که دم بر زمین میکشد و آن کژدم در زمین اهواز بسیار پیدا شد
و گویند مسافر را نمیزند و این از غرایب است **جراز** بالفتح و الضم و بالضم تیغهای بران و نیک خورنده و شتر خورنده و گیاهی است
و آهن فولادی و شیر خورنده **چراغ** بفتح معروف و برداشتن اسپ دو دست و ایستادن بهر دو پای و آنرا چراغ پا نیز

گویند **چراغ اکبر** یعنی عرش **چراغپایه** برداشتن اسپ هردو دست را و ایستادن بهردو پای و چیزیکه دران چراغ نهند **چراغ پرهیز** چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد کل نشود **چراغ روز را پروانه کردند** یعنی آفتاب را پنهان کردن پروانه اینجا چند معنی دارد یکی پنهان بجهة آنکه چون در چراغ افتد بطرفی پنهان کنندش دوم بمعنی بجهیدن سوم آنکه از پروانه نامه مراد دارند یعنی آفتاب را در نوردیدن مانند نامه **چرخ سپهر** ماه و مهر و ستارگان **چراغ شب** بمعنی مهتاب **چراغک** کرم شب تاب **چراغله** بمثل چراغک که مرقوم شد **چراغ مغان** بالکسر با جیم فارسی یعنی شراب **چراغواره** بمعنی موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند **چراغوانه** بمثل چراغپایه که گذشت **چراغهای سبز طشت** کنایه از ستارگان است **چراغیانه** اسپی را گویند که دستها برداشته بدو پای بایستد **جراف** بالضم مع التشدید پیل که همه چیز را ببرد و مردیکه همه طعام را بخورد و بالکسر مع التخفیف نام کیل الیث **چراگر** بفتح جیم و کاف فارسی جانور بیرون چرنده **جرام** بالکسر بریدن درخت خرما و جمع جرمیه و بفتح استخوان خرما و خرمای خشک **چرام** بمعنی چراگاه باشد **جراه** بالضم و بفتح همزه دلیری **جرایه** بالکسر وظیفه روان **جرایم** بفتحتین گناهان **جرب** بفتحتین زنگ گرفتن شمشیر و بضم اول و فتح دوم درواج **چرب** بفتح جیم فارسی رایج و افزون و غالب **جرباء** بالفتح آسمان وزن گرکین و بمعنی قحط رسیده و دختر صاحب نمک **چرب آخری** بفتح جیم فارسی و مد و خای معجمه فراخی عیش و بسیاری علف **جربال** بالکسر زنگ سرخ و پیاله شراب **جربان** بکسر را ظرفی است که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان پیراهن **چرب بالا** بالفتح و با جیم فارسی یعنی آنکه بالایش خوب بود **جربیت** گیاهیست که برکش بزبان آدمی ماند **چرب خشک** بالفتح با جیم فارسی یعنی آنکه بدو زیادت و نقصان و خشک و تر و فربه و لاغر **چرب دست** بمعنی شیرین دست و شیرین کار و تیز دست **چرب زبان** یعنی کسیکه سخنان خوش دل هر دم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس فریبنده **چرب زبانی** بمثل چرب زبان که گذشت **چرب قامت** بلند بالا و تمام قد **چربک** بوزن مردک لشکری که از اطراف بمدد لشکر بیاید و بضم سخن مغرور مزوطنز که بهندی پهیلی گویند **چرب گو** مثل چرب زبان که گذشت **چربو** چوبی باشد که آنرا چرپیش میر خوانند **چربو** بالفتح با جیم فارسی فربه **چربوئی** نام مردی **چربه** بالفتح با جیم فارسی چیزیکه برروی پیشبند و هندش بالائی مانند **چربی** یعنی نرمی و ملایمت و مدارا **چربیدن** غالب و افزون شدن **جرت** بالفتح مع التشدید بر هم سودن دندان و جز آن **چرتک** آواز زنگ و صدا زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن **چرته** بالفتح پوست سبه چرده یعنی پوست سیاه و بعضی بمعنی زنگ و لون گفته اند **جرج** بالفتح زمین درشت سنگناک و جنبان شدن انگشترین در انگشت **جرجج** بفتحتین جنبیدن زمین سنگستان و زمین درشت و بکسر را بی آرام **جرجان** نام شهریست **جرجر** بمعنی کردن و بکسر هردو جیم نخود و بعضی گویند باقلا **چرچر** نام بره ایست **جرجرخ** لفظ مرکب دور فلک **جرجه** بفتح هردو جیم راه است **جرجلیس** بکسر نام پیغمبریست **جرجیر** تره تیزک **جرجلین** بکسر هردو جیم پشه **جرح** بالفتح خسته کردن و طعن کردن در گواهی و عدالت کسی و کسب کردن و بالضم خستگی **جرجز** بکسر یکم و سیوم آواز دیگ وقت بریان کردن گوشت **چرخ** بالفتح با جیم فارسی فلک و آنچه بدان روغن و شیره نیشکر و جز آن بکشند و چیزیکه زنان ریسمان بدان ریسند بهندی چرخه گویند و دایره و کمان محکمت که از آلات حصار گیریست که چرخ بدان اندازند و دولاب و درر شیدی بمعنی گردش و حرکت و دوریکه درویشان در سماع کنند و پیراهن که آنرا گریبانی و گرته گویند و گریبان جامه و دوبیت از مضافات غزنین و طاقهای ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن **چرخ آبشر** بالفتح با جیم فارسی فلک یکم که بر وماه است و بعضی گویند کنایه از آسمان چهارم و نیز کره ناری **چرخ اطلس** عرش **چرخ اکبر** بالفتح و با جیم فارسی یعنی عرش مجید و نیز اشارت از دل انسان کامل است **چرخ اگر خاید لگام** کنایه از سرکشی فلک است **چرخ انداز** کمان دار را گویند شاعری گوید شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی بهای شست تو گوید سپهر چرخ انداز **چرخبا** جیم و با هردو پارسی گرنای و بیقراری و گردنده **چرخ بالا** آنکه خوب بلند باشد **چرخ برین** عرش و قیل کرسی **چرخشت** بفتح یکم و سیوم با جیم فارسی و قیل با

سیوم مضموم بمعنی معصفر چرخ ترسا جامه با جیم فارسی آسمان و دنیا چرخ تهی رو آسمان بی ستاره و تنها و بی فایده چرخ
چنبهانی بفتح موره چه چرخ چنبلی بمعنی چنبرگلی که بالا مرقوم شد چرخ خضراب یعنی آسمان اول چرخ دورانی بمعنی چرخ
چنبلی چرخ دولابی کنایه از آسمانست چرخ زرکلاه با جیم فارسی یعنی فلک چهارم که مقام آفتابست چرخ زیبق مهر بر
کره مهروی چرخ زن رقاص و سیاح چرخ سداب مراد آسمان که برنگ سدابست چرخ سداب رنگ
یعنی آسمان چرخ خشت باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم بشین معقوطه زده چرخی باشد که بدان شیره انگور بگیرند و بعضی گفته اند
حوضی که انگور در ان بریزند و بپای بمالند تا شیره آن فشرده گردد و آنرا چرس نیز گویند چرخ صوفی جامه با جیم فارسی مثل ترسا
جامه چرخ قبا کنایه از گریبان چرخ کبود جامه یعنی فلک چرخ گنبد ناگون یعنی چرخ کبود جامه چرخ مقوس
فلک کوژپشت و فلکی که برج قوس دارد چرخ مینا یعنی آسمان و دنیا چرخ نهم عرش مجید و نام مقامی از
ایران چرخه آبنوس یعنی آسمان چرخه زنان نباتیست که ساق باریک دارد و بعربی ... خوانند چرخچی جنسیست
از جامه ابریشمی و منسوب بچرخ و آن نام موضعیست از نواحی کابل جرد بالفتح پوست واکردن و تراشیدن و ملخ خوردن و جامه کهنه
دمسوده و بقیه مال و سر و فرج و ابرو و پوست واکردن و از پوست موی را دور کردن و سوال کسی از کسی و ندادن آنکس او را یا دادن اندک
و برهنه کردن کسی را و تخم از پنبه جدا کردن و بالضم زمین هموار بی گیاه و چیزهای همو و بفتحتین همو شدن و صحرائیکه در وی گیاه نباشد و شهری
از شهرهای بنی تمیم و عیبی در چهارپایان و آبله برآوردن از خوردن ملخ و زخم دار چرد باول مفتوح بثانی زده رنگی باشد مایل بسرخی
که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر او آشیانه در ران نیز گویند جرداسک باول مضموم و ثانی مفتوح جانوریست شبیه بملخ اما کوچک
تر از ملخ باشد و بشب آواز کند و آنرا بتازی صرصر و زیز نیز گویند جردان بالفتح و با دال اهمله نر اسپ و شتر جردبان
بالفتح آنکه دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد چرده باول مفتوح بثانی زده رنگ و گون را گویند چرد بیپر بکسر بای ...
آنکه گرده و جگره بچربی بگیرد چرده چرزه بالفتح با هر دو جیم فارسی رنگ و گونه و پوست سیه و آدمی سبز رنگ و گندم گون و آب
برنگ بود جرذ بفتحتین آماس پای ستور و بالضم و فتح ذال نوعی از موش است جرذان بالکسر و ذال منقوطه موشان دشتی
جرز بالفتح بریدن و بضم کرز و بکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و بفتحتین زمین بیگیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه و گوشت
پشت شتر و سختی و درشتی هم آمده است چرز بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست که آنرا چکاوک و چلوک و خرچال نیز گویند و
و سرخاب هم خوانند جرس بالفتح آهسته آواز کردن و پاره از شب و خوردن مگس انگبین چیزی را و سخن گفتن و ترنم کردن و آواز
نرم و بدینمعنی بکسر نیز آمده و بالکسر اصل چیزی و بفتحتین زنگوله بزرگ که بر گردن شتر و غیره بندند و بفارسی درای گویند چرس
بالفتح با جیم فارسی چرخیست که بدان انگور مالند جرسام بالکسر علت سرسام یعنی بیماریست که عقل را دور کند و آن سخت گرمست
که زبان از غایت گرمی بسوزد و سینه آماس کند و بمعنی زهره کشنده جرست باول مفتوح و ثانی مشدد آواز بهم زدن دندان
و جز آن جرس دار هارون یعنی قاصد جرسدان بفتحتین روپاک چهارگوشه که چهار گوشه آن را بهم بندند و درویشان
بر کتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول و ملبوس و غیره در ان نهند جرس در گلوست یعنی دعا با آواز بلند گفت جرسومه
بالضم اصل جرسهای زر یعنی ستارگان جرش بالفتح پاره از شب و شانه کردن موی سر و خوردن و بضم جیم و فتح
را موضعی است در یمن جرشفت بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا بمعنی هجوم جرض بالتحریک خوی در گلو گرفته شدن
از اندوه و غمگین شدن جرع بفتح جیم و سکون را جرعه و خوردن آب و شراب جرعه بالضم مقدار و یکبار آشامیدن آب
و شراب و جز آن جرعه دان چیزیکه در ان جرعه شراب ریزند جرعه ریز دیده خون و اشک چرغ با جیم
فارسی نام جانوری معروف و آنرا صقر گویند چرغان بالفتح مهری که بر طغرا نهند چرغند بجیم فارسی چراغ و چراغدان

روده گوسپند بگوشت پر کرده چرغنده مثل چرغند که گذشت چرغول باجیم و واو فارسی دادوبیست چرغون
شله جرف بالفتح کاویدن زمین بر سیل و از جا خاک گل بر کشیدن و بالضم جائی که آب در وجمع شود و بفارسی آبگیر گویند و بفتحتین داغ سر ستور
جرگ باول و ثانی مضموم بیابان باشد چرگ بفتحتین رخم وریم اندام و آب دهن چرکس بفتح جیم و کاف بردو پارسی اصل
از ترکان و نام مردی اما آن مشهور بکاف تازیست جرگ گر باول مضموم ثانی زده و کاف عجمی مفتوح پیمبر را نامند و در بعضی از
کتب بمعنی مرقوم است جرل بفتحتین سنگلاخ و جای درشت و سخت جرم بالفتح کسب کردن و بریدن و گرفتن
وسزاوار شدن و بفتحتین مردان کوتاه و گوسپند زبون و نام مقامی از ایران زمین در گرمسیر و لاجرم و بالضم گناه و بالکسر تن و رنگ و آواز
چرم بکسر بمعنی پوست و بفتحتین بجیم فارسی نام مقامی از ایران زمین که بجیم تازی نیز گذشت چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند
که دول هیان نیز گویند چرم شیر تازیانه چرم صبح بکسر روشنی صبح و روز چرمک بفتح جیم فارسی در ریسه دوک
که از چرم سازند چرمنگ بفتح جیم و کاف و میم مرغیست خورد چرم گور زه کمان جرموز بالضم خورد و خانه خورد
و چاه و اعضا جرموق سر موزه و پای تابه جرمه بالفتح اسپ و خنگ و اسپ کامل که چابک خورده باشد چرمه
مثله چرنداب بفتحتین محله ایست از تبریز چرندوه بفتحتین استخوان نرم که بر شانه باشد مانند استخوان گوش چرنگ
بکسرتین با جیم فارسی آواز و آواز یکه بزدن گرز بر آید چرنگیب بالکسر با جیم فارسی آواز کردن هنگام زدن جرو بالفتح و بالضم
بچه سگ و سباع و هر چه خورد باشد و نیز غبار خورد را گویند و بهر سه حرکت هر چه خورد باشد از خربوزه و خیار و حنظل و بچه شیر درنده تا
جرواض بالکسر سطبر و بزرگ شکم جرور بالفتح اسپی که بکشیدن نیاید و نیز چاه جروز بالفتح انکه طعام چنان خورد
که بر خوان هیچ نگذارد و شتر ماده سخت خورنده چروک با جیم فارسی نان باشد که طباخان از ترتیب دهند و مانند شکنبه فرو
کله و پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود چرون بالفتح و با جیم فارسی نام شهریست چروند بفتح اول و واو چیزیکه
چراغ دران نهند و جای بجای برند تا باد فرونشاند چرونده بفتح جیم فارسی بمعنی چراغ پایه و چاره جستن و جوینده چروید
بمعنی چاره جستن باشد چرویدن مصدر چروید است جره بالفتح والتشدید را یکبار کشیدن و خرمهره و بالضم والتشدید
را باز خوب و بهتر و دام آهو و چوبیکه بر سر او دام نهند و در میان ریسمان کنند و سبو و هر جانور نر از چرنده و پرنده و نیز دلیر و دلاور را
گویند جره باز بالضم نوعی از باز سپید جره بان بضم جیم و را ظرفیست که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان
پیراهن جرهم بضم جیم و ها قبیله ایست از یمن که در حوالی مکه و ستم آمده بودند حضرت اسمعیل را کدخدا کردند مشهور مکه معظمه از ایشان شد
جری بالکسر والتشدید راو یا مار ماهی باشد و بر یاد فی حرف یا جنبیده ان مرغ جریاض مثل جرواض که گذشت جریب
بالفتح مقدار زمین معلوم و مقدار معین از غله و ارتفاعات جریت بالکسر والتشدید نوعی از مار یعنی غیر مار ماهی جریج بالضم
نام مردی جرید شاخ درخت خرما و درخت نیکه شاخ و پوست از و جدا کرده باشند جریدان کیسه باشد که از پوست سازند که
آنرا دول هیان نیز گویند جریده بالفتح تنها و شاخ درخت خرما و بی برگ و دفتر و گروهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری جریر بالفتح
ریسمانیکه افسار شتر کنند و نام پدر عبد الله که از صحابه رسول صلعم بوده او را جریر بجلی گویند منسوب بقبیله بجیله و نام شاعریست جریره
یعنی گناه جریز بضم فریبنده و خبیث جریش بالفتح چوب نیم کوفته و نمک زشت بوی جریض بفتح یکم و کسر دوم
غمناک و بسیار خورنده و آنچه در گلو گیرد جریم بالفتح بزرگ تن و استخوان و بمعنی گناه کار جریمه بمعنی گناه جز بالفتح
نوعیست از رفتار شتاب و مخفف جزیره و بمعنی اندک چز بالفتح بجل جزا بالفتح پاداشت نیکی و بدی اما بفارسی فرق کرده
کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا و نیز بی نیاز گردانیدن و غالب شدن جزار بالفتح مع التشدید سبوی خود کشنده و شکر
بسیار و بالکسر یاد و دوم مخفف خرمهره و چیزهای سفالین و نیز سبوها جزاز بالکسر بریدن بار درخت خرما و شاخ آن و بریدن پشم و

و درو و ن کشت و بالفتح و تشدید زای بریدن و بالضم آنچه از چرم و غیر آن بعد از بریدن باند **جزاف** بالکسر گزاف گفتن و گزاف کردن
و بهر سه حرکت تخمین و قیاس کردن در بیع و شرا و جزاف و چیزیکه بتخمین کنند **جزال** بالکسر وقت بریدن بار درخت خرما **جزاله**
بالفتح تمام شدن و فصیح و محکم شدن و روان شدن **جزام** گرفتن کسی را و بفتحتین علت جذام پیدا کردن آدمی و بریده و سبت شدن
جزایر بالفتح جزیره های دریا **جزب** بالکسر بهره و بالضم بندها **جزیه** بالکسر مالی که هر سال کافران ذمی دهند **جز جز**
بکسر هر دو جیم آوازیکه بوقت بریان کردن گوشت یا پختن از دیگ برآید **چزد** باول مفتوح بثانی زده جانوری باشد مانند ملخ که در تابستان
بسیار پیدا شود و هوا هر چند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند و در بعضی از ولایات مردم فقیر آنرا بریان کرده بخورند **چزده** بالفتح
باجیم پارسی پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند **جزر** بفتحتین معرب گزر معروف و بمعنی روده گوسپند فربه و گوشت که در
حوض و بفتح یکم و سکون زای معجمه دوم بریدن و کمی آب و بالکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و زمین بیگیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه
و گوشت پشت شتر **جزر اصم** بالفتح در علم محاسبه و نویسندگی و تحریر عدد یرا گویند که از و مخرجی بدر نیاید چون یازده و امثال آن
و در تخته خاک نه طبق است بعضی ازای جزر گویند و بعضی راجزر اصم مانند **جزع** بفتحتین عجز و زاری چنانکه گویند جزع و فزع کرد و بفتح جیم
و سکون زا قطع مسافت کردن و بریدن و نیز مهره ایست یمانی که سفید و سیاه باشد منسوب بچشم شابدان و بالکسر گشت و گردش گاه
رود و ناشکیبا کردن **چزغ** بفتح مهره بازی و شتر چهار ساله که به پنجم در آید و قیل بمعنی ترس **جزع لو** بکسر خشم تو **جزغ** باول
و ثانی مکسور بمعنی جزور است که خواهد آمد **جزغ** یعنی خار پشت **جزف** بالفتح آسان گرفتن کار را **چزک** بالکسر با جیم و زای
فارسی جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز باشد چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهد و در اندام
قاصد نشیند بزبان هند ساهی گویند و پرنده ایست که سلیته نمیدارد **جزل** بالفتح بریدن و هیزم خشک و سطبر و سخن درست و
محکم و دانای درست رای و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد **جزم** معروف و بمعنی قطع و یقین و عاجز
و بیدل شدن و ساکن کردن حرف را و سوگند راست کردن و عزم کردن کسی بر کاری چنانکه از آن بر نگردد و خاموش شدن و پر کردن
مشک و بریدن خرما و برابر کردن حروف در نوشتن و بالکسر بهره و نصیب **جزو** بالضم معروف و در اصطلاح متصوفه کثرات
و تعینات را گویند و بچه شیر و سگ **جزور** بفتح یکم و ضم دوم شتر کشتنی و اسپ نافرمان و چاه عمیق **جزوره** بمثال جزور که گذشت
جزوز بضمتین خشکی و خشک شدن خرما **جزوع** بمعنی ناشکیبا **جزوه** زبانه آتش و آنچه از پیه گداخته بدماند **جزیره**
بفتح یکم و کسر دوم و زای معجمه خشکی که میان دجله و فرات باشد و بضم و فتح دوم نام دختر پیران که بحباله سیاوش بود **جزیل** بالفتح
بزرگ و بسیار محکم و سخن فصیح و هیمه خشک **جزیه** بالکسر آنچه بر کفار ذمی در هر ساله مقرر دارند **جس** بالفتح و تشدید سین
تفحص کردن و بدست سودن و نبض گرفتن **جساء** بالضم درشت و سخت شدن دست از کار **جساد** بکسر زعفران
جسارت دلیر شدن و گستاخی **جسامت** بزرگ جثه شدن **جسامه** بالفتح بزرگ تن شدن **چسپیدن** بالفتح و با
جیم و بای پارسی میل کردن و افزون آمدن **جست** بالفتح خیز کردن و بمعنی گریختن و خلاص یافتن و طلبیدن **چست**
بالضم و با جیم فارسی تنگ در گرفته و چالاک و زود و استوار **چستان** بکسر جیم فارسی پرسیدنی بغلط سخن سربسته و او را عرب لغز
و هندی پهیلی گویند **چستک** بفتحتین و کاف عجمی بمعنی داغ پیشانی **جستن** بالضم طلبیده شدن و بالفتح جهیدن و جهانیدن و
جدا شدن کردن **جسته** بالفتح خراشته نغمه و نغمه را نیز گویند و بمعنی ساغر و شیردان بز و گوسپند **جسد** بفتحتین جسم
آدمی و جن و ملایک و زعفران و گوساله بنی اسرائیل و خون خشک **جسر** بالفتح شتر بزرگ و پل و بدین معنی بکسر نیز آمده **جسک**
باول مفتوح رنج و بلا باشد **چسک** یعنی گل را گویند **جسل** بالفتح والتشدید لام سرگین ستور چیدن و بادبان و بالضم
پوستین ستور و گل یاسمین و هر گلی که سرخ یا زرد یا سپید باشد و بسیاری از هر چیز و بالکسر باریک کلیها **جسم** بالکسر تن و هر

پیدا و عظیم خلقت باشد جسیم فربه و تن دار و بزبان هلند جش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند بکسر بغایت شبیه برنگ فیروزه
بود و مردم فقیر در بازو بندند و نگین انگشترین سازند و بزرگان بجهت دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بالفتح و نسند بدشین کوفتن و شکستن و زدن
بعصا و آن و گردن گندم و جز آن با آسیا و پاک کردن چاه را جش مخفف چشم جشاء بالضم والمد آروغ چشام همان چاکسو
که از دواهای درد چشم است چشمان بالفتح گرز را گویند و بمعنی فسان نیز آمده جشیر بفتح اول یای عجمی مفتوح نشان پای عموما و نشان
پای سباع خصوصا جشنر بالفتح ز آوردن چهارپای از برای چرا کردن و بفتحتین نجال مرغ شکاری و نجال انداختن آن جش زخ مخفف
چشم زخم جشع بالفتح سخت حریص شدن و بکسر شین حریص جشغر مثل جشیر که گذشت چشنک بالکسر افزون و غالب
جشم رنج و مشقت کشیدن و بفتحتین گرامی چشم معروف و امید و چشم زخم و قبل گیاهی که او را چاکسو خوانند چشم آبادن
یعنی تماشا کردن چشم اغل نگاه گوشه چشم چشم اغول مثله چشم اغیل نگریستن و دیدن از خشم و یا از مهر چشم افسار
کسیکه از افسون چشم زخم کند چشمالک بجیم پارسی مفتوح بمعنی کفش چشمالوکی مثل چشم اغل که گذشت چشم آور آنچه در باغ و خانه
برای دفع چشم زخم بندند چشم اویز چیزیکه از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم غیر نبینند و ایشان ببینند چشم براه
باجیم پارسی و جیم موقوف منتظر و انتظار چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن چشم بر زمین افکندن سجده کردن یا فرو دیدن
از شرم یا از اندوه یا از تواضع و یا از خجالت چشم بی آب یعنی بیحیا چشم پیش کردن یعنی فرو نگریستن از شرم و از اندوه چشم
چراغ فلک یعنی آفتاب چشم خروس یعنی شراب سرخ و دانه سرخ که سرش سیاه بود و لب معشوق چشم خروسان
کنایه از شراب انگور که سرخ باشد چشم خضر آب حیات و دهان معشوق و می چشم داشتن باجیم فارسی امید داشتن
و انتظار نمودن چشم در باده مثل چشم بی آب که گذشت چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن باشد چشم زحل یعنی لخت
مرده چشم زخ مثل جش زخ که گذشت چشم زخم باجیم موقوف یعنی آسیب نظر بد چشم زدن اشارت کردن
و در رسیدن و شرم کردن و بمعنی اندک فرصت و زمان اندک و بیدار بودن چشم سماعیل یعنی چشم غلطان چشم سوزنت
بفتح جیم فارسی و سکون شین معجمه کنایت از غایت تنگ چشمی و ممسکی چشم سیاه کردن کنایه از طمع کردن بچیزی باشد چشم شب
کنایه از ماه و ستارگان چشم شب پیمای بمعنی چشم شب بیدار چشم شدن یعنی ظاهر شدن و منکشف گشتن چشم صبح
یعنی آفتاب چشمک عینک و بمعنی غمزه بچشم و اشاره بچشم چشم گاو گلیست زرد که بتازی عین البقر گویند چشم گاوانه
باجیم و کاف فارسی یعنی چشم فراخ چشم گاو بلیش مثل چشم گاو که گذشت چشم کردن باجیم فارسی یعنی چشم زخم رسانیدن و خواب
سبک چشم گرگ معروف و آفتاب چشم گرم کردن مثل چشم کردن که گذشت چشم گشته کنایه از احول باشد چشم
محیط یعنی عرش مجید چشم منقوط چشمی که در و نقطه سفید افتاده باشد چشم نام هیکلی که بجهت دفع چشم زخم نویسند و بمعنی
ترکیبی نقاب و پرده چشم چشمه آتش یعنی آفتاب چشمه آتش فشان یعنی شعله چشمه آفتاب یعنی قرص آفتاب چشمه
بماهی شد یعنی آفتاب در برج حوت شد چشمه بماهی شدن مثله چشمه تدبیر مغز سر و قوت متفکره و پیدا کننده تدبیرها
چشمه تیغ ای تیغ چشمه خاوری یعنی آفتاب چشمه خضر یعنی آب حیات و دهان معشوق چشمه در پای روان
آفتاب در برج حوت رفت چشمه در ماهی روان مثله چشمه روشن یعنی آفتاب چشمه سیماب یعنی آفتاب و روز
چشمه سیماب ریز یعنی آفتاب چشمه قند یعنی لب معشوق چشمه قیر یعنی شب تاریک چشمه کافور
زمینیکه از وی آب آید چشمه گرم یعنی آفتاب چشمه نور مراد آفتاب باشد چشمه نور بخش آفتاب و آب حیات
چشمه هفت اختر نام منزلی از منازل ماه در برج ثور و دبران هفت ستاره اند ثریا نام دارد جشن خوشی و کامرانی جشن
بزرگ سیم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند جشن سباز روز اول از سال جشور بضمتین و مهیدن سبع جشنه

بعد از پسته پیمانه روغن و بضم اول و فتح قدم آستین پیراهن و جامه جشنیت بالفتح درخت خرما جشبیر بالفتح جوال بزرگ سطبر و دیر
وان جرمی جشیع بالفتح غالب آمدن حرص و سخت آرزومند شدن جشینه بوزن خزینه آنکه چهره زنگ بود و بجیم فارسی نیز آمده
جص بالفتح و الکسر و تشدید صاد معنی گچ جصاص بالفتح و تشدید صاد گچ کر جط بالضم و التشدید شخصی سطبر و اندرون و انداختن
و مرد فربه و خرامنده و تیز نگاه کردن جطیانا سازی سطبر بالا و درست در خیمه زدن و نام دارو دیست جعاب بالکسر ترکشهای
تیر جمع جعبه جعار بالکسر ریسمان که در میان بندند و بجای فرو بردن و بفتح جیم و کسر را کفتار جعاشش بمعنی با قلان چال جعال
بالکسر دستمال دیگ جعب بالفتح مرد شرانگیز و برگردانیدن و فراهم آوردن و انداختن جعبه بالفتح ترکش تیر جعجاع
بالفتح زمین و موضع درشت و تنگ و سرکش جعد بالفتح موی مرغول مرد گرد اندام و کریم جعد الانامل بمعنی بخیل جعد قلم
بمعنی کوتاه جعد قلم سیاهی که در شکاف قلم باشد و قیل سیاهی که در قفای قلم باشد جعد گره گیر یعنی جعد پیچیده جعده نام گیاهیست
که هندش بهنکره گویند جعر بالفتح بچنگال مرغ شکاری و بچنگال انداختن مرغ و دویدن جعشم بضم جیم و سکون عین و فتح شین مرد
کوتاه سطبر و قوی جعشوش مفرد جعاشش است جعظ بالفتح باز داشتن جعف بالفتح افکندن و بر زمین زدن کسی را و
برکندن جعفر بالفتح جوی خورد و نام یحیی برمکی که بانواع هنر و فنون و کیاست آراسته بود و هارون با او میلی داشت و نیز مردی بود کیمیا
گر که زر جعفری بدو منسوب است و نام مبارک یکی از دوازده امام است جعفرآباد نام موضعی است قریب شهر شیراز جعفر طیار
برادر حیدر کرار ع طیار از آن گویند که چون او شهید شد هر دو بازوی او رفتند بجای او حق تعالی پر باد او که در بهشت میپرد جعل
بضم یکم و فتح دوم گوکال و سرگین غلطان و کرمیست که عادت او همواره در نجاسات است و چون بوی گل بمشام او برسد بمیرد و در
ختهای خرما و بالفتح گردانیدن جعم بفتحتین طمع داشتن و آرزو کردن مردم بگوشت و شتر بشوره گیاه و بی اشتها شدن
بطعام جعیر بالفتح مرد درشت و کوتاه بالا جغ بالضم چوبکه بر گردن گاو و قلبه کش نهند چغ بالفتح چوبکه بدان
جغرات سورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان ریسمان ریسند و بالضم چوب آبنوس چغاپیشه ظالم و کینه کار
چغار بالکسر آسیب و رنج یتیم و قیل موضعیست در نجد و نیز ریسمانهای فراخ جغاره بالفتح بمعنی بانزان و سرخی که زنان بر روی
واز غازه نیز گویند و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوان چغاز بالفتح زن دشنام ده و بیحیا چغال بالضم هر چه آب
میل آرد و کف شیر و سر جوش دیگ چغاله بالفتح گله مرغان چغامه بالفتح قصیده چغان بالفتح با جیم فارسی نام
شهریست و نام سازیست از موسیقی و بالکسر کاسهای چوبین و شاخهای زر چغانه بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان که سر آن را شکافته جلاجل
چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند و نام پرده ایست از موسیقی چغانیان نام شهریست نزدیک حصار شادمان و
محله ایست از سمرقند جغبر بالفتح تیر وان بزرگ جغبوت بفتحتین پنبه آگنده و حشو آکنده و بالفتح پنبه و امثال آن که میان
لحوه و آستر جامه و بالش و نهالین نهند و قیل با جیم فارسی چغبوت مثله چغبک بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست چغد
بالضم با جیم فارسی بوم و آن جانوریست که آنرا بهندی الو خوانند و کنگره حصار چغدر با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مثل ترب
جغر بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه که کاه و دانه بخورده باشند و چاه فراخ و چاهیست بمکه و نام علمی است معروف چغر بالفتح و
با جیم فارسی بوسیدن و التفات نمودن و بفتحتین اسپی که یک چشم او سیاه باشد و یک چشم سفید جغرات بالضم ماست چغرباره
سبزی بالای آب که جامه غوک نیز گویند چغرشته بالفتح و رای مکسوره و شین ساکن کرده ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود
چغر و آره مثل چغرباره که گذشت چغریدن بالفتح با جیم فارسی نرشیدن و التفات کردن چغریده بالفتح با جیم فارسی
نرسیده چغز بالفتح و سکون غین و با جیم فارسی جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و بفتحتین بوته گیاهی بغایت سفید مانند درمنه
بود و شباهت تمام بخار و بی داره و جراحتی که در بانش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد بهر دو معنی بتازی ضفدع گویند و به

کتب طبی کرده که در زیر زبان بر می آید و چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد **جخش** بفتحتین سبزی و تره که در ابتدای بهار سبز شوند
جمیع سبزها در هم و با سرکه خورند **جخشت** مثله **چخلک** بفتحتین کنجشک **جخل** بالکسر سرگین و قیل بالفتح ابر بی آب و موج
و پوست دور کردن و گل از زمین کشیدن و سرگین انداختن و گوشت دور کردن از استخوان و در پاها و حرکت دادن و راندن
باد ابر را و شتر و دویدن شتر و انداختن کسی راه و ژولیدن موی **چخل** بفتحتین چین و شکن و ظرفی چرمین که از آن آب
خورند و اکثر مسافران دارند و بکسرتین گل و لای و بفتحتین سخن چین که آن را چخل خوار گویند و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح که بعربی
گویند **چخمر** بجیم فارسی نام ترکی و نیز بمعنی بجخل **چخن** بالفتح پلک چشم و شاخ پیچ درخت زرد و نوعیست از انگور و درختیست خوشبو
و موضعی است و نیام شمشیر و بمعنی بالکسر نیز آمده **چخند** بضم اول و فتح دوم موی سر که بر قفا گره زده باشند **چخنه** بالفتح مخفف
چخانه و بالضم کنجشک **چخور** بفتحتین سست شدن و کنجشک **چخوک** بفتح جیم فارسی بمعنی همان چکاوک و قیل جانوریست
بزبان هند مزه گویند **جفا** بالفتح و بهمزه ستم کردن و از جای دور شدن و گران شدن بر کسی و بر گزیدن از کسی **جفا پیشه**
ظالم و کینه کار **جفاف** بالفتح خشک شدن **جفاله** بالفتح و بفا گله مرغان یعنی جمعی پرندگان **جفاله** مثله **جفان** بکسر
جمع جفنه **جفت** بفتح جیم تازی نوعی از انگور و بالضم زوج ضد طاق و گاو قلبه و چوبی که بدان از حشرات مسکه کشند بزبان هند مهتی گویند
جفت بالفتح بمعنی سقف و طاق اما صحیح آنست که سقفی که خمیده مانند طاق باشد و بالضم تنگ و چسپان و چسپ نیز گویند و چوبیکه زیر
عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بالکسر زنجیر در **جفت ساز** بضم نوعی از ساز مثل چنگ و رباب و غیر آن **جفت سلامت** بمعنی
جفت فلک بفتح جیم فارسی خم فلک و بضم جیم مذکور ماه و آفتاب **جفتک** نوعی مرغیست که گوشت لذیذ دارد
جفت منقوش سقف مانند طاق و خمیده چون چوگان **جفته** بالفتح کاسه چوبین و شاخ رز یعنی شاخ انگور و در پارسی بمعنی کج
شده و خمیده و بالضم لگدی که ستور بهر دو پا اندازد و سرین مردم و غیر آن و گره ریسمان و در عربی بمعنی چاه جوزد **جفته** بالفتح
سر گوسپند **جفته زدن** بالضم معروف و پشتی زیست **جفتی خوردن** یعنی مباشرت کردن **جفتی کردن** مثله **جفده**
بالفتح مرادف جفته **جفسیدن** بمعنی چسپیدن **جفور** بالضم از کشش باز ماندن فحل از بسیاری جماع و فراخ شدن بهنگام بر غالیدن و از
باز ماندن و سست شدن **جفوف** بالضم خشک شدن **جفوه** ستم و بدی کردن **جفه کاو جانی** مراد دنیا
و خفیف و گیاه خشک **جفینه** بالفتح کاسه چوبین و مردم کریم و چاه جوزد و تفصیلش الیست در همین **چق** بفتح جیم فارسی
بمعنی آواز زخم تیر **چقاچق** با هر دو جیم فارسی بمعنی چق **چقماق** بالفتح با جیم فارسی بمعنی آتش زنه **چقمق** مثله **چقندر**
با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مانند ترب **چقیق** بالفتح با هر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پی در پی زنند **چک** بالفتح
مارک سر غموناک و قله کوه خصوصا اما صاحب نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته **چکاد کاو** موضعی است از گوشه کان که گره شیر در انجا دام
شود **چکادک** مثله **چکاده** بمعنی چکاد که گذشت **چکاشه** بالفتح جانوریست که در پشتش مانند دوک خار ها باشد
چکاک بالضم و با جیم فارسی منشور نویس و قباله و فرمان و آنکه گوهر سوراخ کند اما غالب بجای مهمله آمده **چکال** بالفتح چیزی گران
و کثیف **چکامه** بالفتح قصیده **چکان** بالکسر با جیم فارسی چکنده و امر از چکیدن **چکانی** بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون
نوعی از خربزه **چکاو** مرغیست از کنجشک اندک بزرگتر خوش آواز بود و بهندی چتور گویند و تاج خروس بر سر دارد و دعا
بوزه و تباری قبره و ابو الملیح گویند و در جهانگیری بمعنی جل گفته او سهو کرده **چکاوک** بمعنی جیم فارسی سرخاب و نیز سازی و نوائی
و نیز دوک ابریشم و کلوله و دیگ زن **چکچاک** بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند **چکچک** بفتح هر دو جیم مثله
جگر بکسر اول و فتح دوم معروف و غم و غصه و مشقت و رنج و میانه هر چیز را مانند **جگر آگند** هر دو کاف فارسی بمعنی همان
چرغند **جگر بند** بالکسر دل و جگر و شش و بمعنی فرزند و لاغر و آنچه در شکم آویزان باشد **جگر تاب** ای گرم کننده جگر و سوزنده

جگر تافته یعنی عاشق جگر تشنه یعنی مشتاق جگر تفته مثل جگر تاب که گذشت جگر خستگان کنایه از عاشقان
و سالکان و مظلومان جگر خواره اندوه جان گداز و بمعنی رنج کش و مشقت خوار جگرک نام گیاهیست جگر گرم یعنی
جگر عاشق جگر گربه با هر دو کاف پارسی و دوم مضموم و چیزی پاکیزه و گویند فلانی جگر گربه خورده است جگر گوشه بزبان شیراز
فرزند را گویند جگر گوشهٔ مردم مردم چشم و قیل فرزند جگرنه بکاف فارسی نوعی از کلنگ جگره بکاف فارسی قطره ریزه که
در آب جهد و بتازی رشحه گویند چگسا جگلت و شرمندگی و چکیدن چکسه بالفتح جانوری شبیه باز مرادف چکس چکسی
بفتحتین جانوری شبیه باز باشد و امثال آن چکش بجیم فارسی چوب آهن زده باز بدان نشانند چکاک بالفتح با جیم فارسی مرغیست
خوزد و بالضم دوال ابریشم چگل بکسرتین با جیم و کاف فارسی نام ولایتی است و گویند نام شهریست از ترکستان زمین و منسوب
بخوبرویان و بمعنی ترکیبی چه گل چکله بالفتح قطرهٔ ریزه که در آب جهد و بتازی رشحه گویند چکمیزک بالفتح مرضی است که بول
قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند چکن بالفتح و اصح بالکسر و با جیم و کاف فارسی جامهٔ کشیده و نام ولایتی است چکوچ
بالضم با واو فارسی آسیا را با تیشه تیز کردن و با هر دو جیم فارسی نام ترهایست که آنرا چکوک نیز گویند چکوس بمعنی منقار چکوک
بالفتح اول و ضم دوم گیاه حرفه که پرپهن نیز گویند اما آنچه بزرگ و برگ او پهن شود خرچوک گویند و بمعنی گنجشک بکاف فارسی چکی چکی با هر
دو جیم مکسور و کاف فارسی بمعنی آنکه چون کسی بر کسی بست کند جرم در گلوی خود بدو انگشت گرفته چکی چکی گوید یعنی مار ابخش چنانکه هندوستانیان
ماری ماری گویند چکیده بالفتح معروف و گرز را نیز گویند که بتازی عمود خوانند چکیده خون یعنی می انگوری چکین بکسرتین
نوعی از کشیده و آن پارچه زردوزیست آنرا چکین دوزی نیز گویند جل بالفتح مرغیست خوش آواز و سرگین ستور چیدن و بادبان
کشتی بزرگترین و گل و خلاب و بالضم پوشش ستور و بسیاری از هر چیز و بالکسر باریک و گلیمها و بساطها و جامها و گندم و برنج که از ساق
بریده باشند چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است جلا بالفتح از وطن و جائی بیرون رفتن
و از وطن بیرون کردن و رانده شدن و بالکسر چشم روشن کردن بسرمه و زدودن و جلوه فرمودن عروس را در روشنائی او جلاء
بالفتح و المد نمودن پیش سر یا نصف سر جلاب بالفتح و التشدید کشنده و دهیست و جوئیست جلات بالفتح زمین و غوره خرما
جلاجق بالضم گمان کرده یعنی غلوله و جولاه بافنده جلاجل بالضم زنگهای چند که در چرم دوخته بر اسب و شتر آویزند
جلاح بالضم سیل که همه چیز را ببرد جلاد بالکسر کسی را بشمشیر زدن و شتران و گوسپندان ماده بی شیر و بی بچه و پوست و در
عرف جریمه که یکتا بها بپیچد و بفتح تازیانه زدن و پوست شتر باز کردن و دروغ گفتن و درخت خرما بزرگ و محکم و شتر ماده بسیار شیر
جلاده بالفتح چست و چالاک شدن جلاز بالکسر پیچیدن جلاعد بالضم شتر سخت جلان کوه بالفتح کوهیست در چین
جلال بالفتح بزرگ و بزرگواری و بزرگی و نیز ضد جمال و آنچه در لطف و رفق باشد آنرا جمال گویند و آنچه در جبر و قهر باشد آن را
جلال گویند و نیز صفات باطن را جلال نامند و بالضم بزرگ و جلهای چهارپایان و درابیست از بخارا سوی بلخ جلالت بالضم شتر ماده بزرگ
جلاله بالفتح بزرگ شدن و پیر شدن و نیز بزرگی و حیوان نجاست خوار جلال هرلیه نیز نام طباخی که در شیراز هرلیسه خوب پختی
جلالی یعنی بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی و ماه جلالی ماه بهاری را گویند جلاهق بالضم
و کسر با گروه عنکبوت جلب بالفتح کشنده و بردن انگیختن و بفتحتین گوسپند و شتر و برده را از جای بجای بردن برای فروختن و
بانگ بر زدن اسپ بوقت دوانیدن تا در گذرد و در فارسی زن فاحشه را گویند و پوست بر آوردن جراحت و صدقه ستاننده و در میان
قوم و کس فرستادن برای صدقه آوردن و بالضم و الکسر ابر تنگ باران و چوب پالان چلپ بفتحتین دو طبق بهم که از برنج
سازند و بنوازند و غوغا و آشوب و فتنه جلباب بالکسر چادر و ردا و قمیص و معجر و بالاپوش زنان جلباب شکرف
لاله و گلهای لعل جلبابه بکسر زن بدخوی و فاحشه چلپاسه بالکسر و با جیم فارسی کرفش جلبک بالضم همان جامه

غوک یعنی سبزکه بر آب ایستاده بهم رسد **چلپک** بفتح اول وسوم نانی که میان روغن بریان کنند وسخت شدن چیزی بچیزی **جلبلغه** بالضم
جیم فارسی وبا موحده شتاب کار ومضطرب **جلبو** بالضم وبا مضموم وواو معروف سبز پست شبیه بنعناع **جلجلان** بضم یکم وسوم کشنیز
وکنجد ومیان دل وبمعنی جلبق نیز گفته اند **جلجله** بالفتح بانگ کردن رعد وجنبانیدن زنگوله ودرای وشل آن ونیز کاسه سر **چلچله** بابر دو جیم فارسی
مکسور مختصر چهل چله وقیل غلیواز را گویند **جلج** بفتحتین سپیدی اول صبح وسرها وکاسها **جلح** بفتح جیم وسکون لام سرهای درخت خورد ان
ستور وپوست باز کردن از درخت وبفتحتین ریختن موی پیش سر وبالضم کاو بی شاخ **جلحاظ** بالکسر آنکه بر تن او بسیار موی باشد **جلخ**
بالفتح با جیم تازی بردن سیل زمین را وپر کردن وادی را **جلد** بالفتح تازیانه زدن چنانچه بر پوست خورد وچست وچالاک از هر چیز واکراه
کردن بر کاری وگزیدن مار وجمع کردن بازن وبالکسر پوست حیوان وبفتحتین پوست بچه شتر پر کاه کرده تا ناقه بچه خود تصور کرده بدان آرام
گیرد وشیر دهد وزمین سخت وهموار وبرتری که بچه اش وقت زادن بمیرد وبا ده شتران وگوسفندان وسخت شدن وچست شدن نشان **جلده**
بالفتح تازیانه زدن **جلذاء** بالکسر زمین سخت ودرشت **جیلکر** بالفتح سنان وتیر بی پر وتازیانه وکارد **جلس** بفتح جیم و
سکون لام زمین درشت وبلند وچیزی غلیظ ومحکم وسطبر وزنی که با مطربان نشیند وبکسر نام آنکه دایم بر در خانه نشیند **جلساء** بالضم همنشینان
جلستان معرب گلستان **جلط** بفتح یکم وسکون دوم سر تراشیدن وشمشیر کشیدن از نیام **جلع** بفتحتین کشاده
شدن لبها از هم چنانچه دندان دیده شود وکم شدن وفحش گفتن وبالفتح وسکون لام جامه بر کندن وجامه بیرون کردن وروی کشاده بودن
زن بهر جای **جلعد** بالفتح سخت ودرشت واستوار ونام موضعیست **جلعم** بالفتح بریدن وگوشت از استخوان تمام گرفتن
وبفتحتین کارد فربزیعنی آن کارد که بآن گوشت کباب قدید کنند **جلغن** بکسر گرهای بزرگ برگ. **جلغوزه** بالفتح درخت صنوبر
چون غوزه آن بسیار است بنابرین جلغوزه نام کردند **جلف** بالفتح پوست کندن وریزیدن گل وجز آن وبریدن واز بن برکندن و
بالکسر خم تهی وهر چه میانه تهی باشد ومرد جفا کننده وسخره وبیباک وسفیه **جلفار** بالضم وچست وبالضم وتشدید ومد لام مفتوح شهریست
بنواحی عمان مشهور بتخفیف لام است **جلفر** مثله **جلفوز** وآن میوه ایست **جلق** بفتح یکم وسکون دوم مباشرت و
انزال بدست وبکسرتین بتشدید القاف نام موضعیست در شام **چلک** بفتحتین با جیم فارسی وبازی مرغیست خورد وبکسر جیم وسکون
لام کفچه دیگ زدن **جلل** بفتحتین کار بزرگ ودشوار وکار خورد وآسان وبالضم کارها **جلم** بالفتح بریدن وبالکسر بیه روده تر.
جلمد بالفتح سنگ سخت ومرد سخت **جلمود** مثله **چلمه** بفتح جیم فارسی سرگین بز وگوسفند **جلنجبین** معرب گلنگبین
جلنک بکسرتین صدای زنگ وزنجیر ومانند آن وبجاره خربوزه وهندوانه وخیار وکدو ومانند آن وتلخ آب ونوعی از قماش ابریشمی
که زرتار وغیر زرتار بافند واز آن قبا وکلاه وشلوار سازند **جلنبیق** بالفتح آواز در بزرگ بوقت گشودن وبستن **جلو** بفتح چوب سیخ
کباب وپراکنده شدن وجلای وطن شدن وبکسر معروف آنکه عرب آنرا عناب گویند **جلواخ** بالکسر با جیم تازی وادی فراخ پر آب
وبفتح گران فوج وگروه پیاده وآنرا جوق نیز گویند تازیش فوج خوانند **جلوار** بکسر علمدار وخراج گیر وشحنه وبیر سنگ **جلوجوب**
بالکسر والضم وبا چهارم وپنجم فارسی بدانچه گوشت جانور بریان کنند وقیل سیخ وبا هر دو جیم فارسی نیز آمده است **جلود** جمع جلد که
گذشت **جلوس** بالضم نشستن ونشینندگان **چلوک** با جیم فارسی رسنی که بگردن آسیا به بندند **جلول** بضمتین جلا ر
وطن کردن یعنی بیرون شدن از شهر بشهر دیگر **جلوند** بالفتح چراغ مرادف چروند **چلوند** مثله **چلونک** بفتح اول وضم
دوم نام شخصی ودرخت خربزه **جلوه** بالکسر خرامیدن وعروس را جلوه کردن یعنی عروس آراستن وبحسن نمودن **جلویز**
بالفتح بیای مجهول غماز ومفسد **جلهه** بفتح جیم وها سنگ بزرگ گرد وحلقه قوم وکناره وادی ورفتن بسوی پیش سردار **جلی**
بفتح آشکار وروشن واز خانمان بدر شدن **چلیپان** بکسر جیم فارسی نام میوه سرخ مانند کنار که تازیش عناب خوانند **جلیبان**
ماش بسیار آنکه بزبان هند موتک خوانند **جلیپانه** زن بد خوی **چلیپا** چوب چهار گوشه وسه گوشه که بصورت دار بسیند

و بعقیده نصاری حضرت عیسی را بر آن دار کشیده بودند آنرا ابتاری صلیب خوانند **چلیپای فلک** یعنی نکتی که از تقاطع خط معدل
النهار بهم رسد **جلید** بالفتح برف را گویند که مانند برف بر زمین افتد و یخ را هم گویند و نیز یکی از پردهای چشم **جلیز** بالفتح گوتوال و حاجب
که مردم را گیرد و غمازی کنند **جلیس** بالفتح همنشین **جلیل** بضم جیم و فتح لام جل اسپ و پیل و نقاب چیزی باشد و بفتح بزرگ و نام
خدای عز و جل **جلبه** بضم پوست جراحت که خشک شده باشد و سختی کار و پوست خام که بر بالای زمین گسترند **جم** بالضم
بمعنی حضرت سلیمان و نام پادشاه معروف و عجم مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان او بود و اگر بجام
و شراب و جز آن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود و بمعنی پیاله و شراب و انگشت افروخته و اخگر زنده و نکریستن و بالفتح و التشدید چیزی
بسیار و آب گرد آمده در چاه و پر کردن پیمانه **چم** بفتح جیم فارسی خرام و خوش رفتار و بالضم لاف و تفاخر **جماء** بالکسر و المد چیزی
و بالفتح و تشدید میم جماعت آدمیان و گوسپند بی شاخ **جماجم** بفتحتین کیلها **جماح** بالضم و التشدید میم تیر بی پیکان و بالکسر
انداختن و سرکشی کردن اسپ و زن با شوهر **جماد** بالفتح زمینیکه در و باران نبارد و یا بوی از سنبیده باشد و چیزیکه او را نشو و نما
نباشد و نیز هر چه جان ندارد و شتر بی شیر و سال بی باران و چیزیکه بنغراید **جمار** بفتح سنگ ریزه و بالکسر سنگ ریزه انداختن و بیخ
و کور و بالضم و التشدید تنه درخت خرما و آنرا شحم النخل نیز گویند **جماز** بفتح مع التشدید تیک دونده **جمازه** بالفتح و تشدید میم شتر
تیزرو و با قوت **جماع** بکسر کردن کشتن و جماع کردن و یک بوزک **جماعة** بالفتح گروه مردمان و نیز نام شکل علم رمل
جمال بالفتح خوبی و خوب شدن و ضد جلال و سیرت و بالکسر شتران و بالضم خوب صورت و خوب سیرت و بدین معنی بتشدید میم نیز
آمده **جمالات** بالکسر شتران **جماله** بالکسر شتران نر و بالفتح خوب شدن و شتربان **جمالی** بالفتح خوبی و صفت رحمانی که
منسوب بجمال باشد و نیز نام شاعری مشهور و بالضم و تشدید یای مرد بزرگ هیکل **جمالیه** بفتح جیم و تشدید میم شتر ماده بزرگ و قوی
جمام بالضم درد چشمی که از آن چشم آماس آید و پر شدن کیل بچیزی و آنچه بر سر کیل بالا بر آید بعد از پر شدن و بالفتح آسوده شدن اسپ
و غیر آن و از ماندگی بدر آمدن اسپ و بالکسر گرد آمدن و از آب پر شدن پیمانه و ظرف و آبگیرهای پر آب و آب منی که فحل را از ترک جماع
حاصل شود **چمان** بالفتح با جیم فارسی خرامان یعنی با ناز و تکبر رونده **جمانه** بالضم گوی و غوزه و بالفتح با جیم فارسی پیاله و نیم کدوی
خشک و خالی که پیاله ازش سازند **چمانی** بفتح جیم پارسی بمعنی ساقی و خرامان **چمانیدن** بالفتح خرامیدن **چمچاخ** بکسر جیم اول و حای معجمه
در آخر خمیده و منحنی **چمچمه** بالفتح و با هر دو جیم فارسی جنبی از تازیانه **چم چم** بالضم گیوه که از قسم پا افزار است **چمچمه**
بفتح هر دو جیم کاسه و قدحی چوبین و چاه زمین شوره **جمجمه** کفچه چوزد **جمخ** فخر و تکبر کردن **جمد** بالفتح بستن و فسردن
و ایستادن و بخیل کردن و بفتحتین یخ و بضمتین زمین بلند **جمر** بمعنی انگشت و بالفتح اخگرهای آتش **جمر بور** اسپی که روی او و شکم
و هر دو دست و پای او سفید بود **جمره دوم** سلیدن زمین و در تمام سال سه جمره میشود و سنگریزه و ریشی که بر عضو بر آید و آنرا آتشک
گویند و اخگر آتش و سنگ انداختن در حج سه مرتبه و قبیله ایست که با هم متفق باشند و با گروهی دیگر نیامیزند و تف زمین و گمان عرب و روم
آنست که پیش از بهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید جمره اول در آب رود اثر کند و برودت آن کم شود جمره دوم در زمین اثر کند
سیوم در اشجار اثر کند و آنرا در حرکت آورد گویند با این جمره های شکم زمین گرم شود و از وی بخار بر آید **جمری** بالفتح و الضم و الاصح
بالکسر بازاری و کم اصل **جمز** بالفتح نوعی از رفتار شتاب و قیل دویدن **جمست** بفتحتین و سکون سین مهمله گوهریست کبود
رنگ و کم بها و سنگی و شکستنی منقش بسرخی مایل **جمش** بالفتح تراشیدن موی سر و انگشتان و آواز دوشیدن **جمیش** مثلثه
چمشیاسب مثل جم که گذشت **جمشاک** بالفتح با جیم فارسی کفش **جمشید** نام پادشاهیست که جام جهان نمای از وست
جمشید ماهی گیر یعنی آفتاب وقتی که در برج حوت ماند و حضرت سلیمان ع و بمعنی جعد پیچیده **جمشیدون** مثل جمشید که پیشتر
گذشت **چمشک** بالضم کفش و در نسخه سروری بضم جیم و فتح میم گفته **جمع** بالفتح همه و گروه مردم و نخل بسیار طبعه و نام مزلعه

و گرد

و کرد آوردن و اسم واحد اجمع جمع کردن و بالضم مشت دست فراهم آورده **جمعوس** دیدن سنگ و مثل آن و پلیدی مردم
جمعه بالضم و بالضمتین روز آدینه و یک مشت از خرما و جز آن **جمعیه** بالفتح فراهم آوردن و سازگاری نمودن و در اصطلاح
سالکان اشاره از آنست که از همه بشاید و واحد پردازی و تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق با مور متعدده پراکنده سازی بعضی
گفته اند که جمعیه آن را گویند که سالک بمرتبه محو رسد و شعور از خلق و از خود نماید **جمل** بالفتح پیه گداختن و بالضم نام زینت و رسن
کشتی بفتحتین شتر نر و بسکون میم پدر قبیله و درخت خرما و ماهی است که درازی آن سی گز است **جمله** کاسه و قدح چوبین و چاه در
شورستان **چمن** بفتحتین و با جیم فارسی نشستگاهی میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و گلها کارند و درختان همایه دار باشند
و بمعنی باغ و گلزار است و مغایست مخصوص در باغ که اینجا گلها باشند **چمن افروز** گل تاج خروس **چمند** با جیم فارسی خرامنده
و کاهل و اسپ چابک خواد **جموح** بالضم سرکشی کردن اسپ و بالکسر سرکشی کردن زن با شوهر و رفتن پیش خویشان خود بی رخصت
شوهر و شتافتن و سرعت نمودن بچیزی و بالفتح اسپ سرکش **جمود** بفتح یکم و ضم دوم بی آب و چشم بی گریه و فسرده شدن **جموس**
بالفتح فسردن روغن و پیه و آب **جموش** بالفتح سالی که در آن گیاه پدید نیاید **چموش** بالفتح اسپ سرکش شموس معرب آن
جموم بالفتح چاه پر آب و اسپ که هر زمان رفتار دیگر کند و نزدیک آمدن وقت کار و بسیار شدن چیزی **جمه** بالضم
و تشدید میم تا نیمی موی سر و انبوهی آن و بالفتح جایی که در وی آب گرد آید **جمهو** بفتح یکم و سیوم جنسی از غله است **جمهور** بالضم
همان جماعت و بزرگترین مردم و پشته بلند از ریگ **جمهوری** بالضم شیره انگور پخته و قیل شراب **چمید** بالفتح و با جیم فارسی بخرامید
یعنی بناز برفت **چمیدن** بالفتح با جیم فارسی خرامیدن یعنی بناز و تکبر رفتن **چمیده** یعنی خرامیده **جمیع** فراهم کرده
شده و فراهم آمدگان و بالضم و تشدید میم مردم در آمیخته از قبایل بسیار **جمیل** بالفتح خوب و پیه گداخته و بالضم و فتح میم مرغیست
و نام زینت **چمین** همان چاپین یعنی بول و غایط **جن** بالفتح و التشدید نون پوشیدن و دفن کردن مرده و شب گردیدن
مردم و بالکسر و تشدید نون اول چیزی و شکوفه گیاه و پری و نوعی از ملایکت و بالضم سپر و با جیم فارسی یعنی چون **جناء** بالفتح میوه
چیدن و میوه و گوژپشت شدن و بر روی در افتادن **جناب** با اول مفتوح درگاه و آستانه و گرد سرای و کناره و بالکسر ریسمانی
که در گردن چارپا افگنند و کشند و دور شدن از اهل خود و بالضم درد پهلو و با نون مشدده بزرگ **چناب** با اول مفتوح دو معنی دارد
اول کلیچه چنبه باشد و آنرا با دریبه خوانند دوم نام رودیست بس بزرگ در ولایت پنجاب که آب آن بغایت لطیف و گوارا باشد
چناپ بالفتح مثل چناب که گذشت **جنابت** یعنی گناه **جنابه فغان** بکسر جیم یعنی کینه ریز **جنایه** بالکسر گناه
کردن و گناه **جنابه** نزد اهل شرع حاجت غسل بسبب منی و بکسر گناه **چناچن** با هر دو جیم عجمی مفتوح آواز صدای تیر را
گویند که از پی هم می اندازند و آنرا اشباشاب نیز خوانند **جناح** بالضم گناه و بالفتح بال مرغ و بازو و بغل و جانب و ذات شئ و کتف
و پاره از چیزی و بمعنی لشکر **جناخن** بمعنی شیرگاو **جناذف** بالضم کوتاه و سطبر **جنازه** بالفتح تختی که مرده را بدان برمی دارند
و بالکسر مرده و بعکس این نیز گویند **جناغ** بالضم آنچه فرود دامنی زین بود از جهة آرایش و آنرا غاشیه زین گویند **چناق** مثله
چنال یعنی درخت چنار **جنان** بالفتح در آمدن و تاریک شدن شب و دل و جامه و اول شب و اکثر مردم و بالکسر باغها و
سپرها و بمعنی اول جمع جنه بالفتح و بمعنی ثانی جمع جان و بمعنی ثالث جمع جنه بالضم **چنان** بجیم فارسی حروف تشبیه اند و برای شرط نیز آمده
جنانه بالضم و بچه که از یک شکم زاینده **جنایت** اینکه در پیش کشند **جنب** بالفتح پهلو و قبیله ایست از یمن و کرانه
باید و بمعنی صاحب و بضمتین مرد غریب و دور و بیگانه و آنکه جنابت داشته باشد و بفتح اول و کسر نون آنکه از راه یکطرف رود و از ترس
مهمانان و بفتحتین لنگیدن و کشیدن پی را بسوی اسپ خود که اگر اسپ او سستی کند بران اسپ سوار گردد **چنبر** بالفتح با جیم
فارسی حلقه رسن تاب و حلقه دف و جز آن و دایره غربال و هر چه گرد و میان تهی باشد چون چنبر کردن **چنبش اول** بالضم

یعنی حرکت نخست قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل جنبش آبا بالضم و مد الف یعنی جنبش
افلاک و ستارها جنبل بالضم کشکول بزرگ چوبین چنبل بفتح و کسر بسیار کاروان خنبور یعنی بجود کشید
عرب آنرا افقود خوانند خنبه بفتحتین پهلو و کرانه چنبه هر چوب کنده را گویند و چوبی که در پس در نهند تا در و گشاده نشود
و چوبیکه گازران بران جامه را بشویند و چوب دستی بود که اشتربانان وغیره بدست گیرند چنپنه بالفتح با بای فارسی نوعی از برنج
که در هند معروفست و نام گلیست خوشبو معروف چنبیدن جست و خیز کردن جنت بالفتح بهشت و بکسر یکم و فتح دوم
پری جنت الخلد بفتح جیم وضم خای معجمه بهشت جاوید جنت الفردوس نام یکی از بهشت از ان هشت بهشت جنت
المأوی نام بهشتی است چنخاک بفتح جیم فارسی گرد آنکه بجیم تازی نیز جنته بالفتح بهشت و بوستان و بالکسر دیوانه شدن
و پریان و بضم جیم پرده و دفن کردن و آلت پوشش و مجنون که عقل او پوشیده شده است و بچه در شکم باشد او را جنین گویند برای همین
که پنهان است جنث بالکسر اصل هر چیزی چنخ با اول مفتوح بثانی زده آواز و فریاد گاو را گویند چنجر بضمتین کرمی
آوازناک هندی آنرا جهینگر گویند و آورده که این تفریس است چنچک هر دو جیم پارسی اول مکسور لعل رخسار و خال بمعنی رخسار و گل
در بستان و بعضی بکسرتین نیز خوانند جنخ بالضم بعضی از شب و بهره از شب و بالکسر تباه و آرامگاه مردم را گویند جنخیده
دم زده جند بالضم لشکر و مددکاران و شهر و طایفه از خلق و تنها و بالفتح شهریست بر کنار جیحون و بفتحتین زمین درشت و سخت
و سنگیست گل مانند و بفتح جیم فارسی شمار اندک و عددی که کم از ده باشد چندان یعنی آنمقدار و یا آنزمان چندان بود
یعنی تا آنزمان بود و تا بجدی باشد چنداول راندن لشکر جندبیل حیوانیست که موی او مانند موی دله باشد
یعنی گربه وحشی چندر بالفتح کوتاه بالا و دو چوب باشد که بریکی جامه پیچیند و دیگری را زیر آن بمالند که شکنج جامه از ان برطرف
شود و طراوت پیدا کند چندر بجیم فارسی همان چقندر چندرخانه خانه که در آن رخت گذارند و آنرا توشکی نیز خوانند با
جندره چوبیکه در پس در گذارند چندفند بیم و نهیب جندل بالفتح سنگ و نام مردی و بوستان و بفتحتین سنگستان
و چوبیست چون صندل و نام قبیله ایست و نام موضعی که در و سنگ باشد و نام شخصی که او را فریدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه
یمن فرستاد چندل بوزن و معنی صندل چندان بمثله چندول مثل چنداول که گذشت چنده بکسر جیم
تازی چست و چالاک جندی بالضم و الکسر لشکر جلنش بالکسر از هر نوع چیزیکه در و اقسام چیزها باشد و بفتحتین لیسیدن آب
و مانند آن جنغ بفتحتین میل کردن چنغی بفتح جیم فارسی با کسی مشورت کردن چنگ بالفتح معروف و بالضم
کشتی کلان و بیاض کلان را گویند چنگ بجیم فارسی وزن زنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از سازها و نیز اعتصام
و بفتح خمیده و منحنی بود و قلاب و قلابی که فیل را بدان نگاه دارند و آنرا چنگ گویند و نگارنامه مانیست و بمعنی شل آمده چنگار
بجیم و کاف هر دو فارسی جانوریست آبی که عرب آنرا سرطان خوانند چنگال بالفتح و با جیم و کاف فارسی پنجه دست چه مردمان
و چه جانوران و میانه باریک و حلوای مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند و نام ولایتیست چنگال خوشت بمعنی حلوای مالیده
که از نان و روغن و شیرینی سازند چنگاخوشته یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند چنگالی کسیکه بچنگال مالیده کند چنگ در
نای کسی نهادن یعنی دست در گلو نهادن چنگ کرم یعنی کنده چنگ لغ لغش چنگی که مانند اسطرلاب ربعیست چنگ ربعی
مثله چنگ زرگری یعنی چنگ ساختگی چنگ شود بمعنی جنگجو و شاینده چنگ چنگش بالکسر و با جیم و کاف فارسی
نام مبارز تورانی که بدست رستم کشته گشت چنگل یعنی ناخن مرغ درنده چنگ لاهی بالفتح با کاف موقوف فارسی علمبوار
چنگلاهی با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی موقوف و لام مضموم آدمی و حیوانی را گویند که دست و پای او نار است باشد چنگلوک
کسیکه دست و پای او شل شده و خمیده باشد چنگله با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح و اخفای یا نام سازیست

چنگلی بالفتح و باجیم و کاف فارسی بمعنی چنگال که بچنگال اشتهار دارد و بچه مردم و جانوران پرنده مثل باز و چرغ و بحری باشد و بمعنی قلاب
چنگ مریم بفتح جیم فارسی نام گیاهیست بشکل بچه مریم چنکلوک بالفتح و باجیم فارسی و قیل بازی و با کاف اول فارسی موقوف
آنکه دو دست فراز کند بهنگام نشستن چنگلی بالفتح و باجیم و کاف فارسی مطرب که ساز چنگ زند چنگیدن بالضم سخن کردن
چنگیز بکسر یکم و سیوم نام پادشاه مغلان که فرا و چهار لک آدمی را کشته او را چنگیز خان نیز گویند جنن بفتحتین گور و مرده و کفن
و بضمتین جنون و بضم اول و فتح ثانی سپرها جمع جنه بالضم چنو بالضم باجیم و واو فارسی یعنی چون او جنوب بالضم باد دست راست
و کسیکه بطرف مشرق واشته باشد طرف دست راست آن شخص جنوبی بضمتین آنچه بطرف جنوب باشد جنوح بضمتین میل کردن
و بشتاب رفتن شتر جنوح بالضم میل کردن و میل دادن کسی را جنور بفتح یکم دوم مخفف جانور جنور بالضم باجیم فارسی
قوه کش که بتازیش معوه خوانند جنون بضم دیوانه شدن و پوشیدن و دراز شدن و انبوه شدن درخت و گیاه و بسیار شدن آواز
مگس و تاریکی شب جنه بالضم و تشدید نون بمعنی سپر چنه بکسر جیم فارسی دانه ارزن و آن مختصر چنینه است جلنبا تبنده
نون پنیر فروش جنلیب فرمان بردار و غریب جنلیبت کش فرمانت بمعنی مطیع فرمان تو جنید بوزن و معنی کنید
چنیده اول و ثانی مکسور و یای معروف بمعنی چیده جنیستد بالضم هست جنیفی بالضم با کسی مشورت کردن چلنگ
باول مضموم و ثانی زده و یای مفتوح خبر گرد آن جستن گردن و سنگ آهن ربا و آنرا بتازی مغناطیس خوانند جنین بفتح بچه که در شکم باشد
و مرده در گور چنین بالضم و باجیم فارسی بمعنی چون این چلیپور بکسر جیم و نون و یای معروف و فتح واو پل صراط چلینه
بکسر متین اسبی که پیش پهلوی امیر رود جو بالفتح و تشدید واو میان زمین و آسمان و هوای آن و زمین نشیب و بالفتح غله معروف و نیز
بمعنی اندک چو بالضم و باجیم فارسی و واو معدوله مانند و وقتی جواء بالکسر وادی فراخ و زمین فراخ و ظرفیکه در روی آن
نهند جواب بالفتح پاسخ دادن سخن را و بکسر آخر حوضهای بزرگ جواد بالضم تشنگی و تشنه شدن و بالفتح بخشنده و اسب نیک
رفتار و نیک رونده و نام حضرت عزت و جوانمرد جوار بالفتح همسایه شدن و همسایگی کردن و باعتکاف نشستن و آب بسیار
عمیق کشتیها جواره بفتحتین همسایه جواری بالفتح و تشدید یا کشتیها و کنیزکان و دختران بزرگ و بالکسر آواز بلند جوار بگذاشتن و ربون آبی که ستور دکشت و هنود زمین
و بالضم و جیم پهن که بتازی مهراس گویند جوازان بالفتح هاون چوبین و آنرا بشیرازی جرغن و به ترکی دبک و بهندی اکهلی گویند و شیره انگور و امثال آن را
جوارکل پوست بیرون آمدم یعنی خنده زنان بیرون آمدم یا از بندگی خلاص شدم و یا از اندوه بیرون جواسق جمع جوسق بمعنی کوشک
و نام دهیست و خانه ابو مقتدر عباسی در بغداد جواظ بالفتح مع التشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار جواف بالضم نوعی از
ماهی جواک بالضم و باجیم فارسی نانیست که در روغن پزندش جوال بضم معروف نوعی از پوشش در دست درویشان
که در و قماش و غله و جز آن اندازند و بر ستور بار کنند و در هند گون خوانند جوالح بالفتح پهلوهای نزدیک سینه و در فارسی بازو را
گویند جوالق بالضم خرجین یعنی زنبیل و در فارسی جنسی است از پوشش قلندران در غایت شهرت جوالقی قومی از قلندران
و نیز جوال باف یعنی زنبیل باف جوام بضم اول ارزن را گویند از زند برقوم شد جوامع یعنی بندها جوانوی نام مرد بست
جوانه همان جوان معروف و بمعنی بچه کبوتر و جز آن جوانی یعنی قوت با ضمه و حوضهای بزرگ جواهر بفتح یکم و کسر
اصل کوه و کان و سوراخ و نهان خانها و جمع جوهر جوایز عطایا و تحفها چوب بالفتح پیراهن بی آستین که زنان پوشند و سینه
بند زنان و دریدن و بریدن و مسافت قطع کردن و دلو بزرگ چوبال بضم اول و واو معروف جوال را گویند چوپان بالضم و باجیم
فارسی یعنی شبان و گله بان اسپ چوپای کبوتران یعنی سرنج جو بجو یعنی پاره پاره و جزء جزء و ذره ذره چوب خوار
نام کرمیست که چوب و هر چه بر زمین افتاده باشد آنرا بخورد و بتازی ارضه گویند چوب دانه کنجد را گویند و بتازی عبهر خوانند
چوب برهنه چوبیست بی پوست و آن سپید و سرخ باشد چوب سا با جیم و واو فارسی سوهانی که بدان چوب را سایند چولیشت